UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228895
UNIVERSAL
LIBRARY

بعون سخن آفرین زبان نازگی بخشش گلشن جهان

نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش متعانق بمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست اعنی

دیوان نظیری

سخنوری کلیم کلام خسرو سخن والامقام طرازندیشه آفریده اوست بدرترین لفظ جان دمیده اوست

در مطبع کنا می منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے ملاحظہ و معاینہ سے شایقان تفصیلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے پیٹل پیج کے تین سو صفحہ سادہ مین بعض کتب علم و اصول وغیرہ مذہبی اسلام کے درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب متعلقہ کا خانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات دواوین فارسی

کلیات حزین - یہ ایک مجموعۂ غرایب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ آمکہ اظہار دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ

کلیات میرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتاب ہین - نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان بیدل عناصر بیدل -

دیوان بیدل - نقل از نسخۂ ولایت

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات گریا گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم و صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید -

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب میرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات

دیوان صائب کامل از نتایج طبع میرزا محمد علی صاحب تبریزی مشاہیر شعرائے فارسی سے -

کلیات عناصر و دواوین خسرو دہلوی مجموعہ چار دیوان - دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا - دیوان وسط الحیوۃ - کلام جوانی - دیوان غرت الکمال جو کمال عمر چالیس مین فرمایا - دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا -

کلیات جامی یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا بہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا -

کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح

کلیات ظہیر فاریابی قصائد و دیوان رباعیات و قطعات وغیرہ

دیوان حافظ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہی ایضاً محشی مطبوعۂ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی

ایضاً کاغذ سفید گندہ

شرح دیوان حافظ باحل معانی و مصطلحات صوفیہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علیہ صاحب

دیوان شمس تبریز از کلام ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان مخفی تصنیف مخفی رشتی یہ اوستاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہی ولایت فارس مین

بعون سخن آفرین زبان تازگی بخشش گلشن جهان

نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش متقابل تمثال نگاه بهشت تازگی و رنگینی است یعنی

دیوان غنی کشمیری

سخنوری کلیم کلام خسرو سخن والا مقام طرز اندیشه آفریده اوست در ترین لفظ جان دمیده اوست

در مطبع کنا می منشی نول کشور طبع مزین مقبول جهان شد

CHECKED 1956
۸۶۱۵۰۱۴۳
۴۲۳۰
۲
ظ
۱۳۵۴ ان
CHECKED. 1951
Checked 1965
1952

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد دشت فردا رحمتش ایمان ما
گشته وصفش آفتاب مطلع دیوان ما

از گل حنّت گریبان اجتنابی میکند
خار کوئی اختلاطی کرد با دامان ما

عرصهٔ بستان بپرورد هوای خویش را
گر نمی آمد بکار گوشهٔ زندان ما

صد فراغ وعیش را در زلّه بندی داشتیم
گشته برخوان جگر داغ غمش مهمان ما

گریهٔ خونین بساطی چیده در بازار شوق
میچکد یاقوت تر از پنجهٔ مرگان ما

زود بر تحلیل هوس فی بار میماند نه برگ
لرزهٔ حسرت چنین گر میدهد افشان ما

رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس
آری آری ظاهرست از آه بی پایان ما

چشم بر خون کی پسند حیرت افتادی چنین
گر نفتادی پسند عید ما قربان ما

کرده داغش سینهٔ تاریک را خورشید زار
در غمش هر قطرهٔ خون گشته عیشستان ما

در زبان قصه پردازان سخن کوتاه ماند
زانکه در افشا نمیگنجد غم پنهان ما

هیچ فکری را براتی نیست بر خاطر بلی
گشته یاد جمله ثبت دفتر نسیان ما

ردیف ۱

هرزه میتازی ظهوری حرف یکتائی مزن
توده های سرندیدی بر سر میدان ما

داغ می لاله دمانید ز شیشینهٔ ما
روز شنبه همه زاید شب آدینهٔ ما

تلخکامی چه بلائیست شیرین هنان
زهر را کام دهد شکر لوزینهٔ ما

در نیاید بنظر هر چه در آید بنظر
نپذیرفته بجز عکس تو آئینهٔ ما

نقد و جنس دل و جان رفته بیغما نه ز کف
تا گره بسته بسودای تو گنجینهٔ ما

گشت آنروز که تا بنده طناب کفیست
خیمه زد داغ تمنای تو در سینهٔ ما

در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد
باد افزون ترازین سعی تو در کینهٔ ما

گرنه اسراف تو میرفت ظهوری از حد
صرف امسال شدی طاقت پارینهٔ ما

عالم همه مست است ایاغ ست دل ما
شبها همه روز ست چراغ ست دل ما

مرهم نکند نازخ خریدار ندارد
پرورده دوش و پرداغ ست دل ما

در جیب سمن ریخته ایم از خس و خاشاک
زان گلخنیانیم که باغ ست دل ما

واعظ چکنی دسته حدیث گل و سنبل
برخیز که شوریده دماغ ست دل ما

امید که سرگشته چو زلف تو نمانیم
بر بوی میت مست سراغ ست دل ما

هر سینه که دیدیم فرو رفته براحت
از مرحمت داغ تو داغ ست دل ما

آئینه بصیقلگر غم داد ظهوری
ایمن ز دم عیش و فراغ ست دل ما

صاف کوثر نه ز دردی پیمانهٔ ما
جام خورشید سفال در میخانهٔ ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ایم
قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما

اینهمه ناز و تکبر نرسد رضوان را
داشتی کاش در خلد بکاشانهٔ ما

ذوق از بی غلط حسن نیابد بر خویش
آشنائی دگران گشته و بیگانهٔ ما

رازها بر سر بازار نهد گر نه نهد
آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما

آب از شعله فوارهٔ مژگان خواهد
دارد از تا به تفسنده زمین دانهٔ ما

در بن هر مژهٔ قلزم و عمان داریم
کرده طوفان هوس گوهر یکدانهٔ ما

شمع از شعله حسن تو برافروخته است
گرد او پرزده پروانه پروانهٔ ما

بخت بیدار ز چشم تو فسونی آموخت
که کند خواب ترا عاشق افسانهٔ ما

غصه فقر نخوردیم که افتاد بسند
عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما

زندگانی نشود بر تو ظهوری تاوان
وای گر جان ندهی تحفه جانانهٔ ما

دشمنی فکر کسان دوستی اندیشهٔ ما
عیب شغل دگر انست هنر پیشهٔ ما

جگر عشق درآمد جگر عقل گرخیت
فخر شیران هوس روبهی بیشهٔ ما

نگسلد آه چه در خواب چه در بیداری
کرده پیوند بانده رگ و ریشهٔ ما

شام مستان چه صفاها که بهم چیده است
اینهمه صبح که انباشته در شیشهٔ ما

بهر خود نیز ظهوری تو گلستانی شو
بهر ما باغ و بهاری شده اندیشهٔ ما

عشق آورد بپای بخانهٔ ما
سر ما وقف آستانهٔ ما

سوخت در یکدگر هوا و هوس
آتشیم آه ما زبانهٔ ما

گشته از فرق تا قدم یکداغ — بی نشانیم و این نشانهٔ ما
نرگست خواب ناز می فهمید — می شنیدی اگر فسانهٔ ما
بلبلان بهار رخساریم — شکن طرّه آشیانهٔ ما
کهنه گردیده بود ناز و نیاز — عشق نو گشت در زمانهٔ ما
رام ساقی و وحشی خویشیم — باده و نقل آب و دانهٔ ما
بزبان نگاه حرفی چند — گشت ردّ و بدل میانهٔ ما
دل بمهر و محبت تو پرست — چه گهرها ست در خزانهٔ ما
عشق آن خانمان خرابی هاست — که ترا آورد بخانهٔ ما

با ظهوری چه خوش برآمد غم
ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

خوی تو زبان زبانها را — داغ تو نشان نشانها را
شاهین نگاه تست امروز — گشتیم شکار خانها را
گلبانگ گدائی کشیدیم — دانگی که نهد خزانها را
تا در ره گوش خواب جستیم — پیچیم بهم فسانها را
تقریب ببزم رستخیز کو — کردیم آخر بهانها را
خطّت بکمین خالها بود — در دام کشیده دانها را
تا در رهت از پیم نیابند — برداشته ام نشانها را
لب در پی ناله نی افتاد — برگردانم ترا نها را

نقصی به کمال از ظهوری ست

انکار مکن یگانهارا

عشق آورده در ستیز مرا — کندئ عقل کرده تیز مرا
صبر کے راه شوق میگیرد — صرفهٔ جنگ در گریز مرا
نفسم حرف طرّه می بافد — داستانهای مشک بیز مرا
بر سر راه دل نشانیدست — جلوهٔ قد فتنه خیز مرا
باشد از قطره کی برون آرد — دیده های محیط خیز مرا
در جنون ست سنگ بارانے — استخوانهاے ریز ریز مرا
وه چه آسان بریداز دو جهان — به نگهها ے تیز تیز مرا
از نظر پیشگان حسن شناس — همه جانازش تمیز مرا
حصه کردیم نقد و جنس جهان — همه از جمله هیچ چیز مرا
خلوت خاص عشق را بنگر — که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری بجام جوششها
کرده از عمر و دولت خود کے مونیز مرا

خراب بادهٔ سرجوش کردهٔ مارا — بهوش باش که بیهوش کردهٔ مارا
زیاده باد خم و پیچ طرهٔ هاے دراز — چه حلقهاست که در گوش کردهٔ مارا
زفرمهی به بغل در نیاید آسائش — بدرد خویش هم آغوش کردهٔ مارا
چو می ببزم تمنا بدرد خرسندیم — بروی گرم همه جوش کردهٔ مارا
درست عهد مباد اشکسته دل هرگز — بیاد آر فراموش کردهٔ مارا
براه گرم روان سوختست بیتابی — ببرق بیهده همدوش کردهٔ مارا

ز جامه خانه عشق تو اطلس گردون
به نعل داغ تبک پوش کرده ما را

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی
بگفت و گوی که خاموش کرده ما را

خار از دخل صبر سینه ما
خرج را دست در خزینه ما

عشق بر سندان افتاده نشست
داغها شرح متن سینه ما

عشق تا نیست عشق افزائی
نیست جز ما کسی قرینه ما

به سخنهای عشق گردانی
کشتی عقل در سفینه ما

ناله در کا و کا و تیز آهنگ
دردهای نهان دفینه ما

جوهر شاهی گدایان بین
دیده درج در خزینه ما

خون اهل وفا نمی خواهد
نه کشد تیغ کین به کینه ما

تا نهد چرخ را بکینه خویش
به ظهوری بگو کمینه ما

گواه گرمی خون داغهای پیکر ما
بمهر شعله عذاران رسید محضر ما

چه نالهای ترا رکام خشک میریزد
سزد که باج ستاند ز دیده تر ما

شد بست کشتی صبر و شکیب دریائی
وقار کوه سبک پای ماست لنگر ما

درین غمیم که غمگین کسی کند خود را
بفال دفتر ما حال ماست دفتر ما

سخن گزنده ترا از زهر لب فرو ریزد
مباد کام کسی در گزند شکر ما

چه بیکسانه نهادیم سر ببالش خشت
بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

بپرد لیست صلاح سلاح پوشان را
تن بهست جوشن ما تار کست مغفر ما

بروی گریه ما هیچگه نخندیدی — نشد بگوهر اشک آشکار جوهرما
بحسن بهر مداوا رگ وپی خودرا — نمود عشق بتشریح جسم لاغرما

مهم تو به ظهوری بعکس صورت یافت
بلی کشیده سری عکس او بساغرما

حال من سرکرده زاری گریه می آید مرا — خوش عزیزم کرده خواری گریه میاید مرا
شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو — حرف سرد جویباری گریه مے آید مرا
قیمتی منحواستم خودرا چه حاصل برنداشت — اشک آب شاهواری گریه می آید مرا
آتشم از سرکشی نرسم دهم خودرا بباد — آبروی خاکساری گریه مے آید مرا
حرف افشا از زبان افشانده ام لب بسته مهر — از نشاط رازداری گریه مے آید مرا
زود پندارم که خواهد معذرت را آب برد — کرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا
درخوی خجلت زشرم دعوی بجا مباد — گو ببرد ابر بهاری گریه مے آید مرا

عاقبت دشمن براحوال ظهوری خنده زد
این نبود امیدواری گریه می آید مرا

می امن وامان ساخته خوف خطرم را — مستی شده خوش محتسبی شور وشرم را
یک نخل خزان دیده بعریانی من نیست — فتان نعمت رخیت فرو برگ وبرم را
پروانه افسرده ام امید که شمعے — با شعله کند دست وبغل بال وپرم را
ازهمت پاکانست که در عهده گرفتست — مرگان ترم شستن دامان ترم را
نتوان برد سعی بپای دگران رفت — دنبال خود انداخته ام راهبرم را
تا صدر تو پیش دگری مسند نمی بود — می بود اگر راه شنیدن خبرم را

تا چشم ترم روشنی روز نه شوید
در خنده بصد بحر نشاند سحرم را

این ناله ام از کام و زبان بر نتراود
کز درد تو بر هم نفشارد جگرم را

خواهم که کشایم تماشای تو چشمی
از عقده تنگی بدر آورد نظرم را

بازوی تو طوق دگرم کرد بگردن
زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یارب که نگردند بدان محرم نیکان
وا کرده بصد عیب ظهوری هنرم را

هر دم هوس نهد سخنی بر زبان ما
مهری ببوسه کاش نمی بر دهان ما

کم مایه است قصه فرهاد و کوهکن
حرف و حکایت همه از داستان ما

چندان هزار دوره بیهوده کرد چرخ
کز بند حسن و عشق قران در زمان ما

انصاف نیست انیمه بودن برای خویش
بر داشت با تو سود و سر یک زیان ما

دریا اگر شویم ندارد تعجبه
در قطره کی کنار ندارد میان ما

دلبر به برون دل ما کرد و لب ببست
جانان قسم نمی خورد الا بجان ما

نازم بتازه روئی پژمرده خاطران
سرسبزی بهار جهان از خزان ما

بخت نگه بزور تغافل ربود ز پیش
شرحست بهر متن خموشی بیان ما

در بارگاه سوز و گداز یم صف نشین
گرمی برای دزع نهاد استخوان ما

لبها ز حرفهای گدایانه شد تهی
پر شد بوصف شاه ظهوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را
دیده ام جوهر نگاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد
رفت و گل کرد جلوه گاهش را

کرده بر باغ از گل رویش — خرج دامان سال و ماهش را
می نخورد ست غالباً هرگز — آنکه گفتست می نگاهش را
نیست از حال دل غمش غافل — دارد آباد خواهش را
وسعت عشق بین که کاه ربا — کرده نیک اختلاط کاهش را
آنقدر کرده ام بعلم نگاه — که ز خود کرده ام نگاهش را
راستیها نیاز من همه گفت — ناز کج تر نهد کلاهش را
دل بانداز کنگری برخاست — کرده ام چین کمند آهش را
از خطر رسته زنهاری عشق — میشناسد فلک پناهش را
از مریدان میکشان شده شیخ — کرده میخانه خانقاهش را
دولتش گر بپایت اندازد — آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
باد حق یار و باد شاهش را

چه قامت ست که حق داده ست ناز مرا — بجلوه کند ز بن نخل برگ و ساز مرا
ز حرف صبح نفس کوتهست تا کرد ست — بزلف خویش سفارش شب دراز مرا
به قبله کی بروم کعبه گر نماز برد — که کرد ابروی او قبله کی نماز مرا
مبا د سینه بسفتن دهی بروم محرم — که غمزه سوزش الماس کرده راز مرا
بکعبه می بردم خضر عشق از ره دیر — که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا
بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن — به بین بدولت عشق خود امتیاز مرا
فسون الفت اگر هست خرنگاه تو نیست — باختلاط در آورده احتراز مرا

بخشم و ناز مرو گر نبخشم و ناز روم
تو خود بناز برآورده نیاز مرا

زمین مدح شهنشاه نورس است این فیض
که طرز نوشده طبع سخن طراز مرا

برای سینه ظهوری نیافت کوره داغ
مدد نکرد مبالیدن گداز مرا

برسوائی حوالت کرد عشقت پرده پوشی را
نمیخواهد که سازد بوالهوس از سرخ رویانت
بهر قیمت بهر حاجت که آزاری خریدارم
بآن لذت نمیدیدم نوک نیش از زهر گانش
تمامی عمر خاشاک سر کوی هوس چیدیم
ازان ترسم که طوق گردنم گردد درگ گردن
شنیدن از سخن تریافت رو گو در قفا مشمر
فسانه از پی تیغ سخن ناچار میباید

نعمت بسیست نجتان کرده لازم سخت کوشی را
سیه روباد هرکو کرد آخر زرد کوشی را
درآوردم بهیچ خویشتن را حق فروشی را
که بر لذت پرستان تلخ کردم شهد نوشی را
که نادان میکند بر شعله خس طعام جوشی را
نکردم حلقه بهر گوش خود فرمان نیوشی را
درآوردم زبانو پیش نشنیدن خموشی را
خوشا مدگوی دارد کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش را شاید زره واری بروان آری
ظهوری در مصاف غم عنان داری خموشی را

نداده است حق انصاف دل فریبان را
بآن امید که سازند سیر حسرت شان
بپرسشم قدمی رنجه کاش فرمایند
بصر عشق و جنون عجز مرا آنقدر حاجت
مباد پرده برافتد زراز عریانان

چه عشوها که نداوند ناشکیبان را
بخوان کام نشانند بی نصیبان را
علاج ترک ملاحبت گر طبیبان را
که گوشمال دهم قدرت رقیبان را
که در لباس پرستند جامه زیبان را

به غنچه ببین کز بوسه دهش امان ندهند
بهار زست هوس کرده عندلیبان را

زگونه تو اگر خطبه کنم انشا
بلاله غوطه دهم منبر خطیبان را

غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی
چنین که خصم وطن کرده غریبان را

پرم ز پند ظهوری زبان خویش به بند
نمانده طرف ادب پی کنم ادیبان را

کس از من کامران تر زیستن ناکامیت کامم اینجا
ندانم بسته تر از خویش آزادیست دامم اینجا

بجز زردستی از خود چو سوسن گشته ام فارغ
برای تیغ خصمی رنگ میسازد نیامم اینجا

ببازار هوس خوش مایه دارانند سودائی
اگر محتاج باشی میدهندت صبر وامم اینجا

ز دیوان محبت آرزوئی منصبی دارم
که هنگام تسلط عزل کرده انتقامم اینجا

بیا عیدی کن و در عیدگاه عشق قربان شو
که میسازد شهادت ناتمامان را تمامم اینجا

تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد
چو بنشیند بر اورنگ شهنشاهی غلامم اینجا

بجوش عشق نگرفتی کف خونی صلا کن خود را
که شهد عمر میگیرد پذیرائی قوامم اینجا

بآب روسلامت بر در آزادگان بنشین
بخاک آستان از آسمان آید سلامم اینجا

ندارد راه در میخانه غم تنگ ظرفان را
که باشد قطره را سرشاری دریا بجامم اینجا

مگو در عاشقی خرجی نمیباشد چه میگوئی
بشرط نفع در رهن است رخت ننگ و نامم اینجا

ز بس عرفان لبش گاهی بروی بوسه میخندد
ز جوش آرزو خوش نیشکر گشتند خامم اینجا

خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد
تفاخر خاصه خاصان اگر گردید عامم اینجا

ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد
قضای هر دو عالم کرد راه یک دو گامم اینجا

ظهوری در خطر خود را نیفگندی خطر داری

که ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما
عید میخواهیم و قربانیم ما

بیش ازین آشفتگی در مو مکش
جمع کن خاطر پریشانیم ما

گرچه منع لب زگفتن کرده
صد سخن داری زباندانیم ما

آهها ی قیمتی خوش کرده ایم
منکر غمهای ارزانیم ما

چشم اگر پوشیم رسوا میشویم
در کمین کار نهانیم ما

شبنمی در روز کس نشنید گل
بلبلان تازه الحانیم ما

تا قبا سازیم پیراهن کجاست
عاشق چاک گریبانیم ما

داد ما انگشت شهدی کی دهد
تلخکامی شکرستانیم ما

در نهاد قطره چندین شور چیست
عشق طوفان کرده عمانیم ما

دامنی بر عیبها گسترده ایم
با وجود آنکه عریانیم ما

جسم کاه و کوه کاهش در کمر
از ضعیفان نمایانیم ما

توبه فرمائی ظهوری از تو بود
هم تو فکری کن پشیمانیم ما

داغت محکی عیارها را
کویت سخنی بهارها را

نی توبه پناه شد نه سوگند
بگرفت میت حصارها را

کرده به تیول خود مکرر
زلف تو بنفشه زارها را

جاگیر ۱۲
هر روز براه وعده تو
آخر کنم انتظارها را

دل گوشه کاری از تو دیدست
یک گوشه نهاد کارها را

چشمت بشراب تلخ دیدن — مستی کرده خمار ها را
از حسرت مردهٔ غم تو — آئین بندان مزار ها را
دادیم قسم به بیقراری — برهم نزنی قرار ها را
کشتی خطر کنار دارد — آرم بمیان کنار ها را
نبشانده صبا بمیهمانی — بر چهرهٔ من غبار ها را

نازم زسبحه بس ظهوری
بگذار بجرعه تار ها را

اشک دویده بر عنان توسن ها پیما را — وای که کرده صد زبان شوق تو وای وا را
گرچه شکار لاغرم کوشش فربهم ببین — صید کمند کرده ام سر ندهم خدای را
صد چو دو دست زلهٔ بند بر سر خوان احتم — داده ندای الصلا ناله سینه خای را
دست تصرف صبا بستم از آه بر قفا — کرده اجاره چشم جان سرمهٔ خاکپای را
نام فراق میبرم زهر ز کام میچکد — راه مباد بر لب این حرف زبان گزای را
در ره دل ربودگان مانده نهفته در زبان — داده غمت بسینه سر آه نفس ربای را
رشک بلاست الامان مرد وصال نیستم — بادرهی بکامش این غیرت غم زدای را
جوش زند بفرقها عشق بفرّ سایه اش — مغز بباستخوان من بالد اگر همای را
رفته زدست کارها چشم تراست و جلها — تا بکجا برد شنا سالک سینه سای را
پردهٔ گوش مخملی پرده محملش شود — چون بزبان در آوریم از غم خود درای را

نیست عجب که شد فزون قدر ظهوری نقدر
حشمت عشق میدهد بادشهی گدای را

جز به بندت نفتد خاطر آزادهٔ ما
غیر نقشت نه پذیرد ورق سادهٔ ما

عشق ساقی شدهٔ مستی نه بآن هشیار است
که شود شورِ تمنا نمک بادهٔ ما

بر کمر تحفهٔ جان قاصدِ دل گشته روان
ایمن از راهزنان باد فرستادهٔ ما

جمله دلها برهِ عشق تو در پیش و پس اند
پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما

غیر آن سینه ندارد که مهیا سازد
چشم پر داغ تو دارد دل آمادهٔ ما

زهر را سوده شود جبهه ز بس سجده شکر
گر کنی پاک لب از بادهٔ سجادهٔ ما

فلک از دشمنیِ خاک نهادان پر شد
ندهد دست بر خاستن افتادهٔ ما

مشورت با دلِ تنگست ظهوری در عشق
فال بگشاده غم از دفتر نگشادهٔ ما

نیست جز می کشتی ورنه دوشی چاره مرا
پارسائی شده رهبر تو میخواره مرا

رفتن از پای سفر کرده نشستن بودت
نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا

فارغم از گله با خویش قراری دارم
نیست امید وفا از تو جفا کاره مرا

پیش من چارهٔ مردن چه بلا آسانست
اینچنین ساخته هجرانِ تو بیچاره مرا

ناتوان گشته ام از سنگدلی همچو سرے
بستر از آهن و بالین سر از خاره مرا

آنکه صد بحث در اثبات قبولم کردست
باور نیست که رو ساخته یکباره مرا

آه ازان اشک که چون موقع تماشا آید
آید از رشک و شود مانع نظاره مرا

تحفهٔ شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
جگر چاک ترا سینهٔ صد پاره مرا

بشیری خرامید نجیر ما
کم از سعی کس نیست تقصیر ما

صدا قت زهر خنده آید برون — خرابی چه خوش کرده تعمیر ما
جنون هرگز این تازه روئی نداشت — نشسته برو گرد زنجیر ما
کمان خرد از زه انداختیم — خطائیست در تیر تدبیر ما
شود زود کوتاه رنج سفر — بلندست در سعی شبگیر ما
بعشق جوانان جوان مانده ایم — چنین کرده ارشاد ما پیر ما
زبان دگر دام کن کو قلم — درانشای حرف ورق گیر ما
تو خود شرمساری دگر میکشی — نگوئی اگر عذر تقصیر ما

رود بوی مشک و پرد رنگ لعل
ظهوری محال ست تغییر ما

هوس گنج برآورده ز تعمیر مرا — ترک تدبیر علم کرده تبدیر مرا
کم ازانم که در معذرتم باید زد — پیش ازانی که دهی خجلت تقصیر مرا
رفت سودای تو خوابم ز سر آبرده چشم — نه پسندند زمین دم تعبیر مرا
سنحره عیش و طرب چون نگران میبودم — که نمیکرد غم و درد تو تسخیر مرا
تن پرستان دگرانند چرا ریزد آب — واعظ از قصه جوئی شکرد شیر مرا
مرشد میکده غم چو می خالص داد — داد و بس توبه ز سالوسی تزویر مرا
اگر این پیشی زلف ست وفا خواهد کرد — داده دیوانگی وعده زنجیر مرا
در گذشتن نتواند نگه از کشته او — تا تسلی ندهد چشم سکون گیر مرا

در دکن ریش جگر خوب نمکسود نشد
میبرد عاقبت این شور بکشمیر مرا

نام شهر ۱۲

بر یاد تو زهر ها شکر ها
بی روی تو شامها سحر ها

بی عشق تو مرده زندگانی
بر پا بهوای قست سر ها

پروانه آفتاب آرا ست
از شمع رخت بشعله پر ها

راحت بنهاده بالش نرم
زیر سر داغحت اند جگر ها

گنجایش دیدنی نماندست
بر بسته ز دیدنت نظر ها

عشقم بجها از خود درون برد
آورده برونم از خطر ها

گاهی که کنم دعای دشنام
دم بر نفسم دهد اثر ها

کی وصل بار مغانی آرد
در خود نه کنند اگر سفر ها

گوشی بکشای تا بگویم
از بیخبران شنو خبر ها

یاد تو ز خاطر ظهوری
وا کرده بروی خلد در ها

کنم در عشق مکتب خانه خود کوه ها مون را
بیا موزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را

پل مجنون بروی دجله بستم از نم مژگان
بسیل گریه خواهم داد آخر نیل مجنون را

چو قاصد میفرستم آنقدر فرصت نمیدارم
که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را

چرا نالی کنم هر شب باختر های داغ دل
باین روز سیه از رشک دارد داغ گردون را

نه تنها نقش نامت بر نگین دل هوس کردم
ازین حسرت نصیبی کرده ام هر قطره خون را

جنون پوست پوشان ترا مغز دگر باشد
رسد شان گر قتند از خیرگی در پوست مجنون را

ز درد دلنوازت ناله از بیدار بختان شد
پی خواب دگر افسانه خوان کردیم افسون را

ظهوری چشم ظاهر بین ز عکسش در جلا دارد

که از داغ دلم آئینه کاری کرده بیرون را

از تاب سینه شعله برآورده داغ ما
صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما

مرهم در آتشست کبابیم از غمش
یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما

خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم
افتد اگر گذار خزان را بباغ ما

دیوانه شد بهار گلی بوی کرده ایم
سودای طرح کرده جهاند دماغ ما

گردید بخت نیز همایون بصر عشق
گیرد همای فال بگلبانگ زاغ ما

از چشم پرخمار تو درمی فتاده ایم
مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

از جان داغدار ظهوری نشانه ایست
هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست مارا
خوش کرده وفا شکست مارا

بیفائده پایمال گشتیم
دستی نگرفت دست مارا

بر نغمه زیر و بم گرفته است
افغان بلند و پست مارا

در مهبت خم فلک ندارد
دوران می یک نشست مارا

افتاده هزار غصه برهم
فرده دل غم پرست مارا

ساقی گزک گزیدنی بخش
یک ره لب بوسه هست مارا

آورده برون ز ننگ تقصیر
درد ت رخ ز ننگ بست مارا

لبکشای خدنگ کین ظهوری
فرسوده مباد شست مارا

کرده ام محرم دل غمزهٔ غماز ترا
هر زه گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

جز به بیهوشش نبخشند شراب غم تو
نخیر رسوا نه سزد محرمی راز ترا

زور زاریم به بین قدرت عجزم بنگر
کز نیاز دگران باززدم ناز ترا

سایه گسترده همان فکر شکاری دارد
می نهم طعمه بچنگل ز جگر باز ترا

زان کمانخانه ابروست قضا صید افگن
خوش بر انگیخته ترکِ قدر انداز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا
عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک گر خواهد
نتواند که کند پست سرافراز ترا

نازم آن جادوئی پرافسون را
که کشد از جگر رگِ خون را

نه پسندد گدا به نعلینی
ارزشِ افسر فریدون را

میکند تیزتر بمعجز عشق
آب تیغش زبانهٔ خون را

نغمه بر نغمه گر بر نخیزد دلم
ناله در ناله چست قانون را

بر لب خشک ما چه میخندی
گریه تر کرده نیل و جیحون را

خندهٔ صبح را بآب دهم
شب چو آرم بگریه گردون را

چشم لیلی تحفه ها طلبد
از صبا خاک پای مجنون را

رسم و قانون جماعتی دانند
که ندانند رسم و قانون را

خواجه از گنج نقد مایه نداشت
برد با خاک رشک قارون را

رفت دل از برای پاس درون
بظهوری گذاشت بیرون را

آباد کرد عشق تو جانِ خراب را
در خرمن عطش زده برق سحاب را

یک دیدن ست آفت یکشهر جان و دل — لطفست بر مدار ز عارض نقاب را
تاب کمر خرابی صد خون مرا بست — مگذار زیر کاکل پر پیچ و تاب را
تا مست بوسه روز جزا قسمت بیا — خواهم بلب چشی بنوازی شراب را
بخشیده اند روز ازل خرمی مگر — از روزگار وصل تو فصل شباب را
هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست — از عدل شاه پرس ویار خراب را
بر شعله نگاه نکردیم جان سپند — دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را
روزم سیاه کرده ماهیست کز غمش — آتش بجانمان زده اند آفتاب را
برهم نمیزند همه شب دیده کز سرشک — الماس ریزه در ته پهلوست خواب را
تیزست آتش ای دل دیوانه دور تر — هشدار خامسوز نسازی کباب را

عشقت معلم ست ظهوری ورق بدر
در نقطهٔ مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را — چه نسبت با گل تر مردهٔ مافیض شبنم را
سر دعوی چو در بازار سودای تو بگشایم — بیک غمزه خرم آنم عشرت و عیش دو عالم را
دلی در همسری از کار خود بیرون نمی آید — سلامت دار یارب دلربای طره درهم را
مشقت بر مشقت دشمنان تشنه اند اما بس — فراغت در فراغت باد سیرابان زمزم را
معاذ الله که زهر دل گزا در کام جان دارم — که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را
ندارم طاقتی وآن زتاب پند میسوزد — ز دلسوزی خدا محرومم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بگشای آغوشی
دل پیچیده خوش برو ست محکم دامن غم را

نالهٔ را پنجه دهم چون در و گردون را
گریه سر و اکنم و بحر کنند با مون را

ابر در دعوی چشمم نه بجا یارفته
روبرو کرده بهر گوشه دو صد جیحون را

خواستم از اثر نامه شود گرم نشد
چند بیهوده در آتش فگنم مضمون را

میتوانم بدمی چاره صد افعی سازم
عقرب هجر فگندست بمرگ افسون را

در ره هجر تبان سد سکندر کاهست
کرده در گوشه غم عشق صد افلاطون را

هر برونی بدرون آمد و جا تنگ شد است
بیم دارم که بگیرند ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا
داده زهر تو عجب چاشنی افیون را

میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان
تا نمایان نه کنم فربهی مجنون را

غیر آری و بلی راندهٔ ظهوری از لب
نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

آورده ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را
تا برای پای دل خوش کرده ام کهسار را

دارم غم پیکان او میبرد زنگ سینه ام
چون بپیش آن سازم نشان این تخته زنگار را

ای دل در بیگانگی منزن که باور میکنند
هر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میباید دگر کاکل مپیچان بر کمر
از پرده می افتم بدر در پرده گوش خسار را

این شعله کز کانون جان سر میکشد بر آسمان
در هر شرر دارد نهان صد داغ آتشخوار را

در مهر بت ای برهمن دیگر دروغی مزن
تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان زهد م گشته برای تنیج از من درگذر
آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری در زبان این هر ما در کام جان
تلخی گزاید بر زبان موج شکر گفتار را

نخواهم داد روز حشر از کف دامن خود را
نه بینم تا بکف دامان گل پیراهن خود را

گل صد بوستان از جیب اگر بیرون نهم شاید
که از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را

پی نظاره از گلشن دوانم صد چمن بیرون
چو آئین نبدم از خاشاک کوی گلخن خود را

چو از دل سنگتی خوبان حکایت درمیان آید
مگر هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را

بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم
که میبردم بجای برق حسرت خرمن خود را

توانم آنقدر در مهربانی همدمی کردن
که مهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را

ندارد غالبا آب مروت تیغ بیدادش
ظهوری برکشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعاے مارا
صبری دل مبتلاے مارا

اندک رحمی ستمگران را
اندک سنجتی وفاے مارا

خوشحال وصال کو که دارد
در قهقهه ها بهاے مارا

در سینه نفس نماند و نواخت
در شنام کسی دعاے مارا

فریاد که خوش فرو گرفت ست
بیگانگی آشنای مارا

جان فرش ره خیال او باد
دانسته ره سراے مارا

سر کوب نزاکت همن کرد
خار ره عشق پاے مارا

جان در ره عشق کن ظهوری
ضامن شده بقاے مارا

گریه خوش کرده دیده مارا
شسته نقش جریده مارا

نمکین عشوه به شور آورد
هوس آرمیده مارا

یارب از صید غیر درگذران / شوخ عاشق ندیدهٔ ما را
رشک با شکوه همزبان نکند / خامهٔ لب دریدهٔ ما را
اشک خونین چه خوش خیالی بست / پشت دست گزیدهٔ ما را
کو چنان شادئی که راست کند / پشت از غم خمیدهٔ ما را
آه اگر وصل در بغل نکشد / دل هجران کشیدهٔ ما را
وای اگر باز برنگردانده / جان بر لب رسیدهٔ ما را

ره ظهوری نمیتوان بستن
رگ صد جان بریدهٔ ما را

میکشد سوز ناز ماتم ما / عیشها عاشقیست برغم ما
از تماشا بخانه ره بزنی / اگر آئی بسیر عالم ما
راز در سینه میکند سوراخ / خون چکانست آه محرم ما
از برائے طراوتِ گل روی / چه ضرورست چشم پرنم ما
عیش این رتبه از کجا میداشت / گر نمیشد شریک با غم ما
گشته بازلف پرشکست درست / نسبتِ روزگار درهم ما
درد گر درد را نمیگردد / غم ما را گزیده مرهم ما
لب خشکے نگاه میدارم / شاید آید بکار زمزم ما

با ظهوری غمش نمیشد رام
بی سبب نیست از خود این رم ما

برنزد نالهٔ سحر از لب ما / که نشد شعله از نفس تب ما

بفسون و فسانه دست نیافت | گو تهی بر درازی شب ما
غالباً جلوه غیر خواهد داد | سینه بر سنان یارب ما
بر خموشی زدیم اگر نزند | درد انگشت ناله بر لب ما
مطلب خویش در میان ننهاد | با اجابت دعای مطلب ما
زیور گردن گرفتاریست | طوق سودای سیم غبغب ما
در ره شرح عشق می پویم | برده تحقیق سر بمذهب ما
میتوان ابجدی بقول آموخت | که دهد خویش را بمکتب ما
کار بر ما عجب که گیرد تنگ | آن کز و شد وسیع مشرب ما

باظهوری نگشت رهبر فلک
دادا ز دست طالع چپ ما

همه ار گشت خوش بره دین معاش ما | کرد دست ریزه کاری ما همت تراش ما
چندانکه پای سیر رود کشت آرزوست | از تخم حسرت ثمره اشک پاش ما
گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعنه رنگ | خونبها به زای گشت دل پرخراش ما
معمور مدعی که نهان ماند مطلبش | ما را خراب کرد تمنای فاش ما
با امید وصل چه سنگین به بسته اند | تر همه که در تلاشش نمیرد تلاش ما
با اهل رسم قدرت همسایگی نبود | آمد برون ز کوچه عادت معاش ما
اطلس بشال مانرسد پیش نازکان | جانهای فدای مشتریان قماش ما
باید هزار گریه با ها بهای کرد | کاید تبسمی بلب انتعاش ما
پهلوی چرب کس بنظر در نمیاوریم | زیرا که هست از جگر خود تراش ما

برخوان ورد چشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نسنجیده آش ما

بحصول آشناست مطلب ما
همزبان گشته اشک با لب ما

باز شیرازه بسته رشتهٔ وصل
دفتر حال نامرتب ما

گریه گو فتنه کن ز دیده دگر
صلح کرد است خنده با لب ما

حاسدان آه یار بی دارند
کار خود کرده آه یارب ما

وصل آبی بروی کار آورد
سوخت هجران در آتش تب ما

ماه نیض و سعادت ازلی
کرد گردون نثار کوکب ما

عیش صد روز عید رفت و نکرد
گاه دامن فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

سعود بر عرش سروری سر ما
خاکپای کسی ست افسر ما

شرف وصل پرتو افگندست
فارغ ست از وبال اختر ما

کلک حسرت رقم نمیریزد
آرزو کرده طرح دفتر ما

شوق در عین دامن افشانیست
زده در شعله غوطه اخگر ما

گشته سوز و گداز بر ما ختم
مهر داغ ست زیب محضر ما

آنکه از پیش ما نمیگذرد
برنمیخیزد از برابر ما

شکن طره از گره خالیست
دل ما را چه کرده دلبر ما

خدرا اے مدعی سخن آید
زخم مرهم بروان ز خنجر ما

رو ظهوری جلای آئینه ده
تا به بینی صفای جوهر ما

آورده سپنج غم تو بعشرت سرای ما
در عاقبت ز ننگ نه بیند بلای ما

برنخاست از خزانه هستی صفیر عیش
خوش کرده جا بقا بجوار فنای ما

از بار خود بهست زمین گرچه در نشیب
کاهی ست در برابر کوه رجای ما

رسوا شد بیم راه کجا نها کشاده شد
بیگانگی ز حد نبرد آشنای ما

زین تیغ کین که بدست تغافل بهست
گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما

پیش که میکنیم شکایت که سر زند
دشنامی از لب تو بجیب دعای ما

خوش اشکار تیغ تغافل زدی و ماند
در گردن نگاه تو صد خونبهای ما

فکر سفر ز رشک سری میکند بدل
خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگاه شکوه نه کنی بی رضای ما

ای زردیت بهشت منزل ما
عیش آزاد کرده دل ما

چشم بر هر طرف که گردانیم
رخت افگنده مقابل ما

دیده برهم نمی زند حیرت
در و دیوار نیست حائل ما

دست تقدیر بسته روز ازل
بر دم خنجر تو بسمل ما

تف خورشید دوستی برچید
نم بود و نبود از گل ما

بر دل ماست هر کرا داغ است
دارد از داغ طالع دل ما

عشق را نیز کشته می بینم
سخت تر هست تیغ قاتل ما

جان و دل هرچه هست میگیرد — در بهای نگه مقابل ما
پای ما را روانی دگر است — آخر اخر ست منزل ما
عالمی راز ها بهای جرس — میدواند بکعبه محمل ما

از مئی دوستی ظهوری را
میدهد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما — عزت شده از تو خواری ما
گو رنج برو که کرد راحت — از داغ تو منبه کاری ما
طغرای سعادت ست این داغ — بر جبهه دوستداری ما
امید که روز حشر بخشد — ما را با میدواری ما +
حاشا که نمی دریغ دارند — از مزرع خاکساری ما
تر باد سر آستین عفوی — از جبهه شرمساری ما
روئید زر عیار رائج — از سکه کم عیاری ما
آرام بجای خانه گردد — در کوچه بیقراری ما
مستی و جنون دو جرعه نوشند — از ساغر هوشیاری ما

ایمن شده از خطر ظهوری
آری شدی ز نهاری ما

ای غمزت ناز پرور دل ما — زهر چشم تو شکر دل ما
جان فدایت که با همه شوخی — نروی از برابر دل ما +
عشق هر رخنه که بود گرفت — بار قفلست بر در دل ما

ملتزم شوق و موج عشوهٔ تو
کشتی صبر لنگر دل ما

در ازل کرده حسرت تیغی
جامهٔ چاک در بر دل ما

نگهی در گرو گذاشته
از پی بیع گو بر دل ما

ای ظهوری مرد که غوغای
عشق آورده بر سر دل ما

عشق آمد و سیمرغ رباشد مگس ما
از جبهه گل سجده کند خار و خس ما

هر جا که بهاریست برآورده سر از خاک
در سایهٔ سرسبزی نخل هوس ما

ای فاخته پرواز چمن از تو که گردید
بال و پر ما بر سر کوی قفس ما

سهلست ره سدرهٔ امید گزیدن
نگذاشته از نمرتبه دسترس ما

صبح حرم وصل دود از پی محمل
شبگیر بلندی زده بانگ جرس ما

فرش رهش از فرق قبول آورد اقبال
هر جا که قدم پیش نهد ملتمس ما

وقتست که نازیم به نخجیر گه کام
آورده سگ نفس هری در مرس ما

میخواست که صد مرحله از پیش فتد پس
زد دست ظهوری بعنان فرس ما

باز میر قصد جنون در حلقه زنجیر ما
باز در کوی خرابی میکند تعمیر ما

همسفر گردید خضر عشق و رخش انگیختم
صبح روز کام شد گرد ره شبگیر ما

جیب طاقت از هجوم چاک دارد بر میان
لجهٔ توفیق دردی شد گریبان گیر ما

شب سرای خواب روشن شد ز شمع دولتی
فال داغ دل برآمد از لب تعبیر ما

ای دعا جیب تهی تا چند گردی در بدر
کرد اثر در روزه کن از آه بی تاثیر ما

خوش کمان کینهٔ بیگانگان زه کرده اند
وای گر با شست و زه آشنائی تیر ما

هیچکس عمری باین تلخی ندارد غالباً
وای غم کرده زهر حسرتی در شیر ما

تا زبان مدعی میشد مسلمان کاشکی
غسل میدادش بآب قصهٔ تکفیر ما

با وجود این جنون در صید سیمرغ مراد
بافت دست عقل دام از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری بر فروخت
صبحگه خورشید و مه از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا که تا خورد خون امید و بیم را
تازه کند بدشمنی دوستی قدیم را

نازد بما زمانه عجز ما زور هم آزموده اند
نیست حریف عجز ما سرکشی غنیم را

بر سر کوی بیکسی گر ز رخ چو روبدم
دیدهٔ تر در آستین خون فگند نسیم را

نقب بریده بر جگر حسرت سیم غبغبان
گریه بصرفه وا مکن کوس گنج سیم را

سیل سرشک ما مگر بر سر شست و شو رود
بخت زتار آه ما بافته این گلیم را

شد نم دیدهٔ خشک تر رغبت گریه بیشتر
فاقه بشور آورد مکرمت کریم را

پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا
آمده سنگ رو بسر ملتمس کلیم را

در حرمش ز خودسری کار صبا فتاده پس
قرب بنام ما مگر پیش برد نسیم را

رشک گرفته رخصتم لب نگزود ندامتم
نیست ظهوری دگر رهزنی ندیم را

دامنم بر نمتابد بفسون پیر و برنا را
جنونی کو که درزنجیر پیچد کوه و صحرا را

نشد از تند باد آه ما وهفته طولانی
سرشکی کو که گردابی کند امروز و فردا را

بحسرت قطره بر جویش اگر کشادی سینه می‌بیند
امیدش در بغل زین تنگ‌تر میخواست دریا را

در عالم یوسف ما قیمت یک جلوه مینخواهد
که میگوید جواب دعوی عین زلیخا را

دعا در حسرت دشنام می میرد لبی بکشا
گره شو گو نفس در سینه اعجاز مسیحا را

به ننگ نفس نامم ساخت با خاک سر کوئی
بهر جا میروم از فخر بر سر میبرم پا را

کجا دل بست بر راحت باین آسودگی کردی
نکردی روی اگر در خویش داغش سینه ما را

برای گریه دیگر در جگر آبی نمی بینم
اگر بس نیست باید فکر دیگر گریه ما را

هلاک غارت آرام دزدانند آگاهان
دلا گر مینیاسی دزد خود بشناس کالا را

ببال دل ظهوری بر سپهر عشق پرواز
که گنجشک حضیض خود شمارد اوج عنقا را

عشق بتان سرشته صفا در سرشت ما
از صبح کعبه تافته شام کنشت ما

عکسش کتابه گشته بی طاق عرشیان
این رتبه حد کیست زهی سرنوشت ما

ای آنکه آگهی از رقم جبهه نیستی
خطی برآوریم که خوبست زشت ما

با جور عاشقان چکند جور زاهدان
خون بهشت زاهد و خاک کنشت ما

تخمی که گریه کرد بدامان ما مهیای
در فصل خنده قهقه روید ز کشت ما

گشتیم خاک خاک نگردید آرزو
در کاخ وصل رکن نشین باد خشت ما

در برزخ فراق ظهوری برآوریم
از آب وصل گل شده چاک سرشت ما

رشک آخگر شده اشک از تف نظارهٔ ما
شعله در بال سمندر شده خوارهٔ ما

آرزو چشم زد کو رنگاهان نکنم
پرده از گرد رهی بافته رخسارهٔ ما

خاطر از حال دل بادیه پیما جمعست
کار خود ساخته زآوارگی آوارهٔ ما

چرخ در کین ضعیفان نشود صلب چنین
شیشهٔ او نخورد پهلوئے از خارهٔ ما

میتوان یافت غرض تر لب رسوائیست
کرده ببطاقتی این فکر که در بارهٔ ما

نکند شعشعهٔ حسن تو اگر بدرقگے
نبرد ره تماشای تو نظارهٔ ما

شست مژگان کماندار مرنیاد که دوخت
چشم بر نخجیر پیکان جگر پارهٔ ما

رحم گاهی بشفاعت در جرات میزد
کشته افتاده بشمشیر ستمکارهٔ ما

لذت ذکر جگر یافت ظهوری که ربود
سبحه از نقل طبرزد نجانه میخوارهٔ ما

ساختم از کار معزول اختیار خویش را
پیش ازین ضائع نمیسازیم کار خویش را

از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمنست
کرده ام فصل تماشای بهار خویش را

خلعت خواری نمیزیبد کسی را غیر من
گردهی تشریف هم بی اعتبار خویش را

ذره بر خورشید آغوشی بحیرت کرده باز
خوش فریبی داده امیدوار خویش را

میتوان افشاندگاهی چین لفی بر صبا
پرسش مغز پریشان روزگار خویش را

با قرار و عهد تو بادیگری ما را چکار
پاس میداریم ما عهد و قرار خویش را

سینهٔ دیگر ندارم زود تر بیرون فگن
ای خگر رشک از گریبان اعتبار خویش را

ترسم از بیطاقتیها ناگهان جوشی زنیم
بر منه بر داغ کاریها مدار خویش را

غمزهٔ صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست
رحم پرور کن جگرگاه شکار خویش را

در غبار کوی غم روزی ظهوری گشت گم
آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو عالی کرده همت را
تماشا در تماشائی تو حیرت کرده حیرت را

کجا سعی قضا سیمرغ دل را بال و پر بستی
بنبودی دانه از خال تو گردام محبت را

ز تاب درد کاهی گشته ام در کنج بیتابی
بزور آرزو دل همیکشد این کوه حیرت را

خراش سینه را گر از شگاف سینه نمایم
زدندان نخیها بر لب زخم اهل ملامت را

سلامت از همه راهی بروای صبر خویش بادت
اگر واقع خود از ما هم سلامی هم سلامت را

اگر میبایدت در کوچه آسودگی منزل
برون ریز از سرای طبع رخت هم و عادت را

نگهدارد خدا صبر دل من این فروشستم
باشک شوق از رخسار خال این گرد همت را

شراب عشوه چندان کرد ساقی در دش در کارم
که از مجلس برون برد و ش بردم صبر طاقت را

نبازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمه از حال زار خود کجا گوید
نه گنجاند اگر در یک حکایت صد شکایت را

بخونم کرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
بانصاف آشنائی باد شوخ بیمروت را

بطوبی قامتی دارم که آب تیغ بیدادش
دواند در رگ و پی ریشه نخل محبت را

چنین گر بردلم امروز حسرت رحم ننماید
بخون آغشته خواهم کرد فردای قیامت را

گر افتد از ملاحتهای خوبان شور در لبها
تو رحمی کردمی از رشک نمک جان ملاحت را

ز آتش پاره دارم چنان هنگامه گرمی
که در لبهای ناصح میگدازد از خوش نصیحت را

چرا معنی ننالد هر دم از همدوشی صورت
رهین همدمی دارد مجاز ما حقیقت را

ز طعن خویش و بیگانه آشنا جان در وطن کاهد
موافق ساز با طبعم خدایا آب غربت را

کجا از عهده ذکر تمنایش بدان آیم
مگر سازد ظهوری سبحه گردان شبک حسرت را

بیا یارب نماید طالع ما روزگاری را
که بیند در بغل سنبل تمنا نوبهاری را

مجو این تعویذ در دفع سیه بختی نمیباشد
که از زلف تو بر بازوی جان بندیم تاری را

نبخشد ضعف اگر قوت چسان بر دوش جان بندد
گرانبار ناتوانی بار عشق مهریاری را

شدی صید ایدل از خمی نجوبان دیده حسرت
چه میباری نگاه آلوده فتراک شکاری را

برای حبیب بختم ای صبا گر ارمغانی نیست
نیاری رو سوی گل چه مانی منت خاری را

باین زرمندگی هرگز ندیدم اشک گلگونی
شبی شاید که گیرم در حنا پای نگاری را

مهیا کرده رشک آلوده وصلی طالع شورم
بزهری میچشم ناچار شهد خوشگواری را

بکامم اژدهای غیرتم از دست بد عهدی
بمغزم داده سر خرش حسرت امیدواری را

ظهوری کوی میگیرد سراغ چهره حالم
نسیم دشت غم هر جا برانگیزد غباری را

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد مارا
خموشی بار بر هنگامه نبندی داشت غوغا را

بگوشش نغمه کی عشاق از سیماب پرچیدن
شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را

کمند زور بر خود رشته می پیچد کشش بنگر
بطفیل محبت قطره شور انبساط دریا را

بشرط کار دلیوسف باز لیخا میخرید از خود
ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را

فسون پرواز تر از عشق در عالم نمیباشد
دم طفلان نادان میدمد پیران دانا را

ورع را در نزک گیری تلاش بیشتی لکن
غنال عشوه ساقی چه رسوا کرد فتوی را

ز شمشاد تو گر دیدست ثابت جلوه پردازی
فرو ریزد پر و خنده سرو بن از شرم دعوی را

برای خلد تا شک خواهد تا فتن دوزخ
ازین زیور که اینها داد زیبایی بالا را

ز خاک و خون قربان گشتگانت سرمه سازم
جلای چشم بینش گرد چشم توتیا را

زهی خجلت براهت عرض انجم پرده شد آخر
ظهوری رو نکردی از چه زخم مرهم ما را

زبیماری چه راحت پهلو بستر پرستان را
مبادا زخم مرهم سینه خنجر پرستان را

نمیجوشد زکام شهد خوبان لذت زهرش
زچشم افگند رحمش تارک منفر پرستان را

زخنبشهای مژگان نهرهای خون روان گردد
بکاوی روز محشر گر رگ نشتر پرستان را

کشیدی درد غیرت نالهای تلخی از کامم
اگر بودی مذاق زهرها شکر پرستان را

سبکروحانه در بحر تعلق دل زخود برکن
که کشتی بر نمیتابد غم لنگر پرستان را

دران صحرا که میگیرد دو سمند رشت خاکستر
میاراند بشیشه پر و از بال و پر پرستان را

سبجودت تا شود برجبهه تاوان یکپرهای زاهد
تماشای رکوع شیشه ساغر پرستان را

ظهوری بر سر خوان قناعت تازه چینی کن
که سیری احتیاجی نیست هرگز زر پرستان را

برنتابد بر جگر درد کشان درمان را
نه پسندد سر شوریده سران سامان را

میچکد شعله صد کوره زهر قطره خون
بفشارند اگر داغ دل خامان را

عاملی را بیکی لحظه کند قتل اگر
بر تغافل نگمارد نگه پنهان را

زور حسنش کشد از جان ملامت کش مصر
ریشه نخل غم سرو قد کنعان را

خلق را مژده آسایش خواب آوردم
ضعف از ناله بزنجیر کشد افغان را

شعله عشق بت از عقل برآورده ما
چشم زخمی نرساند شررش ایمان را

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید
پیش خود دل گذرانیده مگر پیکان را

بکار بامر حمت وصل قناعت دگر

بسکه سر کرد ظهوری ستم هجران را

دل بره سبکپیان یافته رنجهای را
بردم تیغ میبرد جان به نهه پای را

برخ غمکشان کشد گریه ترا نهای تر
غصه گر آورد بکف دامن ماهیای را

زهر فراق خورده ام شهد وصال بایدم
گر رگ و ریشه برکنم تلخی جان گزای را

رشک رقیب مینخورم لیک عوض میکنم
با لب خنده خیز او دیده گریه زای را

سایه رنگ نازکم برد بپیش زبال و پر
بخت بقرقرا رکند بال فشان همایی را

دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتی
خاک رهش مگر کنم فرق سپهر سای را

خیر نبود صید او با دز محمود خانه
آتش خس نوازرا باز مگس ربای را

شوق چه راه سر کند خضر چه میکند کسی
داده بآب اشک ما منت رهنمای را

ساخت بمین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو به بین سلطنت گدایرا

میرود بیرون گزند عقدها از کار ما
عشق میسوزد سپندان از سبحه بر زنار ما

در محبت انچه میگوئیم اول میکنیم
پاره بیش ست از گفتار ما کردار ما

گر بلندیهای عشق انست خواهد پایه اش
عرش را در سایه کوتاهی دیوار ما

نخل دردش از زمین سینه محکم کرده باد
شکر راحت برده دل از ناله جرخوردار ما

هیچکس را پایه مانیست در مهر و وفا
کبر و ناز خاجگی کج می نهد دستار ما

هر خوی خجلت بیند از ید بازی خورد گان
خواست عذر تو بهای جمله استغفار ما

بر شب هر کس نسیم خواب صبحی میوزید
دیده از انجم نزد بر هم شب بیدار ما

عشق ما در کار جسم او چه جانها کنده است
از مروت نیست این گر نیست منت دار ما

فقر را در مایه داری با غنا سنجیده ایم
در ترازو میزند مو اندک و بسیار ما

یک سخن ناخوانده نگذارد غرورش ارچه عجز
دفتری می‌بیچد از هر حرف در طومار ما

گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر
پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

خون ما را جوهر آلایش تنقیش نبود
در جواب ما وکیل ماست وعویدار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون تواند آمدن
خدمت عقل و جنون از عهدهٔ ما هنجار ما

شد طبیب ما محبت نشتش بر جان ما
محنت ما راحت ما درد ما درمان ما

ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران
شکر لله محو شد در یاد او نسیان ما

زاهدا افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد
زآه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما

چشم را آئینه کی غرق جلا بودی چنین
گر نبودی در برابر دیدهٔ حیران ما

عید چون قربانیان از رشک کوی زعفران نشین
طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ما

تار از رگهای جان بستیم بر قانون درد
میزند خوش ناخنی بر سینها افغان ما

صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ
طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحان ما

چشم زخم خاطرست اندیشهٔ محرومیی
بسته آئین خاطر ما را نگارستان ما

رونق بازار ارباب محبت ظاهرست
مشتری جز ماکه باشد بر در دکان ما

بی فنا نتوان ظهوری بهره برگشت از بقا
کو چنان مرگی که منت ها نهد بر جان ما

هستی ما انقلاب شد آن رخ جان فزا را
کاش بهر زان افکند برق وجود سوزرا

راه بصبح چون برد شام غم بلا کشان
کرده زسال دمه بدان شام فراق روزرا

زخم دل ست و سوز جان بهیده منع چون توان
نالهٔ لب گشاش را گریهٔ چهره سوز را

همره پارهای دل راز تو می نهد برون
حیف مران بسوی ما ناوک سینه دوز را

دره وعدهٔ تو دل گرچه دوید عمرها
بخت بدش نکرد طی مرحلهٔ منوز را

بمجلسی که درآئی شوم سپند آنجا
سپند وار در آتش فتد گزند آنجا

بشهر عشق جنون ان محله ام که خورند
قسم بنجمی خاطر نرنجند آنجا

حدیث سادگی شال من بچین نبرند
زشرم بستر و نقش از پرند آنجا

برون نیامده از خفیف بستی طبع
اگر باوج روی در شوی بلند آنجا

کشاد کار خود از دیر دیده بود مگر
دلم بسجده رفت و نگشت بند آنجا

بعشق ابروی بت طاق دیر محراب است
ز سجده فرق حرم باد بهره مند آنجا

چه رائج ست زر داغ در دیار جنون
بنام تارک من سکه میزنند آنجا

بزم شوق چه شیرین شد ست گریهٔ تلخ
بزهر خنده دهد باج نوشخند آنجا

بعرصه تازه که بر دیده ها جلا سازد
ز سرمه سائی نعل سم سمند آنجا

حصار سینه ز راوت چه رخنها میداشت
اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو بیارا ز درد و غم بردی
خموش باش ظهوری چون و چند آنجا

بخلوت آمد و بر قع ز رخ فگند آنجا
رساند خوش مددی عشق چشم بند آنجا

فتاد کنگر ایوان کبر و ناز بلند
نگشته آه و فغان کسی کمند آنجا

نگه کمند رسائیست در شکار گهش
بهیچ تیغ نبرده ست هیچ بند آنجا

ز خنده سیر نگردیده اگر ای گل
بجلسش رو و بر خویش خوش بخند آنجا

نگه بجاده گهش بر گزیده می آرند
چه دولتی که فتد دیدنی پسند آنجا

چه رونق ست که در مجلس پیشیانیست
چرا سپند نسوزند بر گزند آنجا

باین امید که چشم و چراغ باغ شوی
ستاده گلبن ما صد کف سپند آنجا

چمن ندیده ز قدرت کشیده تر نخلی
نهالها همه در کوتهی بلند آنجا

تمام شب ز شبستان کشند سوز نفس صبح
اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا

دریغ کو تو دائم کسی نخواهد شد
چنین قدر که شود بخت ارجمند آنجا

محال نیست ظهوری نجلد دوزخ هم
خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

برو ای باد خدمت کن در دولتسرائی را
ببوس از فرق عجز و خاکساری خاکپائی را

سخن کردن نمیدانم کسی از من هم نمیرنجد
فدایش کز فراقش ریخت خون آشنائی را

بیابان غم هجران هوای طرفه دارد
که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را

ندارم شکوه لیک از سروت نیست پیدائی
که بگذارند در دست بلا میدست دیائی را

بمردم از جدائیها ندارد پرسش احوالم
بره میباش کو چشم توقع بیوفائی را

ظهوری بسته بر روی دعا آب اثر آری
بسر سبزی بشارت باد کشت مدعائی را

بر کرد رسوائی مگر از پرده های ساز ما
چنگ ملامت سا شد از طالع ناسازما

گر در قمار کوی غم دادست صد داغ ستم
گردست در سینه کم جان تحمل بازما

تنگست صحرائی رجا پیست اوج مدعا
بگشود همت عقدها از رشته پروازما

صد ابجشیم کم مبین پامال حسرت اینچنین
بر شاهد کام آستین افشاند دست نازما

ما را چنین روز سیه برگرده از خورشید و مه
جیب و گریبان نگه چشم نگه پرواز ما

از لطف خط مشکبو پرمایه تر از آرزو
هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر مسکین ظهوری هم سفر
دستی تواند زد مگر در دامن اعجاز ما

خم عشق گردیده مهمان ما
کباب جگر دیده برخوان ما

رسانیده رضوان بکوثر پیام
بآب سراب بیابان ما

قسم خورده آئینهٔ تیغ عشق
به بیتابی چشم حیران ما

نهالی که بار آورد چاک دل
خورد آب از خون مژگان ما

اثر در سر کوی دل خانه ساخت
بمعماری آه و افغان ما

نشد نسبت آشنائی درست
رفو را بچاک گریبان ما

بزهر نگه داده بودند آب
سنانی که زد زخم بر جان ما

بنازم بران تیغ عاشق کشی
که رنگین شود عید قربان ما

ریاض ارم آرزو کرده
ظهوری سری کش بزندان ما

شهد برد چاشنی از کام ما
رنجیده این زهر که در جام ما

دانه نبودی اگر از اشک عکس
طائر عشرت نشدی رام ما

کار خود آخر زدعا ساختیم
گشت لبی رنجه ز دشنام ما

درد نصیب من و رنجش دل
رفته چنین قسمت قسام ما

صد شب غم از پی هم میرسد — روز طرب نیست در ایام ما
مغز و رع خشک نبودی چنین — کامش اگر تر شدی از جام ما
شوق کرا نیست نخواهند دید — روی وطن طاقت و آرام ما
باد مبارک سفر غم که شد — صبح طرب گرد ره شام ما

گر نکشد تیغ ظهوری بمیر
میرسد از حد اگر ابرام ما

زد ز غم دل شده روشن چراغ کوکب ما — بگذرد رفته سحر پیش ظلمت شب ما
ستاره سوخت گاه خیم لبیک داده قضا — با فتاب شرف از وبال کوکب ما
ز راز لوح و قلم آگهیم نیست عجب — که کلک عشق نوشت است طبع مکتب ما
بر هم سیر قدم زن که هر طرف بینی — هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما
عجب که از مرض رشک جان برد صحت — چنین که مغز نوازست شعله تب ما
به تیغ کینه ما دست گو مبر دشمن — که ناوکی بجهاند ز شست یار ب ما
ز شوق آنکه بپای کسی فرو ریزد — چه بوسها که هوس جمع کرده بر لب ما

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داریم
برون ز مذهب و کیش است دین و مذهب ما

تافت ز روی صفا آینه جان ما — باز جلا پرورست دیده حیران ما
گوش ملامت شنو باز ضرورت شناست — صد سخن ناشنو نیست بفرمان ما
پنجه بیطاقتی گو دگر آسوده شو — چاک سری میکشد خود بگریبان ما
بی غلطی میزنم نالهٔ فریاد نیست — بوچه افتاد اثر در پی افغان ما

ازین هر مودهٔ بهر فغان صد زبان
گزیند به درد او نسخهٔ درمان ما

هوش چنین گر برد عشوهٔ پنهان او
زود فتد بدلا قصهٔ پنهان ما

رخت طرب برده ام چون بگلستان وصل
قفل ظهوری چراست بر در زندان ما

عشق او کرد خوب رشتهٔ مرا
زده بر هم گل سرشتهٔ مرا

تخم اندوه را منم دهقان
هیچ آفت مباد کشتهٔ مرا

زاهدا نام کعبه خود نبری
مده آلودگی کنشتهٔ مرا

در صنم خانه جبهه فرسائی
کرده تعبیر سرنوشتهٔ مرا

رو ظهوری بفکر عشرت باش
سوخت غم جان غم سرشتهٔ مرا

محرمی کو که برد پیش کسی نام مرا
وا کند سر سخن نامه و پیغام مرا

در زبان قلمم نیست بجز نام کسی
گر زبان قلمش کرده بروان نام مرا

صبر میجوشد و اسباب سفر می بندد
پختگی کرده وداع آرزوی خام مرا

بر لبم میگذرد تلخی صد قافله زهر
کرده گم چاشنی شهد ره کام مرا

کی چنین رام شدی آهوی شهری چمن
سر نمیداد بصحرا اگر آرام مرا

کو فروغ سحر وصل که بینائی بخت
بشکاری نوازد شکن دام مرا

بظهوری عجب آزار نمایدایام
خوانده آرام دل خویش دلارام مرا

گر فرشست در خلوت سرایم ماهتاب شب
شبنم خوش شب نشینی میکند با آفتاب شب

چراغ خلوتم پروانه افگند در گردش — که تاب غیرتش خورشید را دارد کباب امشب
بدین داده ام از هر بن مو دیده دیگر — بحکم دولت بیدار در خواب است خواب امشب
تغافل گرچه هر دم در میان می افگند خود را — نه پاید سوال یک نگاهم بی جواب امشب
امید دیدن فردا برون میبرد از دل — بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب امشب
در آغوش دلم آسوده خاطر بود مدتها — نمیدانم بی ما چیست حال اضطراب امشب
لب ساغر نمی آید برون از خنده شادی — که خوش مستانه در پیمانه میریزد شراب امشب
چه سازد لنوازست این همین عشق آن مطرب — ببال از نغمه تر کو رگ خشک رباب امشب

نمی جنبد دل بیطاقت از آغوش آسایش
ظهوری تحفه آن طره کرده پیچ و تاب امشب

مژه دُر داشت در کنار آب — بود آری شب نثار امشب
از رخ شام غوطه زد در صبح — روز ها برد شب بکار امشب
روز بازار جان غمکش بود — مشتری بود غمگسار امشب
بر نهال خزان رسیده علیش — داشت هر برگ صد بهار امشب
تا سحر لب بخنده مهمان بود — داد اثر گریهای زار امشب
نمک خنده های شیرین گشت — مرهم سینه فگار امشب
داشت ساقی بچهره گل گل — زد رامست خار خار امشب
باکه این در میان نهیم که داشت — زر خورشید در کنار امشب
عید هرگز نکرده بودایم — بود نوروز روزگار امشب

بظهوری وفای وعده سپرد

نسخهٔ دردِ انتظار شب

بیدل و بی‌پروای جان عیب است عیب
مایه‌ور فکرِ زیان عیب است عیب

لبِ تهِ دندان کش از حرف کنار
این حکایت درمیان عیب است عیب

نطق بیدردان نمی‌آرزدِ جواب
عاشق و صاحب زبان عیب است عیب

بیدلان را بر سرِ خوانِ جگر
غیر داغش میهمان عیب است عیب

یوسف از زندان نیاوردی برون
سیر باغ و بوستان عیب است عیب

گوش ازین گوهر تهی کن ای شاخ گل
منع بلبل از فغان عیب است عیب

گر نساید در سجود آتشت
جبهه دانع استخوان عیب است عیب

از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست
چهرهٔ نامهربان عیب است عیب

درد میباید ظهوری دلنشین
نالهٔ خاطر نشان عیب است عیب

بازده تاب طرّهٔ پُرتاب
توده کن یک جهان دل بیتاب

گریه از حسرتِ تماشایت
برتراشید دیده بالا مرحباب

فرض چون طاعت حرم برپا
سجدهٔ ابروی تو بر محراب

بخموشی نیاز کرده سلام
بر نگاهِ تو داد ناز جواب

عیب افسانه در رفوکاریست
گریه در هم درید پردهٔ خواب

این کند با کتانِ صبر و شکیب
سیر با مهوشان شب مهتاب

ناله بر ساز خویش میرقصد
درد بر تارِ رگ زد این مضراب

داد از تشنگی و سیرابی
گشته‌ام غرق در محیطِ سراب

لاغریهای نخبت ببین که نداشت — خون ما رنگ دامن قصاب

کینه از سینهٔ ظهوری رفت
شد بمین محبت از احباب

شدم غواص نیسان دل شب — ببارای دیده باران دل شب
باشکم توده نسرین دم صبح — زآهم دسته ریحان دل شب
بآن عالم فروزی مهر رخشان — یکی لعل از بدخشان دل شب
سر هر لذت و ناز و نعم — جگرخواریست بر خوان دل شب
گل اختر شود تپ مرده در صبح — خوشا سیر گلستان دل شب
بهمین گریه صبحی گرفتم — بآه و ناله سامان دل شب
کشیدم در گریبان سینه صبحی — بدست افتاده دامان دل شب
نه بینم روی تاریکی که کردم — بداغ دل چراغان دل شب
تجلی سنج خود را میتوان کرد — نگه میدار میزان دل شب
کجا صحت بود در کعبهٔ فیض — نکردی طی بیابان دل شب
تبا ریکی دل خضر آب نوشد — دل و جان من و جان دل شب

ظهوری بادشاه نیمروزی
زهی حشمت زهی شان دل شب

بهر غم و درد سبب مطلب — مایهٔ راحت ز تعب مطلب
کام نهنگ غم اگر غوطه خورد — چاشنیش شهد طرب مطلب
بادت از نیست که در روزگار — نیست وفا راست ز چپ مطلب

هست بدشنام تبان احتیاج
سهتی از شرم مادب مطلب

شاد بیک غم نتوان زیستن
ناله صد درد زلب مطلب

تا نفس صبح کشد شام تو
پر تو دل در دل شب مطلب

چیست که آن نیست میسر بسعی
هر چه نداری زطلب مطلب

مرهم لطف ست ظهوری ضرور
زخم ز شمشیر غضب مطلب

آتش عشق کرد دود امشب
سوخت از غم دل حسود امشب

شام من از شگفتگی فرمود
صبح را پیش خود سجود امشب

گر شرار چراغ ما می شد
قدر خورشید میفزود امشب

دیدهٔ تر بگریهٔ شادی
جوهر خویش را نمود امشب

نافه از چین طرهٔ گشت دلم
بوی دولت زخود شنود امشب

نگهی داشت دایگی هوشم
تمامی زمن ربود امشب

ناخن نغمهای مطرب ما
چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد
گره کار خود کشود امشب

جان مرده دردی که بدیرای دوا نیست
زخمی که بمرهم شود آلوده روا نیست

از ذره اگر کمترم ار گرم روانم
خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست

با دلفس بلبلش افروخته دارد
دامن زنی آتش گل کار صبا نیست

ای کرده ادا سجدهٔ ابروی تو محراب
بیتی در نماز یکه بیاد تو قضا نیست

باشد بجنبش لرزهٔ اندوهِ جدائی
هر کس که بسودای تو از خویش جدا نیست

صد جانِ مقدس بیکی خس نشمارد
ننماید اگر روی چه عجب روی نمائیست

دستست که دست ست بروی تمنا
چون داغِ تو داغِ دگران سینه ربائیست

گردید گره حسرتِ تو در دلِ سنبل
روزیکه ز موی تو صبا عقده کشائیست

در یوزهٔ خواری نتوانند عزیزان
دشنام شنیدن ز لبت حدِ دعائیست

ای چرخ جفاهای تو شد صرفِ ظهوری
رحمی که غلط کرده از اهلِ وفائیست

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن ست
همزبانش توئی آنکس که بخود در سخن ست

بصنمخانه نسیمی سر کوئی تو وزید
سمن و لاله بت خار و خسِ برهمن ست

لاله و غنچه چرا شعله و اخگر نشوند
دری از گلخنِ ما باز بروی چمن ست

در لحد منتِ کس بار برودوش مباد
ای خوش آنمرده که گهوارهٔ سر راحش کفن ست

زود دل سرد ز پرویز کند شیرین را
داغ تلخی عجبی بر جگرِ کوهکن ست

تو نظر باز نه ورنه تغافل نگهست
تو زبان فهم نه ورنه خموشی سخن ست

شوق هر جا که برد قوتِ سر پنجه بکار
چاک بر جیب رود سینه اگر پیرهن ست

سنگ اویم همه ناسازی و بیگانگیم
چون نباشد همگی مهر و وفا او که من ست

هان ظهوری ز گلِ مهر بهاری ندمید
کمتر از خار و خسی کار گلستان شدن ست

ریش دور از دل و جان نیش اگر مرهم نیست
پیچ آن خوشدلی و میلش که مغزش مرهم نیست

شبنمی نیست گلِ عارض خوبان در روز
همه شب گرنگهِ سوختگان در هم نیست

کام در تلخی شکر نهند زهر شناس
ایدل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست

نفس سرد ما فسرد گیتی کرد علم
علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست

جبذا درد اگر بازئی درمان نخورد
ای خوشا زخم اگر دست خوش مرهم نیست

سعی برگشته رهی بعد و سر امر قرب است
آرزو مرده چه شور است که در ماتم نیست

مست حرف ست لبم پیر خرابات کجاست
راز رندان ترا شیخ حرم محرم نیست

هیچ جا تیغ غمت صرفه نبرد دست بکار
وه چه رشکی که شهیدان ترا برهم نیست

سیر چشمانه ظهوری بنشین شور مکن
جز قناعت نمک مائدهٔ عالم نیست

خورم شکست گر آسیب مومیائی نیست
بمغز درد درآیم اگر دوائی نیست

نماند هیچ حجابی غم جدائی نیست
میان ملتو حائل جز آشنائی نیست

بمین درد تو گشتم علم بآزادی
ز قید نالهٔ نفس را دمی رهائی نیست

بپای تیغ تو سر بر نمیتوان بردن
شهید این هوسم خون من بهائی نیست

زبادهٔ تو نشد دلق پارسا گل گل
کدام داغ که بر جان پارسائی نیست

دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نکرد
باین نشانه که در صبح روشنائی نیست

بزخمه کاری هر غم توانم آهی زد
ولی مرا نفس نالهٔ جدائی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد
شکسته دل تری اینجا چو مومیائی نیست

زکاوکاو صبا غنچه غنچه تر گردد
ز سنبل تو اگر در گره کشائی نیست

غرض ز نامزه در آب دعا ظهوری را
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

خلوتسرای جسم ز جانانه پرشدست
جان کوچه گرد گشته بلی خانه پرشدست

لاجرعه در کشیم لبالب ز زندگیست
جای هراس نیست که پیمانه پرشدست

از کف اجل فگنده کلید در فراق
این قفل بی کشاد ز روزنداره پرشدست

زین ایمنم که تیغ جدائی علم کنی
هر قطره خونم از تو جداگانه پرشدست

صیاد آهوئیت مرا زد هزار بس
بر هم فگنده دام تو از دانه پرشدست

دردست عشق تا سر زنجیر زلف تست
سر تا بپایم از دل دیوانه پرشدست

گاهی که داد نرگس شوخت سری بخواب
از ناز و عشوه بستر افسانه پرشدست

شور نگس بلاست ز شیرینی هوس
کو جلوه های شمع که پروانه پرشدست

آید چرا گران ستم عشق بر کسی
این بزم آشنا که ز بیگانه پرشدست

صد گنج در بهای ظهوری هنر دهی
دریوزه دلش ز گهر یکدانه پرشدست

لاله از داغ دل من دمن زردست
آتشی در سینهٔ عالم زردست

نالهای میطراوت رخت بستست
گریه بر دیدهٔ پرنم زردست

ساده گلهائی گدای کوی عشق
نقش داغ رون برنگین جم زردست

گر زیادی داشتم در باختم
کس چنین نقش مرادی کم زردست

بود تعمیر خرابیها ضرور
آب و خاک من غمی بر هم زردست

در دلش ناسور ها خوش کرده است
زخم این زخمی که بر بر هم زردست

آید از راز ظهوری بوی خون
مهر دهشت بر لب محرم زردست

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیز ریخت
از دل و جان بر سر هم یکجهان لنجیر ریخت

راند در جوی سحر آبی که رخت روز برد
چشم تر اشکی که از شوق تو بر شنگیر ریخت

چون من از زور جنون مجنون نشد زیر و زبر
اشک و آهم بر زمین و آسمان زنجیر ریخت

طره مرغوله داری دارم در پیچ و تاب
عقدهٔ کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت

باد عفوت گر نرفت از چهره ام گرد گنه
بر زمین خوئی مرا از خجلت تقصیر ریخت

میتوانم تا رگ افلاک بشگافم هنوز
گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

همان نیفتی بر زبان بگذر ز سودای خرد
عشق بنگر کز مس ما سود بر اکسیر ریخت

دره چه بودی کافت درمان نبودی درد را
بر بنای صبر ما ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی غیبت است
چشم مستش باده در جام جوان و پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیاد گیر تست
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست

درد تو ننگ دارو و درمان نمیکشد
مرهم کشست زخم کم از تیغ و تیر تست

بخت سفید ساخته شام و سحر مرا
روزم سیاه کرده زلف چو قیر تست

افغان جمله از دل وحشت گرا یتو
فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست

خود را بآب گریه دهم یا بباد آه
کز هستیم غبار ضمیر منیر تست

باز آمدم ز عربده مجنون عدیل من
داری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گشتی شکار درد ظهوری بخود نباز
شادم که دام من نفس ناگزیر تست

مغز همه از نهال عشق ست
برگ همه از نهال عشق ست

در پیرهن زمان نه گنجد / از نالهٔ ستبخ که نالهٔ عشق است
گنجشک تو پرورد به سیمرغ / پرواز اگر ببال عشق است
در جیب گل این شمامه بوئی / از لخلخهٔ شمال عشق است
بر دفتر ارتباط افلاک / شیرازهٔ اتصال عشق است
نم خیز ترست چشمهٔ چشمم / در هجر کز خشک سال عشق است
عیش ابدی که دارد اصلے / فرع نعم بزوال عشق است
گشت اطلس چرخ رشک فرسود / از زندهٔ ماکه شال عشق است
کس نیست بخیره چشمے عقل / در عجز ز گوشمال عشق است
با آن همه بی نیازی حسن / محتاج بخط و خال عشق است

کوثر نکند تلف ظهوری
تفتیده لب زلال عشق است

هر جا خرابی ست در آبادی من ست / رشک اسیری همه آزادی من ست
خضر از برای راهروان نشسته سعی / از خود بدر رود بدین من هادی من ست
در هر رگی نشانده دلم رشته رشته جان / آن نیش غمزه را مژه فصادی من ست
بر روی قماد نجیه مکن ذکر خرقه ام / دُرهای اشک سبحهٔ شیادی من ست
تیغی نهاده در کف من عشق عمر بخش / در خون نشسته مرگ ز جلادی من ست
در هم شگفته غنچهٔ دل از بهار غم / صد خلد برگی از چمن شادی من ست
بال و پر ملایکه در گرد حیرت ست / او سوختن بدام تو صیادی من ست
گر دیده بیتون هوس سرنگون ز من / سوگند اهل عشق بفرهادی من ست

خامی با آفتاب در رو دشت کی برد
مجنون اگرچه سوخت بآزادی من ست

شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام
در گوش عقل حلقهٔ استادی من ست

دل تمنای طپیدن کردست
صبر را رام رمیدن کردست

کرده شاگردی سیماب شکیب
اینک اندازِ پریدن کردست

دیده بر زانوی دیدن نشست
عمرها مشقِ پریدن کردست

تا رسیدست درین راه کسے
که بر آورد رسیدن کردست

گریه بر قطرهٔ راهش زده بود
این زمان میلِ دویدن کردست

تیر جنبش کفِ یوسف را
زیرسا طور بریدن کردست

خورده پیچ صفتِ طرهٔ سخن
حلقه در گوش شنیدن کردست

پوششِ جامه بغیر از زانی
منعش از جیب دریدن کردست

رشک پرورد تو مهمانی خویش
بسر انگشت گزیدن کردست

خوش غمی گشته ظهوری به نیاز
سود از ناز خریدن کردست

بروزگار تو آرام خلق بیتابیست
شب از فسانهٔ عشق تو روز بیخوابیست

اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم
که روی قبله دران ابروان محرابیست

کشید یوسف و یعقوب دل بچاه فتن
چنین که بیچش مژگان تو در رسن تابیست

به تیغ عشق تو از بس هوس رمیدم کرد
درون کوشش دکان پیش قصابیست

خریدن از تکبنان بروزگار تو ناز
همان معامله آب شور و اعرابیست

شدهست از سر زلف تو راست کاریکی
پی کشیدن دلهای خلق قلابیست

عجب که نوبت دل سینه مهد برزخم
نگاه دور تر انداز تیر پرتابیست

ز سرو قامت بادام چشم پسته دهان
سر شک لاله رخان فندقی و عنابیست

بموج گریه نگیرد کنار تو میدم
ز مردمک که بدریای دیده گردابیست

با بر چشم ترم چون رخت نواز د عشق
کدام باغ باین تازگی و شادابیست

ثبوت عشق ظهوری بنفی آدابست
بدرسگاه خرد بحث گاه آدابیست

صید حرم بامنی بسمل تو نیست
سرگشته آنکه گم شده محمل تو نیست

بیباش منفعل که باین دستگاه حسن
کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون بدرد دیده رخ من بخویشتن
سر کردن آنچنان بره شل تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که کرد شمار بخش
فیض مرش اگر زده ام بسمل تو نیست

از صاحبدلی که ناز همه خاص خو شمرد
رحمی که در دل بیخبا مائل تو نیست

چشم امید اگر بنگه سرخ کرده
رنگی ترا ز مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطفت خراب تر
تعمیر ما مکن که در آب و گل تو نیست

تحمی با شک شور ظهوری چه کاشتی
زان لب مسیحی نکمین حاصل تو نیست

سروی بگلخنیان کشمیر که باغ کجاست
نصیب دولتیان این سیه بختی من

هزار نخت جگر ریزه است داغ کجاست
کنم ز سایه خویشش همای زاغ کجاست

هزار بار فنا دست خضر و بالم
مجال هم‌هی فرصت سراغ کجاست

ز جرم شوخی ساقیست گر خطائی رفت
کشود توبه عذر لب ایاغ کجاست

هنوز آتش رایم نگاه میدارند
جنون خام بلاشد نفت داغ کجاست

بخشک سال غم از لاله زار دشت جگر
نشان نمانده نم چشمه سار داغ کجاست

ز بیم آنکه نفهمند دران دیار رهم
کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست

شکسته خار بجان بلبل گلستان کو
ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزون بجوش ظهوری ز طعن دم سردان
کسی که نیست زخون گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست
صد پشته برق خوشه از خرمن منست

در تیغ کین خصم خاشی زیاد نیست
آن زخمها که زهره در و جوشن منست

بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت
خورشید عکس آئینه روشن منست

خونها تمام جوش زد از شور بلبلان
گلهای آتشین شرر گلخن منست

قمری زبان گشیده بکام از خناق رشک
زین طوق پیچ خورده که در گردن منست

در شیوهای عشق نیم کمتر از کسی
لاف وفا نمیزنم این خود فن منست

هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی
غافل که دوستی همه از دشمن منست

لب سرمه لبطعنه رندان پارسا
در زهد خشکی از تری دامن منست

مشاطه غمش چه خوش آرست شهر کوی
از دود آه سرمه کش روزن منست

از خنده های خام ظهوری مدار چشم
در گریه وقت جوش برآوردن منست

مغز جهان خلق شده این چین موی کیست
در روز غوطه خورد شب این صبح روی کیست

خمخانه الیست هر بن مو مستیم میپرس
این باده در پیاله من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبی بروی کار
سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در تو تیا ز زهر بن مو خفته دیده
ای باد جان فدای تو این خاک کوی کیست

در لوزه زتر بتیش گر نکرده گل +
سرگشته باد گرد چمنها ببوی کیست

طاقت که لحام گشته ازو کار و بار من
در سوختن ز مرحمت شعله خوی کیست

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی
دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال
خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

نالهٔ را اوج وای دانی هست
گریه را موج های هائی هست

میکند انتخاب گوهر اشک
دیده در فکر رونمائی هست

همچو صبح داغ ظاهر شد
مشرق سینه را صفائی هست

گشته تیغت علم بخونریزی
خاک را جوش مرحبائی هست

غلط است این اگر کسی گوید
غیر بیگانه آشنائی هست

خضر من گشته عشق در راهم
که بهر گام کربلائی هست

ابتدائی برای عشق بگو
تا نگویم کشش انتهائی هست

سیر چشم مبار خوان دوا
سینه را درد ناله خائی هست

بلبل از غنچه گرچه دلتنگست
چون نسیمش گره کشائی هست

می بود زور گریه ام بکنار
موج را بازوی شنائی هست

از ظهوری ست کحل خاک رهش
دیدهٔ دیده را جلائی هست

شیخ پنداشت که در من دم تذویر گرفت
خاطرم برد جوانی دلم از پیر گرفت

کرده شوقم بجرابی ز خرابان ممتاز
صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت

روز یارب بفتد در دم سیلاب بلا
که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت

عشق بازم که نشد عکس من صورت کار
عقل هر چند که آئینهٔ تدبیر گرفت

تا برد کوی بکو شور شکر خندهٔ تو
اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت

غیر را گردن زنجیر نگاه تو کجاست
همه شیر آهوئی صیاد تو نخجیر گرفت

دیده هر گاه جگر داغ فراق تو نجواب
شعله در دفتر تعبیر ز تقریر گرفت

صیت حسن تو میان تا بجهانگیری ست
خوبیش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر ناز ظهوری همه در سینه شکست
سر انگشت نفس بال تاثیر گرفت

گر مدعی رود به فلک زیر دست ماست
بالا در ایش اینهمه از نخبت پست ماست

کردیم ما خرابی عالم مرمتی
شادیم کار عشق درست از شکست ماست

در پی غلط ز پیش رود کار آسمان
ویران بنای آرزو از پای پست ماست

یارب که هیچ جا نشود دوستی صریح
پندارم این کنایه بدشمن پرست ماست

دندان چرا گرفت سر انگشت ما ندامت
دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست

بر خواست غیر حرف حریفی چه حداو
ورنه خم سپهر پی یک نشست ماست

افگند در شکار ظهوری کمند هیچ

این صید صید کن که بنزد اشی ست ها ست

شیخ کرد از توبه استغفار استغفار داشت
آری آری شیشه ها مستی سر شار داشت

نیست دور از کار زاهد رندی آورده است
لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار داشت

سخت میترسم ز جهل محتسب افگند سنگ
بر سبوی میکشان و شیشه خود در بار داشت

خلعت عشق نوی دل بر قد خود میزند
عید ها کردم کز آه و ناله پود و تار داشت

بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر
دائم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت

در خور لیلی و مجنون بستر و بالین نهند
تودهای گل ازین رو قودهای خار داشت

بر لب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند
صد همه بود آن دوستی و لغزشی در کار داشت

وعده های خویش را میخواست سنجد با وفا
بیخودیهای میش در پله انکار داشت

مبلغ عشق تو میدستان ندارد هیچ وزن
مدعی هر سنگ بر من مبلغ مقدار داشت

چون ورق برگشت گلشن لیک بلبل حرف مهر
حک نکرد از صفحه دل کز لک منقار داشت

از ره سرگشتگی هرگز ظهوری چپ نزد
سالک از یاد بیابان بلا پرکار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت
گر نمیبرد ند رو د آهسته با خود کار داشت

روی گرمی آفتاب از تیره روزانش ندید
سوختش حسرت هوای سایه دیوار داشت

جمله مردند و نگاهی راه پرسش وا نکرد
چون مسیحا نرگسش هر گوشه صد بیمار داشت

این طراوت هیچ یک از لاله رویا نما نبود
پیش رویش گل ز شبنم گرد بر رخسار داشت

صحتی از روی او در دیر می آرا ستند
بت بخدمت چون برهمن بر میان زنار داشت

احتیاج دیدن دیگر نشد بر هر که دید
دلربایان را نباید در نگه تکرار داشت

از دلم در گلستان یادی مگر میکرده است
غنچهٔ پژمرده بهر گوشهٔ دستار داشت

چون نماید بر تو مرهم زخمی او نیستی
بر نخورد از درد و غم هر کس خبر او غمگسار داشت

سهل باشد ریش جان کردن ز نیش درد و غم
نازم آن دل را که آه و نالهٔ افگار داشت

چاک جیبی کار ریش صد گل پیراهنست
شوق دائم از بر ایش یک گریبان وار داشت

ساز شد بر گوشمال زهد کوتاهی نکرد
غالباً از کاکل بالا بلندان تار داشت

منیر ند لاف مروت چون ظهوری صید وفا
بود بیار تو عمری پا بسمشی یکبار داشت

خوش ز مژگان تو خشنودم رگ از نشتر پرست
شکر ز زهرت چون توانم کام از شکر پرست

ز همین سنگت تو خواهد بر همی بر سینه خورد
بهر زخم پای بت هم تیشهٔ تبکر پرست

خرج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل
باقی نگذاشتم از فاضل و دفتر پرست

عمر شیرین ست لبریز ست کام از زهر غم
عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

پرتوی از خاطرم پژمرده تر بیارد ش
با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پرست

دیگران هشیار از مستی چو حال خود خراب
ساغر مستان هشیار از می دیگر پرست

گشته ام از خود تهی هنگام وجد و سماع
خوش بر قصم از هوایش چون حبابم سر پرست

خواهد گر میدشت جان عشق حال شکار بخش
جمع کردم دل دلش از آهوی زر پرست

می نهد از رحم فانوس حوادث آگهه نیند
کانزبان پروانه را از شعله بال و پر پرست

با وجود آنکه تف خندید بیرون از شرار
گر شرار آتش هجرست او را خگر پرست

لوک کلکم گشته از شاه و گدا معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پرست

در نثار وصل اگر باید ظهوری دیر جنبید

خشک لب ننشین که او دانم ز چشمم تر پرست

بی صلاحم حرف درد و پند دانخواهم نوشت
نیستم تا خود نمیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست
آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

از زبان خامه نازت بدشنامی خوشم
نی غماتی دارد جفا تا کی دعا خواهم نوشت

نی مکحل گشت چشم و نی معطر شد دماغ
شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند
وه برات گریهٔ دیگر بر کجا خواهم نوشت

خامهٔ بی مهر و بی پروا زبان درکش کنون
بار دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را کرد آخر غیر در پهلوی او
گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در وضع او
شمهٔ در فصل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش مهر شما با بیگانگان
ظرف اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

اینهمه قدرت ظهوری شاهد عجز من است
ماجرا خوش نیست وجه ماجرا خواهم نوشت

از آزار دوست راحت دشمن پرست ماست
خوش بخت ماکه کار در ستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ایم +
پاس وفا بعهدهٔ عهد الست ماست

ارزنده سلطنت بگدایان کوی فقر
کوس فنا زدیم بلی نیست هست ماست

بر خویش کرده بسته حنا رنگی از غمت
خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شرابت لب خمار
خمخانه گوشها ز سخنهای مست ماست

در زیر کنگر تو شهی زیر پا نهم
حیرت باین رسائی اندازپست ماست

سر نیچه بسنگ ستم کوفته دراز
فرصت که موم یائی دلها شکست ماست

آئینه خیز گشت ز داغ تو آستین — اقبال بین که چشم سکندر بدست تست

گردون ز ره ز بیم ظهوری بر کشید
بر زه دهان تیر تجسس شست تست

گرم در کشتنم از شعله تدبیر شدست — خون بخوش آمده پنداشت که تقدیر شدست
خونچکان زخم من این لاله دمانیده ز دشت — بخت صیاد که فتراکی نخجیر شده ست
نیست با روز شب هجر مرا پیوندے — آری از دود دلم صبح نفس گیر شدست
عشق هر جا که ز داغ غمت آراسته صف — سینهٔ ملک و ملک سخره تسخیر شدست
خرد از نشأه مجنون تو در رقاصی — گرم خنیاگری پیش زنجیر شدست
شنو افسانهٔ بیداریم آشفته مشو — خواب شیرازه کن دفتر تعبیر شدست
فر خورشید بهر ذره توانم بخشید — دیده را اینچه ز رخسار تو توفیر شدست
در دلم حسرت پیکان تو گردیده گره — شست بکشای که در سینه نفس گیر شدست
از فراق تو بمردیم با میدِ وصال — با همه سعی نخستم نیست که تقصیر شدست

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

دیدهٔ تر در چمن هر جا گریست — سرو بالازان قدو بالا گریست
دشت و در در موج خارا غوطه خورد — کوهکن از بسکه بر خارا گریست
عشق لیلی برد مجنون را بسر — داغ دل از لاله بر صحرا گریست
بهر خود دامن بکنج درد و غم — عذرها از جانب عذرا گریست
یکسان را ماتمی در کار نیست — ابر خواهد بهر مزار ما گریست

دوش ساقی خندهٔ در کار برد — زهد بر محرومی تقوی گریست
بخیهای خرقه هر سو اشکهاست — شال بر بیقدری دیبا گریست
گریه آمد بر بیع چشم تر — در جهان شکرانهٔ سودا گریست

در بن مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

غیر یکشب دیگاهی نظری خواهم بست — سر تذویر زدرد دگری خواهم بست
دیدهٔ اشک فشان بهر سبکباری اشک — قرعه انداخته بار سفری خواهم بست
آرزو بر سر حسرت حشری گرچه کشید — آه بر جاست لوای ظفری خواهم بست
ناله را محرمی پردهٔ دل می نرسید — برزخ هر که بجز درد دری خواهم بست
خلق در دشمنی ما یکشاده میان — شکر این را بمحبت کمری خواهم بست
روشن تف داغ تو چراغ همه را — بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست
دل ز قتادی مژگان تو بختی دارد — رگ خوابی بدم نیشتری خواهم بست
سینه غیر صفا باخته سرمنزل نیست — بر و داغ تو ستد جگری خواهم بست

مژدهٔ وصل ضرورست تو هم باور کن
من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من زمن برگشت — زیستن رفت جان زتن برگشت
در جهان نیست محرم رازی — مهر کردم زمن سخن برگشت
سر زنشها که داشتم در عشق — همه بر کافات من بمن برگشت
آخری هست یکبازان را — پر دل از ماست باختن برگشت

من و شوخی و دشت پیمائی
که خم زلفش از شکن برگشت

کرده خوش جا نسیم در کویش
از هوا داری چمن برگشت

در لبم بوسه گشت حسرت خیز
که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت مجلت ظهوری بس
خوش غریبانه از وطن بگذشت

اجل گذاشت مرا هجر مهلت آلودست
امید نیست ضمان عشق بدعت آلودست

زهی بهشت که هم بوی او ازو شنوند
خوشست بطف صبا لیک نیت آلودست

نگاه خیره ترا از من کسی نداشته است
به پیشگاه تماشا چه دهشت آلودست

فروشسته تف داغ شعله انگیزست
نمانده آرزوئی آه حسرت آلودست

بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید
نگاههای نهانی مروت آلودست

بدام چله نشین صید بوده ام چندی
مباش شیفته خلوت که صحبت آلودست

که بهتر از تو شناسد اسیر می بینی
که بیقراری اغیار طاقت آلودست

اگرچه کار نگاه ست ناتوان پرسی
تغافل تو درین شیوه تهمت آلودست

نداده اند بدشمن بروچه می بندی
چو حرف دوست شود طرح مجلت آلودست

تعلق تو ظهوری و آب داشت گلی
سرای دل بخرابی ترمت آلودست

ز غیرت نکش سینه شکر تنگست
برای پرتو مهرش دل سحر تنگست

شود چو زخم مرا گنده از دم تغیش
بگرد آوریش دامن سپر تنگست

ز شوق باده دیدار خم بنا له خوشست
برای هستی من شیشه نظر تنگست

سنرز که پرده دیدن بسیل گریه خورد / چرا که نامزد دیدهای تر تنگست
ز ابر گریه بشور آوریم دریا را / ز اشکباری ما جای برگ تر تنگست
ز کاهلیست بدنبال خضر افتادن / تو خود فراخ روی گام را مهر تنگست
عجب که شق بجز درد سینه در بالیست / برای نالهٔ من پردهٔ اثر تنگست
قلم شکستم و اندوه نامه کردم مهر / چه حرف و لب قبا صد نهم خبر تنگست

برای ننگ ظهوری علاج دیگر کن
عبث چه ناز کنم در دل سنگ تنگست

در دل راجان متاع سینه ساخت / داغ غم را درد در گنجینه ساخت
روی مشوئید ز اشکم آفتاب / دیده را عکس رخش آئینه ساخت
صوت بلبل نا نغنی در سینه زد / تا قفس از جا کهای سینه ساخت
باش فارغ از خیال انتقام / کار اهل کینه را هم کینه ساخت
یک سخن ننشاند بر کرسی لبی / گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت
گرد شوخی پرنیان پوشش مرید / شیخ کار از خرقهٔ پشمینه ساخت
لطف ساقی جرعهٔ بر مفته ریخت / روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پر شورست / میکند منع زار یم زورست
گشته بودم بچشم او شیرین / چشم من از برای او شورست
چکند زر وصال سنگین دست / مرد زاری که بر سر زورست

لگن شمع داغ باد جگر — سخت فانوس سینه بی نور ست
عشق قصاب دست بالایست — تارک چرخ زیر ساطور ست
پایه دیگر ست وعظ مرا — منبر از چوب دار منصور ست
چند در لب بناله نزدیک ست — دل ز طاقت صد انقدر دور ست
بر لب طعن مهر انصاف ست — هر که رسوای اوست معذور ست
دیده از گریه گرچه شد ویران — بجمالش نگاه معمور ست

بایدش آخر از ظهوری شد
عجز و زاری دیده معذور ست

خلد از رخ تو شگفته تر نیست — باقی تو سده آنقدر نیست
از روی تو نیست در همه سال — روزیکه شبش همه سحر نیست
تارک زچه در نخست کاوند — ثرگان ترا که نیشتر نیست
بر خود سر ره چرا گرفتی — گر در دل ما ترا گذر نیست
دارد با جان اجل نظرها — روزیکه رخ تو در نظر نیست
با کوه کنم مسنج در عشق — گر بیشتر ست بیشتر نیست
بر قلعه دل دود خرابی — معمار که عشق رخنه گر نیست
آسودگی ز سایه داریم — گر بید امید را ثمر نیست
منصور بدار گشت راضی — پنداشت که پایه دگر نیست
در کنج دهن همه فرو چید — یک لقمه بلذت جگر نیست
آراسته خوان غمش بصد رنگ — صد مصر بگرد یک شکر نیست

از کوه گران تر است دردم
انیست که ناله را کمر نیست

برخیز بسیر خود ظهوری
گر گردهٔ تو زر قمر نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت
در سیه چشمان نگه رنگین نگشت

چین موی تست قیمتی هر موی تست
رخ خاک و قدر مشک چین نگشت

هر که چون من دارد امیدی بر او
در تمام شهر و کو غمگین نگشت

کوه کن تاب و توانی داشت و داشت
صاحب جبای سنگین نگشت

یکطرف نه امتیاز خویش را
راحت و آزار و مهر و کین نگشت

بر بساط پیش بینی پس نشین
راست رخ با کج رو فرزین نگشت

باید آوردن بکف سر رشتهٔ
سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه اوجی داشتست
اشکبار چهره بر پروین نگشت

ز چین طرهٔ او نافه تا صبا برداشت
پی شمیم صبا مغز ما خطا برداشت

در انتهاست ره بیهوی ظاهر بود
چه نسخها که نه از درد ما دوا برداشت

عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب
بسهو آب ز سر چشمهٔ بقا برداشت

بخاک ریخت خونم کرشمه رنگینی
که عید از گل قربان گهش حنا برداشت

قسم بشکر که انصاف نیست شکوهٔ ما
زیاد ازین چه کند ننگ عشق ما برداشت

مهر که خامه نازش نوشت دشنامی
برای بازوی خود هیکل دعا برداشت

صریح کرد چو خوبان دیگر است او هم
ز روزگار بخود آن تهمت و لقا برداشت

شبم بخیر که بیگانگان بدیده رمید
چه برگشش ز نگه های آشنا برداشت

مخور فریب ظهوری من تو هم معشوقیم
دل تو انیمه امید از کجا برداشت

دیده زد بر گریه طغیان نیل و جیحون بر نتافت
لاله اش بر داغ دل جان کوه و هامون بر نتافت

کشتی زاریم بالا دست غم گردیده است
جز عمه پیمانه ما طاس گردون بر نتافت

بر نتابد تارک عاشق بجز داغ جنون
بار منع و ناشیانش فرق مجنون بر نتافت

جامه گلگون بدوش خویش خوش شیرین کشید
نیست باری که از بس بار گلگون بر نتافت

گرچه دل شان سپاه عقل و صبر موش داد
از سیاه زلف و خال و خط شب خون بر نتافت

رفته در خواب آرزوی سفر از ری فار غم
گوش ما افسانه فر فریدون بر نتافت

بازده گو لب حساب نالهای ظاهری
درد تحویل درون کرده یم و بیرون بر نتافت

برد در کنج غمم و گیر پس ز انو نشاند
دولت پهلو نشینی طالع دون بر نتافت

نیست عذری بر ظهوری جوش عشق خود نشاند
گرمی افسردگان را گرمی خون بر نتافت

حسن از غمزه چون سنان برداشت
جگر عشق را بخاک انباشت

آه حسرت نشاند نخل هوس
اشک غم تخم شادمانی کاشت

غمزه از کنج کاوی مژگان
نیش بر سینهای ریش گماشت

عشوه بر لوحهای ساده دلان
نقشهای هوس نپذیر نگاشت

بکمند نگاه آهو چشم
بند بر پای دل نهاد و گذاشت

وصل هر جا چراغ روشن کرد
در دل شب نهاد مشعل خاست

هجر چون کرد شکر آرائی
ناتوانی علم زراه افراشت

گر نمیکرد زور گریه شور
کی شکر خنده این نمک میداشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود
هر چه جز عاشقی عدم پنداشت

یاد یار در خاطر آن ماه سیما محرم ست
داغ آن هم در حریم سینه ما محرم ست

عشق اگر گوید بزور آرند ما را در حریم
در بفر ما بدر بیا در کعبه ترسا محرم ست

گریه رسمی کن که اهل شهر دگر نامحرم اند
از برای ما بیابان گنج صحرا محرم ست

حیرت آرد داستان نامرادیهای عشق
ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم ست

بیش از نیم بار با بدکرد جای در دلش
نگیر گر دیده آشنا امروز فردا محرم ست

ای اثر جای دگر ایجاب پیش ما مگرد
در حریم مدعای ما دعا نامحرم ست

راز پنهان ظهوری چون نهفتند بر ملا
شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم ست

داغ ست داغ هر سر موگر زبانه ایست
منهای سینه سوختگان نرانشانه ایست

خو کرده بقهقهه خندهای خشک
با ماتمای گریه تر خوش ترانه ایست

از جان گرو نبرد تنت در سبکروی
هر رگ برای کاهلیت تازیانه ایست

در کوچه مغان در عشرت سرای کوب
بگذار خانقاه که اندوه خانه ایست

گر کج نهد کلاه چه عجب راست آمده ست
نازم بجبهه تکیه گهش آستانه ایست

در آرزوی خدمت آشفته کاکلی
مرگان بدست مردمک دیده شانه ایست

دانسته بر لب گله انگشت می نهم
بیداد ش از برای ترحم بهانه ایست

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شد است تلخ چه شیرین فسانه است

با آنکه دلش ز ما گرفته است
در دل صد جای جا گرفته است

بیگانگیی که دیده دریا
از دیدن آشنا گرفته است

ما را مشمار صید لاغر
او میداند کرا گرفته است

از نازشکست طرهٔ خویش
کز خاطر ما فرا گرفته است

از تربیت خود یم فارغ
یادش ما را ز ما گرفته است

دست است تمام چشم حیرت
باز دل ما هوا گرفته است

هم باغ دریده است هم گل
زین بوی که در صبا گرفته است

این طرفه که روی عالم آرا
نمنوده و رونما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

گنج زندان طرف بستان نیست
اشک نسرین آه ریحان نیست

کس چه داند قدر مردنهای عشق
منت این مرگ بر جان نیست

یک جهان اشک و تبسم گونه
این در نایاب ارزان نیست

کرده سیرم از تماشای همه
در تخیل آنکه مهمان نیست

حسن را با عشق هر جا وعده است
وعده گاهش کوی جانان نیست

ساده شد لوح زبان از حرف غیر
غیر با دش نقش نسیان نیست

گرچه خاکی داشت از جسم رفیع
مشت دانی در گریبان نیست

هر طرف شیرنی دل میبرد — جمله شور شکرستان منست

خاطر از حال ظهوری گشته جمع
سنبل زلف پریشان منست

بعشق قابل دیوانگی خردمندست — سری ز جمله کن آزاد مرد این بندست

بشکر دیدهٔ تر تر زبانی دارم — که زهر گریه طراوت دهٔ شکرخندست

مگر که رخصت بیطاقتی شود موهم — که گوش دلشدگان ریش گشته پندست

بگو حدیث وفا از تو باورست مگو — شوم فدای دروغی که راست مانندست

چه غم که عهد گسل داروت کشایش یار — که هر گسیختگی او هزار پیوندست

ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس — بمهر خویش و به بیمهری تو سوگندست

ز رهروان تو منزل شمار راکه شمرد — غم از کسی که نمیداند اندهش چندست

شود گسسته بایام گرچه زنجیرست — اسیر آنکه ببازنگاه در بندست

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد
نشانه اینکه به بیداد و دوست خرسندست

دل بتیاب آب و تاب گرفت — ذرهٔ خود را در آفتاب گرفت

روز عشاق گشت روشن تر — از خطش گرچه آفتاب گرفت

تار قانون ناله گشت نفس — نفس نغمهٔ رباب گرفت

حاصل گریه گشت بیتابی — از جگر چشم تر حساب گرفت

زور و خورد شکیب بیجا بود — جای آرام اضطراب گرفت

تشنه وادی محبت او — چشمهٔ خضر را سراب گرفت

هجر را آنکه نقش خارهٔ شمرد
وصل را صورت برآب گرفت

بایدم زد هزار خم بر هم
دل چه خواهد با نتخاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی بیدار
بخت را دل مگر ز خواب گرفت

دل ظهوری برآتش که فتاد
که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست
برآر تیغ که فردا گناه ازما نیست

تصرفات تو ایام را دگر کرده است
ز وعدهٔ تو یک امروز کو که فردا نیست

کدام کف که ندارد نشان کنزلک عشق
دران ترنج بری مخترع زلیخا نیست

کدام ذره که خورشید نیستش در بر
کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

بهار گشت براحوال شهر میترسم
که سیل گریهٔ ما را سری بصحرا نیست

کجا بدیدن دزدیده سیر گردد چشم
بخیرگی نفتد تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند
هزار وعده بذیرای یک تقاضا نیست

ز ننگ صبر خدا جمله را نگهدارد
هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینه ظهوری پر از محبت یار
برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ز پا فتاد بس ست
بستهٔ اوست این کشا دبس ست

سینه میساز کو بحسرت داغ
بر جگر کرده اعتماد بس ست

بر لب نغمه خیر رسمی نیست
ناله میرود از فهاد بس ست

غیر میتاب کو فتیلهٔ داغ
که مرا داغ سینه زاد بس ست

کردم از زهد با آستین کوتاه
دام من التفات بادبس است

شیخ بر خویش بند کو تعویذ
رندرا حرز اعتقادبس است

کرد دل گرچه بیکرانه سفر
طاقت آمد نجیر بادبس است

دیگران نامها ازو دارند
اینکه ما را نکرد یادبس است

شکوهٔ بیمروتی نکنیم
دل ما را بما نداد بس است

دل و یادش ترا ظهوری نیست
حرف خود در لبت نهادبس است

دل وحشت گزین الفت پناه است
بخود ناز و محبت و تمکناه است

ترا خورشید گفتن آنچنان است
که کس خورشید را گوید که ماه است

بعصیان عشقبازیهای ما چیست
چرا عفوت چنین عاشق گناه است

نگردد شب سفید از شرمساری
ز مشکین طرهٔ روزم سیاه است

براه گریه آبی میزند چشم
نفس فراش جولانگاه آه است

توانی رفت تا آنجا که بینی
قدم از دیده کن راهت نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی
هوس دارد بلی دل پادشاه است

قربانگه یار عیدگاه است
حیرت زده صیقل نگاه است

بر نالهٔ من مباد گوشی
فریاد هزار داد خواه است

دامانش نبود بخت منصور
در دامن خون گرفته جاه است

ژولیدگی که راه دارد
این ست که گریه سر براه است

مشکل که شود سفید امید — از سخت مپرس خوش سیاه است
با کم سخنیش میتوان ساخت — انیست بلا که کم نگاه است
در وعده او کشاکشی هست — هر روز هزار سال و ماه است
دشمن بغلط اسیر گردید — بندش بکشا که بیگناه است

دعوای محبت ظهوری
ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی کشاد است — غمگین تو هر که گشت شاد است
از حسن تو نیست عشق من کم — ناز تو ز صبر من زیاد است
شوقت نبرد بکار با دست — بازار رفوگران کساد است
سودا با تو کراست مقدور — بیعانه جنس تو مراد است
بت گفت که تا سبحه بکش — زنار میان اعتقاد است
در فصل شکست توبه زاهد — برنشود و نا تر و جاد است
آبم شده آتش از تف داغ — خاکم همه سراغ باد است

هر حلقه غازیان ظهوری
با خویش همیشه در جهاد است

سد خودی از میانه برخاست — صد وصل ز هر کرانه برخاست
خود گشت گل آشیانه او — بلبل که ز آشیانه برخاست
از بی رگی سمند سیم — رگ در تن تازیانه برخاست
افسرده دلیم و در زبان داشت — هر آه بصد زبانه برخاست

هر جا که بلند شست بستی — پرواز کمان نشانه بر خاست
زان چشم بجرعهٔ نگاهی — خونخاهی شراب خانه بر خاست
کردیم چه عجز ها که آمد — بنشسته زپا بهانه بر خاست
تا دیده بدیده آشنا شد — نادیدگی زمانه بر خاست
بر ساده دلیم نقش بستند — ناصح بنشین ترانه بر خاست

برآرزوی تو زد ظهوری
از حسرت جاودانه بر خاست

خدنگ آه گذشت از فلک سپر تنگست — نشد نقاب جمالش نظر نظر تنگست
برای پهنی یادش فضای خاطر تنگ — پی دفینهٔ داغش تل جگر تنگست
لبش هنوز نگردیده تر بدشنامم — دعا نه از ته دل میکنم اثر تنگست
زدود دست بآتش مدار پا ورنه — بمغز شعله فروزد تف جگر تنگست
بچشم قیمتیان گریه گوهری دارد — صفای اشک نگر جوهر گهر تنگست
عجب نباشد اگر راز شب نشینانش — بروی روز فتد پردهٔ ستر تنگست
شب وصال که پروانه خواست پر بالد — بسوخت حسرت انیش که بال و پر تنگست
عجب معاملهٔ دیده در میان دارد — جمال قیمتی و مایهٔ نظر تنگست
مگر که ساختهٔ تست قاصد این پیغام — نکرد ذوق شنیدن برم خبر تنگست

ببزم خصم ظهوری دراز کردی صف
شکست اگر نه ضمیمت نهی ظفر تنگست

بی تف دل جسم جان افروز نیست — خام عشقم سینه داغ اندوز نیست

میتوان پروانه را دل سرد کرد
چند سوز و حسرتش دلسوز نیست

شامها با مرد شب گرویده اند
هیچ صبحی دستیار روز نیست

شرمی ای چرخ از مدار خود بدار
امنیه عاشور و یک نوروز نیست

رشک دستی از گلویم برگرفت
مدعی را جیب چاک اندوز نیست

در جوانی فکر این بایست کرد
بیوفا بیکار پیر آموز نیست

با وجود آنکه صفها کرده راست
آه در جنگ اثر فیروز نیست

کی توان در سینه داغ انبار کرد
کز شرار آه تخم سوز نیست

بر دوتا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برد از دست پرده شمع زرخ خانه در گرفت
با شعله صحبت پر پروانه در گرفت

دارد توجهی بجز و عشق خام نیز
کو عاقل فسرده که دیوانه در گرفت

ای دل اثر پذیر شد افسون دوستی
دیگر برو بخواب که افسانه در گرفت

شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم
خورشید شعله ور شد و پروانه در گرفت

زاهد خلاص گشت ز طعن فسردگی
رخت ورع بآتش میخانه در گرفت

ساقی بده که هر سر مو مشربی کنم
زان مزدی بر فروخته پیمانه در گرفت

دل دانه است تا به جگر آتش آه سرد
احوال ما به بین که چسان دانه در گرفت

ای شعله خود بر آتش خود ظلم میکنی
این سوز آشنا ست که بیگانه در گرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحت
دیوانه در حکایت فرزانه در گرفت

باشمع هم آغوشی پروانه وصال است
آرند چو فانوس وصالی بخیال است

گویند که روز و شب صلی بهمان است
گرمست همانا که برون از مه و سال است

هر روز تسلی دهم دل که محال است
با آنکه یقین کرده که وصل تو محال است

از بیدلی خاطر جمع از دگران است
بگذار که آشفته گیم زیور حال است

گردست کباب آهوان شیر دلان را
دود جگر این سرمه که در چشم غزال است

بالیدنی از خامه او روزی نامم
احباب نگویند چرا جسم تو نال است

بارد همه زخم از نفس تیز جوابان
می نازم ظهوری که زبان کند سوال است

از آتش وعده دل کباب است
چون تشنه که عکس او در آب است

از روزنه توهست سینه سیراب
افتاد چو تشنگی سراب است

در عشق مزاج من دگر شد
تسکین دلم با ضطراب است

تحویل دل است صبر و طاقت
خرجش بحساب بحساب است

خواهند ندهد جواب دیدن
غافل که تغافلش جواب است

آبی که رود بباغ آنروی
از چشمه ماه و آفتاب است

بر عکس کنیم توبه ساقی
تا عکس رخ تو در شراب است

پیش تو اگر فزون نگریم
از غیرت دیده حباب است

خاطیده حنا بخون ازین رشک
کز خون که بپنجه ات خضاب است

بر خاست گرفت از رگ ویلی
مویی تو بنا دیچ و تاب است

دوشینه بخواب من تو بودی
بازی گر وقت کار خواب است

آباد شد دست خوش ظهوری
خوش آنکه برای او خراب است

دیدهٔ ما را چشم بر دیدار است
گفتهٔ ما را گوش بر گفتار است

خواهد از خلقی پرستش آفتاب
زیبدش نیلوفر گلزار است

تخم گر دیدست داغت در جهان
سینهای بیدلان انبار است

خرده فروشی بیش از نیت میرسد
انیمه سودا که در بازار است

جانب خود را فرو باید گذاشت
هر کجا دیدیم جانب دار است

شکوه واژونه بختان خوب نیست
خوب روئی بیوفائی کار است

عاشق آزاران همه خط داده اند
بیشتر آزار کمتر کار است

ظلم بر ما میکنی بر خویش هم
چشم ما مشاطهٔ رخسار است

کشته گر گشتی ظهوری دیده را
هیچ جرمی نیست دل خوندار است

عشق آباد و عقل ویران است
این بستان و آن برندانست

دیده از گریه سینه از نالهٔ است
نفس از آه لب ز افغان است

عشق تقسیم هست و بودم کرد
دل ز دلدار جان ز جانان است

شوق از پس در دگر بخشید
دیدهٔ تر دریده دامان است

بر رواج رفوگران نازم
چه دکانها پر از گریبان است

آتش از شعله چون بر آرد موج
بهر پروانه آب حیوان است

سر منصور دوش دار خوش است
سر ما بر کنار میدان است

دل فراوان و غم بجان مشتاق — مایه دار متاع ارزان ست
رخ نوروز عارض عید ست — که چو عیدش هزار قربان ست

گشته از جان خود ظهوری سیر
بر سر خوان رشک مهمان ست

هوس گذشته ز بوس و کنار مفت منست — نشسته ام ز میان بر کنار مفت منست
ز پا بمیردی بخت اینچنین شدم پامال — فلک اگر نشود دستیار مفت منست
به مزد اهل هنر عیب و عار در کار ست — نمیرود دل و دستم بکار مفت منست
اگرچه کام من از زهر و هر دو پوست فگند — ز شکرش نشدم کامگار مفت منست
بنخل عیش چها از خزان تو به رسید — رسید موسم باغ و بهار مفت منست
ز فرق تا قدم داغ شعله وار دمید — برای خود شده ام لاله زار مفت منست
بوقت شکر عتابش نفس فرو بردم — بلطف اگر نشوم شرمسار مفت منست
ز یاد من شود آلوده خاطرش ترسم — بخاطرش بکنم گر گذار مفت منست
نداشت وایه منصور پایه چندان — قضیه بر گذرد گر بدار مفت منست
بعید گاه غمش گشته چین کمند نفس — گهی اگر شود آهی شکار مفت منست

ز بار رشک ظهوری کمر بیازد کوه
بمجلسم ندهد کاش بار مفت منست

عارضش از ماه و خور رخشان ترست — وز بهارستان بهار ستان ترست
قدرت فرمان روائی بیشتر — صبر چیدانی که نافرمان ترست
عید را رنگین تر از یکدیگر اند — هر یک از قربانیان قربان ترست

مردن و آوارگی درمان هجر
مردن اما پارهٔ آسان تر ست

پایهٔ شمشاد از گل پست تر
بلبل از قمری بلند افغان تر ست

از زبان هند گویان ناله ام
در خراش جان من سوبان تر ست

دعوی دریا بچشم من غلط
دانهای اشک من غلطان تر ست

نازش دیگر ظهوری را بجان
کز همه جانان او جانان تر ست

گریه را سیلاب کردم موجهٔ طغیان کجاست
آه آمد در زمین جلوهٔ طوفان کجاست

خاطر پژمرده را تر میسازد بهار
سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست

دانهٔ دل را چه کار آن تن نمش برباد داد
تا به بیند کشت زار خویشتن دهقان کجاست

داغ گوی آورده و چوگان علم کرده ست آه
از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست

آرزوی خویش حاصل کرده از هر شکر
نسخه از درد من میبایدش درمان کجاست

نخیرت طاقت فروشان گشته بودم شب ازین
جز دریغی این زمان سرمایهٔ دکان کجاست

با خیال این و آن بیدار بختان را چکار
خاطرم در خواب به افسانهٔ نسیان کجاست

در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست
دامنی تا پر گهر گردد در نیسان کجاست

ای خوش آن دولت که میرد از برای او کسے
مرگهای هر زمان و عمر جاویدان کجاست

از ظهوری شد بلند آوازهٔ افتادگی
در گدائی چشمتم بین شیوهٔ کت سلطان کجاست

عشق حامی گشت چندانیکه رفتم پیش رفت
لشکر سنگین بود غم ها شکست انداخت پیش رفت

تربیت خواهی بسعی دل رسان خود را بعشق
مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت

سجدهٔ خاک ره و بوسیدن پا خصلت است
حاجت تارک روا شد لب بکار خویش رفت

نوروز دارم نویدش تیغ شایست جنگ صبر و دل
هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت

حیرتی دارم ازین طاقت که صرف وعده شد
کمتر از کم بود صبر و بیشتر از بیش رفت

خیره چشمان و بیدردام این تیغ مژگان کجاست
نیش در رگ میرود انیک رگم در نیش رفت

کو یکی از دلفگاری لذتی چندان نیافت
در زبان دیگران ظلم نمک بر ریش رفت

بر جهان از یکتازی طرفه تاراجی دمید
سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت

بیش ازین مسکین ظهوری را فراموشان مباد
میتوانش یاد کرد آری زیاد خویش رفت

در دیار عشقبازی عاشق بزم و شقاست
جان بلب آمد نگر آلی بیش بر کم عاشقست

گریه در موجه آرونالهٔ در کوه ریز
آری آری سینه بر تف دیده بر نم عاشقست

تا مشتاقان شود پر کعبه گشت از خود تهی
صد بیابان تشنگی بر دوازرم زم عاشقست

جان بلب آورده درمان را ز انتظار روی او
زخم در تیغ غمش نگذارم مرهم عاشقست

خاک راهش سرمه را از چشم بینایان فگند
کوسفال کوی او بر جام خود جم عاشقست

چشم الفت از غزالان بازی خود داشت
چون شود رام کسی آهو که بر رم عاشقست

درد دل نگذاشت رازی بر لبم حرفی نماند
زنهمه تحقیق ندارم که محرم عاشقست

زخم دل گر زست خواهد گشت آهن سرد تر
سست می جنبد نمیداند که محکم عاشقست

در گذشت و خانقه بالا نشینان دیده ایم
هر کجا بر هر که میگوئی مقدم عاشقست

گر ظهوری بوالهوس میبود و عشقش سهل بود
کار بر من کرد خوش دشوار او هم عاشقست

عشق

عشق معزول هوس صاحب منصب شده است — غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است
وقت آن بود که هر کس پی کاری برود — روزم از رشک درایام خطش شب شده است
کار رد توبه زساقی شده خوش تنگ دگر — دل گرفتار باین وسعت مشرب شده است
گفتگو از لب من نکته خوران رفته برون — بسکه از آرزوی بوسه لبالب شده است
مختصر بیست که دل یوسف چاه دقنست — مدد بخت ببین طوفی غبغب شده است
در زبان تو مسیحا خجل از حکمت خویش — تاب اندوه تو بالین نه هر تب شده است
اختر گریه زموج مژه اوجی دارد — گرچه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است
نسق آه و فغان نیست بآئین نخست — نفس دلشدگان آلت یارب شده است
طالب آنست که اول قدم از خود برود — ور طلب نیز که سد ره مطلب شده است

همه چشمیست ظهوری بتو بینا گردد
بتو گویاست زسر تا بقدم لب شده است

گلت پر بار و دست چیدنم نیست — نقابت دور و چشم دیدنم نیست
روم گرد در و دیوار گردم — که حد گرد سر گردیدنم نیست
چه محرومی چه بیقدری چه خواری — که وصل از وفا و زر یدنم نیست
چو تار خام آهم پاشد از هم — سر و برگ نفس تا بیدنم نیست
بساط خورده عیش از بزرگان — دماغ چیدن و برچیدنم نیست
دگر گردیده ام اما همانم — بخود نازم بخود نازیدنم نیست
ز خواریها در آتش اوفتادم — خوشا من عزت رنجیدنم نیست
ندارم دستگاه کام بخشان — چه شادم خجلت بخشیدنم نیست

هنر کردی سخنها بر تو آمد | بگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزی نمی فهم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

لب خشکی بسر بر بادشائی ست | ز دریا آب اگر خواهی گدائیست
بخلوت بر سر بازار بنشین | که در خود گم شد نها خود نمائیست
بگریه زخم خون بر نا توانی | که زخمش مرهم و دردش دوائیست
ز درد وای وائی وا به بردار | بشوران گریه را گر بها نیست
رسید نها چه منت از دست من رفت | سر بیگانگیها آشنائیست
ندارد غالبا در دم علاجی | علاجم منحصر در بیوفائیست
بماه روزه گر ساقی تو باشی | شب آدینه روز پارسائیست
شکستنها که سنگت چیده در مغز | برای استخوانها مومیائیست
ز خوان وصل دل سیر نه برخاست | پشیمانیم در سر پنجه خائیست
بهای جستجوئے منزل شوق | ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل رشک آلود بهتر
ظهوری صرفه تو در جدائیست

من درین خجلت که در تن جان چرا ست | غیر ازین حسرت کی بی سامان چرا ست
ناله را باید عنانی باز زد | لب چنین آماده افغان چرا ست
آشنا را سر بزانو آشناست | چاره گر انگشت در دندان چرا ست
در چراغم روغن خورشید نیست | این همه طوفان در طوفان چرا ست

تنگتر کن چاک جیب آنگه ببین چیراست
از گریبانم که تا دامان چیراست

صیت یوسف خود بکنجی رفته بود
بگنیا هی باز در زندان چیراست

گر نکردی خوی فشان گلگشت باغ
این طراوت در بهارستان چیراست

تا توانی بی می و شاهد مباش
زندگی بر زاهدان تاوان چیراست

گر زند راه ظهوری در لباس
راز های پردگی عریان چیراست

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است
کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است

عالمی جان کوکه در عشقت تن مردن کنم
خضر نپندارد بعالم زندگانی کرده است

خاطری دارم مهاری تر ز گلزار بهشت
بشگفم گلگل رخم را غم غزانی کرده است

گر یه گوید بر جمال خود کن خصمی بر جان من
اینچنین رسوا مرا لطف نهانی کرده است

صد زبان میبایدم از بهر شکر التفات
عجز من با نخوت او همزبانی کرده است

نافه بالین چیده در چین اثر ای خواب بوی
باد از مویش مگر افسانه خوانی کرده است

استخوانها گشته اند از مغز راحت ذره بند
سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است

در رکابش میتواند اشک راه قطره زد
آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است

زهر شهد آنجا که پاشیدست تلخی بر شکر
کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است

طرز بیرحمان دیگر گشته بود اسحق کهن
اختراعی چند در نامهربانی کرده است

خود برای خود قرین گردید ابراهیم شاه
قرنها در ملک دل صاحب قرانی کرده است

گوش دامان شنیدن هر طرف کرده است چین
در ثنای شه ظهوری در فشانی کرده است

دام مهادم نبردی دام من انصاف نیست
کردم از خود رم نگشتی رام من انصاف نیست

مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده
گوش نهی بر فغان شام من انصاف نیست

آتش حسرت چنین در بی سر و سامان که زد
عرصهٔ امیدهای خام من انصاف نیست

دهر خالی کرده روز هفته ام از روشنی
تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست

ناامیدارند اغیار و نمیگردد سفید
در زبان خامهٔ او نام من انصاف نیست

تا شکست توبه را نسبت بسبحم شد درست
سعی ساقی در شکست جام من انصاف نیست

تازه ام در خدمت بت اعتمادی نیستم
صندل و پیشانی اسلام من انصاف نیست

از دعایت چون ظهوری برنمیدارم زبان
هیچ لب نهی تو بر دشنام من انصاف نیست

می زیبدم نازش بجان بنگر که جانان منست
صید زبونی نسیم آموی او شیر افگن ست

در رزمگاه عشق او از بهر در خون کشتگان
زخم خدنگ و خنجرش این یک زره وان جوشنست

شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها
چشم دل و جان بر فروز و شب در دیدنش بر روزنست

من خود ز خود بگذشته ام او از مروت نگذرد
با روی او در گردنم خون منش بر گردنست

در دشت کشد چون کار روان در سینه ام آمد فرود
هر جا جهد برق غمش جان و دل من خرمنست

از مصر می آمد صبا افگند بر بستان گذر
پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهنست

سامان بی سامانی گیرند صاحب مایگان
هم نخل بی برگان به گر گلشن پر از گلخنست

زهرت بشکر میخورم درد ت بدرمان میبرم
گر دوست داری کشتنم هر قطره خون صد دشمنست

ماه کنار بام شو یک صبح روشن گو برا
میپرس از شبهای من چون روز هشت روزنست

نبض ظهوری دیده ام خونش بمژگان بافتست

کادیدن رگهای جان بر نجرهٔ نشتر زنست

آهها نخل و بخت دل ثمرست — داغها دانه و زمین جگرست
نالهٔ گلزار درد را بلبل — اشک دریای گریهٔ اگرست
بی کمال جنون خرد ناقص — سنجشه تره کیست آنکه خامترست
خون بقید رزا بهائی هست — لیک چون قیمتی شود هدرست
عاشقانند عیب بی صبری — ای خوش آنانکه عیبشان هنرست
روز من گشته کحل دیدهٔ شام — شب من صبح روزن سحرست
چشم ما چشمه گر کند دعوی — عجبی نیست گریه مایه ورست
گرچه داغش ز جا نمی جنبد — سینهٔ عالمیش پی سپرست
نشود فرصت نیاز مرا — بسکه نازش بروی یکدگرست
هست قاصد اگرچه محرم نیست — محرم آن خبر که در خبرست
همه جا پرده بردار رخ — هست جا هاکه در نظر نظرست
خدمت طرهٔ تو دارد آه — دامنش صبح و شام بر کمرست

گر ظهوری رسد بداد کسی
از براهیم شاه داد گرست

کنم حکایت پرویز چشمتم حبسی ست — روم بقصهٔ فرهاد نسبتم نسبی ست
بدرس عشق و جنون بود افاده از مجنون — کنون حواله بمن گشته فارسی عربی ست
ز عشق تازه نهالان جامه زیبست این — که کهنه زندهٔ ما را ببر ازش قصبی ست
بعشق رو که مباد آرزو برد عرضت — برای مرد هوسناک زیستن جلبی ست

عجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین
بمال چشم که مشاطه مستی عذبی ست

فتاده در قفس از گفتگوی خود طوطی
کشود کار سخنور رهین بسته لبی ست

کند مکابره با کبر شاه عجز گدا
بزور عزت بسیار عمده کم طلبی ست

خوش آنحریف که شبگیر باده کرد چنان
که مست در دل روز از صبوح نیم شبی ست

بماه و هفته مستان چرا ننازد کس
که شنبه صفری رشک جمعه رجبی ست

گشت غیر چو در بزم برنمیخیزد
فتاد کار به تهمت حسود بولهبی ست

شکر بگو که تبادیب لب کشاید لب
حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبی ست

مرا چه زهره که عناب لب گزک سازم
ظهوری این هوس انگیزی می عنبی ست

تیرش بقصد صید پذیرای زه شدست
نازم ز زخمها که برایم زره شدست

جان در بهای بوسه نگیرد ز هر کسی
شادم که طرح حرف تکبر بده شدست

آدینه هم نگشته زمستان مست فوت
گویا بجمعه شنبه شان مشتبه شدست

خوش دید کرد عشق تو پروای بیکسان
دیگر ز کس مباش که برما فره شدست

سیب ذقن بهوش بطوفان خط زما
فردا ست کز غبار ترنج تو به شدست

بادا ز کرشمه گوشه ابرو گره کشاد
در دیده ام ز شرم تماشا گره شدست

مه بود مه اگرچه در ایام دیگران
در روزگار حسن تو خورشید که شدست

اکلیل من بافسر من گشته باج ده
داغ دلم تبارک من تاج نه شدست

عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح کیست
در تب دلم ز تاب هوس لوده شدست

سینهٔ خصم بکاهد که عداوت خیزست
دل احباب بیالد که محبت خیزست

خاک قربانگه ما کحل بصیرت سازد
هرکرا آرزوی دیدهٔ حیرت خیزست

رم نخوردست ز خود نخجیر جهان رام کند
وحشت از غیر تو کار دل الفت خیزست

شکر شیرینی تلخم که بشور آوردست
کامم از چاشنی زهر تو لذت خیزست

آن زبان کو که نه فرمودهٔ حرف تو کند
مزدلبهای خموشان که حکایت خیزست

طرهٔ مختار نجورست مده رخصت آه
منعم از گریه مکن چهره طراوت خیزست

شکوه از لب نه بهمت خصمانم نیست
دوستانرا چه زبانهای نصیحت خیزست

نغمه گر تخم کنم نوحه بانبار برم
خاطر اهل تمنا همه حسرت خیزست

شدهٔ مشهور ظهوری بسلامت طلبی
خانه در کوچهٔ ما جو که ملامت خیزست

کامم از لذت بهت شکرستان گشتست
در گرفتم ز تو شامم سحرستان گشتست

وای بر جال هوس بستهٔ امید گریز
عشق برخاسته میدان ظفرستان گشتست

خویش را خوانم از ارباب نظر میسرم
دیده از شوق تماشا نظرستان گشتست

پیش ازین تیغ نفس را دم تاثیر نبود
آه برخاست و رو نم اثرستان گشتست

فکرت عشرت زر برده بجز غم خویش
ایمنم سازکه خاطر خطرستان گشتست

یکنفس آورد م از زهره جوآیم بقمار
عرصهٔ دل بخیالات قمرستان گشتست

عیش بر سینه آلوده تمنا نکند
سالها داغ غمت در جگرستان گشتست

روزن غمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر
چرخ از شعله آهم شررستان گشتست

تنگ شهد سخن و صف براهیم شه است
وکن از شور طبرزد طبرستان گشتست

فصل نیسان غم و دیدهٔ تر بر سر کار
عالم از رشک ظهوری گهرستان گشتست

بدر که میرود م جان زتن مروت نیست
غریب زیستنم در وطن مروت نیست

جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و نگشت
ترا ستین تو از چشم من مروت نیست

بمحفلی که پس پشت غیر بنشینم
بمن نکردن روی سخن مروت نیست

غرور را منه تنخواه بیدلان کردن
نیاز برنگرفتن بتن مروت نیست

کشاده جیب چه عرض بدن دهی در باغ
بباد دادن عرض سمن مروت نیست

رخی چنین که شود ساده نقش خاطرها
بخط و خال برآراستن مروت نیست

برو بموعظه واعظ تموز مے آید
حدیث توبه و فصل حسن مروت نیست

تمام عمر بسر برده ام بعریانی
کشیدنم تهِ بار کفن مروت نیست

دلم غریب وطن کرده شهریار دکن
بسهو یاد وطن در دکن مروت نیست

نشان براحت داغ دگر ظهوری را
دگر چراست داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت
از وفا و گیر بگو بر خود جفا کردیم و رفت

بود کوبت تنگ برما از هجوم مدعے
پای رفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت

دام از تار نگه در صید ما دیگر متاب
ناشده آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت

این زمان بیگانه را از خود جدا کردن مبود
خویشتن با با جدائی آشنا کردیم و رفت

بود خوش دشنام دادن بر تو و شوار غرور
لب بیالا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که واخواند بعشق
ابتدائی آرزوئی را انتها کردیم و رفت

دیده خواهد زد بمحشر داد بیداد از نقاب
صبر و طاقت جای دیگر رو نما کردیم و رفت

این ستم بر دوستان خود روا هرگز مدار
دشمنان خویش را حاجت روا کردیم و رفت

گرچه جان دادن ظهوری را بهوی مانده بود
هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تو کاوشگاه است
نم در دل و جگر تف و تاب آه گاه است

آورده است بر دل صاف نظر وران
عکسش بر آب و آینه تنخواه گاه است

باید بقطره راه زد از چشم خویشتن پیش
شادم که سیل گریه ام از راه گاه است

ناصح زبان ببند که صد سعی کرده ایم
تا قصه برگزیدهٔ افواه گاه است

غرلت بغور عزت و خواری کشان رسید
بازم بخویش رخصتم از آه گاه است

دستم که داشت عیب دو از دی و آستین
چون پایم از درم همه کوتاه گاه است

منصور وقت خویش بوا ثرونه بختیم
بالای دار بین که ته چاه گاه است

در ترکتاز حسن سراید چنین که دید
معمور خوش بغارت بیگاه گاه است

در پاس ننگ و نام بغفلت نمیزنند
آری همیشه در دل آگاه گاه است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر
در خواجگیت بندهٔ درگاه گشته است

گرچه بیزاری از و بیزاری ست
نیست غم زاری من هم زاری ست

غلطش اشک همه تسبیحی ست
بیخش آه همه زناریست

عکس هر جا نکند جلوه گری
بیشتر آئینه ها زنگاریست

سست جنبند تپان روز نخست
در فن خویش چه محکم کاریست

فصل گریه‌ست گر همین دریاست — چشم ترا سر نیسان باریست
نتوانند که هم را بینند — دیده‌ها را حسد همکاریست
زاری اکنون بشراکت نکنیم — در میان من و دل بزاریست
کرد دکان دلم هر کس دید — حیف صد حیف غمش بازاریست
گو گران‌تر ز ملامت باری — بر دل یاران ترا سر باریست
نخل امید بدل ریشه دوانید — قامه بر جور تو برخورداریست

پاسبانی به ظهوری نازان
خواب بیدارتر از بیداریست

خوشم که دیده بی‌نم در آب گردیدست — ز رنزیش مژه هر سو حباب گردیدست
زمان زمان جهد از جانشان بیداریست — بدولت غمت احوال خواب گردیدست
صحیح نسخه روی ترا نهاد کسی — که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست
بچشم مست نبازم که نشأ نکهت — که در رگ و پی من چون شراب گردیدست
ز کوچه گردی او در تفحص طفلان — چه خانها که بیازی خراب گردیدست
بدفتر عمل از عشق باقی من — زیاده باد بفاضل حساب گردیدست
شود کباب در آب نشاط ماهی دل — نهفته دشت غمت در سراب گردیدست
نقاب ناز دگر یکطرف نبه کز شرم — نگاه از طرف مانقاب گردیدست
پر است از گل روی تو پرده‌های نظر — ز تا به جگر اشکم گلاب گردیدست
در معامله بازست سود من این بس — تغافلت نگهم را جواب گردیدست

تو نگرم بجنون گرچه مفلسم بخرد

همه خطای ظهوری ثواب گردیدست

رفتم از خاطر نقار کین غبار سینه نیست
احتمال مهر دشمن هست بیم کینه نیست

هست فرعی در جهان اصلیست هر جا جلوه گر
من بعکس جمله گویم عکس در آئینه نیست

منعمان در جود دیگر ما گدایان دیگریم
خنجر کشایش هیچ نقلی بر در گنجینه نیست

بام هستی پست تا من در بنای آن هوا
نردبان هفته را گرز زینه آوینه نیست

گاه گاهی شکوه بیرحمی رندان بجاست
تا بروی سال نو نوشم می پارینه نیست

قطره دارد سوز دریا گر بعشق آفتاب
داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

زهر غم در چاشنی بالیده شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت نوزینه نیست

بحرف باده نوشان جام مستست
براه جرعه ریزان کام مستست

عجب گر دل ز جوش خویش افتد
ز جام آرزوی جام مستست

بگو تا صد بساقی انچه گویم
بسی هشیار کن پیغام مستست

شراب امروز خوش ترکانه خورده است
دعا آهسته تر دشنام مستست

خوش آن بتان بهر اکانبس سراپاست
سهی سرو کنار بام مستست

دوامی در نشاط عمکشان ست
زهی فیض صبوحی شام مستست

بخاصان از لبت گفتند حرفی
حکایت در زبان عام مستست

ظهوری گشته در خمخانه عشق
جم ایام خود دی جام مستست

خسک در باغ گلرویان خسک نیست
مگو شکر که شکر را نمک نیست

مبادآن باده لب کز دیدنش صاحب خمار
که مستش را لب ساقی گزیر نیست

بعشق این شورم از شیرین نیست
اگرچه شور کردم بی نمک نیست

سیاهت را نگاهت نیست یار
که از نیکاه رومانش نزیک نیست

جهانی در سجودش جبهه فرسای
نشانی بر جبین هیچیک نیست

ندارد از اجل پای کمی کس
اگر از شحنهٔ هجران کمک نیست

جدا هر یک بداغ خویش سوزد
گدا از سینه و دل مشترک نیست

گهی از تردهیهایش نمانم
سمندگریه میدان تیز تک نیست

زخود میرنج و با خود صلح میکن
بشکر و شکوه کاری با فلک نیست

همه مدح شهنشه می نگارم
خوشم من دفتر من چون حکایت نیست

شراب و ساقی خود ناگزیر ست
مرا کشتی ظهوری خود ملک نیست

ملک عشقست اگر کوه اگر هامون ست
کوهکن حاکم این والی آن مجنون ست

زخم خوبست اگر سنجرهٔ مرهم نشود
زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست

داغ از دانهٔ خالت چه بلا دلچسپ ست
آه از جلوهٔ قدت چه بلا موزون ست

نترا و ذره قلم جز رقم حسرت آب
نامهٔ تشنه لبان جمله بیک مضمون ست

دجلهٔ گریه زمین میدرد و میگذرد
گرد پاه ست اگر نیل و اگر جیحون ست

از تف داغ جگر جان درون هیچ مپرس
شعلهٔ بیرنهم شمع صفت بیرون ست

لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند
بی سبب نیست اگر چشم ترم پرخون ست

آهوی ساده تر از همه پرکار ترم +
هرکه با زیچهٔ اطفال شد اغلاطون ست

ریشه داد دست فرو در رگ و پی رحمت داغ
گر چه منت نهند سینه جگر ممنون ست

دل بد خواه تو خون باد مپرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چونست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست
نیکوست که مهر و کینه اوست

تا صلح نکرده با بدشمن
با زست در نزاع با دوست

در آرزوی زلال تیغی
دل گلبن زخمهای خودروست

رازی که ودیعت خموشی ست
بازیچه نرگس سخنگوست

بر باغ کشاده گریبان
از حرف چمن نفس همین بوست

داغی که ز مغز گشته داغ ست
خوش آنکه نداده زحمت پوست

زالایش خنده لب کسی شست
کز گریه خویش بر لب جوست

با عشق خطاست پنجه گیری
بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخره ظهوری افتاد
وین طرفه که اول نگاپوست

جان بخشی نکهت سنبل حواله است
گویا باد وکالت کاکل حواله است

از جلوه های سرو قبا پوش در چمن
خوش چاکها به پیرهن گل حواله است

بیم صداع گل نهدش دست بر دهان
افغان ازین زیاده به بلبل حواله است

ناصح میا بعربده بر من سخن مساز
بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است

خوبان عجب که خیل مدارا و هند شان
تسخیر ملک دل بتغافل حواله است

در ناز و عشوه چشم تو بیصرفه خود نبود
خرج نگه چرا بتغافل حواله است

مستان علاج توبهٔ خماران نمیکنند — درمان این بجوش گل و مل حواله است
لبریز اینچنین بکسی مے نداده اند — آری بشیخ خرقه گلگل حواله است
سازد درست مصحف خاطر بباد داد — عاشق که نقش تبخاول حواله است

درکارها خوش ست ظهوری تاملی
دیوانه بعقل تعقل حواله است

برزبانم داستان کاکل ست — کز نفسها دسته بندم سنبل ست
راست بنشین ساقی و در چرخ آر — سینه پرکن ساز سار قلقل ست
گرچه میسوزیم از رشک زغن — لیک میسازیم بلبل بلبل ست
درد کن این چشم پیدا میشود — باج خواه شاعران بابل ست
گشته ام از سنگباران داغ داغ — ای خوشا باغ جنون آتش گل ست
در پی عشق سر آمد میدوم — زلف از فرهاد از من کاکل ست
خار خوش در چنگ بلبل گشته تیز — انیمه ناخن ز مهای گل ست

جرعهٔ افشانده بر اهل زهد
دلق تقوای ظهوری گلگل ست

هر خم موی ترا صد شکنست — در خم هر شکنی صد چمنست
سینه از آه خیابان ها ساخت — جگر از داغ غمت در چمنست
دامن هر که کشم دامن تست — جیب هر گل که درم جیب منست
مرگ در هجر حیاتیست دگر — مردن آنست که در زیستنست
همت از همدردستان خواهم — کار با دلبر پیمان شکنست

چقدر مرگ تمنا دیدم — از نگاهی همه را جان دگرست
بیستون بین که ز سنگینی عشق — سنگ از قصر غم کوهکنست
خلق در خانه غم نخوانا نند — بر سخنهای خموشان سخنست

زد ظهوری دم شاگردی من
فیض استادی شاه دگرست

خطاست حرف خطا داستان موتیوهست — گل بهشت چه کارست خاک کوتیوهست
برای صبح وبالست عالم آرائی — ز شرم ساخته خورشید روی روتیوهست
همین بزنگ ز نزاکت چه امتیاز کنی — گلی درین چمنستان مگر بوتیوهست
ز رشک قمری وطوقش چو سرو آزادم — برای گردن دل حلقهای موتیوهست
اگرچه از خطر مرگ گشته ام ایمن — بصد کشندگی حسرت آرزوتیوهست
خبر ز نشأ طاعت نداری ای واعظ — بیا بمیکده می حصه وضوتیوهست

چه احتیاج ظهوری به ننها دارد
دلیل راهروان توجستجوتیوهست

بده می بزهاد ما را چه نسبت — سرودی با وراد ما را چه نسبت
شط بادهست وجوانان مهندی — به پیران بغداد ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت یاری — بویران وآباد ما را چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت — بداد و به بیداد ما را چه نسبت
چو مومیم لیکن معبد به پیمان — ز صلبی بفولاد ما را چه نسبت
نفس را نماندست سامان آهی — با فغان و فریاد ما را چه نسبت

کدامند شبت چه شیرین چه لیلی
بمجنون و فرهاد ما را چه نسبت

بدام تو سوزیم بر خود بلندی
بمرغان آزاد ما را چه نسبت

ظهوری رگی آشیانی نداری
بمرگان نصاد ما را چه نسبت

تکن دسته شب بوی موی تو هست
بکش شمع مهتاب روی تو هست

خزان اجل نیست در گلشنی
که جان در تن گل بوی تو هست

عجب دارم از کشتهٔ بوالهوس
بخرمن رسد برق خوی تو هست

درین صف نماز حرم کاملت
که رویش نه هر سو بسوی تو هست

کمین کرده از خامشی هر زمان
نفس در خم گفتگوی تو هست

در آرایش خاطرم کوششی
ز مشاطهٔ آرزوی تو هست

ز خود در طلب خود بدر میروی
کرا زهرهٔ جستجوی تو هست

تبه جرعه ستند دریاکشان
چه خمخانها در سبوی تو هست

نیارد کسم جرم مستی بروی
بده می که عذری چو روی تو هست

خدنگ تو هم رشته هم سوزنست
دل چاک رهین رفوی تو هست

ظهوری بروبیت نخندیده اند
گره گریه در گلوی تو هست

ستم و سخت جانی هم هست
کوه هم و ناتوانی هم هست

سجده اندر آستان دارد
جبههٔ آسمانی هم هست

گوش گوشی نهاده بر آواز
دیده را دیده بانی هم هست

بچه نامهربانی چو تو نمی‌بینم
تهمت مهربانی هم هست

دل و داغت آشنای دیدم
از سویدا فشانی هم هست

غیر را میتوان ز خوابش برد
راه افسانه خوانی هم هست

عیب پیری نصیب تو به مباد
روزگار جوانی هم هست

جمله دانی مسلم است ولی
فوق آن هیچ دانی هم هست

مرگ بی من نمیتواند زیست
روش زندگانی هم هست

کمترم کرد پیشتر رفتن
سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم به کشتی
دعوی اشک رانی هم هست

هر که جز بیحاصلی اندوخت در تحصیل نیست
پیش من به جز خموشی علم قال و قیل نیست

مصلحت گاهی بکار عشق میدارد مرا
عقل اگر بحث شکستن کردنی تاویل نیست

عشق او خوش اعتمادی بر دل من کرده است
بگذرد روزی که صد کج غمش تحویل نیست

رفته خواهد بود ایمائی در رنگی از وصال
هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست

همه گردم هر طرف صد میل در پشت طرب
سرمه دیدار برائی دیده ام یک میل نیست

بهر رد و هم از پس و رد کس نگه پیشم
میتوان گفتن کنون در مصر رد و نیل نیست

سنبل و کاکل همی بر کرده ام هر گوشه
وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست

سینه کرد از آتشت روشن چراغ داغ خود
پیشطاق صبح را آن رونق قندیل نیست

هر کجا رخت پی آمد پیش تا رکشت
جز مخجل بر خاستنها چاره اکلیل نیست

بر سر کاندستان لطف ساقی بر زنید
مهتمه تا را خمار جمعه تعطیل نیست

منعمی خواهی ظهوری فقر دست آویز کن
چیست اسباب مسلمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام او بلبل بگلبن دوستست
طوق رنگین خاص من قمری بگردن دشمنست

بی رخش نرگس نمیخواهد برآرد چشم خود
بی حدیثش با زبان خویش سوسن دشمنست

بود اختر برگذر بر خویشتن کردم ستم
از برای مصلحت گفتم که با من دشمنست

نازش دلبر شناسی گشته تا دان بر همه
از بت خود گفته ام با بت برهمن دشمنست

تا رگ دل در کشید و سینه جان را مهین کرد
بر کشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمنست

کی شود روشن چراغ من بسعی دوستان
آتشی میباید و با سنگ آهن دشمنست

آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم
منتش بر من اگر بر قلزم بحر من دشمنست

بسکه دهن زد غمش بر آتشم خاکم بسوخت
این زمان خاکسترم باد دامن دشمنست

داغ حسرت سینه را سوراخ کرد دل مگند
از جگر دعوی بر آتش جان بر وزان دشمنست

بوک مرگان آورد لیلی که خار آرد برون
پای مجنون نازکست آری بسوزان دشمنست

تا بلی گویند بر عقیدی من دوستان
دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمنست

با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت
گر ظهوری گفته است اما نخواندن دشمنست

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمنست
دشمن جان خود است آنکس با من دشمنست

نخبت را هنگام بیداریست بیخوابیم هست
در جگر تفسیدگی در گریه شادابیم هست

برق و بال گیاه خشک میگردد بدست
میرسد چابکی بهم کتان و مهتابیم هست

شیر نتواند که از نخچیر فربه بگذرد
عشق بازی میکند در قصد قصابیم هست

آزرده

آرزوی گر بخونی زود حاصل میکنم
حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تا بیم هست

نیستم در کشور عشق از رعیت ریزگان
داخل ارباب عشقم شان ارباب بیم هست

می ستاند از جگر خون و بدامان میدهد
سر خروتی را بمین چشم دولا بیم هست

گرچه خرجی میکنم با خود حسابی کرده ام
وه چه دارم طاقت و آرام و بیجا بیم هست

رفته خوبان خراسان و اعراق از یاد من
در دکن از هندوان ترکان تهلا بیم هست

چست ترکردم ظهوری را بغواصی مگر
در محیط مدح شه بخت گهر یابیم هست

در خرمن تن شعله برق از رگ و پی هست
برتیزی آتش دمی از خشکی نی هست

ساقی ز نگه های تو در شعله نشستم
گر آب بر آتش زنیم روغن می هست

مطرب مکن از ناله بهم سینهٔ قانون
در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست

زاهد نخوری نقل فریبی تو گفتم
کارت نزود پیش اگر توبه زپی هست

در جلوه گری بی سپرش تارک خورشید
بر چهرهٔ مه هم گذر انداخته پی هست

هر چند که نرگس دمد از تربت مجنون
چشم همه در سرمهٔ گرد ره حی هست

با مهلت صد ساله بیک لحظه صبوری
تن در ندهم صبر و شکیبا نیمه کی هست

از مبحث اکرام شه عادل باذل
در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

بر خوارئی من گرچه کند رحم ظهوری
انیست گمانم که مرا عزت می هست

نهال عشوه رسوائی رساند ست
جنون خود را بصحرائی رساند ست

پشیمانی دلم صبر و سکون را
بمهر ماه سیمائی رساند ست

که میگیرد نگاهِ کوهکن را — محبت کارفرمائی رساندست
جوانی می تراود از در و بام — جهانِ پیر برنائی رساندست
بلبم احیای خود شاید بمردن — برایم حق مسیحائی رساندست
نمی بیند بچشمش گرد رایم — تغافل را بخوش جائی رساندست
بنشستن غبارم داد دستی — بخاک من سرا پائی رساندست
وفای وعده ها را انتظارم — بامروزی و فردائی رساندست
زشوقت سیل اشکم در دو رودشت — دوراز یرا به پهنائی رساندست

متاع زهد و تقوی را ظهوری
زداغ من تمنائی رساندست

بی حدیثِ تو سخن گویا نیست — بی جمالِ تو نگه بینا نیست
چه زیانها که نهد بر سر من — هر کرا با تو سر سودا نیست
جرعه خواران تو ساغر نکشند — بر بساطی که فلک مینا نیست
میشود رنجه بپرسش نگهی — نرگست مثلِ تو بی پروا نیست
ذوق دارم بدلی خدمت دل — هر گوشش میطلبم پیدا نیست
شور خود چون برم از شهر برون — بهر دیوانگیم صحرا نیست
بوسه را کرد در خواب برو — مهر تنگ شکرش برجا نیست
کینه ورزیش خود از بهت لبست — مهربانیش اگر ازما نیست
نتوان غارت رسوائی کرد — صبر اگر دست خوشِ یغما نیست
کی تواند خبر گریه گرفت — اشکِ عاشق که جهان پیما نیست

بی نیازیم بخواهش داد است | لابه ام کمتر از استغنا نیست

گل ز فرق تو ظهوری ندمد
که ترا خار رهش دریا نیست

لذت از کام نهنگ است شکر یم لبریز است | راحت از سینه بداغت جگرم لبریز است
آتشم راست پر و بال سمندر خس و خار | گر بداغ تو ز اخگر شررم لبریز است
گر لب خشک من از ناله مهی گشت چه غم | شکر کز گریه همان چشم ترم لبریز است
بخت بیدار بخواب تو رهم خواهد داد | خوش بافسانه لب لابه گرم لبریز است
از دو رنگی نشود روز و شبم کافت زای | بصفا سینهٔ شام و سحرم لبریز است
عندلیبم نوا غیرت موسیقارم | همین بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است
گنج والا سخنم مدح شه بحر عطا | آری از آب نجابت گهرم لبریز است

بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری
با چنین دست تهی گنج زرم لبریز است

امید گرمی ازان شوخ شعله خو خامست | دل من از تف غم پخت و آرزو خامست
ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام | دگر ز لاله و گل حرف رنگ و بو خامست
براه سالک اگر خاک نیست خاکستر | ز خیل گرم روان نیست جستجو خامست
ضرور تست تفی از برای مغز جگر | بجوش ما نشود گریه روبرو خامست
شگاف جیب مرا دوختند اگر بستم | چرا بتاب روم رشتهٔ رفو خامست
خطاست شکوه بناصح چو نخچه گوا فتد | کباب کرد مرا سخت تند گو خامست
دلم نه پخت ز تاب بلا بداس رضا | مرا امید زوال بقا سبو خامست

امام شهر بسر چوشش می نکرده وضو
چراست گرم نماز اینچنین و خو خاست

عجبت بروی هم این خرقها چه پوشد شیخ
اگر نه راز ازین کرده تو تبو خاست

تو هم ز خامئ خود سوختی مرا صد بار
برو بجوش ظهوری همین نه او خاست

صبا روح پرور بجوئی وصالست
جهان چشم جان آرزوئی وصالست

پئی آبرو عالمی در تلاشند
مگر آبرو خاک کوئی وصالست

ز عکسی مگر کار بر عکس گردد
دل آئینه شد روبروئی وصالست

ز آسودگی گوش بر خود ببالد
زبانم به از گفتگوئی وصالست

غش هر زبانی که امروز دارم
نه از ضعف هجران بهوئی وصالست

بری خضر از زندگانی نخوردست
نم نخل وصلم ز جوئی وصالست

زدست ار چه رفتست پای ظهوری
همان بر سر جستجوئی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست
ز شکست بلا اندک و بسیار گران ست

بر جای فتد کوه ز سنگینی دردم
طاقت کمری چون نشود بار گران ست

بندد بزمین نقش چه قاصد چه کبوتر
از شرح غمم نامه و طومار گران ست

بر ساغر سرشار نم قطره سبو نیست
مثقال گرانبار بخروار گران ست

نادیدن اغیار علاجست ولیکن
پرهیز بران نرگس بیمار گران ست

ز شکست چه سنگین و ضعیفست چه غرت
در کوتیو خوش سایه دیوار گران ست

حرف خسی کوئی تو بسیر لبم آید
بر کام و زبان قصه گلزار گران ست

سرمایهٔ بازار تبان شیخ نمارد
بر سبحهٔ ارزان ده زنار گران است

در عرض تمنا سخنوری بازی ابرام
با حرف سبک غلغلهٔ تکرار گران است

اقرار محبت زچه میکرد ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گران است

ز شور نوش لبی گریه ام دگر تلخ است
ز زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ است

مگر که بر سخن افتاد زهر گوشهٔ چشم
که در زبان پیام آوران خبر تلخ است

ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس
چو زندگانی پروانه در سحر تلخ است

بشور عشق تو نازم که بر خلاف پسران
نصیحت شکرین نیز از پدر تلخ است

ز عمر برده وصالت گرو بشیر نیی
فراق عمر گزاریت همانقدر تلخ است

دوای جمله ز صبر و دوای صبر ز ما
گیاه داروی ما را که برگ و بر تلخ است

بزهر نوشیم افتاده کار و میترسم
که بهر طعمهٔ بازغمش جگر تلخ است

بعشق سیمبران لذت از تهیدستان
رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ است

بجیش ظهوری و شرمنده ساز شکّر را
بکام مدعیان زهر او اگر تلخ است

هر که عشق تو بر و خط زده باطل ماندست
کیست آگاه تو ان کرد که عاقل ماندست

کوه با سنگ غرورش نتواند بودن
عالم شهر که در ریقهٔ جاهل ماندست

کی تواند که سر بحث کشاید با عشق
علم را با بگل ولای دلائل ماندست

شوق از چابکی و چستی خود ساخته کار
طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل ماندست

به بیابانی حی قبلگی اهل حیا
مهوا داری ناموس قبائل ماندست

خرج من مسکینم اکنون بسنگر بر مجنون
بیقراری چقدر بوده که فاضل ماندست

داده از داغ جلا عشق سراپای مرا
کرده حیران خودم لبسکه مقابل ماندست

تیغ از سنگ نراندست و همان خونی ماست
خون ناکشته در گردن قاتل ماندست

میکشایم زبانی که دلی شاد کنیم
دیدهٔ اهل کرم بر لب سائل ماندست

چه ستمها که ظهوری نکشیدست ز دهر
چشم بر مرحمت داور عادل ماندست

بروی زرد گرو بردن از خزان مذرست
با شکسته خجل کردن از خوان مذرست

چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو
به برفروختنش مغز استخوان مذرست

گزند توبه مگر بگذرد بخیر از من
بروی ساقی گلگشت بوستان مذرست

بلاست فرقت بالین بپرس از سر من
باستان بر سم قدر آسمان مذرست

ز عرض حال بکارم چه عقده ها افتاد
به برکشادن آن بستن زبان مذرست

سعادت ست بعشق تو بر زبان مردن
وکیل خضر منم عمر جاودان مذرست

ز عیش تلخ زلیخا به پیر قافله گوی
بمصر پی که شکر بکاروان مذرست

ز خانقاه به خمخانه مغان ست سفر
برای شیخ و مریدانش ارمغان مذرست

اگر بدولت تشریف حفظ عشق رسم
بماهتاب رفوکاریی کتان مذرست

مهجر اگرچه نماندست جان ظهوری را
پی نثار وصالش هزار جان مذرست

عالم از جان فسانه بودست
در محبت یگانه بودست

بزبان نیست طعن حالی من
آتشم را زبانه بودست

گریه شاهانه مژه فشانی کرد
چشم تر را خزانه بودست

تا زبان بود هیچکس نشنید
که بلائی زمانه بودست

زود تر دام طره بر شده است
اگر از خال دانه بودست

در بدر با نیاز خانه من
حسن را ناز خانه بودست

کشد از دستگاه وعده او
صرف هر جا بهانه بودست

باز دادند آشنائی را
داغ دل را نشانه بودست

خواب بیدار تر ز بیدار است
عشق را خوش فسانه بودست

از ظهوری سخت بازوئی
کوهکن نرم شانه بودست

تلاش فخر ندارم بعار سوگندست
ز گل شگفته نگردم بخار سوگندست

چراغ عارتی تیرگی زیاده کند
بروشنائی شبهای تار سوگندست

گناه توبه شکستن چنین بابن روزی
زمن نبود بفصل بهار سوگندست

قضا نمیکنم احیای خنده صبحی
مرا بگریه شب زنده دار سوگندست

قرار خویش درین راه خود نمیگیرم
به بیقراری صبر و قرار سوگندست

رسید عشق بآن دستگاه در عهدت
که گاه عهد حدیثی هزار سوگندست

بجای مرهم کافور مرهم ناسور
بهر خدای بجان نگار سوگندست

کدام یار که نتوان گرفت اغیارش
به بیوفائی اغیار و یار سوگندست

نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار
بیک کنار ببوس و کنار سوگندست

نرگسش در جملهٔ فنها یک فن ست — هر کسی گوید نگارش از من ست
داشتم صد آرزوی مرده پیش — از نگاهی جمله را جان در تن ست
خونبهای من بلی خون مرا — خونِ عرضِ تیغ او بر گردن ست
در وفایش عالمی با من شریک — بیوفائیهایش تنها از من ست
در خلاصم رستمیها کرده عشق — هفتخوانِ قصهٔ من بیژن ست
ماه مریضان را غم عمری بس ست — خوشه در بنگاه موران خرمن ست
دل که قندیل شبستان غم ست — دائم از داغت چراغش روشن ست
خسته ام بسیار پاکان کمتر اند — هست کم دریا هم تر دامن ست
نسبت فرهاد و شیرین ظاهر ست — انیست خارا پوش او خارا کنست
تیرگی آید بجای روشنی — صرفهٔ من خانهٔ بی روزن ست

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهوِ چشمت همه شیر افگن ست

گاه میگویم بعالم یار نیست — باز میگویم که نی اغیار نیست
از دکانداری نه بینی هیچ چیز — کنج خلوت گر سرِ بازار نیست
خواری خود را عزیزی نام کن — هیچکس خوار اهل عزت خوار نیست
غم بسی را کرده صاحب دستگاه — پشت کس بر همتش همواره نیست
تا برافروزد چراغ ذوق ما — روغنی بهتر ز استغفار نیست
دشمنم در دشمنی خوش کامل ست — من هنر بینم به علیم کار نیست
کرده ظرف قطره غرق حیرتم — بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

پای تا رگ گشته از شوق حرم ره نپویم گر مغیلان زار نیست
در نخم شرم دگیهای دلم غنچه را آن گوشهٔ دستار نیست
گو مرو بلبل که مشت است و پر و نیش صرفهٔ او در بر و خار نیست
باید ش از سبحه کرد و سنگسار هر نفس کز حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش گرفت
هیچ از جوی تو منّت دار نیست

زبان تیشه فرهاد همچنان تیز است هنوز طعنه تراش از برای پرویز است
ز کوهکن بشنو حرف از رش گلگون بهای یک سر مویش هزار شبدیز است
بتان هند ندانند گرچه خونریزی نگار من ز سر عاشقان تبریز است
فتاده است چه لی بهره گوشم از راحت ز بهر که هر چه بشنیدم نصیحت آمیز است
امید نیست که گردد رمیدنی رامم خوشم که الفت احباب وحشت انگیز است
سرم بسجده هر در فروتنی آید بآستان تو نازم که آسمان خیز است
هنوز رخصت رفتن نمیدهد کویت فدای خار و خسش جان چه مین انگیز است
چه پرتوی که نکرد از رخ تو زلف تو کسب بجلوه هر شب اهل نظر سحر بیز است
فغان دریده دهان ست لب چسان بندم بهم نمیرسدم چشم گریه لبریز است
نشد که ذوق شهادت فرود رود بگلو برای تیغ تو عیب است کانچنین تیز است

نجرمی تو ز هر چیز کرده ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیز است

خوشم که تا نفتادم ز پا بپا نه نشست نرفت تا قدم دل ز جا بجا نه نشست

چه خواجگی که دل از رو ستگاه نالهٔ کرد — من و غلامی دردی که با دوانه نشست
بعکس آئینه دل آنچنان نیم محرم — که روبروی نشستیم رتبخانه نشست
چنان بگیری خون حفظ شان خود گویم — که هیچ شعله مقدم براه مانه نشست
عبث بنود دل آن تنگی که می اندوخت — چنین فراغ غمش هیچ جای وانه نشست
هنوز شکر که بیگانه آشنای کسی — نشست گرچه که بیگانه آشنانه نشست
بخون قیمتی خویش کشتهٔ نازد — که زیر تیغ بامید خونبهانه نشست
غبار رهگذرت توتیا نکرد این ست — که خوب دیدهٔ خورشید در جلانه نشست
کدام صبح سمن زار جیب بکشادی — که گل بوی تو از خود جدا جدانه نشست
زگوش باغتهٔ گوئیا رسید خبر — که نکهت تو زهمرائی صبانه نشست

مسلم ست ظهوری ترا همایونی
که فرق بخت تو در سایهٔ همانه نشست

خلق ترسند زنا کامی آن کام منست — جمله نازند بآزادی و آن دام منست
آن دل سخت که نرمی نشناسد از تست — نیختگی انچه نداند هوس خام منست
ای خوش آنقوم که در عشق سر آمد گشتند — مایهٔ کفر زدینداری اسلام منست
کیست در بیخودی امروز زمن سنگین تر — اضطراب همه را تکیه بر آرام منست
در بغل حور چرا دیو در آغوش کشم — بایدم کرد رم از عیش غمش رام منست
بر شب تیرهٔ فتادست زروزم عکسی — صیقل صبح بآئینگی شام منست
ساغری نیست که ننهاده پری لب بلبش — انکه دائم چو کفم مانده تهی دام منست
قصد خود میکنم از خجلت قاصد هردم — انچنین از نظر افتادهٔ پیغام منست

بشکار منت آخر گذری باید کرد
ای بسا چشم که بهر راه تو از راه منست

کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام من ست

منت بی مرهمی بر سینهٔ افگار منست
وای یارب داغ تو در باغ دلم برپا رهست

درد بر می چیند از سر نالهٔ سر داده ام
گر دماغ خنده داری گریه درکار رهست

مدعی رحمی ندارد راحت مرهم ازو
سینهٔ ریش مرا آسایش آزار رهست

نکهت یکتا رمو بر خلق عالم بخش کن
تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار رهست

عشوهٔ ساقیست می ساغر لبالب گو مباش
با وجود چرعه نوشی مستی سرشار رهست

داغها بر غنچهٔ دل سخت بر هم چیده ام
بر جگر گر همچنین سازم یک گلستان وار رهست

باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشگفد
گر بداند لائق آن گوشهٔ دستار رهست

مهر و کین را در ازل با یکدگر سنجیده اند
کین تو چندانست مهر من بآنمقدار رهست

با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود
مایه داران را همان کم صبری بسیار رهست

خلوتی از بستن لب خوش وکالی کرد با
غلغل خاموشیش بر هر سر بازار رهست

آتشی در واعظ افتد گر نمایم توبه
عمر بگذشت و گدا از شرم استغفار رهست

نیست جامع چون ظهوری بر همن در کفر و دین
زاهدان را سبحهای هم تنگ زنار رهست

بهرهٔ یابم از برو دوشت
بشوم آب اگر در آغوشت

دل تهی بار رشک سایهٔ زلف
تکیه گر دست غیر بر دوشت

شهد را تلخ تر ز زهر چشند
شور بختان چشمهٔ نوشت

سخن عشق غیر کے گفتی — که خجالت نساخت خاموشت
صبر ما را چه گوشمالی داد — پیچش سنبل بناگوشت
چاک بر جیب خرقه پوشان زد — جلوه سرو بوستان پوشت
عمر شد صرف انتظار و نشد — یاد ناکردنم فراموشت
ساقی از سر مرا بدر بردست — لطف سرشار و جام سرجوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شدست بیهوشت

دل فراغی که از وفا میداشت — قدر بیگانه آشنا میداشت
ساندنم چند خواندنی هم هست — صد بروکاش یک بها میداشت
در زمان گذشته میگویند — جنگها صلح در قفا میداشت
گوهر تن تنغ اگر بیالودی — خون من جوهر بها میداشت
میشد از ناله ریش کام و زبان — درد اگر نسخه دوا میداشت
توبه فرمانده ستمگر من — ورنه این ظلم کی روا میداشت
غم آوار گیش میخوردم — صبر اگر نیستی روا میداشت
کوهیت از تن بکبکی میداد — خار راهش جرس بپا میداشت
از گهر یافتی حباب افسر — از تو گر دود سر این هوا میداشت

خواز بگیرد چون ظهوری را
اینهمه غرقش چرا میداشت

چو در خریدم مرا دم رواج نایابی ست — نسانه که فروشم بشرط بیخوابیست

منوز گریه رگ خامئی نگه دارد — کسی چه شکر کند داغ در جگر تا نیست
مپرس قوت سر پنجه شوق کرد مرد — که کهنه پیرهنم از کتان متانیست
بجوش آمده مرگم ز شوق مرگ جمال — ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست
نمانده در جگرم نم ازین غمم در تست — که آبروی من از دیده های دون نیست
ببرد باد مرا با گشته خاکم خاک — وگر بگوی کدام آتشی کدام آبیست
غمم سبک شده مرهست بخت خفته من — ازان گذشته که گویند در گران خوابیست
بتاب گوره دل در عیار گیری غم — بیار چهره زرین که وزد ضرابیست
بحال خویش بدان نقص بزرد اندن — اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابیست
ز سیل حادثه بنیان وجان چه غم دارد — برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیست

ز باغ سینه ظهوری بکن نهال فریب
که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

برکشیدم ریشهای جان تباری برنداشت — گل نرساندم ازنم مژگان بخاری برنداشت
این همه دامن فشانیهای آن زرکش قبا — از رخ افتاده هرگز غباری برنداشت
حرف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم — بیروت اینقدر از دلفگاری برنداشت
پیش چشمم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر — کز زلال اشک مژگانم نثاری برنداشت
از نگاهش بنده آسیب خزان گلزار خلد — دیده کز باغ رخسارش بهاری برنداشت
هیچگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد — کز برای بوشناسان نافه زاری برنداشت
گشت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند — ساغری بر یاد چشمم پرخماری برنداشت
مرحبا ترک هوس روز شلائی نکرد + — چشمم تر اشک خیالی از نگاری برنداشت

حیف ثمرگان نچیده در پنجهٔ مرجان نکرد
گرچه ابر دیده ام نم گریه واری برنداشت

هر کسی درماندهٔ آورده از روز نخست
بختیاری از ظهوری اختیاری برنداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت
عقاب درد و غمش آشیان خویش گرفت

ز زهر چشم تو مژگان چه تلخ گردیدست
چه نوشها بکمین رگم زنیش گرفت

سزای من که ز بیگانگان خویش شدم
ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت

چه سیل شوق برآورده موجه طوفان
نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت

دلم که داد بهم صلح طرهٔ کاکل
شدش چو تفرقها جمع درد خویش گرفت

ز خون گبر و مسلمان حذر نمیداند
کراست زهره که پرسد کدام کیش گرفت

نماز در عقب میفروش خواهد کرد
امام شهر ازین رندئی که پیش گرفت

بکاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ
چو مرهمش خبر سینهای ریش گرفت

نمیکشد چو ظهوری کمر ز پیشی کس
بجاه فقر کسی را کسی که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین چین خدمت انچنین کردست
که گلگون از برای پرسش فرهاد زین کردست

نفس خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم
نبازم سینه را با داغ خود را همنشین کردست

کمندی کرده چین چین صید هوشم سنبل کاکل
که صحرای دکن را غیرت صحرای چین کردست

بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش
بطرف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کردست

ببالد آسمان چون در سرافرازی که خورشیدش
جبین در سجدهٔ خاک درش نقش زمین کردست

همان داغم ازین افسرده جانان گرچه میدانم
که داغش سینهای گرمخونان را گزین کردست

بغرت کرنیاید پیش با دشمن عجب باشد
کند تعظیم استا پیش پیش مشق کمین کردست

ظهوری شهره شهرست در حسن آوازه‌ای
اگر دشمن ازو تحسین شنیدست آفرین کردست

غم او گنج دل ویران ست
بسر من قسم سامان ست

گریه برخاست بمهمانی چشم
نخلهای جگرم برخوان ست

ناله آسوده در آغوش نفس
نغمه بر کام و زبان تاوان ست

همه دردی بدلے میدارد
درد عاشق بدل درمان ست

سعی در عقده کشائی نکنم
کار من قفل در زندان ست

کرد اجل زود خلاصم ز فراق
منت عمر ابد بر جان ست

عید آن کرد که قربان تو شد
عید را بین چقدر قربان ست

زخم کز ناوک و تیغت آید
از براهیم زره و ختقان ست

چشم لطفے بفراموشی هست
ضبط بیداد تو بر نسیان ست

سخت رسوا ست تغافل آما
چه نگهها که دران پنهان ست

تا در میکده آید زاهد
بدرون میبرمش آیان ست

می گران نیست بهر نرخ که هست
جان گرو جامه گرو ارزان ست

اینکه گویند ظهوری پس رفت
اندکی پیشتر از بهتان ست

جسم را در عشق با جان کار نیست
درد عاشق را بدرمان کار نیست

بر متاع قیمتی زن خویش را
سود را با جنس ارزان کار نیست

گر سفر دور ست نزدیکیست سود — چون برآید کار آسان کار نیست
جنگ کل با خویش کاری مشکل ست — صلح کل با خلق چندان کار نیست
محضر گمنامیم گر دیده مهر — نامه را دیگر بعنوان کار نیست
دست من در دامن درمان تست — فرق را با پای رضوان کار نیست
در زره با فلیست زخم ناوکت — تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست
مردنم نام مردنم در دست تست — مرد را جز پاس فرمان کار نیست
میتوان خاطر نشان کردن سخن — گر بیاران زبان دان کار نیست

گفت و دین آمد ظهوری سنگ راه
عشق را با شیخ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم اینقدر نمیبالید — نهال مهر و وفا را ثمر نمیبالید
ز گریه بخت جگرگاه تشنه دیدارست — بلی نظارگیان را جگر نمیبالید
نگشته ام گم و سرگشته کرده ام خود را — ز خضر شکوه کنم راهبر نمیبالید
بتلخی که ز لیخا ز شور عشق چشید — بمصر نسبت شهد و شکر نمیبالید
بسهو دیده کشادم فتاد بر تو نظر — گناه دیدن من در نظر نمیبالید
چه رنگ باخته از راه مدعی برگشت — ره است امن دل بی خطر نمیبالید
در آفتاب درخشانی شراب کجاست — شب شراب کشانرا سحر نمیبالید
بجز قرابه فروشان بداد من نرسید — مرا معامله با شیشه گر نمیبالید

تجمع کردن مهر و وفا ظهوری کرد
تلاش خویش ازین بیشتر نمیبالید

فصل می ریق شیخ در گرو ست
کهنگی خصم توبه سال نو ست

غیر گو خوش مشو ز راندن من
که بیا در زبان او به دو ست

اثر از کشتهٔ تمنا کو
داس غیرت چه آرزو درو ست

سینه زین خوبتر شیار کنیم
که صدا نبارد ل بهیم جو ست

کرده مجنون چه خاکها بر سر
پشته پشته بهر کجا که گو ست

بود تشریف عشق را نازم
می شود کهنه و نمود نو ست

پر بجولان مباش تیز عنان
تو سن روزگار بد جلو ست

همه آرام من بوام گرفت
نگه قیمتی ولی گرو ست

بسخن سازی ظهوری کیست
آن سخن ناشنو سخن شنو ست

از نگه چشم تهی گشت تماشا ماندست
در زبان حرف نماندست سخنها ماندست

دل غارت زده را مایهٔ سودا این بس
که ز خال تو سوادی بسویدا ماندست

داغها تازه کند دست شقایق هر سال
در ته کوه غمت در دمن صحرا ماندست

در دل خود ندهند اهل دلم جا یارب
که برای دگری در دل من جا ماندست

بینوایان درت محتشمان دگرند
شال ما نیست گر از اطلس و دیبا ماندست

با یدم سیم و زری مهر و وفا رائج نیست
غیر افتاد چنین بیش ازین دا ماندست

بزم اغیار نگر دیده چنان تنگ هنوز
غالبا بهر برون کردن من جا ماندست

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند
یادگاری غزلی چند که ازما ماندست

نوبت خورشیدی آمد هوشدار — فعل مهر و ماه از و در آتشست
پشت منمودند صفهای شکیب — هر نگاهش تیر روی ترکشست
بر کمانش بوسه زد بر جا گذاشت — با وجود آنکه دل زو در کشست
بوته اکسیر محنت گردیده دل — ناله خالص گشته درد آتشست
چند در هجران زنند آبم بروی — در وصالم آرزوی یک غشست
هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست — مغز جان میسوزد آتش آتشست
در جدائی ناخوشی هست و خوشی — زیستنها ناخوش و درمان خوشست

پای تعزی شد ظهوری هوشدار
طره از چاه ذقن دل پر کشست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست — خندند بران کز اثرش رنگ نبودست
هرگز بقبل آشتی باز نکردی — کی بوده که با صلح ترا جنگ نبودست
پا سنگ غرورت نشود عجز جهانی — در عهده شاه و گدا آن سنگ نبودست
بودست رواج عملی بابلیان را — جادوی ترا تا سر نیرنگ نبودست
خوش روی کشادی ببدونیک نمودم — گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبودست
از صیقل هر روزه دل فائده من — آن بود که پیکان تو در زنگ نبودست
شد بدعت این بست بیانگام شماری — زین بیش درین مرحله فرسنگ نبودست
شب ناله بی پرده من گوش زدش شد — دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست

در جذبه غم عیش ضروریست ظهوری
نامیوس شده چیخ اگر تنگ نبودست

ز درد نالم و بالم دوا فراموشست
نیم ز مدعیان مدعا فراموشست

کدام بیم و چه امید عالمی دارم
که خوف رفته ز یاد رجا فراموشست

بعرض حال خموشی مگر زند حرفی
نقاب بی رخ نگاه از حیا فراموشست

قدم رسیده بجائی که میروند بفرق
سجود شش از نکنم حق پا فراموشست

چنان ز دست رودم در تخیل آغوش
که باز کردن بند قبا فراموشست

به بین مصیبت بیقدریم چه سنگین ست
که کوه را بجوابم صدا فراموشست

برای خاطر بیگانه ام فگنده ز چشم
چه چشم از نگه آشنا فراموشست

بجیب کون و مکان قیمتیم نمی گنجد
اگر خزنده تو باشی بها فراموشست

ز شکر و شکوه گذشتست کار من در عشق
بیا بیا که جفا رو وفا فراموشست

بناق مهر و محبت که دوخت با من
مرا همیشه بیاد و ترا فراموشست

ز خاطرت نرود یاد دیگران هرگز
چه واقعست ظهوری چرا فراموشست

گرده بد خویم به بیداد و ره بیداد بست
داشت بر فریادم و آنگه ره فریاد بست

روزهای تیره بختا نرا ز شب برهم نهاد
صبح روئی آنکه بر خورشید مادرزاد بست

گرچه جلاد اجل خوش ماند بر درگاه عشق
بارها دیدم که هجران دیدهٔ جلاد بست

وصل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت
یاد شادی خویش را بر خاطر ناشاد بست

تا شکار او نمیگردم نمیگیرم قرار
صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست

پند گو بر درخت فصلی و سخن می آید ش
کرده خوش بیهوده گوئیها گره بر باد بست

با چنان تابستوان گلگون فروماندن نداشت
خویش را شیرین بابین تقریب بر فرهاد بست

تا زند راه نجف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری جلهٔ بغداد بست

گر شعله است لاله بستان آتشست
گر اخگر ست ریگ بیابان آتشست

جایی شدست بتر و بر خشک حکم من
چشمم محیط خون و دلم کان آتشست

اخگر بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گلزار باغ تشنه باران آتشست

خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
کوه آه گرم کار بطوفان آتشست

گر دیده زیب مجلس و نشسته میرود
از خس چه بنیها که بدامان آتشست

نوروز بلبل ست که گردد فدای گل
پروانه عید کرد که قربان آتشست

پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان
رخسار شعله خیز تو میدان آتشست

یک استخوان نمانده که چون نی نکرده خشک
داغ تو در گرفتن سامان آتشست

سر کردن حکایت آغوش میرسد
پروانه را که گوی گریبان آتشست

ترسم در آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتشست

بفرض نخل امیدم اگر ثمر برداشت
ز کمینه دست زمین و زمان تبر برداشت

شکیب فتنهٔ بیدار یش کراست کجاست
فسانه گوی که نجمم ز خواب سر برداشت

غرور کبر من از حد گذشت انصافست
پلنگ خوی فلک از که اینقدر برداشت

زهی خرام که طاؤس بهر فراشی
بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت

رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت

حلاوتی که ز شهد لبت زیادت بود
بشور خنده برون ریختی شکر برداشت

گرفت ماتم فوت نظارهٔ تا دم مرگ
اگر ز روی تو یکدم کسے نظر برداشت

بروز قسمت مهر تو دل تلاشی کرد
از انچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت

بتشنه آب بحکمت دهند ازان قاصد
زمان زمان لب فرخنده از خبر برداشت

چه خندها که ظهوری بآب خواهد داد
بگریه که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر داد یم و دریا برنداشت
دامن دل گشتیم صحرا برنداشت

گو که بار آرزوئے ما بدل
کآسمان روز و زور از جا برنداشت

راه میسوزد چو من گو کش مرو
دشت و در نقش کف پا برنداشت

دعوئے دلبستگی ثابت نکرد
هر که دل از دین و دنیا برنداشت

بر سر دارای اسکندر چه دید
عبرتی از حال دارا برنداشت

شوخ خارا پوش ما خارا شکن
کرد آن خواری که خارا برنداشت

سود از و امق که هنگام سفر
توشه جز سودای عذرا برنداشت

آن جلا کز عارضش اندوخت چشم
آفتاب عالم آرا برنداشت

بی نصیب انداز تغافل دیگران
دیدهٔ ما دیدن از ما برنداشت

بر ظهوری نبض گیر انرا چه دست
درد ما ننگ مداوا برنداشت

بر سینه بجز راحت آزار گرانست
مرهم ببرد و بر دل افگار گرانست

چون پشت کنم راست ز هر پیشه سنگین
کوهست زمین و ز زبس بار گرانست

منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم
آری سر من بر بدن دار گرانست

واعظ چقدر گفت بوعظ من و ما نشد
اقرار نکردیم که انکار گران است

سنجیده ترازو ننهد بر کمی کس
در پلهٔ ما خردل و خروار گران است

کالا بچه بالائی قیمت بچه پستی
صبر است سبک ناز خریدار گران است

روزی نشود منت اغیار کشیدن
منت کشی از پارچه مقدار گران است

دشمن بهمین حال بسی شاد بماناد
بسیار سبک گشته و بسیار گران است

هم صحبت عمامه بزرگانست ظهوری
مغزش نه سبک باد که دستار گران است

خشک چون نی استخوان و ما جرا باقی شست
کس نسوزاند از من پاکتر پا تا شست

بهر بلبل داغها از برگ برهم چیده گل
شمع در پروانه سوزی خود سراپا تا شست

غیر گو در دفع گرمای هوس صندل بمال
آتش آرایش نمیسوزد دل ما تا شست

از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس
تا شری خاکستر است و تا ثریا تا شست

گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا
خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا تا شست

دیده میبایست پوشیدن چو بر هم بر فگند
دود از خود خود برآوردم تماشا تا شست

تا دهم پیشش نمکی بر باد نشیند دمی
باد را در پرسش من دره پا تا شست

عشق در یوسف فروشی چون برآرد دکان
از برای گرم بازاری زلیخا تا شست

کوهکن پودست از بس گرم کار خود هنوز
از شرار تیشه اش در مغز خارا تا شست

شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حیلتست
پاک میگردد بدریا لیک اولی تا شست

نیستی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست
در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست

کوه کهن را در محبت پله من از کجاست
گر بسنجم مهر خود را کوه هش آنمقدار نیست

خار را هست گر به گل در پا همیدرد دم نفس
گر ز لب روید که خارستان به از گلزار نیست

صیقل تیغ تو از دل میبرد امروز زنگ
در صف عاشق کشان یک تیغ بی زنگار نیست

عارضت نازک نگاهم تیز چیران مانده ام
چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست

با دل آورد دست بازی نیها ریزد زهم
حلقهای طره کز انگشتر زنهار نیست

گشته ام کاهی و می آیم گران بر خاطرت
بر دلم صد کوه اندوه است از دو بار نیست

کاکل از هر جا سری بر کرد خلقی گشته جمع
هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

وقت پیری عشق بت برگردنم افتاد حیف
خرقه فرسوده تا ریش لائق زنار نیست

چشم زخم توبه هرگز طرفی از رندان نبست
شکر تند کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر نمیرنجی کجی
نیست کاری کهم با من کسی را کار نیست

رخش آه و ناله را انداز جولان کم شدست
درد و غم خواهند مرد و مرد میدان کم شدست

داشتم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد
درد درمانست میدانم که درمان کم شدست

دستگیرم باد زین خوان همت برخاستند
سیر چشمیها کجا شد قدر مهمان کم شدست

از تو چشم عیدی دارند خلق روزگار
آستین بر بال جوش خون قربان کم شدست

روی و موی دیگر از باغ و بهارم کرد سیر
باز رنگ ارغوان و بوی ریحان کم شدست

یک حبابست این فزون گشته ست آه و ناله ام
از کمال ضعف گر فریاد و افغان کم شدست

میتوانم داد جیحون بلکه عمان را بآب
تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شدست

باد افزون مرحمتهای گدایان درت
از رزوی التفات خان سلطان کم شدست

جیل کمین کوہکن در بیستون با داد و ستان | هم بوزن بیستون پرویز را شان کم شدست

آبروی پاس هر چیزی ظهوری نرگست
گریه شیرین شد بچشمم و شور عمان کم شدست

گر مرا بی تو بستری بودست | هر سر موی نشتری بودست
سره دانسته شوق چاکی را | گر بجیب منش سری بودست
گشته فربه بعشق فتراکت | هر کجا صید لاغری بودست
مثل مجنون نبود سوخته | کوہکن سایه پروری بودست
بیشتر از زمانه گریه من | ابررا دیده تری بودست
باغ را در حساب داغ دلم | از گل و لاله دفتری بودست
گوهری درج دیده کرده غمت | گریه را که جوهری بودست
داد از دست بیوفائی صبر | از تو هم بیوفاتری بودست
خرقه شعله و تف داغت | ماهی دل سمندری بودست
گشته فرقم برآستان تو فرش | فرش از عرش برتری بودست
غالبا بود چشم منتظری | هر کجا حلقه دری بودست
گشت امروز بر من این ظاهر | که دل من ز دیگری بودست

تند مهر و وفا ظهوری تست
در محبت سکندری بودست

هیچ در کشت وفا تو قیر نیست | ربع اگر باشد گهر تسعیر نیست
احتمال نبد آزادیش هست | از رگ و پی هر که در زنجیر نیست

ظهوری

در خرابی بجسد از حد میبرد
وصل را خود واثق رتعمیر نیست

برکشیدم از تلون خویش را
در ملال وعشرتم تغییر نیست

با غزالان پاس نسبت واجب است
وای اگر صبر کسی نخجیر نیست

کی شود مجنده سوفار زخم
گر دل افگار پیکان گیر نیست

از کجا آورده است این جا شنی
شهد اگر باز هر او همشیر نیست

سیر وندان از صفحه صورتها برون
صورتش گر زیور تصویر نیست

ناله باید بر زمین آن خود محال
آن پری را سندل تسخیر نیست

نیست بیم آنکه ناگه بگسلد
در کفم سر رشته تدبیر نیست

گاه هجرانش پشیمان میشود
هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در مریدی گر ظهوری را سخی
بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

گر تماشائی شود پیدا تماشا رخصتست
حسرتی سازی اگر خود را تمنا رخصتست

نیرگان چشمی کشایند و نمی بینند هیچ
دیدنهای تو مر اهل حیا را رخصتست

سیر در خود میکنم مهر تماشای جهان
ره سر آمد میرود گر رفتن پا رخصتست

میتوان تریاق خوردن هر خوان گسترده است
درد بگذشت از دوا فکر مداوا رخصتست

بر لب چاه ذقن دل را گذار افتاده است
لغزش پای شکیب پای برجا رخصتست

برگ و بارش را نباید در نظر هر مختصر
چون شود عقل و دل و دین و دین فیا رخصتست

از دحامی خویش را باید که بگذاری برون
گر درون آئی بزم وصل تنها رخصتست

بر دل از زنده بی داغ غمش وکان مجو
جنس خود را نقد کردن بعد بیعا رخصتست

مسبّبی مزعی ست از نفش پریشان گشته حال
داغ خالش گر کشد در دل سویدا خصت ست

پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش
تا فتد هر روز و اپس تر تقاضا خصت ست

هیچکس مهر و محبت اینقدر در دل نچید
طاقت و آرام را از تنگی جا خصت ست

خاکپایش هر کسی بر سر نیارد ریختن
گر ظهوری گشته فرقت فرقدان را خصت ست

بس ست مایهٔ فخر انیکه از منت ننگ ست
فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست

درون بروز نیارد ز خم میشود روشن
دلی که صیقل تمکین نخورده در زنگ ست

امید هست که لعلت ز رحم بر رخ من +
دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست

ز سحر بابلیان مانده نسخهاے سقیم
ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست

ز هی ستم که باین رنگ و چنین باشی
به بین که موی تو بار دل من چه یکرنگ ست

شود نگین که کنم صلحنامه مهربان
به کوه گریهٔ من با عقیق در جنگ ست

همان در اوّل هجران دلم چو موم گداخت
مگر دل همه کس چون دل تو از سنگ ست

نداشت پایهٔ من کوه کهن مکن سبکم
بسنج عشق مرا بیستونش با سنگ ست

ز دل محبت خود میبری ببر از تست
ولیک فکر مکان کن که لامکان تنگ ست

برو مپرس ز دوران حساب نزدیکان
ز حرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست

بمطربان ز براهیم شه نوازش بین
که زلف زهره نژادان بر شیم چنگ ست

ظهوری از تو سخنور آفرین خواهم
نیاز غنچه و ناز عتاب فرسنگ ست

ز عکس او نظر اهل دید در رنگ ست
گناه کیست که آئینه تو در زنگ ست

عنان خویش ده از دست بازدار شکیب
میپوی راه گنه پای معذرت لنگ ست

نگارخانهٔ چینی در آب یک رنگی
که لوح ساده بصد نقش بوح از رنگ ست

زخم کشاده ترست از کف محیط کفان
دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ ست

نفس قدم شده در راه داستان غمش
شمرده روی ازین راه آه فرسنگ ست

نهاده آتشم از شعله بر فلک خرمن
هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ ست

ز خاک آن سر کو بخت بستری گسترد
مگوی عزت مسند که رشک اورنگ ست

ز خواب سرمه کشم چشم صبح خیزان را
فسانه‌ها که ازان طره های شبرنگ ست

مگر بلطف در آید در عتاب گشاد
امید کرده بغسل باز صلح در جنگ ست

ز ساز هیچ نیازند در نظر ترکان
نه عیب بل هنرست آنکه چشم شان تنگ ست

کنند خوش تعدی شهان جهانگیری
خوشا شهی که جهانگیریش بفر هنگ ست

نبود صرفه ظهوری ترا نهد آهنگ
کنون ببال درین باغ زاغ آهنگ ست

نسبت عاشق بطاقت تهمت ست
صبر را با ما چه نسبت تهمت ست

مدعی از رشک مینالد دروغ
حاش لله غیر و غیرت تهمت ست

کینه ورزی خاصهٔ این ملک هست
در جهان مهر و محبت تهمت ست

هرچه میگویند از حسب قبول
کام بخشیهای همت تهمت ست

سعیها کردم که شد جانم خراب
نیستم مرد مروت تهمت ست

بارخت گلهای تر خاشاک خشک
تا نگی مهتان طراوت تهمت ست

گنج خلوت با خیالت خلد من
با پری و حور صحبت تهمت ست

چند تکرار افترای غیر را | تهمت است ای بیمروت تهمت است

این صفاصبح از ظهوری کرد کسب
خاطر اورا کدورت تهمت است

لب کنم مهر عرض حال بلاست | آب گشتن از انفعال بلاست
سفلیان را علو همت نیست | هست اگر زر به از سفال بلاست
پاس چشم جواب گو برراه | صرفهٔ خود نه بین سوال بلاست
در تجرد مسیح مرتبه باش | هست گر عالمت عیال بلاست
میتوان شد بزیب رشک بتان | روی کاهی و اشک آل بلاست
بدرآ از خرد بعشق درآی | ناقص و دعوی کمال بلاست
بخیال اندر زند جبرئیان | منع اندیشهٔ محال بلاست
از غم هجر اگر شوم ایمن | خطر شادی وصال بلاست
کم بسر رفته ماه و هفته هجر | روز بیش از هزار سال بلاست
گوش تا کی به پنبه پرسازم | ناصح من نگشت لال بلاست

رو ظهوری بفقر منعم شو
جاه و حشمت هلاک و مال بلاست

در خطر ایمنی بدولت اوست | سپر تیغ کین محبت اوست
همه تن جان شوم که بسپارم | جان سپردن اگر ز حسرت اوست
گرچه در داده تن بجبر از لطف | روح را از کجا لطافت اوست
نیست آن مایه روشنی مه را | که بگوییم شریک شهرت اوست

جان بخرآنقدر که میخواهی
باد از تاجران نکهت اوست

خون من جوش این امید نداشت
تیغش آلوده مروت اوست

تا نخواهد نمی تواند خاست
رغبت جمله فرع رغبت اوست

دو جهانم بیک بده بس نیست
همت من گدای همت اوست

نکنم صرف کس محبت او
نه بخیلیست این امانت اوست

گشته ناسور زخم از مرهم
این خرابی هم از مرمت اوست

بهر خصمان چه دوستان که نگشت
نتوان هیچ گفت عادت اوست

قتل اهل وفا که بر خوبان
فرض گردیده است سنت اوست

زلف ساقی رهائی بشکست
گر کند توبه را رعیت اوست

جان ظهوری بیک کرشمه نداد
همه جا دادنم ز خست اوست

چرخ را بازوئی کمان تو نیست
سر خورد در خور سنان تو نیست

عشق خوبان نهاده پا بر کاست
ماه در حسن همعنان تو نیست

رحم می آیدم باین غربت
بر مسیحا که ناتوان تو نیست

نرسیدی بقیمت اول
مصر یوسف که در زمان تو نیست

حور بیهوده ته کند زانو
هیچ بالین چو آستان تو نیست

صد بلا مرهم آرزوش بسر
زخم تیری که از کمان تو نیست

نشنوم بشنوم اگر صد بار
هر حدیثی که از زبان تو نیست

شده تغییر صیغه هر گفت
نیست سوگند گر بجان تو نیست

شهد اگر صد قوام وام کند
که بشیرینیی دهان تو نیست

نتوانی خلاف وعده وصل
کرم تو مگر ضمان تو نیست

از نگونی برون نیارد بخت
هر که در چه بر سیمان تو نیست

نیست ریگ روان دران وادی
که گذرگاه رهروان تو نیست

شب ظهوری چرا بخواب دید
پاسبان تو پاسبان تو نیست

کتابت از غزالان پر غزل نیست
چه خواهی خواند هیچت در بغل نیست

زدم بر تیغ تا او تیغ بر کند
نبازم دست پیشین را بدل نیست

غم ارزان نمیدارد نفاست
بعالم قیمتی ترزین مثل نیست

چه میداند کسی آغوش گیری
زداغش لعلتی تا در بغل نیست

نگشتی مشتعل در گریه افسوس
به از چشم درافشان مشتعل نیست

مشوران خانه زنبور حسرت
تمنا را خبر انگشت عسل نیست

ندارد گفت زاهد بهره کرد
خوشا رندی که علمش بی عمل نیست

نمیخواهم چنان قاصد که داند
برای عرض پیغامم محل نیست

مکن واعظ سرت خالی مبارست
بنای توبه خالی از خلل نیست

چه میتیرسی زمردن بار بر بند
دراقلیم وفا نام اجل نیست

بهر در چند گردی لنگ میباش
بما بنما کریمی را که شل نیست

سبیل دیدنش گردیده دیدن
بلی چشم ظهوری را سبل نیست

هر جا صدیث سنبل آنمو برآمدست
مذکور گشته تا سخنش بو برآمدست

داغ دل صبا شده گلها بباغها
گاهی اگر بسوی ازان کو برآمدست

زآتش فراق تنفسی سر بسینه زد
صد شعله بیش ازین هر مو برآمدست

افتادگان چو راه تواننده کرد طی
در جستجوی صبا ز تگاپو برآمدست

از آب و رنگ تربیت باغبان مگو
از مغز خلد این گل خودرو برآمدست

دیگر چه گفته اند دورویان بدشمنی
با دوستان خویش چه نیکو برآمدست

دل نازکست نازطبیبان نمیکشم
نازم بدرد خویش مدارو برآمدست

عاشق کشان خویش بمهتاب برده است
ازبس دزید جیب زبازو برآمدست

اعجاز را کرشمهٔ او کرده زیردست
در عشوه گاه نرگس جادو برآمدست

فی زهرهٔ نگاه نه اندازهٔ سخن ✣
بر خویش فزوده که بدخو برآمدست

خود را جدا ز یار ظهوری چرا بسوخت
مردی نگر کم ازان مهندو برآمدست

خرقه داغم مرا بباغ چکارست
عکس تو گل کرده سینه آئنه زارست

عاشق و فکر کسان که گفته چه امکان
بر دل بیتاب من خیال تو بارست

ساقی نازت چرا مضایقه دارد
نرگس شوخت همیشه مست خمارست

منع مفرما بشور خنده نبارم
چون ندرد بر فلک که کشته نگارست

بیتو کنم اجل را بلابه تسلی
میگذرانم بجیله امید کارست

از شب هجران پرس حالت چشم ترم را
سبحهٔ اشکی بکف ستاره شمارست

نسخهٔ جامع ندیده کس بزبانم
انچه در زبان نیست حرف بوسه کنارست

هرچه بجز بیخودی هست و بال شمارم
گفته غلط آنکه گفته صبر بکارست

گریه نیرنگ از غم نازک یار
بر سر مژگان من سرشک گل خارست

سرو بپایش فتاده اینچه نهالست
ماه رکابش گرفته اینچه سوارست

آه نفس رفتگان و وای عنانست
حلقه فتراک چشمهای شکارست

عقل ندارد جگر ملرز ظهوری
پشت بدیوار نه که حصارست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت
لاله زاریست جگر داغ تو تنها نشگفت

شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمت
شکر لله که بانفاس مسیحا نشگفت

دل بتپر مردگی گلخن حسرت خو کرد
چه عجب گر بگلستان تمنا نشگفت

آنقدر قدر ندارید که برما خندند
جز گل گریه ما کس برخ ما نشگفت

در ره کعبه نرفتیم بآرایش فرق
گل خارش بنم آبله پا نشگفت

خاطرش شاد نگردید ز خاتونی مصر
تا نشد غنچه بانی بست زلیخا نشگفت

خاطر مدعیان خوش گل نسبت چیدند
از دو رنگان نشدیم آن گل عنا نشگفت

خود نمائیش برای دگران بود مگر
چه تماشاست که خاطر تماشا نشگفت

چقدر غم دل دیوانه برون برد ز شهر
اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت

خاطر تنگ کشاید بغل گیری ننگ
قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

بغنچه قطره می دلق ظهوری میخواست
ماند پژمرده و رنج حیف که تقوا نشگفت

مهابی ترا ز ابر و خاکیایت
چه بی جسم روح و چه تیر هوایت

بقربانیت سنر و فدیه دادن — چه محتاج جانم که سازم فدایت
نه آنی که حرف بدل با تو گنجد — بجای همه تو که باشد بجایت
برایت نمیدانم از حق چه خواهم — ترا بادیم خواستن از برایت
چه جانها نهم در پی پرده برهم — اگر جان تواند شدن رونمایت
که کرد انیکه کردی تو با آشنایان — مبادا که خوانند نا آشنایت
بخون غمزه را غشوه ات کرده شیرین — ثواب شهید تو چشمک نمایت
شعور راست مو بر تن از آفتابم — اگر سایه کاهی فتد در هوایت
شد از خون قربانیان عید رنگین — نبازم ترا دست و پای حنایت
جهان خراب آن فروغی ندارد — که گنجد دران گنج کنج گدایت
گدا زیست معزول هرگه ببینیم — چه واغم ز دافع سوید ارایت

نجستی ز تو نسخه هرگز ظهوری
اگر دروت افزون نکردی دوایت

دلم از طرفه صیادی بدامست — پی نظاره چشمم از دام دامست
ز رویش صبح من صبحست تا شام — ز مویش شام من صبح شامست
تف حسرت نیندازد ز رجعم — تمنا پخته بر بند خامست
چرا خاصان نمی میرند از رشک — که منعش خاص من در بارعامست
کی آن آغوش را آغوش گویند — که واند این کدام و آن کدامست
ندانم توبه را با بر چه آمد — که ساقی در مقام انتقامست
نگاهی مست کش از روی ساقی — وگرنه هرچه می بینی حرامست

نمیباشند مستان بی پناهی
کنون پیر مغان جمشید جام ست

گرفتم کام دل گردیده حاصل
چه حاصل پشت دست آنرام ست

چو منصور آورم صد پایداری
بسر داریم اگر این اهتمام ست

ظهوری را نهم در عشق وحشی
اگر دانم که با آرام رام ست

بر بوی تو غنچها و باغ ست
بوئیدن گل کدام باغ ست

با روی تو دعوی شگفتن
در حوصلهٔ کدام باغ ست

پیشت کشدش بباد سیلی
پروانه که شمع چراغ ست

مستانه نشسته عقل در مغز
گوش از سخن میت ایاغ ست

نازم بجگر که شاه بخشت
داغ تو اگرچه شاه داغ ست

با خضر کسی چه حرف دارد
سنگ ره جستجو سراغ ست

زخم از تو گرفت جای مرهم
با رنج ز راحتم فراغ ست

با روی تو بوده گل ببازار
این عقل کدام باغ باغ ست

بخت سیه ست اگر ظهوری
در هند همای رشک زاغ ست

رخت با نچنین نیاکه آراست
سپندش آفتاب عالم آراست

ز حرف سدره میگردد سخن پست
ز بالایت حکایت دست بالاست

ز کشت راحتم تر پیرهگی رست
ز شستی تیر بارانی تمناست

ز بور غم طناب آرد ستون هم
ز آهم خیمهٔ افلاک برپاست

نباید سینه را کرد اینچنین صاف
درو رازنهان چون زر دمیدست

چه غم یوسف ز غم گو سیر میباش
نمک هر خویش از شور لیخاست

سایه‌ات افتد اگر بر همه پرست
چرخ نتواند برو مهتاب بست

آبرو گر ویست از خاک رهم
گردی از راه تو بر رویم نشست

یکنفس از ما نشستی گر نفس
دامن همت نمیبودش بدست

از تلوّن تا برون آید کسی
باید از درد تو بروی رنگ بست

دایه کردی گر نگاهی بر میت
زود میگشتند طفلان شیر مست

چون نمیرم من که در هجران تو
زندگی را احتمال مرگ هست

غیر غیب لاغری باعث نبود
گر شکاری گاهی از رام تو جست

صاف بُرد از زر رهما ناوکت
تشنه تر بر سینه صافان بسکه هست

عهد خوبان با درستی بسته عهد
خاطرم بر چیده از عالم شکست

کرد آزادی ظهوری بر اسیر
بی گرفتاری کسی هرگز نرست

خضر وقتم عمرم از عشق تو پاینده گیست
منت هر لحظه مردن در همت بر زنده گیست

عشق باید لائق حسن تو وان باشد محال
آرزو زد راه من وحسرتا شرمنده گیست

سرو طوق قمریان خواهد که برگردن کند
از هوای قامتت آزادیش در بنده گیست

آرزو شوخ و هوس شنگ اینچنین هرگز نبود
جاودان عشوه سازت را سراپا ترنده گیست

رشک در وا کردنی با بت کاخ دوستیست
وای بر جان من این بنیاد دل بر کنده گیست

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کائنات
صبر در هجران گدائی میکند در ماندگیست

با وجود ننگ خواهش حال سائل بهتر است
اهل همت را چه خجلتها که در بخشندگیست

بال بر بال هما هر سو نگاهم مے برد
از تماشای جمالت دیده در فرخندگیست

نیست کس در خاکساریها بآب روی من
رشک برمن سایه را در پایه افگندگیست

تا حدیث تو همزبان لب ست
شهره شهر و داستان لب ست

آه نخلیست از سراچه دل
نالهٔ مرغی زآشیان لب ست

عالمی سر برآستان سخن
فرق او وقف آستان لب ست

گشته هر گوشه همچو سفرهٔ گوش
از حدیثی که میهمان لب ست

قسم برده پے بسود سخن
هر چه خرج حرف تو زیان لب ست

لاله زار نگاه عارض تست
ذکر زهرت شکرستان لب ست

همت هر عضو را جدا جائے
هیچ شک نیست بوسه جان لب ست

سخن ربط هوش با مغزم
توام حرف استخوان لب ست

در کساد سخن ظهوری را
هم ز لعب تفضل برهان لب ست

گلها ز باغ روی تو در یکدگر شگفت
حسن تو غنچه بود بیاد نظر شگفت

کار اثر نبالهٔ لب خشک ساخته ست
نسرین اشک در چمن چشم تر شگفت

دل را چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ
از لاله های داغ سراپا جگر شگفت

پروانه خود سپند شد از بیم چشم زخم
کآهش اگر بر جمت شعله بر شگفت

آمد ز کوی جلوه او با دو دامنے — خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت
تا صد لبت ز خندهٔ لبریز تا بحشر — باد انچنین شگفته که گوش از خبر شگفت
میپسند غنچه خاطرستان خویش را — ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت
از لطف بود دوش در آغوش خواب من — صد باغ لاله و گلم از دوش و بر شگفت

تیر مرده دل مباش ظهوری ز جور دوست
عالم ز عدل بادشه دادگر شگفت

برید مهر من از جمله مهربان انیست — بخاطر شیم زبان داد و هم زبان انیست
بخرمی شده پژمرده نگاه بدل — به بین جوانی پیری به بین جوان انیست
ز سادگی چه نشسته است نقش دانایان — شود سپند کسی شوخ هیچ دان انیست
چه رازها که کند در بهار مستی گل — ز چشم ساقی اگر عشوهٔ نهان انیست
چو پیش عشق بسنجید نم نهند میزان — سبک نگشت هوس حسرت گران انیست
کسی که داغ سجودی ندیدش ز جبین — بداغ خویش نشانش کمن نشان انیست
بر آستان تو خوش بخت بیت اوج گرفت — برای اختر پیشانی آسمان انیست
چه چاشنی که نه در کنج کردهٔ لب اوست — بمصر و هند شکر کو شکرستان انیست
بخار چینی کویت ز نخل بندارم — بهار دسته کنم باغ و بوستان انیست

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست
جز این دگر چه توان گفت بر زبان انیست

شوق از من اعتباری برگرفت — چشم دریا شم نثاری برگرفت
از خیالش خلطر صورت نگار — نسخهٔ باغ و بهاری برگرفت

مشک صد تاتار ریزیم از نفس — زلف آهم را تباری برگرفت
در تخیل زیر دندان هوس — شکرین لعلش فشاری برگرفت
هر دم از شادی رگ دل میپرد — غمزه اش نشتر بکاری برگرفت
سد منعی پیش راه آه نیست — از دلم دشت غباری برگرفت
دست اگر بر شاخ گل دستی نیافت — یادگاری زخم خاری برگرفت
تو تیا سرمایه چندان نداشت — گرد خاک رهگذاری برگرفت

دل جفاهای تو بر من میشمرد
از وفای خود شماری برگرفت

گو مدعی منال تطاول ز حسرت — مشکل مراست کار مدارا بمردمست
شامم نکرد سیر سمن زار صبحدم — پایش نگار رفت خسکستان انجمست
پیدا نکرد غمزه چو من خون گرفته — در هر رگ دلم چقدر نیشتر گمست
بیگانه داشتم ز دو او در و او لے — اشک آشنای گوشه چشم تر همست
این گریه که شوق تو از چشم من کشید — گرد ابی محیط نمش نیل و قلزمست
سخت جگر بر آتش و خونابه دل بجام — از اشک شور نقل کمال تنعمست
بی شانه مانده طره شمشاد قامتان — از بسکه چاک خرج گریبان مردمست
سر گرد شی نسیم بگلبش فگنده طرح — گویا که غنچه خورده می در تبسمست
عالم خرابیست خرابات کنج او — سوگند چار رکن بخشت سر خمست
انقسم شتلم بحریفان نکرد کس — تا خورده باده محتسب شهر ارقمست
گیرم توان ز دل بسر و دم نام نفس را — از زهر هش الحذر که سراپا سر و دمست

در شعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر رضایی تمست

هر قطره شراب ترا زور قلزم ست — نازم بظرف خویش که پیمانه خمست
زخساره برفروخته باغ از گل قداح — با عندلیب باش که مست ترنمست
مست ترا بطارم تاکست دیده باز — مستغنی از تفرج این سبز طارمست
عشقت نخست سندوع در رون فگند — بر سینه در گداز جگر را تقدمست
جان بر لبست چشم نگاهیم از تو هست — هنگام نازنیست زمان ترحمست
از بویت اختراع زبان کرشمه کرد — صد داستان ز اشاره پیدا در رگمست
در بوسه کاب عنبان چون دهم رکف — رخش ترا که تارک خورشید برسمست
کی مردمک بگشتی چشم از خطر رهد — گر قلزم سرشک مرا این طلاطمست
با خنده گریه داد قراری در این نصیم — صد ها بهای از من و زو یک بدرمست
در رام دیده گوش گرو کرده بعقل و هوش — طاقت مباد وادهٔ حسن تکلمست
هجران برای سوختنم برفروخته است — جانسوز آتشی که در و شعله هیزمست
از شه سوار خان نوازش رسید خلق — حق کارساز اوست که در کار مردمست

تقویم کف ز کف چو ظهوری فگنده ایم
این عقده های کار منجم ز انجم ست

باده کز حسرتش جم مرد در جام من ست — گرد آن صیدی که از بهرام رم رام منست
گشته دفتر دار خارم گل نو دیوان بهار — گر سیه روزم برات صبح بر شام منست
چاشنیها در شکر از کام تلخم راست کرد — پختگیهای اثر از نالهٔ خام منست

چیده دل بر یکدگر و زو نغم و سوز و گداز
چون نظام عشق در فکر سرانجام منست

نیستم کم فرصتای گردون میرس از انتقام
هر چه میخواهی بخواه ایام ایام منست

تا صدا از لب مگر گوهر بداروی دهشت بگو
گوش او را چشمها بر راه پیغام منست

طالع دریوزه دشنامی از و دارد دعا
میشوم گاهی اگر محروم زا برام منست

رنجه فرمایید قدم گر بعد عمری نیستش
بیکفن آرام بنداری که آرام منست

عاقبت آمد بکارم علم و دین در عشق بت
گر شود بتخی دلیل کفر اسلام منست

چون ظهوری در گداز انفعال ناکسی
چون نباشم نیکنامی چون تو بدنام منست

از عشق میرس صد کتاب ست
هر فصلی ازان هزار باب ست

در لذت شکر گشته ام محو
از زهر تو کام کامیاب ست

دل خیمه درد کرده برپا
آن ناله طناب در طناب ست

کو گوش بگیر عافیت جو
افسانه من بلای خواب ست

لب بسته زبان هزار بانیست
سرمایه الفت اجتناب ست

هر جا گذرد حدیث ساقی
گویم سخن شراب ست

جامی که مدام نقد مکسش
خالی چه شود پر آفتاب ست

از مشق نمی فتد زبانم
هر چند سوال بی جواب ست

بگذشته ظهوری از مرمت
احوال بدولت خراب ست

با من نه بمهر هم وفا قست
چون می نگرم همان فراقست

هر چند که گفته اند گو بیند
موئی ز کتاب اشتیاقست

سوز جگر و تفِ درون را
در سوختنِ دل اتفاقست

شیر سنیئ مرگ را بنازم
فرهاد تر تلخی فراقست

در بهند زد افعی فراقم
تریاق وصال و زر فراقست

افتاده عنان دل بدستم
بیچاق مراد زیر چاقست

طوقی شده شوشه نگاهم
خلخال نگار سیم ساقست

دریای وفاق شد ظهوری
غیرست که معدن نفاقست

ز خم ار مدیوزه مرهم لبی بهم نداشت
ای خوشا زخمی که جز زخم دگر مرهم نداشت

تهنیت گویان در آید هر زمان عید دگر
کس بمرگِ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت

یک من بر زمین و زمنعان بر آسمان
در ترازوی قناعت بیش و زان کم نداشت

داشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان
احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت

شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم
هیچ غیر از سبحه و پندار پندارم نداشت

بلبل او دیگرست و نغمه سنج او دگر
خواست گردد دم کشم زهرا ز پای دم نداشت

زور شیرین بخت شاخ گل تمنا داشت سرو
در سجود قامت رعنا ش قد خم نداشت

کی طراوت میتواند در گل رویش کشید
دیدهٔ کز حیرتش عمری نگه در نم نداشت

مرهم چاک دل از من بود بیجا شد تلف
مدعی بر سینه ا ناخن خراشی هم نداشت

عشقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند
خضر عمری داشت اما مردن هر دم نداشت

شوخ آهو چشم خود را رام نتوانست کرد

چون ظهوری گر کسی آرام را بر هم نداشت

طالع ازما برکرم خیر گلبن خرم نداشت
بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت

تشنهٔ وصل حرم راهی بسیرابی نبرد
مردمک در چشم بر دوش نم اگر زمزم نداشت

آبرو را چشمهٔ گرمیست غیر از چشم نیست
چهره پر گرد زانکو دیدهٔ پرنم نداشت

رفت بی هنجار باد آهم از خاطر غبار
در زمین سینه نخل صبر پا محکم نداشت

لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب
مهربانی پیشکش نامهربانی هم نداشت

کی بافسون میتوان آورد دردش را فرو
هیچ جا زاهد برالیش جز اجل مرهم نداشت

باد مهری بر لب دعوای غمخواری من
خونبهایم بس همین کز مردن من غم نداشت

سینها سوراخ گردیدست از الماس زار
گفت هر کس راز خود را زخم بر محرم نداشت

چاک جیبم کرد تا دامان برفوکی بخیه را
سوزن عیسی نبودش رشتهٔ مریم نداشت

مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست
دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت

دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون
اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مرد کیسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل لفت گلستان برگرفت
گوشهٔ از لعل رنگینت بدخشان برگرفت

در ازل قانون حکمت چون قضا میزد رقم
نسخهٔ از روح جانبخش تو درمان برگرفت

نیست در کوی تو هرگز مرهم رویا نجات
عید اگر فال شگون از خون قربان برگرفت

تر زبان گردیده خضر از لعل گویان تست
زاد راه تشنه جانی آب حیوان برگرفت

دعوی لذت بزهر کرد تا دانسته کرد
طعنهٔ تلخ جانی شکرستان برگرفت

چون

چون گل سوفار در خواهش دلم نمانده باز
تا خدنگت غنچهٔ دلرا به پیکان برگرفت

شهسواری عرصهٔ ایام طفلیها گذاشت
گوی بیرون برد میدان طرهٔ چوگان برگرفت

آنزمان دارم که بردارد دل از تیغ غمت
آنقدر چاکی که از شوقت گریبان برگرفت

خوان وصلی میزبان حسن شب گسترده بود
نوالهای زخم پشت دست مهمان برگرفت

خویش سبک گردیده ام در وصل جانان غافل است
میزنم بر هجر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانخوابان ظهوری خویش سبک گردیده بود
از دلش این کوه غم را زور نسیان برگرفت

آبرو از خاکپایت آب حیوان برگرفت
رنگ و بوی گر تو بودا فزون گلستان برگرفت

دیده تاب و طاقت خود را قیاسی کرده بود
در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

وصل بر رویم دری خواهد گشودن یافتم
زانچنین هالی که خاک پای دربان برگرفت

کوه را سیلی زنان خواهد ببر یا بر سیل
ابر مژگانم بجای قطره عمان برگرفت

گریه میکوشد همان در شست و شوی دامنم
گرچه دریا تهمت پاکی ز دامان برگرفت

ما باین تاب و توان بر خود چه مشکل کرده ایم
غیر با این ضعف هجر از ما چه آسان برگرفت

منتی دارند بر بستانیان زندانیان
صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

نیست در گمنامی از من نامورتر دیگرے
بی نشان گردیده ام از نامه عنوان برگرفت

نخل ماتم گشت و از گل گریه بر خاکم فشاند
خوش بخاک افتاده خود را با سامان برگرفت

از نگاهی کرد چیزی نیز کم دل قیمتست
باد از زانیش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند
هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

وصالت سود و سودائی قیامت
ازان دارم تمنائی قیامت

اگر فردا بمحشر شوق گریم
رود رودی به مینائی قیامت

ز سرو قامتت سرمایه دارم
چه غم دارم ز رسوائی قیامت

خلائق رستخیز آن لحظه بینند
که برخیزی بغمائی قیامت

سر کویت ز خون ناب شهیدان
شقائق زار صحرائی قیامت

دران هنگامه ممتازم بغوغا
که پامالست غوغائی قیامت

نه زان دستست آشوب غم او
که آید در میان پائی قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز
شد این از غطر هائی قیامت

دریاست جگر خون پر و داغست
مے دیدن و دیده ها ایاغست

شد هر نگهم زبان دیگر
چشم شب و روز در سراغست

نی سرو دارم نه لاله خلد
این سرو و گل کدام باغست

هر لحظه شمیم صد ارم زار
از جیب تو وقف هر دماغست

شبهای فراق بیدلانرا
شمع لگن و رونه داغست

آنجا که ز اشک شعله بارم
از خنده ز فرد گیش داغست

هر چند که امتیاز عنقاست
شاهین شاهین فراغ زاغست

بصد زنجیر هر نخجیر بندست
اگر تاری ز مویش در کمندست

دلش جمعیت از دل بند برداشت
که زلفش از گره ها کوه بندست

سجل مه پرستان مهر گردد — اگر گویم مهش نعل سمندست
دهانش را بگفتم غنچه طنز است — ز طنزم غنچه خود در نوشخندست
ز کوتاه گوشها باید برون کرد — زبان در داستانش بهره مندست
رقم از بس شود زیبا بگوشش — ورق را نقطها بر کف سپندست
ببازار فراق افتاد راهم — دهم بیعانه جان مرگی بچندست
بلای وارد امشب چشم بر نم — ز سیل گریه راه صبح بندست
سپندش گر نگردیدم غمی نیست — سپند اوست غیر و ناپسندست
عیار شعله را پروانه گیرد — مگس از چاشنی گیران قندست
تو خود میدار پاس غیرت خود — ز کوته دستیم همت بلندست
نباید یافت تدبیرات دهم — که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه نبا سر زمینی
ظهوری میشنا جا لوندست

محرم من داغ دل از پروانه است — خوشنمایی شعله را خود دانه است
آنکه بر افسانه بندان بسته اند — کاو ورد افسانه خواب افسانه است
کس نمیفهمد بغیر از آشنا — ور زبان من سخن بیگانه است
بیدلان را در خرید عشوه عقل و هوش و دین و دل بیعانه است
گر سبو سازد ز خاکم روزگار — دست پیمان من و پیمانه است
نیم خورد غیر شد خوان وصال — سیر چشمم ز یستن شیرانه است
بخت این نیست بسوزم چو شمع — گرد سر گردیدن از پروانه است

بر خلائق فصلها گردانند بخش
موسم نوروز از دیوانه است

چون مسیحا را نسازد در شک کش
آنکه با همچون تو ئی همخانه است

از سیه روزان خویشم خوانده
آفتابم روزن کاشانه است

چون ظهوری میکنی تعمیر دل
گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالب است
وز خرام او زمین بر آسمان خوش غالب است

در تماشایش محال است چشم پوشیدن کجاست
کرده حرفش سر خموشی بر زبان خوش غالب است

پایگاه غیر ندارم نگاهش آشناست
میخورم از خویش بازی و گمان خوش غالب است

دیده گویا دیده های ارغوان خیز مرا
گریهای خونچکان بر عنبر افشان خوش غالب است

تا رد پود خویش را پیوند میخواهم توصل
ذوق با مهتاب بودن بر کتان خوش غالب است

گرم خونم شعله از داغم سیر اندامتست
سخت عهدم مغز من بر استخوان خوش غالب است

فقر از من منعمی از دیگران مختصر کنید
بود شالم بر نمود پرنیان خوش غالب است

فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن
بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالب است

عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک
آرزوش هندوستان بر جامدان خوش غالب است

با دروزی در دل شب سجده های راستان
بر ظهوری پای خواب پاسبان خوش غالب است

در فراقش ناتوانی بر توان خوش غالب است
نامی پامالست در لبهای فغان خوش غالب است

کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت
رعشه سیماب بر پیر و جوان خوش غالب است

در چمن تا غنچه یکره از تهدل بشگفد
جلوه کین آرزو بر گلستان خوش غالب است

می پرد چشم زلیخا از برای تو تیا
پیرزن بر گرد راه کاروان خوش غالب است

گوش مجنون بر جرس لهای لیلی بر حدی
ناقه در سر وا زدن بکاروان خوش غالب است

میکند زود آتش رشک مه و خورشید دود
داغکاری بر چراغ دودمان خوش غالب است

خوان وصل افگنده داد تکلف داده
سیر چشمی از حیا بر میهمان خوش غالب است

سان دهم با قطرهای خون خود صفهای دل
لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالب است

وحشتی دارم ضرورت دهشتی در کار بود
همزبان در همزبانی این زمان خوش غالب است

خان عالی منزلت کز شوکت دیوان او
میتوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالب است

گو ظهوری خامه بتراش و ورق در هم بکش
آرزوی مدحت تولا رخان خوش غالب است

چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست
دو روزی دوستانرا مهلتی نیست

نیابی در جهان یک بی ثباتی
که با عهد تو او را ثبتی نیست

قسم هر قسم میخواهی کنم یاد
که هیچت از مروت قسمتی نیست

پری نهگامه کو بیهوده می بند
تماشا را بچشم نسبتی نیست

بزهرت دایه کامم بر گرفتست
بشهد و شیر انم رغبتی نیست

مکن تالیف تهمت از برایم
ز خود رم خورد گانرا الفتی نیست

بلبها کرده حرفی آشنائی
در اینجا عاجزانرا قدرتی نیست

تمنا ما بجوش خویش بختم
تمنا بر خامکاران منتی نیست

تمنا ساخت این کار از برایم
که بر حسرت کشانم حسرتی نیست

چه شد فریاد کز میانش سابق
بحمد الله بهرش سبقتی نیست

زر و لبر جز دل آزاری بدیعیست | مه و خورشید را پرشهرتی نیست
شراب خانقاهی نام دارد | تو ساقی نیستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد
که در ملک خطر امنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست | هنوزم با عزیزان نسبتی نیست
نشانی در گلم کین مهر روید | باین پاکی کسی را طینتی نیست
همه جنس وفا در بار دارم | چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست
اگر مهر و وفا باید ترا شید | به از فرهاد بودن صنعتی نیست
همان در یک نماز م ران و ابرو | چو زاهد دم دمم نیتی نیست
بیک بینی ز عیب شرک رستم | بدین دیدار را شرکتی نیست
بصلح دوست وا کرد ستم آغوش | برای جنگ خصمم فرصتی نیست
بسا زم محفلی از خون شهیدان | که چشمم را جلای حیرتی نیست
مگر دردی بپای کار آید | برای ناله دل را آلتی نیست
ز صیقل چشم کو بردار سوزن | ز چاکش خوشنما ترزینتی نیست
توان در بزم رندان صاف گردید | که در پیمانه درد کلفتی نیست
دلم را صاحبت از رونق انداخت | بلا را هیچ نذر و نیتی نیست

بیک صحبت بدادی دل ظهوری
مگو بسیار این کم خستی نیست

از بغنی احوال دلم گرچه خراب است | غم نیست غمش را گل تعمیر در آب است

نگسیخته آهم نفسم گرچه گسسته است — نم در جگرم نیست دل گریه خراست
گفتن لب خود مهر کند بند ربانست — دیدن نبهد باز سر دیده حجابست
شوریده کلامم نکمین بست سوالم — تنگ شکرست آن دهن و تلخ جوابست
از طالع بیدار بافسانه مرگان — شب تا بسحر نیشترم بر رگ خوابست
سخت جگر ارمست غروریست برانش — آهم که برآورده سری در دو کبابست
مرگ سفر آنست کز آهی نخورد پیچ — آری نخ خامیست که محتاج تنابست
در کوره پرهیز نگردید مسم زر — کو ساقی خون گرمه که اکسیر شرابست
در میکده ممتاز شدن کم طربی نیست — دردیست اگر قسمت من دردی آبست
در شرح غم خویش کتابی که نوشتم — مهرستش اگر عرض کنم چند کتابست

در هیئت جهان دل نتوان بست ظهوری
بر خاره گر پش نقش کنی نقش بر آبست

حسن از تو حسابی شده مه در چه حسابست — خورشید ز رشک که چنین در تب و تابست
تیهوی خم دام ترا تیمه شاهین — کنجشک لب بام ترا قرقعابست
سودا زدگان تو بیک نزع شفایند — گر شکر لطفست وگر زهر عتابست
صبری که دگر جمع شود صبر و شکیبی — در غارت غارتزدگان اینه شتابست
در روز حساب از تو خبر این نیست شکایت — کامروز جفا هاست تو با با حسابست
سر نیچه گلگون تو قربان کن صد عید — این رنگ حنا نیست بخون که خضابست
از روصل تو بیداریی من نخبت ندارد — محرومیم افزود که موقوف نجوابست
در جرگه آلوده نگاهان نفشانم — بی چشمی اگر دیده دم امروز حبابست

ور جیب دری پر دگیا نند چه رسوا
این مرحمت جلوه دامان نقاب است

با تفته درونی چه کند قطره چکانی
در وادیی ما تشنه لبان بحر سراب است

خود میدهم انصاف ز حد رفت سوالم
ار تیز زبانیم لبش کند جواب است

بیم ست که بر باد رود خاک ظهوری
ساقی بمن آتش چه شوی بحالم آب است

بشرح درد خویشم کار مشکل افتاد ست
خوشم مبادکه رحمیش در دل افتاد ست

دگر بتلخ نگاهان نگاه تا نکنی
ببین ببین که چه شیرین شمائل افتاد ست

تبلخیست ز شیرینی دهانش اشک
که شهد ناب بزهر هلاهل افتاد ست

نهم سپند بر آتش که در ستمگاری
نظیر نیستش افسوس کاهل افتاد ست

کسی نداشته است انیقدر فراموشی
بقدر آگهی خویش کاهل افتاد ست

بسینه نقطهٔ آتش رسیده از داغش
تخته با جگرم مسترعهٔ دل افتاد ست

هنوز میکنم انبار یکجهان حیرت
اگرچه کشت تمنا ز حاصل افتاد ست

حصار داغ بدفع فسردگی جگرم
ضرور داشت دلم نیز داخل افتاد ست

بخون نهاد نهد پای از سر دعوی
هران سری که ته پای قاتل افتاد ست

باوج اختر طالع چرا نناز د غیرت
که با ستارهٔ بختم مقابل افتاد ست

بعرض حال ز دنبال ماندگانست وکیل
حدی طراز که دنبال محمل افتاد ست

بجاست رشک بخود وار میر قافله را
بران فتاده که بارش بمنزل افتاد ست

جگر بداغ برآمیخت گرم خون گردید
نفس در آه نیامیخت باطل افتاد ست

رسیده است ظهوری چه خوش بداد سخن

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

بس آفتاب که در سایهٔ دلم افتاد — از نیکه سینه بداغش مقابل افتادست
بهجر جان بکناری چه سان رود که امید — نهاده پا بمیان کار مشکل افتادست
شکیب بگذرم از که بار صد سالست — مجوی باقی عاشق که فاضل افتادست
فتاده اند شهیدان بفکر زخم بهار — چه صحبتست که دعوی بقاتل افتادست
بحشر نیز ز قربانگه تو جوش عید — بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست
مقابل تو کند بحث ماه ماه پرست — حیا کجاست چه نادر مقابل افتادست
کتاب صبر که تصحیح داده بود شش عقل — بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست
ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد — گناههاست همه در گردن دل افتادست
شنای عقل بدریای عشق نیست درست — شکسته کشتی گردون بساحل افتادست
نشانه ایست که محرم نه دور بستست — بلاست گرد در و دیوار حائل افتادست
ز اختران همه آزاده گان کشند آزار — فلک بزحمت تحصیل حاصل افتادست
بنشأ پیر خرابات خویش را گفتست — فنکر عالم شو مرم چه جاهل افتادست
ازان کشاد که پیشانی کریمان ست — چه عقدها که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو تقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورم آرزوهائیست — سیه بختم ولی زانعم همائیست
ز جام ساقی خمخانه نوشم — که رندا وست هر جا پارسائیست
ز هر برگیست گوشی در چمن هست — میان بلبل و گل ماجرائیست

سر بیگانگی گو طره مپیچ — نفس همدوش آه آشنائیست
جگر را بهتر از خون نیست دخلی — که خرج گریهٔ گلگون قبائیست
چرا دل زلهٔ راحت نه بندد — جگر مهمان داغ سینه خائیست
بهر اشکی سپرده گریه چشمی — مگر در انتظار ما بهائیست
دم کشتن نیابد دم زدن لیک — ودیعت در زبانم مرحبائیست

ز تیغی سایه بر فرق ظهوری ست
که مرهم را نبرخش التجائیست

معلی شدم ز غم چکنم کار نازکست — نتوان بلند کرد صدا تار نازکست
نگاه دور رو هم ضعیف و خط تو بست — ره سخت و ناقه سست پی و بار نازکست
نشتر شکسته در جگرش عزت صبا — از جلوه های گل کلهٔ خار نازکست
نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه — در بزم حسن خدمت اظهار نازکست
آزار ما چها که ز راحت نمیکشد — مرهم درشت و سلسلهٔ افگار نازکست
در بیع جان و دل نگه گونه خوشیم — نتوان فروخت ناز خریدار نازکست
ای آنکه پردهٔ دل و جان کرده سپر — هشدار تیغ غمزهٔ خونخوار نازکست
از سخت جائی دل ما در تعجبی — آگاه نیستی که چه مقدار نازکست
در خرقه چون میان تهی گشته ام ز فکر — از بسکه راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب گشته ظهوری ولی چه سود
زین توبه که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست — چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست

بنجل

بقتل شکوه لب میکشان نیالاید — اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست
بباغ و راغ گل و لاله سنبلے بینم — که نست جلوهٔ طرف کلاه ساقی نیست
کدام شام که آب طراوت سحرش — ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست
کدام دیدهٔ نرگس که بره نگهی — سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست
ز خوف عجب ریا در خمار صد خطرست — کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست
عجب که هیچگهه از بند خود رهد زاهد — اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست
چه کار با بد و نیک فقیه رندانرا — برای اوست بد از نیکخواه ساقی نیست
چه تیرگی که ز دیوار و در نمے بارد — بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست — کو دل که طپیدنی ضرورست
غمهاے گرانی است در بیع — سامان خریدنی ضرورست
تا چند زبون خود نشستن — بر خویش دویدنی ضرورست
آویخته غم کمان دعوی — با روی کشیدنی ضرورست
تا رام شود غزال شهری — صحراے رمیدنی ضرورست
اے زهر لب پیالهٔ خویش — دردے که مکیدنی ضرورست
ابرام دعا بجاے خویشست — دشنام شنیدنی ضرورست
ماهی بزلال سر ندادیم — برتابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری

زنار بریدنی ضرورست

مجنون کوی عشق بعاقل برابرست
با عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شبح و تمام
اثبات و نفی را که دلائل برابرست

گوهر مجوی بس شک آلبست بحر عقل
گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظاره دیدهٔ قربانیان دهر
تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بر دمید
با آفتاب آئنه دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان
رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبلهٔ نظر خجلت چون کند
ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما برآمده لذت بکام ما
با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گر دیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست
دیده بر گوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط ست
از خود و خلق اجتنابی هست

در کنار شکیب میجوشم
ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد
سینهٔ خانمان خرابی هست

بکناری نگه نشست و هنوز
در میان پردهٔ حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست
تا به بیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندے
میکشانرا هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کست
داغ را چشم انتخابی هست

صبر داریم تا بزور شمار
دیده را بارخی حسابی هست

بارگ جان کیست این پیوند
در سر طره پیچ و تابی هست

گشت معلوم از تغافل او
که نگار مرا جوابی هست

بی شکایت عنایت از دگران
از ظهوری اگر عتابی هست

پیش ازین جان تاب مهجوری نداشت
بر رخت گرچه دستوری نداشت

پشت بر دل کرد امید وصال
کشور با روی معموری نداشت

هجر هر جا پای استادی فشرد
مرگ دست افراز مزدوری نداشت

شام هجران تو این بدعت نهاد
روز ما زین پیش دیجوری نداشت

گرچه غم میراند قصدا با نه تیغ
استخوان با زخم ساطوری نداشت

پند گو خوش گرچه پند دور دید
خانه در نزد یکی دوری نداشت

قرعهٔ پروانه بر آتش فتاد +
تاب شرح بال مهجوری نداشت

گریه ام را این نمک از شکر یست
هیچ اشک تلخ این شوری نداشت

مدعی سر نیزه در بازو کشید
عشق شیری خواست او موری نداشت

نام گنامان ظهوری پیش او
ساختی مذکور مذکوری نداشت

غم بجان ست از دل شادم ببین احوال چیست
وای بر من بیتو افتادم ببین احوال چیست

هیچ بیکس را نباید زیست یارب بی کسے
بر اجل فرصت ندادم ببین احوال چیست

دیده بودی آنچنان آزادم از وصل و وصال
ظلم هجران کند نیادم ببین احوال چیست

هیچکس در بند هجر دوستان این جان مکند
دشمنان خوانند آزادم ببین احوال چیست

طرفه ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار
داد و بیداد است اورادم ببین احوال چیست

بزم شرح ناتوانیها چه آرایم بدست
زیر دست ناله فریادم ببین احوال چیست

هر که شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر
شور طالع تر ز فریادم ببین احوال چیست

زخم فربه دارم و بر بخت لاغر می طپم
بی خم فتراک صیادم ببین احوال چیست

آرزو با در کنار از گریه حسرت مباد
پاره های دل بدر دادم ببین احوال چیست

در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کرده باز
شیشه اشکی فرستادم ببین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند
رفته نام خویش از یادم ببین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بدست
از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بدست

هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دل است
چند این دزدیده دیدنها نگهبانی بدست

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر
زیر لب دیگر چه میگوئی فسونخوانی بدست

طبع من گرمست و شیرینی زبان میدارم
زهر چشمی از تبسم شکرافشانی بدست

در حنای عید رنگین تر برای دیگران
پنجه گلگون ترا از عید قربانی بدست

در خمار زهر خشم ساقی تر دست کو +
خرقه آلوده سازم پاکدامانی بدست

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم
راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بدست

سالکان آخر ظهوری ره بجائی میبرند
محمل کوشش اگر گردی بیابانی بدست

پرده بردار نظر محتاج ست
عرضه ده داغ جگر محتاج ست

در رهت تا مدد همراه باشند
سر بپایی بسر محتاجست

شور شیرینی لبها نازم
دوسه تلخی که شکر محتاجست

مایهٔ صبر شد آخر مددی
که باسباب سفر محتاجست

تخم دیده گشته نهال هوسم
بنیخ حاصل به ثمر محتاجست

در جهان از نظر افتادهٔ ما
نظر آما بنظر محتاجست

تیره روزیست ظهوری از یکیست
که به شام تو سحر محتاجست

دل بخجر من گو مگو تخمی نکشت
پر بنافر خویش را اینجا برشت

جبهه لوح آرزو آورده پیش
ای سجودت مقبلان را سرنوشت

در پی خویش افگند صد کعبه را
گر کنی یک جلوه در کار کشت

چشم ما را دوخت بر رخسار تو
در نظرها آنکه بینائی سرشت

بسته حوری نقش در خاطر که هست
خاک کویش بهتر از خون بهشت

منع میکردیم خوبی را بناز
خوب امیدیست گر خسار زشت

خرمن خجلت بگردون سر کشد
گر ظهوری بد درودی کرد کشت

خال و خط بهر شه حسن همان لشکر هست
مژه ها بهر رگ عشق همان نشتر هست

خوش ربودست ز ما عقل فریبی تو هنوز
ساده گانرا سخنان تو همان باور هست

دود و عود جگر از مجمر دل می آید
از تف داغ تو در سینه همان اخگر هست

انکه زخم جگر از غنچه بخندد بر خود
در کف غمزهٔ بیباک همان خنجر هست

نگهِ تلخ اگر نیست همان زهرِ جگران — در شکر خنده بخون دار همان شکر هست
مردم از آرزوی سیمتنِ پهلوی دل — خس و خار سرِ کوی تو همان نشتر هست
با غم بازوی حسرت هوسِ فرهاد — تمنای میان تو همان لاغر هست
عاشقیست زهره ندارد که چراغ افروزد — بر سر کرسیِ بلای تو همان صرصر هست
نه می ریخت درین بزم و نه جامی افتاد — بر کفِ دل بخیال تو همان ساغر هست

گرد کوتاه ظهوری اگر از کوتیه پای
دستش از دست جفای تو همان بر سر هست

غمزه در مهر و محبت همت است — دل چه باشد صرفه جان خست است
مدعا حاصل نگردد مدعاست — عشرت از دل روی تا بد عشرت است
باز خود بیرون نهادی جستجوست — در بروی خویش بستی غرلت است
پرده بر چهره مقصود نیست — دیده دیدن نداری حسرت است
یک نفس گر نیست سر در جیب یاد — تا بدامان قیامت غفلت است
شد پریشان حال من چون طره‌ات — میتوان دل جمع کردن الفت است
رشک هم می بوده در کنج خیال — غیر میدانیم خود را غیرت است
بر سر کوی اگر یاد وطن — بر خورد گاهی بخاطر غربت است
گرچه از منت کشیدن فارغیم — ترک سعی چاره سازان منت است

گریه باید ظهوری فکر خود
آبروی گر نباشد نجلت است

بیهوش شوایدل انچه هوشست — بر خویش ملرز نیش نوشست

صد شعله ترا نمیکند گرم — در هر شرری هزار جوشست
رنج طلب ست اصل راحت — سختی کشد آنکه ست کوشست
با هر بد و نیک صاف بودن — اندازهٔ رند در زنوشست
خوش آنکه سبیل کرد خود را — پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعه با لباس پوشان — غوغای بت و بزند پوشست
داند کسی از حکایت او — کو لب بمکشای دیده گوشست
از طره صبا نبفته بندست — وز لعل سخن شکر فروشست

با عافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشست

مردم ز غم و غمم علاجست — با خود چه کند که بد مزاجست
رمزیست درین سیاه بختی — گر دیده شبم چو روز واجست
نعلین کشان و او دی فقر — بر هر چه نهند پای تاجست
شد کشور جان مسخر عشق — دین و دل و عقل و هوش تاجست
زنجیر تعلق از چه بگسیخت — آما نگاه احتیاجست
ای آنکه بسنگ برده دستت — خوش باش که بار از زجاجست
تا بر سر ما چه سنجقی آرد — این نازکی که در مزاجست

غم آمد و رفت غم ظهوری
می نازکه وقت انتهاجست

داغهای سینه بر روی هم ست — عیش در عشیست چون غم در غمست

گو سپندی در گزند راحتم — چشم زخم زخم عاشق مرهم است
گر بنا شد درد درمانم چقدر — قشنگانرا ملتی بزرمزم است
در بیان رازهای پردگی — گفتگوی بی زبانان محرم است
نکتهٔ واضح ز خاموشان شنو — داستان حرف سازان مبهم است
آنکه گوید غم فزون دارم ز صد — از کجا آورده غم خود یک غم است
نوبهاری سیر خاطر میکند — بوستان آرزو خوش خرم است
بخت وطالع هستی تن عیب نیست — شکر لله عهد و پیمان محکم است

صرفه کی دارد بخجلت از شکیب
تا ظهوری دم زند خود ملزم است

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان است — ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان است
عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام — دل دریای بلا ساحل درویشان است
مشکلی نیست که عرضش نبرد آسانی — آنچه آسان نشود مشکل درویشان است
دستگیریش بیا مروی گردون نتوان — هر که افتاده طاق دل درویشان است
دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد — پردهٔ شرم و حیا حایل درویشان است
دلکشائی که به بستان شهان پا ننهد — دست پرورده سر منزل درویشان است
خانه در کوچه ما گیر اگر ویرانی — دست تعمیر در آب و گل درویشان است
نیست بر خوان مقصود برات همه کس — دفتر وصل خط واصل درویشان است
چه بزرگانه ره کعبهٔ جان میپویند — گوی گردون جرس محمل درویشان است
غم بیحاصلی محتشمان باید خورد — از جهان حاصل اگر حاصل درویشان است

پاس میدار ظهوری سخنی میگویم
هر که حق مائل او مائل درویشانست

در هر عشرتکده مهمانه درویشانست
آسمان کاشی کاشانه درویشانست

بد روزگاری شاهان نتوان گشت آباد
گنج در گوشه ویرانه درویشانست

آب حیوان که سکندر هوسش برد بخاک
جرعه ساغر و پیمانه درویشانست

با امید یکه توان خواجگی دید بخواب
گوشه جان عاشق افسانه درویشانست

شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند
سخت خورشید که پروانه درویشانست

هر چه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل
نسخه آن دل فرزانه درویشانست

مست ته جرعه این طائفه هشیارانند
عاقل آنست که دیوانه درویشانست

برخ خویش ظهوری در اقبال کشاد
روی بر خاک در خانه درویشانست

زخم ستمش جگر شناس ست
شمشیر غمش سپر شناس ست

خوش کرده سر شک بیدلانرا
در دانه ما گهر شناس ست

کو کشته شمع فارغ از رشک
میسوزد که شعله پر شناس ست

بر دیده نگاه نیست تا دان
شادیم نظر نظر شناس ست

بیماری دل برون ترا دید
رگ از مژه نیشتر شناس ست

فهرست لب فریب قاصد
گوش دل ما خبر شناس ست

می ناز با آبرو ظهوری
رخسار تو خاک در شناس ست

زاهد زمی بدور تو دست از کتاب شست
واعظ شکست منبر و مفتی کتاب شست

از لوح یاد خلوتیان عشرت صبوح
او را و را بر شحنهٔ رود شراب شست

در کوچهٔ تجلی خورشید روی من
گردون بخاک راه رخ آفتاب شست

این چشم خوانباک که روزم سیاه از وست
بس چشمها باشک غم از لوح خواب شست

آه آنچنان دمید که پیچید بر عنان
اشک آنقدر دوید که گرد رکاب شست

باران اشک دامن آلودهٔ مرا
پاکیزه تر ز پردهٔ چشم حباب شست

خضر فریب کرد رخ انتظار را
در بهمن دشت وعده با بهمن آب شست

آلودگیش آفت دریای آتش است
صوفی چه نیک خرقهٔ خود را بآب شست

رخم دگر دل تو ظهوری خراشت
بنشین بمرگ سخت که تیغ عتاب شست

شادم که کار عقل طریق دگر نشست
هر چیز غیر عشق ز خاطر بدر نشست

نازم کرشمهٔ مژه های دراز او
در هر رگی ز هر مژه صد نیشتر نشست

برخاست شمع جمع بیندازم سر کشی
پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست

در بزم روبروی تو دوشم نشاند بخت
نقشی ز دیدن تو برای نظر نشست

دیگر کمر نه بست شکیب و تحملش
هر کس که در تخیل تاب کمر نشست

امید مرده زنده بدشنام میشود
آه از دعای من که بمرگ اثر نشست

آوازه رسیدن روز وصال اوست
شام فراق بر سر راه سحر نشست

گردید همچو آینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

گاهی که بر افتاده ز رخسار نقابت — خون در جگر خیر گهیم کرده حجابت
خوش گرم غروری ز جگر دود بر آمد — چشمی بکشا مست کسی سوخت کبابت
بشنیر نی تلخی برگ و ریشه فرو رفت — نازم بگوارندگی زهر عتابت
ره بر سخنم بند که مستست سوالم — زین باده که در ساغر من ریخت جوابت
خواهم که خیالی کندم دولت بیدار — شاید که در آیم بسرا پرده خوابت
اقبال قوی گشته بلی سستی طالع — دستی زده در محکمی بند نقابت
در باد به سر بود جگر سوز حنگا نرا — سیرابی تفتیده لبی کرده سرابت
در کشتن من انیمه تعجیل مفرما — بر سنگ درنگی بخورد پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب رحم نگردید
در جور بیفزا که گناهست ثوابت

عشق اگر تحفه پذیرست دل و جانی هست — شوق اگر بر سر لطفست گرانی هست
آنکه هرگز دلش از دست ندادست عنان — گویا همره من بر سر جولانی هست
پیش ازین بیجگران حرف جگر بر نکنند — هر که دارد سر مردی سر میدانی هست
گوی اقبال مگر در خم چوگان آرم — گوی سر کرده کمین در خم چوگانی هست
مرهم لطف نهانیست علاج دل ما — در تہ پردهٔ جان زخم نمایانی هست
راز فرداست که غارت زدهٔ رسوائی ست — در کمین گاه نگه عشوهٔ پنهانی هست
خیر تم زهر اجل داد ولی چشم امید — همچنان بر نمک کنج نمکدانی هست
شوخ چشم دکنی وه چه غریب آزارست — یادم آورد جفایش که خراسانی هست

نظر زور زر هر سوی ظهوری دارد

قوتش هست که چون عشق نگهبانی هست

دوستان پند بهنجار دلم افگار است
اندکی صبر و شکیب از چه منی بسیار است

داغ جان ست زاندازهٔ تعداد برون
بار دل بیشتر از ضابطهٔ مقدار است

جوی خون از رگ ایمان ببراوش آمد
خلش غمزهٔ هندو بسپری در کار است

مستی از حسرت تر جرعهٔ او مخمور ست
صحت از آرزوی نرگس او بیمار ست

نتوانند ز تجانه برونم افگند
پنجهٔ قوت دین در کمر زنار است

ناوک ناز کمانخانهٔ ابرو نازم
بوسهٔ زخم جگر بر دهن سوفار است

نگه اهل نظر نیست معطل بجواب
نرگسش با همه مستی چه بلا هشیار است

بیتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد
عشوه را گرچه سر خیرگی انکار است

شعله در ریشهٔ جان ریشه فروکرده نهان
که بظاهر ز جگر زخم غمش بسیار است

خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سیند
نیست آن خال که مهر لب استغفار است

چشم جان گشت ظهوری تجلیل روشن
پس ز انو نشین آینهٔ بی زنگار است

از تیغ غمی دلم فگار است
با مرهم راحتش چکار است

هر لاله ز باغ عارض او
هنگامه فروز صد بهار است

هر گل که ز باغ کوی او نیست
در هر برگش هزار خار است

تا زیب حنا شد ست دستش
پس چهره بخون دلفگار است

بر باد دهیم خاک خود را
بر خاطرش ار ز ما غبار است

در گلشن کام دست عاشق
چون همت اهل روزگار است

گر دیده دل انچنان سبکروح
کاندیشه وصل نیز بارست

دهقانی کشت خندهٔ ما
در عهدهٔ چشم اشکبارست

دادیم قرار وصل با خویش
شادیم قرار ما قرارست

موقوف اشارتیم ایدل
بیطاقتی اگر بکارست

سودای تو می پزد ظهوری
از خامی خویش شرمسارست

بیقراری یاد میباید گرفت
پند ناصح باد میباید گرفت

بهر روشنامی دعای خویش را
زینت اوراد میباید گرفت

نیست غم هر چند صید لاغریم
راه بر صیاد میباید گرفت

بیستون کن نیست روز شیونم
خاتم فرهاد میباید گرفت

بند رشکی بر تراشیدم عبث
غیر را آزاد میباید گرفت

میشود ناآشنائیها ضرور
ز آشنایان یاد میباید گرفت

چون ظهوری از غمی گشتم خراب
خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگین ست
درج دُر اسم اعظم این ست

رازی که شرح آن چکد خون
در سینهٔ چاک ما دفین ست

در عشق ز چاره بس فتد کار
بیچاره کسی که بیش بین ست

تا کی شکری نمک نشاند
صد دیدهٔ زخم در کمین ست

خاک از نم خون کشتگانت
در جوش و خروش آفرین ست

در هجر تو یاسمین مغیلان — با وصل تو زهر انگبین ست
نکهت زتن تو گلفروش ست — مستی زرخ تو لاله چین ست
سر میطلبی بر آستان ست — جان میخواهی در آستین ست

پرهیز ز صبر کن ظهوری
بیماردلی دوا همین ست

بیخودی در اجارهٔ دل ماست — خاکساری سرشتهٔ گل ماست
بسفر برده طاقت ما را — خانهٔ ما که در مقابل ماست
معنی اتحاد را دیدم — در تماشا نگاه حایل ماست
روشن ارگشته سوز ما شمعیم — برزبانست انچه در دل ماست
کشتی میکشیم بر خشکی — دل دریا اگرچه ساحل ماست
طرفی از ما اجل نمی بندد — جان ما دست مرد قاتل ماست
کرده ما را ز چرخ مستغنی — کنج بی حاصلی که حاصل ماست

رو ظهوری که کار آسان شد
عشق حلال کار مشکل ماست

از تو بد مهر جز جفا غلط ست — عرض خوبی مبر وفا غلط ست
در شکنهای سنبل کاکل — شانه پنجهٔ صبا غلط ست
عالمی را بزهر چشم بکش — بشکر خنده خونبها غلط ست
قدر بیگانگی بدان زنهار — آشنائی با شنا غلط ست
مرغ جانی مباد بند شود — حلقه در طرهٔ دوتا غلط ست

از تو تحسین صبر میخواهم / شکوه از اضطراب ما غلط است
بیوفایان فراغتی دارند / گشت معلوم من وفا غلط است
زان لبم نیست نسبت دشنامی / مردم از بس دعا دعا غلط است

با ظهوری ستیزه خوی مباش
با گداچشم پادشا غلط است

هر زبان ای ناصح این طعن تو با خوب نیست / گر نمیدانی بدان عاشق شکیبا خوب نیست
جان من دارند تنها ماندگان هم حصه / یکمان لطف از برای غیر تنها خوب نیست
در شکایت پرده لیرم ریست میگوئی بدست / با رقیبان التفات شکوه فرما خوب نیست
خاطر اغیار را امیدار پنهانی نگاه / لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست
نام عشق ایدل مبر یا بحث دیگر فکر کن / از برای عشقبازی طالع ما خوب نیست

میکشد حسرت تراشویش چه بینی هر زبان
رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست

شب فراق تو با شد هزار روز قیامت / ز ذوق وصل نمردم زهی زبان و غرامت
دیار عمر ز خیل فراق زیر و زبر شد / هنوز نیست پدیدار سپاه وصل علامت
ستیزه کردم و از رشک فکر هجر نمردم / نشد که پاک کنی از رخم سرشک ندامت
عجب که سنگ ره جان شود امید از بن بس / فتاد وعده دیدار تا بقیامت
مپرس حال جو بر سیده ملال ندارد / نکرد هجر مدارا با سر تو سلامت

نباز بر سر خاک شهید خویش خرامی
هزار جان ظهوری فدای آن قد و قامت

عشق بر قحبهٔ سخن من افگندست
آرزو طرح شیون افگندست

از جنونم ترانهٔ رنجیر
رقص در کوی و برزن افگندست

پنجه در پنجهٔ دل فرهاد
حسرت بیستون کن افگندست

دل آغوش دوست ما در حشر
مرگ دستی بگردن افگندست

در تب غیرت آرزو از ضعف
دست بر دوش رفتن افگندست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن
در برابر صبر جوشن افگندست

نم در جگر از تف درون نیست
از گریه برآمدیم خون نیست

ویران نشود ولایت عقل
با لشکر عشق اگر جنون نیست

زنهار ز فکر صبر زنهار
من تجربه کرده ام شگون نیست

دور غم و غصه انتخابیست
صد شکر که بخت ما زبون نیست

در شعله زدیم جام و ساغر
با آنکه حریف گرم خون نیست

رخت خودی از گرو برآورد
آنکس که رهین چند و چون نیست

بگشای لب فسون ظهوری
این ورد فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست
بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست

با دیگ بر جمیر زند گرد دامنش
بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست

اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند
بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست

صد گنج گوهر دل و جان وام کرده ام
امنیا تهیه هوس رونمای کیست

خشنودی و نگاه نهانی برای غیر
بیزاری و تغافل پرسعا برای کیست

بر غمزه بادکاوش صد چشمهٔ جگر
رنگینی تبسمت از گریهای کیست

حرف وصال داد ظهوری لبم بریدن
فالت پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافلهٔ نالهٔ نفسهای منست
بوسه گاه دهن آبلهٔ پای منست

غیر گو راه سلامت بفراغت میرو
خار صحرای ملامت همه در پای منست

بیجه امید کشایم در دکان امید
روی بی رونقی دهر بکالای منست

در دل ساغر من آرزوی باده شکست
سپر سنگ بلا سینه مینای منست

با دو رنگان شده یکرنگ چنین میباید
نکنم شکوه بیجا گل رعنای منست

حرف من کی کند ار خضر دعائی دارد
صد چو من مرده و دشنام مسیحای منست

نالهٔ آغشته بخون از جگر کوه کشد
صبر بر درد فراق تو چه یارای منست

فکر وصل تو مرا گرچه نمیباید کرد
لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست

حسن خود تربیت خود نتواند کردن
پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوانکرد ظهوری بنشین
بنشین بخت جگرلالهٔ صحرای منست

آرزوها همه حق دل شیدای منست
عشوه و نازکی از شاهد رعنای منست

نقطهٔ خامهٔ من چشم تمنا نه شود
عشق میروید ازان نامه که انشای منست

جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا
به نشان قدم بادیه پیمای منست

صوفیا نرا گله از باده فروشان بجاست
رهن از رند همین خرقه تقوای منست

عجز من مایهٔ مغروری طغیانان است
بیحجابانه خرامان ز مدارای منست

خاک گشتن بسر کوی کسی از چون منی
دور بود این اثر همت والای منست

از شب هجر ظهوری سحر و صل دمید
رنجیت بر دیده جلا زور تماشای منست

رضوان که رنگ گل ز گل روی اوشکست
صد خار در دل چمن از خوی اوشکست

آن عهدها که با دلم آرام بسته بود
در جلوه گاه قامت دلجوی اوشکست

اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد
از یک کرشمه نرگس جادوی اوشکست

محراب را که روی جهانی بسوی اوست
پشت شکیب از خم ابروی اوشکست

شادم که گشت سلسلهٔ پای آرزو
گر آه حسرتی ببدل از خوی اوشکست

خواهد مروتش در دشنام باز کرد
دریوزه در زبان دعاگوی اوشکست

سوگند اگر خورم بسر خویش عیب نیست
آری سرم بسنگ سر کوی اوشکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه بافته چون موی اوشکست

آه ازان لب که محض افغان نیست
وای ازان دل که مغز پیکان نیست

راحت افشانده بر دلش دامن
هر کرا داغ در گریبان نیست

از گرفتار پرس آزادی
بوستانرا هوای زندان نیست

صندل چاره آفتست آفت
در دسر گر ز فکر سامان نیست

نافه در چین طره میباشد
عطر در شاخ و برگ ریحان نیست

وقت مردن بقبله روی چه سود
روی دل گر بسوی جانان نیست

بیوفا تا نه ریخت خون مرا
بجلش کردم از پشیمان نیست

منعم از گفتگوی طره چرا
خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری تست
شکر بندد که تست پیمان نیست

در چمن خبر خروش بلبل نیست
شیشه کو که مست قاقل نیست

گرچه گردیده گل سراپا گوش
گوش بر داستان بلبل نیست

عشق جائیکه تخت قدر زند
عقل را پایه تعقل نیست

همه شکر ست هر که میگوید
چه نگه ها که در تغافل نیست

حرف ریحان و سنبلش پرسید
هر که در پیچ تاب کاکل نیست

خیره تر میشوند نازو غرور
عجز را صرفه در تنزل نیست

این همه اضطراب ساخته نیست
هر چه خواهی بکن تحمل نیست

کشته رنگ و مرده بوییم
رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص میکاهد
هر که در پرده توکل نیست

از خطش خوبی دگر تا رجعت بر سازیست
سرگرانی باز عهد تازه بر نازیست

نو بهار حسن دور خرمی از سر گرفت
شوق بر انجام عالم شورش آغازیست

بر دماغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور
نرگسش تیغ تغافل بر میان نازیست

راز دار پیامی دل چون صبر من بیهوده بود
اقتضای شوق صد فریاد در هر رازیست

کنگر ایوان وصلش خنده دار و بر کند
آرزو عمری عبث اندازی بر اندازیست

در قمار دوستی دشمن باین یکرنگی
کی تواند طرفی از رندان هستی بازبست

از بلا مخروش ایدل زانکه مرغ نغمه ساز
بال خودرا در قفس از رشته آواز بست

صد ظهوری را زدل طوفان خون خواهد گشود
این تغافلها که او بر نرگس غمّاز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ نمست
تمام رهین رواج از خراش داغ نمست

هزار سنگ شکست از کف ستم روید
که نیم جرعه مقصود در ایاغ نمست

بهر زمین که فزود صرصر سیه روزی
رهش ز مرحمت بخت بر چراغ نمست

امید هست که هم ناکسی کند کاری
وگرنه مهر ادب بر لب سراغ نمست

ز نخل غم همه پرکاله جگر روید
که قد کشیدن او خونبهای داغ نمست

دعا کنم که ظهوری بروزمن افتی
ترا که رشک بر آسایش فراغ نمست

کام دوجهان حاصل و تحصیل همانست
پیموده شد این مرحله و میل همانست

در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت
بر چهره ولی دجله همان نیل همانست

در سایه آرام گر از ضعف نشستیم
ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست

یکشب نکشیدیم ببر شعله شمعی
پروانه همان جلوه فندیل همانست

در عشق کسان جامه بصد رنگ دریدند
زخمت غم ما در گرو نیل همانست

یکحرف دگر در لب تقریر نماندست
بد مهری محتاج تباویل همانست

گو شهر همه بر خورد و گو روز سیه باش
آشفتگی کاکل و مندیل همانست

ز نخجیر شب و روز زمه رخت ظهوری

امید مرا ربط بتعلیل جهان ست

گذشت زندگیم جمله در گزند و گذشت
گذشتم از مدو سخت ار چند و گذشت

همه حکایت زهر از زبان یاران سخت
کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت

برای دفع گزندم سپند حاجت نیست
که خود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت

مرا دوست در آغوش دیگران آورد
نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

زدیده طبع ظهوری برون نهاد قدم
ز طاق دل صنم آزر فگند و گذشت

درد نیست درمانکه بهبودش علاج نیست
از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست

گو سپهر ستاره نائب صد آفتاب باش
جز برق آه مشعل شبهای داج نیست

دود از نهاد آتش دیگر بر آورد +
ورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست

گلهای عزتت همه خار مذلت ست
گر خاک ره نفرق قبول تو تاج نیست

روز ازل سیاه گلیمی خریده بخت
کار مرا معامله با احتیاج نیست

با دل قرار داده که بدیوان شاه عشق
جز پرده خراب ظهوری خراج نیست

با عیکه بر بهشت زند طعنه باغ ماست
دانی که گشته دوزخ از و داغ داغ ماست

هر نکهتی که هوش برون میکند ز مغز
سرگشته جهان بهوای دماغ ماست

صبح وصال بر شب ما گشت جلوه گر
نور هزار روز نثار چراغ ماست

کبنک دل فتاده بچنگ عقاب عشق
گلبانگ بلبلان همه تحسین زاغ ماست

زاهد ز رند و هستی خود صاف اگر شود
داند که کیمیای ورع در ایاغ ماست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد — این شعله را که سر بگریبان داغ ماست

معلوم گشت زخم ظهوری بر همی
جان حسود ریش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ماست — تبی که دست به نبضی رهد تب ماست
هزار ظلم ز بیراهی فلک رفتست — دران وبال که در راه کوکب ماست
بمشرب دگران گر تفاوتی باشد — میان صافی و دردی بمشرب ماست
بیاد روز وصال از شرار شعله آه — کدام داغ که بر سینهٔ شب ماست
برای آنکه شود کار دشمن ما راست — چه راستیست که در طالع چپ ماست
نهاده است ادب مهر بر دهان سخن — بلی حدیث تواند اندازهٔ لب ماست

برای کار خود ای دل تو فکر یار مکن
که احتیاج ظهوری بیار مکن ماست

شکیب دشت نوردست اگر شکار نیست — خرد گسسته عنانست اگر سوار نیست
چه زهر هاست که در گلو ندارد حل + — اگر تبسم آن شهد خوشگوار نیست
گداز بوتهٔ طبعم هلاک خواهد کرد — اگر طلای شکیب مرا عیار نیست
قرار و صبر ندارند بعد مردن هم — قرار داده اسیران بیقرار نیست
زدست رشک بپای رقیب افتادم — فتاده کار با غیار رحم یار نیست
که گفت شهد که زهرش ز کام جوش زند — ز غصه تلخ مشو طبع روزگار نیست
بزنگ چهرهٔ ما بردمید لالهٔ ما — توان قیاس خزان کرد نو بهار نیست
ز حرف آب زبان گشته تا به آتش — مزاج تفته درونان شعله خوار نیست

بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم
طریق سکه درستان مایه دار انیست

نهاد روی بما دولت ربود و گذشت
ز کار و بار گذشتیم کار و بار انیست

چه خوشنماست ظهوری سر شک گلگونت
شگفته باش که گلهای خار خار انیست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت
چون خرمی که نخل جوانرا فرو گرفت

آراست چون رواج کساد دکان عیش
سودای عشق سود و زیانرا فرو گرفت

بگذشت کار از انکه کنم راز خود بیان
بیتابی آشکار و نهانرا فرو گرفت

هر لحظه باد چون غم من قوتش فزون
این نا توانی که توانرا فرو گرفت

از صاف جام عیش میسر نمیشود
کیفیتی که درد کشانرا فرو گرفت

معلوم میشود که بدرد که مبتلاست
زین زردی که روی خزانرا فرو گرفت

بر نو بهار از گل رویت عرق چکید
جوشید رنگ لاله ستانرا فرو گرفت

منعم دگر عبث مکن از گفتگوی خویش
افسانه تو کام و زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رسانده ظهوری چو پیش لب
لذت دویده کام و زبانرا فرو گرفت

انیمه صوتها که ملیل بست
در مقام شکایت گل بست

در چمنها دگر ز فیض بهار
جام بر حلق شیشه قلقل بست

بهر خواب فراغت مستان
دور افسانه گل و مل بست

نرگس پر کرشمه ساقی
شوخی شوق بر تحمل بست

خویش را دل بیک جهان زنجیر
در شکنهای زلف و کاکل بست

عقل این عجزها که میفرمود — عشق آمد در تنزل بست
تا طمع را گلوفشار دفقر — زور بر بازوی توکل بست
در دکن سنجت برخراش دلم — نمکِ لولیان کابل بست
هر دم از آه حسرت کاکل — آرزو دسته های سنبل بست
جگر شرحه شرحه دارم — نرگسش خنجر تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری ازو
خار خود را بسعی بر گل بست

شکر خدا که صبر بنصرت لوا نه بست — طرفی ز فوز چاک گریبان ما نه بست
بر صید جان کمند نیفگند کاکلش — تا دست اختیار مرا بر قضا نه بست
بر بهر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند — تا روز حشر زخم لب از مرحبا نه بست
کو زاهدی که بر سر کوی حرام او — از خاک راه عطر کفن بر روا نه بست
لعلش سر حکایت بیگانگی گشاد — چشمش ولی در نگه آشنا نه بست
گاهی به نکهتی نفسے راست میکنم — اینهم غنیمت ست که راه صبا نه بست
روی مرا بخون جگر میکند نگار — چشم ترم که پای کسی را حنا نه بست
با آنکه خورد آب ز سر چشمه اثر — از سنجت ما شگوفه نخل ثمر نه بست
خرم نه که شاد شود خاطر شریف — در فرد کام مهره بد نقش ما نه بست

در نالهٔ حرام ظهوری حریص نیست
در دوش حلال باد که دل در دوا نه بست

غیر کنجشکست میل صید بازش نازکست — با همه افسردگی سوز و گدازش نازکست

از دیوان

از زبان نرم میتراسم درشتی سر زند
مدعی خوش بر سر نازست نازش نازکست

غمزه در اقلیم جان بیدلان کرد انچه کرد
این زمان از زخم ترک ترکتازش نازکست

درد بر دارد گر افتد سایه مرهم بر و
زخم پیکان خدنگ لنوازش نازکست

زخمها سر از جگر بر کرده و من بیخبر
آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکست

بر زبان ترجمانان حرفهای آشناست
گشته جان گوش استماع حرف ازش نازکست

خلد چلد از سدره طوبی شود روز جزا
عرض بر محمود بالای رسایش نازکست

گشت محراب ظهوری طاق ابروی تو
در صف زهاد و سواس نمازش نازکست

راز بر اهل راز مبهم نیست
مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای بستی ز عقل باید کرد
چار دیوار عقل محکم نیست

روی پر کرد و درد را نازم
عیش را تازه روئی غم نیست

میشود راحت آشنا با مغز
زخم اگر روشناس مرهم نیست

نیست در هیچ بقعه محرابی
که بتعظیم ابروی خم نیست

تا نگردی علم بمعشوقی
دعوی عاشقی مسلم نیست

هیچ چیزی بغیر او مطلب
هیچ چیزی بغیر او هم نیست

گوئیا وصل طرح سور افگند
که ظهوری حریف ماتم نیست

یک خدنگ جور کو کان غمزه را درکیش نیست
بر چه کیشی چون تو کس از دلبران بدکیش نیست

شور کردی بسکه خندیدی بروی این و آن
شکرت را هیچ حقی بر دهان مدرکیش نیست

خواجه مینالد بسیم و زر گدا طبعی بلاست
خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست

هوش و صبر و دین و دل در گام دل ماندو بس
هیچکس در راه بیتابی چو من درپیش نیست

عمر رفت و تکیه گاهش بستری دردی نشست
هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست

شادی غم کز برایش عمر جاویدان کم ست
امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست

با دلم افتد زبس امید اگر گویم بطنز
یار من بی رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست

در وطن درد غریبی در ظهوری کار کرد
عاشقانرا هیچکس بیگانه تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت
خوشا دلی که زند جوش زآتش خویت

بلای دوش سری کز هوای تو خالیست
وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد
شکار بی زکمانخانهای ابرویت

شمامه در بغل یاسمین که می افشاند
نمی وسید صبا بر بهار اگر بویت

جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد +
چو بر کرشمه زند نرگس سخنگویت

تو گرم عشوهٔ خود باش نیستم غافل
زبیم غمزه نگه گر نمیکنم سویت

زمن نصیحت اگر نیست خوشا اما
بیزم غیر تو بس بدنماست پهلویت

عجب که خاک ظهوری بباد برخیزد
بشرط این نفرستاد بر سر کویت

بزیر آکوده هر جا انگبین ست
خسک دارد بجیب از یاسمین ست

دل بی کینهٔ خود را بنازم
پی تخم محبت خوش زمین ست

نگاهم کرده نپذیری گناهی
که در دست تغافل تیغ کین ست

زرویم گر دحسرت رفتن ای باد
نه کارتست کار آستین ست

برون آمد ز شمشیر که این زخم
که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش بر جان خوشحالان حرامست
که وقف خاطر اندوهگین ست

صلای صحبتست آزادگان را
که ما را خاطر آزار چین ست

جگر ریشیم تا با غمزه نیش ست
پریشانیم تا در طرهٔ چین ست

که با ور میکند از شوخی او
که دائم در دل خلوت نشین ست

بخفاشان چرا باید عبث گفت
که ما را دیدهٔ خورشید بین ست

ظهوری گر نثاری بت صورت
بجیب اعتقادم نقد دین ست

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست
قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

چشم زخمم مرهم از زخم دل من دور باد
وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست

میهمان کیستی ای دل گوارا باد عیش
خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از نالهٔ آغشته در خون میچکد
عیش نا سنجد زخم زن کاین نالهٔ آزار نیست

صد شبستان ماه و خورشیدت نمی آید بکار
چشم ما گر در خروج لالهٔ رخسار نیست

گر همه خضرست کاخ عمرش از هم ریخت ست
مرگهای هر زمان آنرا اگر معمار نیست

از چنین دل برد گرد کینهٔ طوفان عشق
شستن این گرد کار آب استغفار نیست

برندارد بار نخل بوستان آرزو
آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

برهمن را گر بمهرت ملامت میکنی
رشتهٔ ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

نازکو در پردهٔ میدارش ظهوری غارت ست

عشق صیقل میزند آئنه در زنگار است

صد زیان از تنگدستی حاصل بازار ماست
ای دریغ از یکجهان جان نیم نازی در بهاست

ای خرد بیگانه اسباب تدبیر و صلاح
زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشناست

عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زر بیار
باز در کوی بلا دیوانه زنجیر خاست

کو هوس در فکر یاتم باش کز اعجاز حسن
زنده شد عشق هوس کش وقت عرض مدعاست

از برای من بپا ایدل صرفه جان میکنی
رخنه در کار ایمان هم بکیش ما رواست

تا نسازد کار ما را ذوق شکر خنده
از کمال مهربانی زهر چشمی در قفاست

از بلای ما فیست در رنج رحمت فارغیم
زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دواست

عشق از زهر بلا پرکرد رطلی بس گران
هان ظهوری زهره نازم ساغر مردانه هاست

کامی که تلخ گشته از و زهر کام ماست
نامی که ننگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبوده گوش ملامت باین خروش
در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

چون قطعه کرده ایم زبان بیان حال
تاثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه
خورشید اگر چه گوی گریبان شام ماست

کو عقل خام از تف تدبیر ریز جوش
صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از خدای بنیدیش و برگرد
گر دشمنیم طره که حق مشام ماست

الحق که کارهای بد از بخت دیده ام
بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوئی فنا خوشست ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

باز غم خنجر خطر برداشت
دل دوید از جگر سپر برداشت

گشت بر سینه عرض مخزن داغ
آنچه میخواست بیشتر برداشت

صرصر آه در دل شب غم
پرده از چهرهٔ سحر برداشت

بلبل گلبن فغان و خروش
نغمه در پردهٔ اثر برداشت

نخل بستان عیش بی بر بود
چمن آرای غم ثمر برداشت

وقف بر دست و تیغ خوبان کرد
در ازل تن چو بار سر برداشت

خوش ظهوری ز عیش مستغنی ست
قفل از گنج غم مگر برداشت

باز دردی که روح بخش دواست
صد اثر در کمین نالهٔ ماست

قرعهٔ غم بنام دل غلطید
فال چندان ز دیم کامد راست

سر فرزانگی لگد کوب ست
باز دیوانه بر سر غوغاست

نام مرهم مبر که الماس ست
زخم ما اینچنین نمک میخواست

ای ملامت ببال در لب طعن
عشق بیتاب و حسن بی پرواست

در جهان سود و نما دارد
نیم جانی زیان این سوداست

غالبا رخصتست رسوائی
آرنگه کردن نهان پیداست

چشم گو بر مدار از دو گران
نه کنم گر غلط نگه با ماست

باش کو مدعی وصال طلب
که ظهوری تمام استغناست

دوش خوش منکامه گرمی دل دیوانه داشت
شعله‌ای شمع انداز بر پروانه داشت

چاشنی میکرد هر دم لعل ساقی بادهٔ
پارسائی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت

چشم تمکینه دار نوعروس حسن بود
سنبل درهم زده در مجمر دل شانه داشت

خاطر از ضبط اساس عشرت جمع بود
شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت

آخر عشق از نامسلمانی متاعی میخرید
گوهر ایمان بدست جان پی بیعانه داشت

دیدهٔ بیگانه کی در تو تیای خواب بود
آشنائی گوش رغبت بر لب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی درمیان
صبر را بتیاب و طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت
که سنگ عربده بر شیشهٔ خانهٔ جان ریخت

نجسته بود خدنگ نگه ز شست غرور
که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت

نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد
گل هزار ارم پیشم از گریبان ریخت

بلای جنبش مژگان کسی چه میداند
با لتفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت

شگاف میدمد از شاخ و برگ گلبن ما
که زیر هر جگر ابر تیغ باران ریخت

می طرب بچه دشواری بساغر رفت
بپشت دست دل رنج کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری ست در هجوم مراد
که در دهد بادهٔ دردی بروی درمان ریخت

آنکه شب بر روز من از شام هجران تو ریخت
آفتاب و مه ز رویت در گریبان تو ریخت

دوش از جوش اسیران طرهٔ خوش تیاب بود
برد دلها را و در چاه زنخدان تو ریخت

نکهت صد باغ نسرین برد میدانم ز مغز جان
زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

کعبهٔ کوهیت بحسرت کشتگان دارد سبی
صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت

شور بختان را بجام زهر حسرت کام داد
آرزو بخشی که شکر در نمکدان تو ریخت

شاید ت روزی بکار آید ظهوری جمع کن
آبروهائی که چشم حسرت افشان تو ریخت

دل از تو همچو من ای بوالهوس نوازگذشت
ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت

بهر که خواه نشین داستان نمی نویسیم
سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت

نماز صبح بشام سر شک جائز نیست
بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت

برو حریف دگر جوی و قمار موس
که بیقراری جان شکیب باز گذشت

به نخبت دیگ تمنا بشعله طالع
بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت

ز روز عهد تو صد کوتهی بکام رسید
ز روز وصل چه شبهای ما دراز گذشت

بحسن خط مرو ازره نه وقت پیراهیست
براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت

نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز
بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت

متاع قافله سالار عشوه را چه بها
ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت

نماند در دم شمشیر غمزه تو برانی
جگر شگافی مژگان دشنه ساز گذشت

میان غیر و ظهوری تمیز حاجت نیست
ترا چکار باین کار زا متیاز گذشت

ساقی ایام دیگر دور جام از سر گرفت
حرف نقل وصل او را باز در شکر گرفت

دامن باد طرب از چهره گرد غصه رفت
راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت

هر شراری پرتو صد روز میریزد برون
در شبستان تمنا شمع دولت در گرفت

شاهد اقبال را پیرایه بخش روزگار
از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت

نغمهٔ عشرت سری برکرد از لبهای خشک
گریهٔ شادی سراغ دیده های تر گرفت

دور جامی داد و گاهی چهرهٔ گلرنگ شد
بخت روزی کرد کوه غم ز جانها برگرفت

در ثنا خندهٔ لبهای ظهوری غوطه خورد
خاک پای راستی شکر شقایق در گهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت
زخم آغوشی کشود و سینه را در بر گرفت

کام را تعریف شیرین لعل و شکر نشاند
مقرر اسودای مشکین طرّه در عنبر گرفت

اشک در جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرد
زهر در کام و زبانم نکته بر شکر گرفت

آتشی بال و پر پروانهٔ جانرا نوخت
در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت

چشم ساقی عشوهٔ بر توبه تقوی کاشت
دست مستی دامن زلف شکن بر بر گرفت

برکناری دل بیک پیمانه مست افتاده بود
در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت

شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت
دود میکرد آتشی در کورهٔ دل در گرفت

ای خوشا رندی که شد چندانکه کاهش تکمتر
زهر غم از ساغر ایام شیرین تر گرفت

گر ظهوری خو ز تاب درد کاهی شد چه شد
کوه را امیدش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرت ست
بس آرزوی کشته که بر دوش حیرت ست

ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین
رنگین شدست اشک فروبار خصومت ست

از جویبار خنجر کین آب میخورد
رگهای دل که ریشه نخل محبت ست

ره گم نکرد ناقه و گلگون فرو نماند
وصلی بنوده می شنوانیجا مقالت ست

زنجیر بهر پای من ای پند کو مساز
فضلیست از برای لب خود ضرورت است

از بس غرور غمزه بخنجر نمی‌دوست
خود بر شگاف زد جگر ما چه منت است

مردیم و یک نگاه بپرسش قدم نزد
صد جان فدای چشم تو خوش بی‌مروت است

وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو
تا کی خورم فریب که موقوف فرصت است

تلخی کام زکم حرفی شیرین دهنیست
خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست

نغمه سنجی نکند بر گل بستان جهان
دل شوریدهٔ ما بلبل طرف چمنیست

در و در سینه حریصست بر و لذت غم
هر که در آرزوی غمزهٔ خنجر فگنیست

پند گو باز کمین گاه نصیحت بر خیز
که زبان بهر من غارت زده همن سخنیست

بهر پروانه رود دود بر و ن از شمع
نیک چون در نگری هر صنمی برهمنیست

آنکه در زیر سر بادشهان اماره نهد
بر فراش غم ما بستری خاره کنیست

محرم جمله عیشست خوشا یاری بخت
سینهٔ زخم تو بر سینهٔ خونین کفنیست

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بود
خاک غربت بسر غیرت هر جا وطنیست

گرچه خوبان خراسان نمک مشهورند
زقه بیرون سهم شور و طن خوش دهنیست

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثل است
چه دهم شرح که کارش بچه پیمان شکنیست

دوش آن بی خبر خود رنجید و رنجیدن نداشت
بی زبانی عذر ما میگفت و نشنیدن نداشت

در دم تیغ تغافل زخم بیرحمانه ریخت
عجز میزد دست و پای چند نادیدن نداشت

گر اسیر زلف و کاکل گفته باشم خویش را
گفته باشم انتقاد بر خویش بیجا پان نداشت

در محل لطف پنهان گشت رسوا اندکی
اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن نداشت

خوش بساط ناز در بازار عجز ما چیده بود
باز خواهد چیدنی تقریب بر چیدن نداشت

پیش مرگ رشک مرگ در ره هجران دوست
دل فریبم داد گر وصل گر دیدن نداشت

داشت سر در دیدنی از پیش شمشیر جفا
وقت دامن برزدن از غیر پرسیدن نداشت

با وجود لاغریها من از و فربه ترم
ذوق بیجا بود صید تازه تا زیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود
غیرت نازم ظهوری غیر نادیدن نداشت

با آنکه دل از خنجر بیداد دو نیمست
با نیک و بدم ساخته یکروی علیمست

خوش نالهٔ زاری ز تو سر میزند امروز
هشیار دل سنگدلان سخت رحیمست

تا نکهت چینی همن از مغز دماند
سر پنجهٔ عجز من و دامان نسیمست

راحت طلبی طور قلندر صنمان نیست
در تکیهٔ دل داغ جفائی تو مقیمست

امید که نزدیک بدوری نشود کس
در هجر تو امید جگرکاه چو بیمست

امروز نزد عشق سنان بر جگر من
این زخم که شد از نمک تازه قدیمست

بر شیرهٔ جان ریخته شیرینی تلخی
آن زهر که در گوشهٔ ابروی خمیمست

ای بخت رهی رشد چه بیخویشتنی هست
برخیز که در بزم طرب غیر ندیمست

مشکل که کند گاه ذری کسوت زرم
بختی که شبش سلقهٔ از تیرهٔ گلیمست

از مرحمت مادر ایام چگویم
گویا که زبی رحمیش امید یتیمست

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد
صد شکر کنم هر نفسی طبع لئیمست

لطف و بیداد هر دو مطلوبست — خوب هر چیز میکند خوب ست
کو جفا و ستم ز حد رفته — چاره جز صبر چیست محبوب ست
ذوق خود کرده گوش از افغان — دیده بر اشک شوق مکتوب ست
ذره صبر در جدائی ها — کوله بار هزار ایوب ست
کس مبیناد هجر یوسف خویش — نیل رشحی ز اشک یعقوب ست
ترک تازی نکرد غمزه منوز — خیل صبر و شکیب مغلوب ست
میکند ذوق خاک روبه صبر — آه در صحن سینه جاروب ست
سخن بوسه طرح خواهد شد — هوس ما هنوز محجوب ست

دل ظهوری ز عافیت برگن
که جهان از غمش پر آشوب ست

در تاب قد تست صنوبر درین چه بحث — بی آب خار تست گل تر درین چه بحث
غوغای واعظان شده از سدره غوغش بلند — با قامت تو نیست برابر درین چه بحث
آنجا که غمزه تو کند کار و کا و جان — کند ست تیزی دم خنجر درین چه بحث
هر روز میدهد ز تو اعجاز عشق تو — از هر دو نیم سینه دگر درین چه بحث
زهرت که حسرتیست از کام عالمی — لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث
از چشمه سراب بیابان حسن تو — شوریده روی زمزم و کوثر درین چه بحث
در حشرگاه کو تیو خواهد بباد رفت — هنگامهای عرصه محشر درین چه بحث
از تیشه ملامت عشق تو گشته ریش — پای سلامت بت و تبگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدشت عشق

مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم عبث
زان ننالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک ست گران کوه کمر میبازد
دوش طاقت ته این بار کشیدیم عبث

آخر افتاد بقبول انچه ادیبان گفتند
روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آزرده شود
نوک خار از گل بیخار کشیدیم عبث

چنگ درد از نفس دلشدگان باز نداشت
نغمهٔ ناله درین تار کشیدیم عبث

بر شکر خند کسی گریه نکردیم نثار
منّت چشم گهربار کشیدیم عبث

کس نپرسید ز ما عشق چه و عاشق که
سالها از همت این کار کشیدیم عبث

عاشقانرا نه بکفرست تعلق نه بدین
تهمت سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم مرحمت او به ظهوری نرسید
زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگر خوش بدگمانی چیست باعث
سراسر امتحانی چیست باعث

چه میخوانی دگر از بی زبانان
بیدگو هم زبانی چیست باعث

نمیخواهد دگر ما را دلت هیچ
همه از دیگرانی چیست باعث

بران کو کرد و عالم دست افشانند
دگر دامن فشانی چیست باعث

دو روزی اینچنین گر دیده بودی
چرا باز اینچنانی چیست باعث

در افشای محبت نامه بودی
نیاوردی بعنوان چیست باعث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری
بفکر ترجمانی چیست باعث

زندانیم طرف گلستان چه احتیاج
پروای سر نمانده بسامان چه احتیاج

دررا حصیم ز خم برهم که میدهد
مغز دوست در ودیدبان چه احتیاج

بیرون نهاده دل قدم از دیر ما و من
در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج

افتاده خون بجوش ست این نگاه گرم
رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج

خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیست
تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج

سر از شگاف سینه برآورده چاک دل
خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج

دامان طرهٔ تو ختن بر جهان فشاند
بکشای تکمه عطر گریبان چه احتیاج

دل جمعدار صید تو در خلد صید تست
این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری ز کاکلی
دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

شود شیرین ترا ز شهد شکر خرج
سخن چندانکه سازد تلخ تر خرج

هجوم رگ ببین بر غمزه هر سو
شود هر روز چندین نیشتر خرج

عجب گر نقش دست باز گیرد
کند طاوس اگر صد بال و پر خرج

چه حیرتها که بر دل جمع بندم
کنم چون در تماشایت نظر خرج

جگر را تیغ غیرت قیمه سازد
ازان زخمی که سازد در سپر خرج

بقربان آورم هر روز عیدی
که دارد از شهیدان اینقدر خرج

بر ایش از خدا صد بال خواهم
کند هر پر که مرغ نامه بر خرج

برآرم گرد از جیحون اگر آب
کنم در شستن دامان تر خرج

نیاز عیب جویانست در کار
اگر گاهی کنم ناز سحر خرج

زکستوتخانهٔ شهرست تشریف — کنم ابره بجای آستر خرج
تو دانی داد کار گریه را رنگ — تو دانی کرد اگر لخت جگر خرج
مکن نعلین راهش را برابر — که شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی ده ظهوری
نخواهم کرد آب رود گر خرج

نم نماندست در جگر چه علاج — خشک گردید چشم تر چه علاج
بر تو روز وصل پیدا نیست — شب ما مانده بی سحر چه علاج
شهر پر نغمهٔ ملامت ماست — نخیر آهنگ دشت و در چه علاج
با چنین عشق و حسن ما و ترا — جز مراعات نکند گر چه علاج
درد اظهار درد میکشدم — گشته بیچاره چاره گر چه علاج
چند در کورهٔ هوس جوشم — میشود خام خامتر چه علاج
عرض حال از سخن نمی آید — بسته بر پارهٔ نظر چه علاج
برخ غیر باز شد در وصل — آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خوش تنک گردید
ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای بروی تو هر نظر محتاج — وی بموی تو مشک تر محتاج
گشت مستغنی از فراغ دو کون — تا بداغ تو شد جگر محتاج
استخوانهای سالکان نگذاشت — بر هروان را بما هبر محتاج
شب روشندلان نمیباشد — بضیا کاری سحر محتاج

در تمنای حلقه دامت
شاهبازان ببال و پر محتاج

شده از التفات دشمنت
بدعاهای من اثر محتاج

صندل چاره گشته لای میت
گشته تقوی بدرد سر محتاج

آن همه عشق و این همه خوبی
کرده ما را بیکدگر محتاج

نیست آنما یه عشق را این بار
که ظهوری شود دگر محتاج

گر گویم آهنی دلی ای ستمین مرنج
تلخست حرفهای تو شیرین دهن مرنج

گر دیده چو سرو قبا پوش دیگران
گر عاشقان و رندز هم پرهن مرنج

بیدل ز رشک گشته اگر سینه شکیب
در دم ز نیش غمزه خنجر فگن مرنج

شهد نصیحت چو نیفتاد سود مند
زهری بنوش تر او دا گر از سخن مرنج

خود خوانده چو بوالهوسانرا بباغ وصل
دستی اگر برند به سیب ذقن مرنج

از حرف امتیاز تو خود میشوم خجل
پیشت برابرست همای زغن مرنج

دشمن فریب خورده عهد درست تست
خوبست از ظهوری پیمان شکن مرنج

روی تو از ماه ستاند خراج
موی تو بر مشک نهاد ست باج

گرمی بازار غمت داده است
آه جگر سوختگان را رواج

عشق که در کون و مکان کمست
از ده معمور نه گیرد خراج

عاشق و تسلیم و قبول و رضا
زاهد و انکار و عناد و لجاج

ذوق نیابند ز گردون کشی
نازکی نیست اگر در مزاج

دل زده شد باز زسودای درد | برنخورد گر بزبان علاج

شام ظهوری زرخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شگفتگی نوبهار صبح | پرگل نشد زاشک تو جیب و کنار صبح
با بخت خویش خواب بدعوی چه میکنی | روئی نشست خواب تو از جویبار صبح
شرمنده فسرده دلیهای خویش باش | رشکست رشک از جگر داغدار صبح
سنبل عبث نمیدمد از مزعزار شب | آه از رمیدن تو نگشتی شکار صبح
یک شب نکرده پهن نگاه تو دامنی | نورسته زبرگ و بر شاخسار صبح
از شست شوی عشق صفا کاریی نشد | این سینه چو شام نیامد بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعله بار صبح

جان بر لبم از زبان ناصح | پیش که برم فغان ناصح
خون کرد دلم بمهربانی | داد از دل مهربان ناصح
یک نکته دلنشین ندارد | سرتاسر داستان ناصح
کو دار بلا نمیتوان رفت | در چاه بریسمان ناصح
خوش آنکه چو کار بی کشادم | در بند فتد زبان ناصح
بازار جنون من گرا این ست | برچیده شود دکان ناصح
این خاک که سر بجیب من کرد | در غنچه کشد دهان ناصح

تمام غاشیه داری ظهوری

تا بازرنی عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح — چون دجله گریه سه دهم شرح
از تشنه لبان دشت هجرم — تفسیدگی جگر دهم شرح
پروانه شمع اشتیاقم — افسانهٔ بال و پر دهم شرح
بر دوش دلست کوه دوری — فرسودگی کمر دهم شرح
دلها همه شرحه شرحه گردد — حال دل ریش اگر دهم شرح
بیش از سخنست دهنم — خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر وفا نکو ظهوری
عیبست که این هنر دهم شرح

تنگ ظرفی که نه مستست باندازهٔ صبح — بی اصولی که نه قصدست بسر آوازهٔ صبح
طرهٔ شام نهادی تپش آه بخور — گریهٔ آل ضرورست پی غازهٔ صبح
در هم اوراق شب و روز نمیریخت بحشر — آه من میشد اگر رشته شیرازهٔ صبح
شیشه‌های فلک از باده تهی گردیدست — کنم از جرعهٔ خود چاره خمیازهٔ صبح
میکشد محمل ناز تو هماناکه شوق — کف مستی زد هن ریخته تجازهٔ صبح
اشکها طرز سراسر روی آموخته ام — گریه و سیر خیابان تر و تازهٔ صبح
خاکساران ترا آه زدل رفته غبار — دعوی رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح
غمزه و فتنه گر اندازشب خون دارد — سر خورشید بیاویز بدروازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری چو رسی تا ساقی
از صبوح تو بلندست خوش آوازهٔ صبح

دیگر آمد نگاه بر سر صلح
بسر انگشت ناز زد در صلح

جنگ برخاست از مقابل جنگ
صلح بنشست در برابر صلح

بر لب جنگ ریخت غصه فرو
اشک شادی ز دیده تر صلح

رفت بیرون غبار غم از مغز
عیش سر شار داد ساغر صلح

ز نگ رنجش غبار آئینه نیست
چشم امید دیده جوهر صلح

ز هر قهر نگاه برطرف ست
آر ز و بخش کرد شکر صلح

پا چرا وا کشید از ره جنگ
با ظهوری نداد از سر صلح

شد عیان از رخش نشانه صلح
زد عتابش در میانه صلح

پرس پرسان ز کوچه رنجش
یار آورده سوی بخانه صلح

گشت موقوف جنگ دیده خواب
خواند آسودگی فسانه صلح

قدر انداز بخت وطالع زد
تیر تدبیر بر نشانه صلح

جیب طاقت تهی شد اما هست
عشوه را دست در خزانه صلح

شاهباز نگاه را نازم
بال وا کرد ز آشیانه صلح

جنگ او را بهانه چون نیست
برساند خدا بهانه صلح

زد ظهوری بجنگ اهل زبان
نیست چون این زمان زمانه صلح

سرمست تا لب چه رساند شراب تلخ
از سینه‌های سوخته خواهد کباب تلخ

تنگ شکر اگر نکشایند بر سوال
کی بشنوند از آن لب شیرین جواب تلخ

آورده آنکه دولت بیدار را تخست — زقست از فسانه زهرش بخواب تلخ
هر شور بخت را بشکر خند او چکاد — باز هر چشم ساخته ایم دتماب تلخ
واعظ فسانهای تو شیرین نمیشود — تا تره نمیشود لب خشکت ز آب تلخ
با آفتاب جام بگلگشت شب خرام — بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب تلخ

زاهد چه شور کرد ظهوری بخود نباز
شیرین تر از تو کس نکشیده شراب تلخ

شد بر آهش قدم ما گستاخ — بیم سر هست که شد پا گستاخ
سروقدان نتوانند کشید — آه ازان قامت رعنا گستاخ
گو مسیحا بادب نبض بگیر — گشته دردم بمداوا گستاخ
عشق کو تا لب تهدید گزد — شده اند اهل تمنا گستاخ
چشمک عشوه پنهانی کرد — چشم ما را تماشا گستاخ
آرزو بر سر شوخیست دگر — گشته با وعده تقاضا گستاخ
حسن یوسف سر بیباکی داشت — شد چنان عشق زلیخا گستاخ
وامق و عذرا که آهش افگند — نغمه در طرهٔ عذرا گستاخ

ندهی داد ظهوری امروز
نزند داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد نمک بی شور رسوائی مباد — چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد
باد فرصت شوق را در بی محابا بست کار — کار ضائع کردهٔ صبر مدارائی مباد
مدعی را نشأر بیحاصلی حاصل نشد — باده پیمائی ازو در باده پیمائی مباد

اشک غم آن به که دل از التماس ریش غم شود
بخیه بر رومی فتد در چهره اندائی مباد

در شط می همت ساقی را نمازی گشت رخت
شست شوی توبه ام در دومی آلائی مباد

سینه استقبال داغی کرده کوخامی برد
شعله را با دود آهم دوش همتائی مباد

کشته حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل
از برائی مرده جانان ز مسیحائی مباد

باد طالع پرده گو بردار از رخسار او
چشم بندی چون حیا خصم تماشائی مباد

آرزو خوش گرم آئین بندی دل گشته است
جز بداغ حسرتم در سینه آرائی مباد

چرخ در گرداب ساحل دست شوید از حباب
هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

لبم دنبال حرف این و آن بیهوده چند افتد
نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند افتد

اگر بر روزگار خود بسوزانم سپند اولی
که میتر هم نیند از طالع من در گزند افتد

زهی حسرت اگر کاری نسازد عمر ازین تلخی
مگر از زهر خند من لبی در نوشخند افتد

نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادی
که بر نخچیر خویش از هر رگ گوشت سمد کمند افتد

نمیسوزم ز رشک مدعی افسرده میجوشد
دل خون گرم میباید که داغش را پسند افتد

ادب ندهد بدست من عنان چهره مالیدن
ز شرمش سرم روزیکه در پای همند افتد

چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بندیها
نسازد خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایه پستی برون آور
نمی نالد کسی از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که حرفش چو در میان آمد
بفال شوق غم هجر را گران آمد

قسم بسوز دل تفته که همچون شمع — بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد
قسم بصید فگن غمزهٔ کمان کشتے — که آه از رو ش تیر بر نشان آمد
قسم بقطعهٔ رنگین زرد رخساری — که کو نه دارد ترا شکش زار غوان آمد
قسم بسوخته جانی که بر رهِ قاصد — تمام دیده شد از داغ دیدبان آمد
قسم ببلبل موی که گشت پر نکهت — شمیم زو چو نسیمش بوستان آمد
قسم بسرو بُنِ آرزوی حسرتیان — که در بهار تبر خوردهٔ خزان آمد
قسم بآتش دوری که گرد هر جا دو — ببر فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هر که زنده تست
که بی رخ تو ظهوری ز جان بجان آمد

بیدلان در تن از تو جان چیدند — بی غمت در نفس فغان چیدند
نافه از بوی موی تو آگندند — رنگ رویت در ارغوان چیدند
مژه های دراز دشنه گذار — چه خلشها که در سنان چیدند
ای خوشا گفتگوی خاموشان — همه حرف تو در زبان چیدند
لعبه را در کنار کی گنجد — قطره را انچه در میان چیدند
بطوافِ درِ تو بیداران — خواب در چشمِ پاسبان چیدند
کوه را از امانتِ غمِ تو — بصدا در دل الامان چیدند
شعله خوارانِ اخگرِ داغت — مغزِ راحت در استخوان چیدند
شهسواران تفته دشت طلب — گرمی برق در عنان چیدند
بدکاندازی متاعِ غمت — یک جهان سود در دکان چیدند

از ظهوری غزلی نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چیدند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد
در وفا سعیش چه پرسی در جفا تقصیر کرد

از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار
خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد

آرزوئی تو تیا در دیدهٔ گریان شکست
سست تر جنبید از نبضم صبا تقصیر کرد

شوکت در دشت فزونست از غزالان چون منی
بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد

کحل حیرت کرده خوش قربانیانرا تیز بین
وه چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد

تشنگی را تر زبان دارد همان در شکر خود
ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد

دام میبایست کرد از گرم خونان سینها
دل نکرد از مهر داغش فکر جا تقصیر کرد

در زبان زخمیانش حرف مرهم کشته شد
هر که با دردش نفس زد از دوا تقصیر کرد

جان نمرد از آرزوی وصل در هجر و کنون
در زبان ماندست عذرش میوفا تقصیر کرد

انیکه زان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلمست بران طره که محتاج بچین شد
بودش چقدر چین همه تحویل جبین شد

مشکل که هم از عهدهٔ خصمی بدر آید
آن مهر و محبت همه بیمهری کین شد

بر کوچهٔ لب خنده دگر راه نیندا خت
تا خانهٔ چشم مرغمت گریه نشین شد

از رشک چرا مضمر خوبی نکنم مهر
آن صبر دل غمزده را نقش نگین شد

میگفت صبا حرفی ازان طره پرچین
سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد

چون سبزه اگر سجده برد عجبی نیست
از بسکه خمین بر سر آنکوی زمین شد

آغشتهٔ لذت شد اگر مغز اگر پوست
تا گریه ازان خندهٔ شیرین نمکین شد

هر قطرهٔ خونم شده گنجینهٔ راحت
در سینهٔ صد چاک زبس درع و زین شد

میزان بدل جمع ظهوری در سبت
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز نالهٔ ما گرمی اثر نبرد
سمندرست اگر مرغ نامه بر نبرد

فراق سخت کمانزاچه دست بالاست
کدام تیر کشاید که از سپر نبرد

قلم بشرح محبت در رنج پرواز است
بیال شوق رقم گر ز نامه بر نبرد

ز موجهای خبر گوش تشنه گردد
اگر برای تسلیش چشم تر نبرد

بزه اگرچه همه کار بر کند رنگی
ز کار خویش نگویم که رنگ زر نبرد

دریده چشم مباش و نگاه بر باد دوز
ز خیر کیست بشمشیر رشک سر نبرد

عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید
ترا که رگ بتمنای نیشتر نبرد

کجا چراغ نهد داغ سینه افروزت
که گرد آن همه پروانهٔ جگر نبرد

چه تلخی نگهت ای ز غمزه شیرین تر
بزهر چشم مگس هرگز از شکر نبرد

توجه تو ظهوری بلند میباید
همای ذرهٔ همت بیال و پر نبرد

گهی با گدا شاه مشکل نشیند
ز جان بگذر آسان که در دل نشیند

صفا کاری چون نکردی که حکمت
در آئینهٔ تیغ قاتل نشیند

برانگیز از راه شبگیر گردی
که بر چهرهٔ صبح منزل نشیند

طرب کن سرا پای باغ و بهاری
غمش را اگر در دلت دل نشیند

تغافل نگاهست از خویش میرم — که صیاد آگاه غافل نشیند
تباب از همه روی برخیز از خود — چو خواهی خیالش مقابل نشیند
مبینا دکس شور دریای هجران — که کشتی بگرداب ساحل نشیند
تفِ شعلهٔ مهر در آب و خاکم — نشسته ست چون نم که در گل نشیند

منع نظربازی او خود ظهوری
بخلوتگه وصل حائل نشیند

ز پا افتاده او بر سر افتد — اگر صد بار خیزد دیگر افتد
بدر ریزی بدامان بخیه در جیب — اگر جیب تو با چاکش بر افتد
چه شیرین ست تلخش باد روزی — که کام از زهر او در شکر افتد
نیم گر لائق فتراک شادم — که زخم صید فربه لاغر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازک تر افتد
امید خنده بر چین از لب خشک — که مهر گریه بر چشم تر افتد
بباد دامن هر خس نمیرد — چراغ ما که با صرصر در افتد
تبر از هجر هم هجرست آری — برافتد یارب از عالم بر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازک تر افتد

ظهوری غنچش مرگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه بزمی کاهی از پروانه میسازد — برایش عشق از فانوس حسرتخانه میسازد
بروای عیش زود رستی غم بر بیتابی — حریف باده این بزم غم بیگانه میسازد

سر زد امید موسمیان کی بفصل یاران فرو آید
که عشق از خار بن در کعبهٔ صحرا شانه میسازد

بنازم زراعت دکاکل از جنونی رست شد کارم
که تاثیرش نخست زنجیر را دیوانه میسازد

کند تا خواب شیرین تنگ بچشم افسانه پرداز
حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

تدرو عشق بدام آه هر بیضه نمی افتد
شود صید کسی کز اشک رنگین دانه میسازد

مگر گشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده صبر و زار نهان بر بلا فتاد
خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

زرین کنید سوزن خود را ز نو گران
از شوق شاه چاک بجیب گدا فتاد

در صید وصل ناوک تدبیر عکسشان
با آنهمه ملاحظه آخر خطا فتاد

یک آرزو نمانده که حسرت نکرد مش
صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد

دل در ره امید جنان پیش میدوید
برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

دیگر شد است طبع جوان در زمان ما
فصل بهار و بلبل زار از نوا فتاد

کاهی شدیم شکر که تقصیر ما نبود
با کاه چون مقابله کهربا فتاد

روئی اگر دهند سخن روی میدهیم
ملزم شدیم کار بچون و چرا فتاد

مردم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
همان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

سخن خواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد
ولی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

زره در دل بچشم خلق باشد تلخ پنداری
اگر شیرین ز آغوش خراب کوهکن باشد

نگه کز چشم من روید ز تاریکی بسر خلطد
ز تلخی پوست او را دشمن کز کام من باشد

مجمعالنفائس که گشتم از غریبان و یار او
نیخواهم که دشمن از غریبان وطن باشد

نمی افتد کلید هر سخن بر گنج بازاری
خرابان ترا باید که قفلی بر دهن باشد

کسی در شکوه بخت نگون من نمی افتد
که دل را پای لغزی بر لب چاه ذقن باشد

مقرر دار بهر هر گلی عیدی نوروزی
بهر چندی ترا باید گذاری بر چمن باشد

زبان در نماز حرف لطافت نازک اندامان
حدیثی در قفا گفتست پیش نسترن باشد

شنیدن عاشق گفتن نشد حال ظهوری را
بیا رایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل زیاد بهشت بوی دارد
که نگار بهشت روی دارد

عافیت را چنان بگوشه کند
هر که این چشم فتنه خوی دارد

بدل سخت جان خود نازم
نازکیها ی خوی او دارد

تا کس و کوی بیکسان گردد
چقدر بیکسی غلو دارد

ناصح آن چاک جیب دیده مگر
که لب بند در رفو دارد

غیر را سیر باغ و راغ حرام
چشم رنگ و داغ بو دارد

بکنار شط شراب زدیم
خرقه زهد شست و شو دارد

دل بر آورد داغ حسرت کرد
یک جهان داغ آرزو دارد

چشم بر پشت پای دوخته ام
نگهم گریه در گلو دارد

نتوان کرد مدعا باقی
تا نفس تار گفتگو دارد

عشق نیشی نزد ظهوری را
که فسون درد او فزون دارد

کار نفس از دعا برآمد — خوش آه بمدعا برآمد
بر رنج دوای راحت افتی — بر درد زدم دوا برآمد
دشمن ننهند دوستان را — بیگانه که آشنا برآمد
یک داغ تو تخم کشت و دل — از سینه هزار جا برآمد
پای سبجا نشرده خوشت — صبر همه بیوفا برآمد
بر بوی تو خویش را صبا زد — پیراهن گل قبا برآمد
گلگونی نیچها نپاذم — خون دل ما حنا برآمد
بی ناخته ماند سهم و پیکان — زین سر که از سرا برآمد
مه روئی ازین فزون محالست — خورشید کم از شما برآمد
دستی نه بار غم کشیدیم — بشکست کمر صدا برآمد

با عشق صلاح بین ظهوری
تدبیر خرد خطا برآمد

آنکه مهرت نظیر می آرد — هم ترا در ضمیر می آرد
همه شیر افگنان آهوزم — ترک چشمت اسیر می آرد
قدر انداز فتنه را نازم — از نگاه تو تیر می آرد
در دل گل زند مگر بلبل — ناخنی از صفیر می آرد
سینه گیرائی دمی دارد — نفس ناله گیر می آرد
خواهم اندوز عافیت تا روز — همه شب آه تیر می آرد
شاه دانی گزیده سینه ما — کز جگر ها خریر می آرد

فقر در دیده های ما یه دران — هر چه جز حق حقیر مے آرد

مغز مے پرورم ظهوری را
باد کوئے عبیر مے آرد

روندگان نظری از گشتگان دارند — کلید هر در نگشاده بستگان دارند
درنگ گرم روان تازیانه رفتست — دوال سخت روی پی گسستگان دارند
قرار و عهد قراری ز بیقراری است — دل درست همان دلشکستگان دارند
روندگشتگان رهست تا در منزل — که فرق بر قدم پی خجستگان دارند
کدام کار که بی برگیست سامانش — چه شعلهاست که از خویش رستگان دارند
ز آفتاب جمالت نظارد دیده شود — نگاه تیز بجز چشم بستگان دارند
که حال شیفته حالان بطرز بیهوشی گفت — که هیچ قاب بآتش نشستگان دارند

بعیش دهر ظهوری چه خوش گزاری
بدانه دشمنی از دام جستگان دارند

عجب گر غمگشان باهم درافتند — مگر باهم برای غم درافتند
دمی با بیست خورد از همه نانش — چه محرومان که با محرم درافتند
فلک خواهد که با او در ستیزم — ولی با کم فرودان کم درافتند
چه راحتها که ریزد سینه بر هم — جراحت ها که با مرهم درافتند
بسیرابی رسد لب تشنگان را — اگر با کوثر و زمزم درافتند
بزور مستی جام غم او — گدا عیشان بعیش جم درافتند
چه غم ز پرده گانرا ارسلم نیست — که غمها با دل خرم درافتند

وصلے دارم که خوبان بر سرِ او
که تقسیم دل باهم در افتند

ظهوری عاشقانرا عالمی هست
کجا با مردم عالم در افتند

ببو جنبش چمن نسرین ندارد
ببین اشکم فلک پروین ندارد

ز چشم تر کشم صد گریهٔ تلخ
لبش یک خندهٔ شیرین ندارد

برای دوست لطف و مهربانے
برای خصم خشم و کین ندارد

چنین مشاطگی هرگز که کرد ست
نگاهم طالع تحسین ندارد

چرا پرویز را آورده در شور
اگر با کوهکن شیرین ندارد

سخن را هر بود ذوق صلح و جنگ
ز جنگ ابروی خوبان چین ندارد

بخس چینی گرفتم جا درین کوی
گلستان ارم گلچین ندارد

همان بیطاقتیها آرزومم
دل من طاقت تسکین ندارد

که بستر گسترد بهر اسیرے
که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی مرد شاد ست
که مرگش خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریک جانی سینه برگردد
تبا بد صورت معشوقه تیم آئینه برگردد

ببیوفاهای فقر باطنے ظاهر بیارایم
بآبادی کشد ویرانیم گنجینه برگردد

بتعریف بلندیهای بستان خطبهٔ خوانم
اگر از منبر گردون گردان زینه برگردد

نگردم گرد شرح نازکیهای خشن پوشان
رود دیبا بگرد ار خرقهٔ پشمینه برگردد

ز سودای محبت سود ارباب محبت را
زیان کینه هم آخر باهل کینه برگردد

کند پیر صبح شنبه سال و ماه می پرستان را
به خنکیهای ساقی گر شب آدینه برگردد

چها گردید شکر بر کام تلخ چاشنی گیران
معاذالله اگر زهر تو از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نعل وارون زن
بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگردد

ناله از شرم چهره رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا وعدهٔ دوستی داد
وا یه در جیب صد درنگ نهاد

روزگار است پیرو خوبیت
صلح را پیشکار جنگ نهاد

در فراغی نگنجد انچه فراق
بی تو در سینهای تنگ نهاد

پردهٔ درد را بهم نورد
در جگر زور ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تجلی سنج
تبر ازو زد طور سنگ نهاد

بار دود خمیدهٔ پشتی ما
نالها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه را بکار برد
هر که آئینهٔ بزنگ نهاد

از ظهوری زیاده زین مطلب
شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج بخوبیم که بویرانه درآید
وان خواب نخواهم که بافسانه درآید

انیست اگر باده که در شیشه ساقیست
بس توبه که چون باده به پیمانه درآید

این چاک که اندوخته پیراهن فانوس
از جانب شمعست که پروانه درآید

در نار نماز همه گردون سبح تسبیح
همراه تو گر کعبه به بتخانه درآید

از سنگ بآب دم تفتیش نشوازند
هر غم که بدام تو پی دانه درآید

از منصب سر حلقگی خویش نمیتم
هر چند بزنجیر تو دیوانه درآید
در آرزوی اشتلم تو به خراب است
بر نرگس ساقیست که ترکانه درآید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری
چندانش نگهدار که جانانه درآید

دلم ز ماتم آسودگی بشور درآمد
ز داغ طور جگر ظلمتی بنور درآمد
نشانه ایست که قلیم قصر نیست سفر کن
اگر شکوه سلیمان بچشم مور درآمد
برای بی نمکانت خوان شهد تمنا
چه لذتیست که کامم بتلخ شور درآمد
در هر گوشه چشمت آه عاشق تلخ
ز خندهٔ نمکین گریام بشور درآمد
دمی چو نیست درنگش بصد تضرع و زاری
چرا بخاطر بیچارگان بزور درآمد
لب از حدیث بهشت وصال هرزه نیالید
اگر بکام و زبان گفتگوی حور درآمد
ز ناز اوست نیازم چنین دلیر نیازم
به بین چه عجز خفیانه با غرور درآمد

دگر مباش خفائی بکوی عشق ظهوری
که رازها بسر آمروهٔ ظهور درآمد +

از غمت در دیده هر کس نم کشید
شد جگرها تفته هر جا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را
راحت از غم تو در مرهم کشید
هر که بر زانوی عشق غم نشست
خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش وا نستیم بیش
بار خاطر مانده کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیاد گیر
رام گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کنند
شادمان آنکس که دل ز غم کشید

آب خواهد برد هجر از وصل یار — چشم تر خوش گریه را در هم کشید
دیده ها در گریه هم چشم سحاب — خوی شان عشقت برون کم کشید
مستی شاهانه می بخشید عشق — نقش جامت بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد
انیمه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمه می تو وضو کرد + — نهاد قبله بیک سو بابروان تو رو کرد
ز چهره پرده برانداختی بدیدن ما را — نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد
نبو بهاری روی تو لاله رنگ برآورد — بچین فشانی موی تو نافه دعوی بو کرد
حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی — که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد
نم تراوش خون لاله از گلم بدماند — بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو کرد
دل خراب چه آبادی ذخیره نهادست — نکرد گنج بویرانه انچه عشوه باد کرد
برای طره گره جز دلم نگشت پسندش — بنازم انیمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود انیمه بازندگی گمان ظهوری را
ز حرف بازی شبها حریف را چه رو کرد

غم آشامان بهم چون جام نخشند — دو عالم را بر شیخی کام نخشند
هم از تار نگاه خود بخوبان — برای بستن خود دام نخشند
جگر جوشی نزد ناسخته ماندیم — مگر ما را بآه خام نخشند
در نگ التفات از رهروان نیست — اگر صد کعبه در هر گام نخشند
بر آساید فلک از بیقراری — اگر بیطاقتان آرام نخشند

چه کارم خنده‌های خودسری چند
که صد عزت بیک دشنام نخشند

بتی از من سجودی چشم دارد
مگر بیشانئے اسلام نخشند

زهی همت که بی تابان تقاصد
جواب نامه و پیغام نخشند

ظهوری صاف کن جمع دراغجب نیست
بخُم دردی کشان گر جام نخشند

تبان قتل اسیران کام دارند
بخون غلطیدهٔ هر گام دارند

همه دارند ننگ از مهربانی
همه در بیوفائی نام دارند

نمیدارند چون پاس دل کس
چرا در بردن این ابرام دارند

نمیخواهند اگر خود را دل آرام
چنین دلها چه بی آرام دارند

چه شکرها نشانند از نظرها
بآن زهری که در بادام دارند

کمین گاهست از آهوبگاهان
برم کردن چه شیران رام دارند

پریشان طرّه کان از دانهٔ خال
جهانی مردمک در دام دارند

ز روز و هفته بیرون رفتگانت
فراغ از شکوهٔ ایام دارند

ز قبض و بسط مشتاقان چه پرسی
غم خاص و نشاط عام دارند

بهای زار اثر ارباب عزت
دعا بیعانه دشنام دارند

سیه روزان خورشید سرائی
نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان مهر زبانیست
ظهوری را همه پیغام دارند

بدامانی که با چاکی ز شوقت در نمی افتد
گذارد رشتهٔ مرهم ز فوگر در نمی افتد

چرا هر بدگهر از رخ میانت خویش را خواهد
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی افتد

چه سیر ست از خیال حور مهمان جمال تو
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثر نمی افتد

نه خون گرمی ز غیر آید نه از من چاشنی گیری
مگس در آتش و پروانه در شکر نمی افتد

نمیگویم که صید خود مهم لیک اینقدر دانم
که نخچیر شکارستان اولاغر نمی افتد

چه نزدیکیم بجان دادن هی اندوه نزدیکان
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چرا اخگر نمی افتد

ظهوری جان بامید طلب در آستین دارد
چه مانع امتحانی را گرت باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلدار اینچنین باید
نمیخواهیم جز غم هیچ غمخوار اینچنین باید

نیاز هر دو عالم ریخت در بازار و کو بر هم
نیرزد نیم نازش را خریدار اینچنین باید

زهی طلعت تجلی خیز شد چشم تماشائی
نظر با جلوه رخشان گشته رخسار اینچنین باید

شنیدن در نمک پاشیست زخم سینه میباید
شکر گردیده آب از شرم گفتار اینچنین باید

برون آورده غوغای خرامش گوشه گیر انرا
نشست جلوه پا لست رفتار اینچنین باید

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالائی
بیک خم صد رم طوبی هوادار اینچنین باید

بآن خمخانه پروازی چه سود از سر بدر رفتم
چگویم شکر ساقی لطف سرشار اینچنین باید

ز یاد او نگارستان بسیر خاطر آوردم
ظهوری ساده آئینه پرکار اینچنین باید

نشستن شب بپا شد تا نگاپو اینچنین باید
خموشی مست غوغا شد هیا هو اینچنین باید

دو دستی داد محنت در فراغ وحشت افتادم
طلبگار بلایم عافیت جو اینچنین باید

بعزت کسب خواری کن ترا گر احتیاج افتد — لب آلاید بدشنامم دعاگو اینچنین باید
ز کام مغز می چیند هوای سنبلستانی — دماغم عطسه تاتار زد بو اینچنین باید
بدست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانی — پریشانی نبازد جلوهٔ مو اینچنین باید
بدعوی گاه طنازان چه روی عشوه سازانرا — نگه کردست پشتی برمی رو اینچنین باید
بهنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد — نگه چون موی بر آتش فتد خو اینچنین باید

بعشقش صد زبان کرده ولی آخر دو عالم را
ظهوری از نظر افگند یکرو اینچنین باید

گذاری بر گلستان تا کف پایت چمن بوسد — بتحریک صبا پیشت زمین شاخ سمن بوسد
بخائیدن ندادم پشت دست از سرو بالائی — که نتواند کسی مغز غبغبش سیب ذقن بوسد
با غوشم با غوش از قبا نزدیک تر آمد — برو دوشی که نتواند در و زیورش پیرهن بوسد
کمند انگشت پیچ رشک تا عمر ما کوته — خم زلف دراز ش را اگر گاهی شکن بوسد
نزاکت بین که خاشاکی که در کویش صبا چیند — بدوشش آرد به بستان و ببرگ نسترن بوسد
شکفتم از نسیم عشق بر گلشن میدمم — عجب گر باد دیگر غنچه را کنج دهن بوسد
خوشا افتادگی کردم بدو حاصل سر افرازی — که خاک رهگذارش سایه از بالای من بوسد
زهی لذت هوس بر تلخی از شیرین دهانی زد — که نتواند لبش را در سخن گفتن سخن بوسد

زدیدارت تو برخوردست بازاری به بینائی
ظهوری ساعتی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا بطرف چمن خرام نکرد — جلوه بر نارون حرام نکرد
یک تمنا نه سخت سینه گرم — که دل از آه سرد خام نکرد

بے بریدن نمیتوان پیوست
تا کسے رم نکرد رام نکرد

نالۂ نیمکارۂ دل را
نفسِ سست رگ تمام نکرد

تا کہ دکان اشک در کف بود
دیدہ خوابی ز بخت وام نکرد

دود آہم کجا شرار افشاند
کہ سحر ہا نثارِ شام نکرد

ہیچ تلخی ندید طائع شور
کہ ذخیرہ برائے کام نکرد

طائع من پدر چو دید مرا
از برائے چہ عشق نام نکرد

جم ندانست عیش رنگین چیست
خون دل ہیچگہ بجام نکرد

در حرم برنداشت تیغ ازما
غمزہ بر صید خود حرام نکرد

تا صدا میدہا کہن گردید
گوش و لب نو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود
بلبل آری از فغان و نالہ بلبل میشود

خار صد دشت ریا در خرقہ پشمینہ بود
سبحت او کز ساغر سرشار گلگل میشود

جانب من گر نہ بیند غیر خوشدل میشود
صد نگہ چون جمع گردد یک تغافل میشود

داشت مجنون از جنون در عاشقی نامی و سبب
مایۂ دیوانگی سودای کاکل میشود

با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین
نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز کش پای ظهوری وصل شک آلوده شد
چون ز روزی گر بسازی با تخیل میشود

خوشا روزی کہ عطری در مشامم جان ما بیچد
بخورِ مجمر دل ہمدران زلف دوتا بیچد

نداند چون گریزد از لبت ای ناصح این غوغا
ترا بیگانه گر در نگاه آشنا پیچد

کجا تدبیر را ماند مجال چشم واکردن
چو فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچد

زده مهر خموشی بر لبم چشم سخنگوئی
که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچد

غزالی کز نگه دام دل وارستگان بافد
مگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچد

گرانباری نشانده ساعتی صد بار قاصد را
ز بس امید در عنمانهٔ ما مدعا پیچد

چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش درد او
نبازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچد

به بین در نافوانیهای من ای درد طغیانی
ظهوری تا بکی بر خویش از درد دوا پیچد

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد
این‌ها که میکنی تو با اهل وفا که کرد

بیدردی تو میکندم درد اندکی
ورنه برای درد تلاش دوا که کرد

هرگز کسی هزار دل و دین ندا شتست
بیرحم من نگاه ترا این مها که کرد

تهمت زبان عیب جوان بریده باد
در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد

ای گر مخوری غره به بیگانگی مباش
با سینه داغهای ترا آشنا که کرد

گر عطر طرهٔ تو نفیشاند دامنی
این نافها بجیب شمال صبا که کرد

گر فتنه را نه گردش چشم تو خیره ساخت
دلرا چنین بعربده بیتاب و پا که کرد

یارب که بیند از دل بیرحم خویش خیر
این داغ نذر سینهٔ افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری شگفته
دشنام مفت نیست همه شب دعا که کرد

زور بازوی غم به پنجه دوید
در گریبان دریم سینه درید

کرده در خنده گر لب اسرافی — گریه از دیده انتقام کشید
میزند چرخ خنده بر روزم — گر نه دیگر سحر نمیخندید
بیخودی گر نبرده ام بسفر — جان زتن چون وداع می بوسید
گر نبودی امید دیدن تو — که دگر روی زندگی میدید
صبر نخجیر شد درین آشوب — دشت دشت از فضای سینه رمید
گشته افسانه حرف روز سیاه — این فسون بر سپیده دم که دمید
گریه کرد و بسینه داد فرد — صبح هر خنده که در لب چید
سود آنکس درین معامله کرد — که متاعی بصد حیات خرید

گریهٔ حسرت ای ظهوری چند
آرزوها همه زدیده چکید

ازان عارض لطافت میتراود — وزان قامت قیامت میتراود
بنیش غمزهٔ دل در خمید ست — زریش سینه راحت میتراود
سخن از حرف زهرش پوست افگند — زگلبرگش طراوت میتراود
ندادم آب چشمی از جفایی — با شک از دیده حسرت میتراود
سجودش بر جبینم مهر ننهاد — بخوی از جبهه خجلت میتراود
گیاه خشک سان دشت فقرم — مرا بر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود
بگاه عرض حاجت میتراود

بیا ر آن مهر خود بر من که گردد کینه بنشیند — بیفشان داغ غم بر دل که نقش سینه بنشیند

ز بزم خود بعیب ژنده پوشی برمخیز ای نم
نمایان تر شود اطلس که با شیمینه ننشیند

چه شکر لذت تلخی بخت شور برگردد
بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه ننشیند

یکی برخیز از بهر تماشای جمال خود
که هر سو پرتو صد طور در آئینه ننشیند

دل امسال از برای صافی خود پوستی دارد
خوش آن کز نه نشینی چون وی با رینه ننشیند

ازین مخمر که شبنم کرد کسب از صحبت مژگان
عجب گر زنگ دیگر پهلوی آدینه ننشیند

ظهوری بر دروها برای گنج میگردد
مگر چون هر روزی بر در گنجینه ننشیند

تا هوائے تو بر دماغ نزد
لب در دستان باغ نزد

برایاغت چنین که تقوی زد
هیچ پروانه بر چراغ نزد

طالبت در طلب بخبر رسید
پا بسنگ ره سراغ نزد

پند پیرفت گونه مستیش
هر که در خون دل ایاغ نزد

آه تا عنبرین طناب نتافت
نکهتش خیمه بر دماغ نزد

سینه خامست در رفوکاری
بر جگر سوزنهاے داغ نزد

همه از درد غم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد
اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از خراشِ فغانم
شیارست داغی نگردانه گردد

ازین خو بتر شعله سیری ندارد
که تا صبح دنبال پروانه گردد

نشان سرافرازی افتادگانند
گدای در عشق شاهانه گردد

چه جوئی در بن کوچه بندی تعلق
زبیگانگان شو که همخانه گردد

با فسانهٔ من بکن گوش در سم
که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر بر ندارند
سر انداز ند و خنجر بر ندارند

شرر سان شعله گر خورشید بارد
چراغ از راه صرصر بر ندارند

شود بالین سری را آشنائش
که در غوغای محشر بر ندارند

سخن بر سدرهٔ طوبی ستران قد
بخود سرو و صنوبر بر ندارند

ازان آبی که حسرت کش شود خضر
چرا از جوی خنجر بر ندارند

بملک خود سران بیداد پیماست
که از راه سکندر بر ندارند

بشهر شور بختان شیر خوردم
که کام اینجا بشکر بر ندارند

بگ جان چون نمیکاوی بفرمای
که مژگان تو نشتر بر ندارند

گذشتم از ورت این راه بکشای
که خونبها ز هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش باشاخ و برگفت
ز نخل انچنین بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد
خون کف جوشی برون آورد ما را گرم کرد

کام در زهرم فرو شد لذت شکر گرفت
جلوهٔ طوبی خنک سروی گیا را گرم کرد

مرحمت بین ذره می پرد ببال آفتاب
عذر هم بر جسن شه عشق گدا را گرم کرد

ذوق عزت هیچ پاس حشمت آن لب نداشت
حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

خونبهای خویش بر بیگانه ریزم روز حشر
گر برای کشتن من آشنا را گرم کرد

چند میدانی که خواهد تا خت خواهد بزم شد
مژده ارباب فارخش جفا را گرم کرد

تا هوس هرسو نمیداند بساط خیرگی
عشق وکّالت دار بازار حیا را گرم کرد

ناله را از بهر ما جمع لیش کرد آخر اثر
دود میکرد آتش در روی دوا را گرم کرد

در گلستان بر گل صحبت نشینم از غبار
نفس اخگر شد تف آهم صبا را گرم کرد

خواستم آیام را کرد ست زعمی اینچنین
جوش من در عافیت جولی بلا را گرم کرد

تا دهان نکشود واعظ در صف مستان سبو
قلقل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد

میتوان در جوش مالیدن ظهوری کوشش
کاه را بین چون بکاهش کهربا را گرم کرد

لای خواران عشق رویانند
خاک خسیان عبیر بویانند

پیر میخانه بین و یکرنگانش
سرخ رویان سفید مویانند

تفته جانان کنند شعله بجام
گرچه با خضر هم سبویانند

داونی واوه اند و کم هم نیست
این حریصان زیاده جویانند

راه گوشم همه حراشیدند
چند گویان درشت گویانند

در گدازم ز رشک مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانند

آن ظهوری بگریه کار افتاد
پاک بنیان نگاه شویانند

می عشقم از چشم تر می تراود
ز هر نیم حسن از نظر می تراود

بزهرش مگر بر گرفتند کامم
همه از زبانم شکر می تراود

چه کاری نکرد دست قضا و قدرگان — زرگ ابهی شکوفش نیشتر میتراود
چه خوش ناخنی بند کرد دست و دش — زنالهٔ خراشِ اثرے تراود
چه پروانه از شعله بر میفروزد — تف جانش از بال و پر میتراود
دران خطه خطِ امان از اسیری — که خونش بر تیغ خطر میتراود
بگو قاصد اردانی این طرز بافے — زلال اثر از خبر میتراود

تماشای آزردی کردم ظهوری
طراوت نگر کز نظر میتراود

بحشر کس از خاک سر بر ندارد — اگر تیغ قوسر و گر بر ندارد
رهین عیب دارد گه خود نمائی — که اندازهٔ هر نظر بر ندارد
سبیلست زهرش برای چه شکر — حلاوت ازین بیشتر بر ندارد
چه مقدار شرمندهٔ میخورانم — عجب گر زمن اینقدر بر ندارد
مرا حرفهٔ نیست در کنج کاوی — شنیدن پی هر خبر بر ندارد
نه آن سعی در صیقل سینه دارم — که شامم صفای سحر بر ندارد
بافتادهٔ میرسد سود کوشش — که جز لوبیه زاد سفر بر ندارد
برو یاد عرض خروش فغان را — نفس تا خراشش اثر بر ندارد
گزندم نظر را سپندی بسوزم — که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

درکام بستی بروی ظهوری
بقفلے که جز زور زر بر ندارد

مانده باقی اگر جفائی چند — وام خواهم ز خود وفائی چند

کشته مارا تغافلت صد بار — چشم داریم خونبهائی چند
مدعی یک نگاه غافل گشت — عرض گردید مدعائی چند
کرده بیگانه زآشنایانم — عشق بیگانه آشنائی چند
ساقی ما بخانقاه نرفت — لای پالانشد ردائی چند
مطرب ما ره حجاز نزد — مانده در کعبه پارسائی چند
میرود گرچه میر قافله پیش — هست همراه روقفائی چند
مرحمتهای درد اگر انیست — میشود رشک کش دوائی چند

ازدل تیرهٔ ظهوری کرد
صبح در یوزهٔ صفائی چند

جان را جانی ببتن درآید — یادت چو بیاد من درآید
در سخنم بوصف رویت — پیرایهٔ صد سخن درآید
از فکر قد تو سرو و شمشاد — در سینه چمن چمن درآید
در باغ همه بهار روید — کز خار تو یاسمن درآید
ره باشد اگر بدیر عشقت — بس شیخ که برهمن درآید
عیبست مباد آفت جیب — چاکی که بدوختن درآید

از صید برآمدم ظهوری
باشد که غمش بمن درآید

عشق پرور هوس نمیداند — لالهٔ ملتمس نمیداند
بلبل و قمریهٔ گل و گلزار — سخن خار و خس نمیداند

بال طوطیست در شکنجه درد — زاغ رنج قفس نمیداند
صید نخجیر شیر میخواهد — شاهبازی مگس نمیداند
تنگست آرزوی غواصیش — هرکه پاس نفس نمیداند
آخرین گام اولین قدمست — راه رو پیش و پس نمیداند
ناله از محملی خریده روی — که زبان جرس نمیداند
دل ما مهر خویش ساخته صرف — مهربانی بکس نمیداند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گر بپرسی هوس نمیداند

در لبت حرف من نمیگنجد — گله ام در سخن نمیگنجد
با امید اینقدر نزیست کسی — بیش ازین زیستن نمیگنجد
هجرت آنجا که عرض جاه دهد — مرگ در جان و تن نمیگنجد
در غمت آنکه میرد از شادی — لاشه اش در کفن نمیگنجد
لب برافشای راز قادر نیست — سخنت در دهن نمیگنجد
یک سخن از تو طرح گردیده ست — در هزاران سخن نمیگنجد
در نگاه فتادگان قدرت — جلوهٔ ناروان نمیگنجد
گل خجالت بهار بر سر زد — حشمتی در چمن نمیگنجد

خوش قوی پنجه ست بازوی عشق
چاک در پیرهن نمیگنجد

عاشقان چون نظر براندازند — با فشارند و سر براندازند

تماشای چشم اشک‌فشان — لخت لختِ جگر برانداز زند
پردهٔ شب بیاد دامن آه — از جمالِ سحر برانداز زند
حسرتِ غمزه چون خورند فرو — بنفس نیشتر برانداز زند
کوه را چون بلاله بطراز زند — خونِ دل تا کمر برانداز زند
اوج پروازشان اگر بکمال — نرسد بال و پر برانداز زند
از سر ذوق سر بجای کلاه — در نشاطِ خبر برانداز زند

چون ظهوری در آرزوی نثار
اشک رشکِ گهر برانداز زند

زد از شرر آه شبم مشعلهٔ چند — با شغل غمت فارغم از مشغلهٔ چند
از بوی شرابِ تو چنین مست خرامم — کو تعبیه در هر بُنِ مو حوصلهٔ چند
در ربیع گهِ خاطر سودا زدگانت — آورده خیالِ تو فرو قافلهٔ چند
در هجر تو بسپردن جان بدعت ما بود — داریم ز لبستگی خود گلهٔ چند
ویران شده دل کلبهٔ وری نکند طرح — تا صرف بنایش نکند سلسلهٔ چند
در دشتِ طلب گرم روانست که از برق — در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند
از خشک لبانت نشمارند درین راه — در آب نشان بر کفِ پا آبلهٔ چند
فصلی بسر آئیم ازین قرب که مارا — دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

ابر بحث خرد چند نهی گوش ظهوری
از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

درد کش صاف جام ما نخورد — ننگ ساغر بنام ما نخورد

برتن از قهر چو تیغ موشده است — دشنهٔ انتقام ما نخورد
میفرستد اثر نباله پیام — گوشمال پیام ما نخورد
برنیاید دل از هوس بختن — جوش از آه خام ما نخورد
داد پیراهن نسیم زنیم — غارتی گر مشام ما نخورد
داده پاشی نه انچنان دانیم — که ملک پیچ دام ما نخورد
فوج اندوه ماند دیده ملک — تکیه از دحام ما نخورد
مهر سرمایهٔ هوس دارد — حسرت پای بام ما نخورد

چون ظهوری گدای میکده ایم
کیست جم مے بجام ما نخورد

فرقم از تیغ چرخ وا نخورد — نغزند روزگار تا نخورد
بحر پیمان نقش باز بگو — ساده باز از کسے دغا نخورد
گرنه بیگانه گوی گردد لب — حرف بر گوش آشنا نخورد
منعمان فکر دست فرد کنند — جز گدا از خم خونبها نخورد
نقش تسبیح بر کفش ننهند — گر شراب تو پارسا نخورد
نرود پیش کار رسوائی — از ملامت اگر قفا نخورد
خویش را مست اگر نخواهد ناز — می بیاد نیاز ما نخورد
بند گردید ناخن خس و خار — نیش رشکی رگ صبا نخورد
عجبی نیست زین نفس کو را — گر اجابت دم دعا نخورد
میشود تیره بخت تر از زاغ — استخوان مرا هما نخورد

رنج آسودگی کشیده دلم — غم آسودگان چرا نخورد
گشت ظاهر ز خضر میل بقا — وای او باطن فنا نخورد
قدم راه روز ره سپرست — انتها گر ز ابتدا نخورد

چه خوش افگنده غم ظهوری را
اگر از دستگیر پا نخورد

در ابرو کسی انقدر چین نچیند — چرا چین دران زلف مشکین نچیند
قیاسی ندارد ز مهرم چه پرسی — کسی مهر در دل به تخمین نچیند
تو پروا نداری که بر من نچیدی — چرا ابر رحم گریه پروین نچیند
بمن کیست همدم درین راستیاری — حریفی که در عرصه فرزین نچیند
تذرو دل من نیاورده سختی — که پرواز در بال شاهین نچیند
اگر زاری بلبل انیست ترسم — گلی هرگز از عمر گلچین نچیند
ز پیراهنی گر شمیمی نیارد — صبا عطر در برگ نسرین نچیند
به بستر چو افتم کسی از برایم — بجز خشت آن کوی بالین نچیند
ندارد دمی آنکه صد زخم بیرون — ز تیغی با فسون تحسین نچیند
چنین خال کان شوخ بد کیش دارد — چرا داغ بر سینه دین نچیند

ندارد ظهوری مهجر اضطرابی
که در خاطرش وصل تسکین نچیند

دلی دارم که رو از تیغ دلبر برنگرداند — چو با مژگان در افتد رگ ز نشتر برنگرداند
سیاه خنده را غیر از زهر مت نیست درمانی — براه افتاد اشکم گر به لشکر برنگرداند

که دیدست انچنین صیاد قدرت آن مروت این
که زخم فربه از نخچیر لاغر برنگرداند

ثبات دیگر از مهر قرار و عهد خود برم
نگر عهد و قرار خویش دیگر برنگرداند

ز گل ریاست درس بازی بلبل برگردن
تحریک صبا آخر ورق گر برنگرداند

نباشد چشمتی در جرگهٔ نعلین پوشانش
گدای کوی عشق از سر گرافسر برنگرداند

فلک بیهوده گاهی در پی افتادگان افتد
ز سیر خویش ما را سیر اختر برنگرداند

بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه روشنرا
چراغی بر نمیفروزم که صرصر برنگرداند

نبودم آگه از لبهای خشک دجله و جیحون
وگر سیلاب حسرت دیدهٔ تر برنگرداند

کجا سد ره من های هوی شهر و کو گردد
ز غوغای خودم غوغای محشر برنگرداند

ظهوری شاد ازین تسکین دلی امید خود میزی
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر برنگرداند

ز شمشاد بلندش جلوه های سدره پست آمد
سخن میرفت از رویش سخن بر مه پرست آمد

کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

خمار از مغز من ظرفی نبست و هم نمی بندد
ازینجا مست محبوبا هر که رفت از انجا هر که مست آمد

برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد
ز خود در حبست و جو برخاستم وقت نشست آمد

بنجت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر
چو زلف پر شکنجش دل بکار صد شکست آمد

حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه میباشد
اگر پایی تفاوت فکر همت کن که پست آمد

براه تند سیل بادهٔ صافی چه میبالید
بنای توبهٔ رندان که لایش پایی بست آمد

ظهوری پای خوردی توبه نشکستی غلط باشد
ندانستی غنیمت کانچنین ساقی بدست آمد

بداغ سینه دادی منتی بر سینه میباید
بضبط راز مهری بر درِ گنجینه میباید

تماشای نزاکتهای عکسش وقتی دارد
جلای چشم دیدو صافی آئینه میباید

بکار مهر استادم زکس مزدی نمیخواهم
دهم تعلیم آسایش دلِ بی کینه میباید

زاخگر عشق در مهمانی پروانه نقل افشان
نگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید

تبقوبی که مستان روز خود دانند شنبه را
بی تکلیف زاهد در شبِ آدینه میباید

بشیخ نو درآمد التفات کهنه زندان بین
بپیر آمد برالیش بادهٔ پارینه میباید

گزند چشم بد در پی مباد اطلس بزاز انرا
دعای صاحبانِ خرقهٔ پشمینه میباید

باین کام و زبان نتوان فغان و ناله پرورد ن
زشوق داغ خوش داغی ظهوری سینه میباید

خطیبم در ثنای شاه نورس خطبه منخوانم
بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

ببزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد
چه دیر کرده مئی دیر ساله میگیرد

بگلشنی که گذار تو نو بهار افتد
نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد

رسانده جبهه بداغ تو ماه میرسدش
بزیب بندگی از طوق ناله میگیرد

چرا بخوان گدا اینچنین بنا بلدل
برای داغ تو خود سا نواله میگیرد

بشرح غم لب خاموش دفتری دارد
که متن هر سخنش صد رساله میگیرد

ببوی سنبل آهش جهان چنین گردد
کسی که دل بر مشکین کلاله میگیرد

بخواجگی نبهم مسندی که بند گیر
قبول کرده و نجتم قباله میگیرد

به پردهٔ نظرم بخیت عارضش نوری
که پرتو مه و خور را به ناله میگیرد

شکست طرهٔ ساقی تبه ام بر خورد
بعشق عهد درستان پیاله میگیرد

ز کار عشق و جنون جمع میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چه گوئی نشانه میخواهند
ز آه گرم چه لافی زبانه میخواهند

امید هست که راحت نشین شود خاطر
که داغهای تو در سینه خانه میخواهند

کرشمهای خم ابروی کمانداران
ز جان نشانه و از دل نشانه میخواهند

خوشا تغافل سودای عشوه پردازان
برای دیدن پنهان بهانه میخواهند

شنیدهٔ همه کس بادشاه وقت خودست
ز بند و طوق اسیران خزانه میخواهند

ز لامیهای تری ذوق دارم ای مطرب
برای خشک نشاطان ترانه میخواهند

بسادگی که ازان قوم نقش خورده مباش
که خویش را بدو روئی یگانه میخواهند

در معامله بر چین مباد خواجه کسی
با آن متاع که اهل زمانه میخواهند

معاشران ظهوری ز نخبت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوش آن مرغ کز آشیان بر نپرد
ز بیم آن که خونفشان بر نپرد

نفس را بپرواز افگند حرفت
چرا قصه از داستان بر نپرد

به بستان نبردم رخ زرد خود را
که از ترس رنگ خزان بر نپرد

کند شعله‌های درونی کبابش
ببال نفس گر فغان بر نپرد

نگویم خطرهای دیوانگان را
که روح از سر عاقلان بر نپرد

رمیده دلم بلبل گلبنی شد
که از ماندن با غبان بر نپرد

کجا شمع کوبد در پای کوبی
که پروانه و مشک زنان بر نپرد

عجب باشد از جذب عشق زلیخا
که چون گرد خود کاروان برنیزد

بجلدی کبوتر کنم قاصد انرا
پیامم اگر بر زبان برنیزد

کهن ژندهٔ خویش رامی پرانم
نوی زاطلس و پرنیان برنیزد

سبکروحی عاریت کن ظهوری
زهی ننگ اگر تن چو جان برنیزد

دلم را یمن مهر ازکین برآورد
جبینم را بلطف از چین برآورد

بزرگیهای عشقم تربیت کرد
همم از خردی مرا غمگین برآورد

زحشمت آسمان بستر نخواهم
برآیم آستان بالین برآورد

شمیم نسترن زار گریبان
زمغزم خرمن نسرین برآورد

صبا در سنبل آن طره پیچید
زهر چین نافه صد چین برآورد

زرویت داد گل ترتیب دفتر
که فال بلبلان رنگین برآورد

خوشا کنجشک دل بخت همادشت
شکارت شد پر شاهین برآورد

شب هجران زبس اختر شمردم
سر شک از چشم تر پروین برآورد

چه غوری چشم تر در گریه کرده است
ز غواصان که دُر چندین برآورد

ظهوری دلکشی کردش بآئین
اگر دشمن دم نفرین برآورد

رهی را نسبتی هرگز بجیب من نمیباشد
چه کار آید گیبا نی که تا دامن نمیباشد

تل خاکستر م در سایه دارد تودهٔ سنبل
اگر اینست گلخن در جهان گلشن نمیباشد

سراز امید در زرمگاه عشق پا از جا
بجز زخم تبر بر مفرق جوشن نمیباشد

نخ آهی بدست آور مگر خود را بدوزی
چرا هر موی بر تن زین هوس سوزن نمیباشد

بجا روب نفس حرفِ تمنا از زبان نفتم
حدیث کام در کام و زبان من نمیباشد

ز رشک غیر دل انبار داغ غم نمیسازم
که هرگز خوشه چین را برق در خرمن نمیباشد

جگر موم ست تا تابِ تشِ دوری کجا دارد
متابان کورهٔ حرمان دل از آهن نمیباشد

زر و رتا در نیابی روشنی بر شب نمی افتد
براه صبح کس را چشم بر روزن نمیباشد

حنائی از گل قربانگهِ من آن کفِ پا را
که خون هر که شد پامال در گردن نمیباشد

همه پروا گر جهان را سر بسر خوف خطر گیرد
ظهوری در نهانی دوست را دشمن نمیباشد

تا چند تمنا پزم و خام برآید
تا چند سحر بر پرم و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان
ایوای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت
مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در مزرعهٔ عشقت عجب آب و هوائی
گر ننگ بکارند همه نام برآید

این حوصله بر قطرهٔ گمنام که بخشود
خواهم که بدریا کشیم نام برآید

حاصل شد از و آرزو یم لیک بدین خواست
چون کام گدایان که بابرام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشاند
مرغی که برای قفس از دام برآید

در خانه خرابان فگند آتش و بگریز
خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن خیری نکند دست غریزی
تا کام دعا از تو بدشنام برآید

گر ضابطهٔ حسن ترا در نظر آرند
نور مه و خورشید همه وام برآید

منجوست تف آتشی از شعلهٔ حیرت
ترسیم که خاکستر ما خام برآید

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایّام برآید

جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد
سره آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه بمرهم داند
درد آن نیست اگر درپی درمان افتد

تشنه تر میشوم آبم نچکانید بلب
ای خوشا تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

ببره باد چرا غم شود افروخته تر
میشود مشعل اگر بر دم طوفان افتد

غنچهٔ دل بشگفتن بر دآن بلبل را
کز قفس بال کشاید بگلستان افتد

دست در جیب دری بسکه روان گرید
در گریبان چکنم چاک بدامان افتد

ذوق از عیدی طفلانه نباشد در عشق
عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد

درپی نکهت موئیتو دو دچندانی
که گره در نفس نکهت ریحان افتد

بار دوشست ظهوری سرت از خویش مدان
که سر پرجگران بر سر میدان افتد

جنون نم عقل را در بند دارد
دلم غم را ز خود خورسند دارد

زبان از حرف زهرش تلخ گردید
بشیرینی سخن برقند دارد

بخیر مهرش نمیباشد همائی
جهانی را سعادتمند دارد

نفس را زور غم در هم چنان کرد
که هر آهم دو صد پیوند دارد

میان پر کرده دریا را بیک تک
چه راهی گریه ام در بند دارد

کند ساقی بنائی توبه را
که صد پا بست از سوگند دارد

برو ناصح مچین خوان نصیحت
که گوشم امتلای پند دارد

زره پوشست جان از زخم پیکان — که این چشمان ترکش بند دارد
بزیر هر مژه چندان حمایل نیست — جهان پر شور شکر خند دارد
بجا نبود زان خود چندین نیازد — کند فکری که چون من چند دارد

ظهوری کرده روز خود چو موئی
همه شام سحر مانند دارد

مژه ها اشکبار باید کرد — دشتها چشمه سار باید کرد
نکهی را اگر بشورانی — دل و جانی نگار باید کرد
هر زمن موی را بوعده گهی — دیده انتظار باید کرد
در جنان آنچنان هوائی نیست — سر کو اختیار باید کرد
پاس عهد و قرار باید داشت — ترک صبر و قرار باید کرد
تا جگر پاره کشتی بکنار — تخت دل در کنار باید کرد
همه کاران چه نخجیر رانند — تو لیش را هیچکار باید کرد
بر پرانیده ام کبوتر دل — شاهبازی شکار باید کرد
میکنم سینه ها جهیز جگر — که بداغش قمار باید کرد
جانب عشق خوش فتاده عزیز — بعزیزیم خوار باید کرد
داغش افکند بر درون گذری — جگری برگذار باید کرد

شد ظهوری علم بسبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شراب کام بردارد — سند حرف جم از لب بزر مین و جام بردارد

در عشق دل آرامان تواند کوفت بتیغی — که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد
تغافلهای صیاد آفت حق نگهدارد — نگردد صید بی‌پیکان یکه چشم از دام بردارد
گدایان نگه را سیر چشمی عیب میباشد — ز حاتم همت میباید کریم ابرام بردارد
اثر کام دعا را شکرستان میکند آخر — چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد
دهان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر قاصد — نمیگویم لبش چون انیمه پیغام بردارد
کنم از داغداران پختگی در یوزه میخواهم — کف خونی که جوش آرزوی خام بردارد
چو در طاعتگه زنار میان زهره را یابد — سجودی تحفه پیشانی اسلام بردارد
درازی نیست چندانی که پای بسته بگشایم — رمیدنهای بی‌پیمانشکار رام بردارد
تجرد از گرانباران این رهبت درماند — بحرمان حرم سالک اگر احرام بردارد

چو میپوید طریق وادی ناموس میباید
ظهوری توشه نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سر و پهلو میزند — پیش رویش لاله زانو میزند
شاه زخمی سینه را در طاعتست — خویش را بر خنجر او میزند
میتوان سر پنجه خورشید تافت — ذره حرف روز بازو میزند
کاه را گویم که برکن کوه را — ناتوانی لاف نیرو میزند
با جمالش میزند خورشید دم — در رویش شمشیر بر رو میزند
کاروان دعوی اعجاز را — راه آن چشمان جادو میزند
عشوه برنرگس زد از چشم تو دست — شیر مردان را بآهو میزند
لاله از رو بیتو کار رنگ ساخت — سنبل از موی تو بر بو میزند

حسن می‌سنجد با بروی تو ناز — ببین ترازو در کفش هم میزند

شکر کز مهر ظهوری هست خوب
هر چه بر گوش تو بد گو میزند

چیده ام بر هوس دکانی چند — سود خود کرده ام زیانی چند
خاطرش غنچه ماند آنکه بچید — از گلت باغ و بوستانی چند
بر سر انگشت پشت دستم ماند — خواستم بر لبش نشانی چند
لعل و یاقوت تر اگر خواهی — ریزم از دیده بحر و کانی چند
کشتی ساحلی خطر دارد — بکنار آورم میانی چند
بحدیث تو قصه میبالد — گشته هر حرف داستانی چند
نذر آتشگه غمت دارم — خشک تر از نی استخوانی چند
پای در جستجو ز کار افتاد — در سراغ افگنم زبانی چند
خضر در آتش ست از آبش — در محبت نکند جانی چند
سینه بازار میزند کز داغ — هر طرف وا کند دکانی چند

نشنود قصه ظهوری را
نکند گر پدر فغانی چند

بهار آمد ز دل غمها درو کرد — بمی زاهد ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا زمانیست — دلم با دردش این گفت و شنو کرد
تبارک بسکه مجنون خاک افشاند — بهامون پشتها را جمله گو کرد
کشاد ابرو و دربان کجا رفت — بیارا در لبش بخیم برو کرد

دیوان

بجای شوق در دل صبر کشتم | بجز من گندم خود را که جو کرد
بهار گلشن رخ فصل خطت است | کهن گردیده عشقم حسن نو کرد
شراب از خوی برویش تخم افشاند | توان خورشید از رویش درو کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنبال و کرد

داغ درون چو شعله بیرون برآورد | در چاره گریه موجه جیحون برآورد
تا فصل حشر از سمن و لاله نو بهار | لیلی همه ز تربت مجنون برآورد
شیرین کجا ز رحم بگلگون دهد عنان | فرهاد اگر سر شک نه گلگون برآورد
سنجید کی به پله عشقم هوس شدست | آری سبک گران و کم افزون برآورد
نم در کجاست خواهش عشقم جگر کمید | کو نشتری که از رگ من خون برآورد
غم جان گرانست لب بگمیدن سپرده اند | زهری نخورده ام که کس افیون برآورد
اورده حسن دعوی روشن سوادئی | تا سر ز خط عارض او چون برآورد
دردست عاشقست فراق و وصال او | تا خویش را بعشق کسی چون برآورد
غمهای جان من همه نوشته میرود | میباید ش نشست که مضمون برآورد
در رزم عشق عقل و سپاهش چه عاجزند | در روز گیرودار شب خون برآورد
هر کس که سجده پیش براهیم شه کند | از سجده سر بفر فریدون برآورد

سودا نکرد هر که ظهوری بمهر شاه
دهرش مهر معامله مغبون برآورد

خیره چشمیست حیا گر بنظر پردازد | مدعائیست دعا چون باثر پردازد

جمع گردید دل و سینه براحت افتاد
وقت آنست که داغت بجگر پردازد

زخمی تو زدل اندیشهٔ مرهم راند
هرکه زهر تو خورد کی بشکر پردازد

چیست سامان که بلبل خبرت کشد از رویش
پا نبه بر سر آنکس که بسر پردازد

عطر آهست که در سنبل مو پیچیدست
تازگی در گل رو دیدهٔ تر پردازد

دیده را سرمهٔ دیدار کشیدیم بچشم
شامم از پرتو روی تو سحر پردازد

ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت
زین چه خوشتر که جمالت بنظر پردازد

لب خود از بوسه تهی بر قدم قاصد شد
حق دهد هوش که گوشم بخبر پردازد

چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود
تیره روز تو چو از آه شرر پردازد

رفته بیرونقی کار ظهوری از حد
عیب شاید که باحوال هنر پردازد

دلی که کرد بدرد تو خو دوا چه کند
کسی که گشت شهید تو خونبها چه کند

کسی که فرق هوس دارد از خجسته پیان
اگر نه فرق کند در رهِ تو پا چه کند

چمن بوی تو هر روز تازه میگردد
اگر تو تیغ کشی رایت صبا چه کند

لبت ببوسه بخیل و گدائی اول
چه وعدها که نشد کهنه نو گدا چه کند

بروی رحم در شورت مبند چنین
خوشت فتاده بیگانه اشنا چه کند

سبک مباد اثر مدعا چه سنگین ست
بغیر ازین که تبازد کمر دعا چه کند

خراب حالی من گشته عرض و آمد نش
مقرری شده تا ناز را قضا چه کند

جدا زهم نتوان کرد گرم خونا نرا
بهر رهی که فتد پیش رو برد آیم

عبث ز سینهٔ من داغ خود جدا چه کند
زبان زبان نکند روی التجا چه کند

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه
چه انکرد هوایش هنوز تا چه کند

اگرچه خیر گیم میدهد زبان دل هم
بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند

بهر کسی شده کاری حواله روز نخست
خطاست شکوه جفا گر بخیر جفا چه کند

بنود جای دران دل بجز ظهوری را
نمانده است برآتش ببزم جا چه کند

هوشیاران را میت بیهوش کرد
حرف سازانرا غمت خاموش کرد

مبتلایان قدیمی را بنو
پیچش موحلقه در گوش کرد

تا رود بیرون بجوش از خون خویش
عشق در جامم خم سرجوش کرد

دل حریف زخم بیرحمان نبود
حسرت خود را تمنا پوش کرد

چشم ساقی باوجود آن شراب
دارویی در کار عقل و هوش کرد

تلخی دیدن چه شیرینم بکشت
خضر جامم زهر را شکر نوش کرد

باید امروزش سراپا شد نگاه
انچه با من از تغافل دوش کرد

ذره را نازم کزامید فراخ
سعیها در تنگی آغوش کرد

میکنم بازی به پند ناصحان
عشق طفلانم چه بازی کوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم
تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چو با گل رویش قمار میبازد
چه با غمها بجمعیز مهار مے بازد

چنین که دل شده مفتون وعده پیمیم
که خویش را بره انتظار مے بازد

باین فروغ رخ آفتاب اگر خورد
گداز کوزه و افشن عیار مے بازد

گرو مبند صبا گو بتار طرّهٔ او
که عطر قافلهای تتار مے بازد

بساط خویش بصحرا اگر کشد در عشق
هزار سینه فزون لاله زار مے بازد

اگرچه هیچ غزالی ندانشست این چشم
ولی ز بهره نگاهی شکار مے بازد

چنین که نغمه فتادست در پی نفسم
ز ناله گر نرود در حصار مے بازد

کسی نباخته بهتر قمار عشق از من
وگر بکینه روم روزگار مے بازد

به نرد عشق ظهوری ز پا کبار نیست
بهست و بود شکیب و قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد
که خاک ره بفرق ملتمس کرد

ز هر کس همتے دریوزه میکن
مگر خود را توانی هیچکس کرد

چمن چون نشگفد در سیر کویش
گل و ریحان خود را خار و خس کرد

بچشم دعوی ابرست بیجا
که دیدم چشمه پیشش گریه بس کرد

ازین افغان که بلبل کرد در دام
نه تنها خود چمن را در قفس کرد

شد ایمن از گسستن رشتهٔ عمر
خوشا آنکس که از آهت نفس کرد

زهی بیگانگی کآمد چنان پیش
که هر جا آشنائی بود بس کرد

بشنبه لطف جامی جمعه دانست
ازان همسایگی با او هوس کرد

ز بیدادش ظهوری ماند محروم
ببین بیچاره داد از داد و رس کرد

صبا ز کوی تو گل غبار نجش کند
ز مین مویهٔ مشک تتار نجش کند

ز طرّهٔ تو پریشانی که گردد جمع
بحال شیفتگان روزگار نجش کند

باشکست رخ و زرد کی توان پوشید
که عشق در دو نهان آشکار بخش کند

کند ز چهرهٔ خوی کرده تو دریوزه
طراوتی که بگلها بهار بخش کند

کسی که گشت بطوفان گریه دریائی
بر دو هزار میان در کنار بخش کند

ز شعله خوی خود این شکر بزبان دارم
که داغ بر جگر داغدار بخش کند

هزار صید شود کشته بر سر یک زخم
اگر شکاری خود بر شکار بخش کند

چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت
نکرد سعی که بیزار و یار بخش کند

برون نکند مژه پنجه در گهر بخشی
که در اشک بجیب و کنار بخش کند

کسی بعشق تبان خیر بیند از زنّار
که رونق تقوی خود تار تار بخش کند

ز شور خندهٔ او روزگار میگوشد
که بر نمک دل و جان نگار بخش کند

در اعتبار ظهوری ست صد یک اینها
ازین چه سود که موی هزار بخش کند

خوش آن کز بهر آسایش ز رنجیدن برون آید
سخن بیتی کند و ز عیب نادیدن برون آید

توان چشمی بر و پیش در تماشا آشنا کردن
بر و پیش گر نگاه از ظلمت دیدن برون آید

زمانی از زبان لاف گفتن آیدم باور
که گوش از عهدهٔ بیغاره نشنیدن برون آید

ازان بیشم که بیشی را بپا سنگ کمی آرم
کسی این تلخه گر خواهد ز سنجیدن برون آید

بمنع ناله قفلی بر دهان از هر نفس بندم
اگر دانم که در و از دل نبالیدن برون آید

مبادا خار راه هجر در پا هیچ دشمن را
بکاوم تا بتارک گر بکاویدن برون آید

بهار آمد ز نرگس باغ دارد چشم بر راهت
که گل از غنچه میخواهد بگلچیدن برون آید

بامید جوابی گوش بر خود تا بکی پیچید
شود روزی که روزی لب ز پرسیدن برون آید

ظهوری بسته تعویذی ببازوی خود از موئی
که در شب گردی کوئی ز ترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمیباشد — صبر اگر در سفر نمیباشد
لب بی ناله را که لب خواند — سر بی درد سر نمیباشد
در دل بیدلان غمزه پرست — رگ بی نیشتر نمیباشد
کوه کاهست در ترازوی عشق — کمتر و بیشتر نمیباشد
ای خوشا گریهای خشک لبان — ابر را چشم تر نمیباشد
تلخکامی بشورم آورد ست — چاشنی در شکر نمیباشد
بخت فیروز دوستان دارند — دشمنا نرا ظفر نمیباشد
کوه را زیر بار هجرانت — مهرهای کمر نمیباشد
لب بدشنام بادبش آلود — که دعا بی اثر نمیباشد
غالباً مرده بخت خفته من — ورنه خواب انقدر نمیباشد

با ظهوری دگر مشو رنهار
که ظهوری دگر نمیباشد

گمان داری که جز مهر و وفا از من نمیآید — چو تقلیدم بشورانند چرا از من نمی آید
اگر غیرت کند لازم که راه بیدلی پویم — روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید
عزیزان بر نمیدارند لب از شکوه بیجا — شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید
بطاقت نسبت دل دور تر از من بیابی — بگفت مصلحت بین افترا از من نمی آید
ز طفلی کرده عشقم تربیت خود را برآوردم — بتسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آید

تماشم انکه درگامی نخست از خویش پیش افتم
فتادن در قفای رهنما از من نمی آید

نمی افتد خطا تیرم ولی دشمن نمی میرد
بلی در شست بگشادن خطا از من نمی آید

اثر گو راه می بین و اجابت لابه گو میکن
برای مدعای خود دعا از من نمی آید

بحمدالله بهم نیستم شرمنده از خمش
از و گر در دمی آید دوا از من نمی آید

بعجلتی چون نگاه تیز میان قاصدی خواهم
نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میرانی
ظهوری در خوی خجلت شناز من نمی آید

فصل مینا و جام میگذرد
زاهد از ننگ و نام میگذرد

روز ساقیست خون توبه حلال
زندگانی حرام میگذرد

حلقه در گوش سخنگان دیدم
چه سخنهای خام میگذرد

خارج مبحثم بحمدالله
مبحث خاص و عام میگذرد

رفته در جام زهر ناکامی
کامم از شهد کام میگذرد

سخت تیزست آتش هجران
شهد عمر از قوام میگذرد

در فراقت ز سایه آهم
چه سحرها بشام میگذرد

بود قارون دلم بصبر و سکون
روزگارش بوام میگذرد

حد من نیست سجده در نجم
که چه ابی سلام میگذرد

دل سر انتخاب غم دارد
مشکلست از کدام میگذرد

کارت از عمر نیکاره هنوز
غافلی و تمام میگذرد

شد ظهوری ز دشمنان پامال

فرسر انتقام میگذرد

آنچنان شو بما ترا سوگند — که خوری هم بجان ما سوگند
بر جفای تو عاشقست وفا — بجفا کار بیوفا سوگند
از جدائی نه دل نه جانے ماند — بدل و جان جدا جدا سوگند
بر دوای کسے ندارم چشم — بهمین درد بے دوا سوگند
حرف بیگانه در زبانم نیست — بسخنهاے آشنا سوگند
جان بیوے تو میبرد جانی — بهوا داریٔ صبا سوگند
ثانیم نیست در پریشانے — بسر طرهٔ دوتا سوگند
در غلامی گریز پاے نیم — بشکیب گریز پا سوگند
زاغ خود بهتر از مذروکسان — بهمایونیٔ هما سوگند
باده با شاهدان حرام مخور — بحریفان پارسا سوگند
کوششی در قضاے بی صبرے — باسیران خوش ادا سوگند
کاه شود در کشاکش غم درد — بکشتهاے کهربا سوگند
آبرو در طلب بباد مده — ببرق ریزیٔ حیا سوگند

رو ظهوری ذلیل حرص مباش
بگدایان پارسا سوگند +

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد — افگنده زکف سبحه و زنار ندارد
گردیده چراغ نگه از رو تیره روشن — خورشید درخشانیٔ رخسار ندارد
رضوان بسر راه صبا برده مشامی — جیبی بکشا خلد سمن زار ندارد

جان گرچه دهد طرز خرام تو زمین را
نبشین که زمان قوت رفتار ندارد

در کوتیه پرواز کنان بلبل و قمری
گل بادبران سرو هوادار ندارد

آرایش گلزار تجسس رسم نبودست
گل چشم بران گوشه دستار ندارد

از ناکسیم تربیت عشق برآورد
نازش ز نیاز چه معنی عار ندارد

تا چند فروچیدن و برچیدن دکان
کالاے وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن تو گفتم
بر پند ظهوری بر و اظهار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سوگند
دل فراغت زده گردیده بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که ندادست بخون
سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند

صرف گردید همه عمر بپائیدن وقت
عرض احوال فراموش بفرصت سوگند

بر لب خویش تو خود رحم نداری ناصح
رحم بر گوش اسیران بنصیحت سوگند

آن بلا ها همه دل بر سر من می آرد
بدرش میکنم از سینه بجرأت سوگند

اگر از تیغ و سنان تو بروان آمد زخم
مرهمی بهتر ازان نیست براحت سوگند

بر تنم از رگ و پی ارقم وافعی سر زده
مچشان زهر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند
هم بعزت قسم و هم بذلت سوگند

خصم کو عجز مرا صبر تصور میکن
نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

گلستان چه دل از دست مزاجی دارند
نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند

بر سر کوی شه احوال غریبان دیدیم
ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند

خوبی از جبهه تراوید ظهوری صد بار

مهر گردید لب خواست بخجلت سوگند

از زر تو این داغ که از سینه برآمد — زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد
شرط است صفای دل خود جوهر یابی را — درج دُر مهرست که از گنجینه برآمد
چون می بحجامت دگری نیست درایام — یکشنبه ساقی بصد آدینه برآمد
بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم — زنار شد از خرقه پشمینه برآمد
اسباب گدایان همه در عشق شد صرف — سهلست اگر شاه مرگنجینه برآمد
هرچند که گرمست دل صبح نخورشید — در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

گشت از شکر شهد لبان مست ظهوری
در کام و زبان زهر زلوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان نخشند — گونه از لاله روی تو به بستان نخشند
سازد وش سادگی نقش نگارستانی — خاطری را که زیاد تو به نسیان نخشند
تیز شوقان بره کعبه بی راحت خود — پای از دیده کنند و بمغیلان نخشند
دیت مذهب عقلست کف سیم وزری — ملت عشق نگر عید بقربان نخشند
چند بادی نخورد بر دل تفتیده من — دارم امید که چاکی بگریبان نخشند
دل عشاق بموئیست ز خوبان در بند — تاری از طره باین جمع پریشان نخشند
چکنم شکر کرمهای کمان ابرویان — بر دلم شست کشانند که پیکان نخشند
روش و قاعده انیست سیه رویان را — که فروزند چراغی و بطوفان نخشند
خندهٔ غنچه سر از جیب نیارد بیرون — تا ره بدیان چو گل گریه بدامان نخشند

فکر اسباب ظهوری ز دل انداز بدن

دامی آن سر که باندازهٔ سامان نخشبند

غزالان کز نگه دامی نسازند — چنین دلها بخود رامی نسازند
سلامت از بتان بر خویش لرزد — چه سازم گر با سلامی نسازند
خوش آنخامان که صبحی بر نخیزند — که از دود جگر شامی نسازند
لبی و صد دعا دارند اسیران — رسد شان گر بدشنامی نسازند
بخرج صبر و طاقت چون مس آیند — اگر اکسیر آرامی نسازند
گدایانش بسفال خویش خواهند — جم اند آنها بمهر جامی نسازند
فغان از قاصدان بی تصرف — ز خود یکبار پیغامی نسازند
هواداران برآورند جوشی — اگر کاریست از خامی نسازند
بنقص آرام را سازند بدنام — کریمان هم بابرامی نسازند
نه آن راهست کانجا ره نوردان — دو عالم طی بهر گامی نسازند

خموشی بر ظهوری گشت لازم
بر الیش بر دم افرامی نسازند

هیچگه نام من رحمت نزند — که ز شوخی بان قلم نزند
خار کویش بپاس غیرت خویش — بر گل و لالهٔ ارم نزند
بر جگر نشگفد گل داغش — صد چمن سینه تا بهم نزند
زده بر سنگ او بر همن پای — سنگ چون بر سر صنم نزند
گشته ز خمش حرام جز بر من — وای این آهوی حرم نزند
بفزونی مباد آه علم — آه بر چرخ اگر علم نزند

هرکه دم در میان ناله زند — بود بر کنار و دم نزند
همه جا غم بهای دل سپرست — دل برای چه تیغ غم نزند
گریه بر ما مبای اگر نه درد — اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

تبان خود را چنان زیبا بسازند — که در هر لحظه صد شیدا بسازند
فسون عشق بر خوبان دمیدست — که پنهانی بهر سودا بسازند
از ایشان زور و زر و زرع عشاق زاری — علاجی نیست شان با ما بسازند
بلند تهای عالم حرف تلخی — شکر حرفان درین سودا بسازند
نه پروازم بپاس صبر و طاقت — اگر دزدان باین کالا بسازند
نگردند آشنای عشوه سازان — که از عجز من استغنا بسازند
برای بیدلان سازند صد خیر — برای خویش یک پروا بسازند
بهنگام وفای وعده خوبان — نه یک امروز صد فردا بسازند
چه حرصی در عمارت دلبر آراست — بهر دل صد هزاران جا بسازند
خوشا ژولیده مویانی که در مغز — پی سیر جنون صحرا بسازند

زرندانم ظهوری گرچه دانی
سبو دکنه رندیم تقوی بسازند

سر خود را نبازم فکر سامانم نمیسازد — ندارم شکوه از درد و درمانم نمیسازد
نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من — در سودایان دهرم عشق پنهانم نمیسازد

اگر در باغ می بینم گلم در چشم می افتد
غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد

نفس را نالهای سی قیمتی در بیع میباید
بسودای محبت دره ارزانم نمی سازد

که باشم من که چاکی در غمش بر جیب خود دوزم
گرفتم دست خود صد دره گریبانم نمیسازد

چرا از شور بختیهای خود در زهر ننشینم
لبش گیرد تبلخی شکرستانم نمیسازد

نشاط من مگر گردیده بر اندوه من عاشق
لب خندان من بی چشم گریانم نمیسازد

کمند قادر اندازان ندارد چین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد

بخشکیهای زهد از جلبه نم با آنکه می چینم
پرکاهی چرا جیحون زدامانم نمیسازد

ظهوری ستد در دم خوش بلند افتاد کار من
گذشت از ناله جز فریاد و افغانم نمیسازد

ز آه سوختگان تو آه می سوزد
سراه گرم روان تو راه می سوزد

سپهر محجر گردان برای دمع گرند
سپند بر تو خورشید و ماه می سوزد

فسرده جلوه خورشید روی گرم است
که تا نگاه کند کس نگاه می سوزد

کشیده آتش غم شعله در گرفته شبم
یقین شدست که روز سیاه می سوزد

ز اشک شور دران دشت تخم میکارم
که آب برق بجوی گیاه می سوزد

بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن
که کوه چرب تر از برگ کاه میسوزد

ز هفته روز در آتش فتاده خود را
اگر برون نکنم سال و ماه میسوزد

چنان بجانب من گرم گرم می بینند
که بر جسود دلم گاه گاه می سوزد

بخلد عفو ظهوری اگرچه افتادست
همان بدوزخ شرم گناه میسوزد

کام بخشان که کام ما ندهند — هیچ جا کام کس بجا ندهند
حرف بیگانگان بپرس هزار — لب بیک حرف آشنا ندهند
می خمخانهٔ محبت خود + — جز بر ندان پارسا ندهند
عاشقان را بخلوت دل خود — جا دهند و بیزم جا ندهند
تیزتر باد چشم بینایان — خاک ره شان بتوتیا ندهند
میتوان داد دین بعشق بتان — داده اند اهل دل چرا ندهند
دل بدل میشود بدل در عشق — نتوانند برو تا ندهند
غازی آنانکه در بساط گداز — سینهٔ مفت در عزا ندهند
از نفس زهرهٔ شکسته دلان — ناله واری بصد دوا ندهند
خفه گردند هر سحر افلاک — سینهٔ گر بچاک وا ندهند
دلبران دلبری دهند بباد — خویش را گر بیاد ما ندهند
نشنوم آشنای خون ریزان — جز بشه طپیکه خون بها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین
دیگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خو بنکهت کاکل گرفته اند — در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند
وقعت نمی نهند قرار و شکیب را — پا سنگ کاه کوه تحمل گرفته اند
بربسته اند صرفهٔ اوقات خویشتن — ایام گل ورع گرو مل گرفته اند
در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج — خود را بترجمان توکل گرفته اند
از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان — اقلیم دوستی به تطاول گرفته اند

بزم خیال شان بصد آرائیش مشت
اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

سازند کاشکی قفس از چوب سرو و گل
آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است
اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن
در بذل رنگ و بو گل و سنبل گرفته اند

مستان که چاک جیب بدامان سپرده اند
لبها بجای نقل بدندان سپرده اند

گر دل نهاد نیست بدلبر نهاده اند
ور جان سپرد نیست بجانان سپرده اند

پیچند در مسابله هنگام انتقام
طومار یاد داشت به نسیان سپرده اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد
آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

از عاشقان بگو که تبا نند سست عهد
هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند

عاشق تلاش درد بدرمان چه میکند
دارد گمان که درد بدرمان سپرده اند

زندانیان بجلد نشینند تنگدل
زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

انگشت مجرمان ست کلید در بهشت
باور نمیکنم که برضوان سپرده اند

در راه کعبه پای فگاری ضرورتست
خوش مرهمی بنوک مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بباد آه
روشندلان چراغ بطوفان سپرده اند

به بیتابی خوشم کز تاب غم بیتابم اندازد
که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک تهپلو
اگر در خار خار بستر سنجابم اندازند

بآه سرد خویش از سینه گرمم این نشان دارم
که گر دود برق وره در خرمن اسبابم اندازد

برسوائی نگشتم طاق و پند دوستان تا کی
خوشا عشقی که از طاق دل احبا بم اندازد

تبکمین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در عشه سیما بم اندازد

بقربان پروریها عشق دارد آنچنان دستی
که عید آید بپای خنجر قصا بم اندازد

بگلگشت شبی برخود نبالیدم مگر روزی
کتان پوشی خراب وعده مهتا بم اندازد

بطاق ابروئیش چون در کشم جام و بسر غلطم
بدوش خود امام شهر در محرا بم اندازد

چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیده مردم
اگر افسانه زهرش شبی در خوا بم اندازد

آبم برده عشقم کشتی در خشک میرانم
سزد گر گرد باد آه در گردا بم اندازد

زشوق این آبرو خواهم کزین بر چیده تر بینم
برونم آورد در گریه شادا بم اندازد

گرفتن منتی دارد ندارد منتی دادن
چه کوشد چرخ دولابی که در دولا بم اندازد

ظهوری در سوم از اختلاط عقل افتادم
جنونی در نمیسوزد که انادا بم اندازد +

برایت هر که نشیند بخاک از خاک برخیزد
زپا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد

ضرورت داشت کوئی عشق خونریزین بما بیمت
که در تعظیم تغیش از جگرها چاک برخیزد

ندیدست این شکارستان چنین صیاد مغروری
که سرهای هزیرانش نه از فتراک برخیزد

دمد باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد
چو در کویش پی بر چیدن خاشاک برخیزد

مئی عشق و جنون چون از برای دل نمیدانم
به بستان تن من کز رگ و پی تاک برخیزد

کجا بر سینه آلوده داغش میشود خرمن
که تخم گر مخوئی از زمین پاک برخیزد

بصد بی باکی اول بخون خود کند بازی
چو فردا کشته آنغمزه بی باک برخیزد

چه والا رتبه مداح ابراهیم شه دارد
که بر خاک درش نشیند ارافلاک برخیزد

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم
چو با غمناک ننشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
وقت خوشنمای خموشیست شنیدن دارد

گریه یارا ره بر لوح مطالب نبود
قطره پرداشته انداز دویدن دارد

دو جهان بر دل دردین قیمت یک ناز نهان
گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد

سالک آن به که گرانبار نسازد خود را
نرسد هر که تمنای رسیدن دارد

گرچه آئینه تشخیص نفس می آرم
زور طوفان نگه آه کشیدن دارد

گل اگر دوخته بر بوی تو خود را بدرد
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد

چون کشی باده کند زهد لب جام نشان
بسکه اندیشه آن لعل مکیدن دارد

مه که باشد که تواند بهر اقتدا زپوست
مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد

شده گل مست بویت زده باشد لافی
رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا دانگذاشت
از خجالت بخوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آید و ناموس مرا ننگ برآورد
بر رو تو گل دوخت نظر رنگ برآورد

پامال کند عشوه رنگین نگهانرا
آن سر که نگاه تو به نیرنگ برآورد

گر سرو و گر گل دل من قمری و بلبل
در روز دم مرغ شب آهنگ برآورد

مشکور بصیقل گری از عشق گرفته است
چشمم که به نم آئینه از زنگ برآورد

در توبه چنین جلب مشو فصل بهارست
بنگر که شقایق قدح از سنگ برآورد

بر محویش زبس تنگی جا چرخ نچسپید
وصل تو زبس غم زدل تنگ برآورد

صد مرحله دور افتادم راه نوردان — راهی که توان کرد بفرسنگ برآورد

در پلهٔ محنت کشی عشق ظهوری
جان سختی فرهاد بپاسنگ آورد

طاس فلک از دیدهٔ تر رنگ برآورد — کان همین از خون جگر رنگ برآورد
افتاد برقص آه سراپای اصوست — درد ت زدلم نالهٔ با آهنگ برآورد
روی همه کاهی و سر شک همه گلگون — عشق تو جهانرا همه یکرنگ برآورد
گر دیده بمیر غمت تیز عنان آه — صد رخنه نفسها تنگی لنگ برآورد
سالک نشود تا سبک از بار گرانش — از لب خبر منزل و فرسنگ برآورد
تا سینهٔ دل صد هوس نالهٔ نجارم — رگها همه در سینهٔ من چنگ برآورد
درد دل از امید فزاست که خود را — از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد
چون عود ز طنبور شه اندخت در آتش — نا امید اگر نغمهٔ از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لالهٔ راست ز روئیه میرسد — بوئیکه نافه راست ز بوئیه میرسد
آتش پرست گشته چو در کار خویشتن گرم — گویا نژاد شعله بخوئیه میرسد
تا رنگه بسوزن مژگان کشیده ام — نازم که چاک دل بر فوئیه میرسد
در سر مه روشنی نتواند سفید شد — چون تو تیای گرد بکوئیه میرسد
هر جا که حرف فتنه و آشوب میرسد — نقلش بچشم عربده جوئیه میرسد
این گلستان ز لالهٔ عذاران گلشن است — میراث نوبهار بروئیه میرسد

بهجوار

هم خود میان بحر بتن خنجر چست کرد
سالک بقصد آرنگ و پوتو میرسد

ای خضر خورده غلط آب زندگی
کی آب تیغ او بگلو تو میرسد

ساقی شکستگان تو در رو میانه نیند
کی سنگ محتسب به سبو تو میرسد

رو بر نماز خویش ظهوری دگر مخند
کز جوی گریه آب وضو تو میرسد

وقتست که فرقم بزمین بوس در آید
لب از سخن غیر بافسوس در آید

در شید بباز ندگی شیخ نداریم
بازی خورد از خود چو بسابوس در آید

زاهد ز چه در پیروی رند نکوشد
کاید بدر از ننگ بناموس در آید

در زمزمه وسعت عشقت ز بانها
شاید که ازان ننگ بناقوس در آید

در پرده بدیدار تسلی نتوان شد
بگذار که پروانه بفانوس در آید

برگشته ز بس خاطرم از آرزوی تو
جانیست که از یاد تو جاسوس در آید

از شرم گدایان تو بالا نتوانکرد
گر سر تبه افسر کاوس در آید

از سادگی سینه پرداغ ظهوری ست
نقشی که ببال و پر طاوس در آید

تا از نظرت نظر نیفتد
زان چهره نقاب بر نیفتد

شبها بره نسیم بنشین
تا مهر تو بر سحر نیفتد

بر راحت زخم دل نغلط
گر بر سر یکدگر نیفتد

از خنجر تو امانت دل
هر چاک که در جگر نیفتد

حاصل نکند صفای گوهر
اشکی که ز چشم تر نیفتد

بتیابی تیغ او بماند — تا از تنِ مرا سر نیفتد
بر راز تو میطپد چنین دل — از سینه اگر بدر نیفتد
زهر تو برای کام بربست — در چاشنیِ شکر نیفتد
شنبه مست ست و جمعه هشیار — هشیار بست در نیفتد
آماده خاک مالِ دهریم — کشتی بقضا قدر نیفتد

از پرده بدر فتد ظهوری
گر پرده راز بر نیفتد

عید دلها عمرها گر خنجر اندازان کنند — راحتِ رگها چو مژگان نشتر اندازان کنند
منتی بر تیغ خود گاهی بیندازی نهند — تا همه تارک پرستان مغفر اندازان کنند
اشک ریزانِ تو افگندند آتش در جگر — کو سمندر تا برایش اخگر اندازان کنند
تیز گامانی که اندوزند نعلین رهت — تارک آرایان برمشان افسر اندازان کنند
ناتوانان سنگ کویت بهر بالین چیده اند — خارمی چینند شاید بستر اندازان کنند
سهل باشد رشک بال افشان آزادان باغ — بخت مرغانی که در دامت پر اندازان کنند
تلخ حرفان را مروت داده است آن چاشنی — کز برای تنخکامان شکر اندازان کنند

ساده نقشان خواند غیها جمله از بر کرده اند
وقت شد گر چون ظهوری فتر اندازان کنند

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد — فتاد از چشم من چشمم که گردِ نم نمیگردد
نگه خشکست تا با گریه صحبت نمیدارد — نفس با دست تا با ناله همدم نمیگردد
دلی را کعبه و صحرای خود برتابه اندازد — که در تاب تمنا هایِ زمزم نمیگردد

ترقی نیست در عشق دلا رامان بسیرا نرا
که آرامش پس از مردن دمادم رم نمیگردد

چه سود از گریه شبها شگفتن نیست در صبحم
گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد

خموشی نفعها دارد سخن پرداز میداند
نخستین انیکه ساکت هیچگه ملزم نمیگردد

زداغش نکته ریزی میکنم بر سینه و شادم
که فال زخمیانرا قرعه بر مرهم نمیگردد

کشد شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر
چرا صد گریه در هر گوشه بر هم نمیگردد

دلم را بست بر مو در کشادش کوششی دارم
ظهوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

وای ازان دل کز غمم خشقت ز بستن بگذرد
درد ما یم کین بلا از دست و گردن بگذرد

شغل فکرت فارغم کرد از شکایتهای غیر
دوستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد

فادرم در عجز نگذارم که بر دارد قدم
گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد

کلبه ام از شعله آهم چنان گردیده گرم
کآفتاب افتد چو از بالای روزن بگذرد

از خس و خاشاک کوی گلشن آئین بسته ام
باغبان از عشقبازیهای گلشن بگذرد

صبح را بر رسم پاندار اندازد سپهر
تا شب تاریک من بر فور روشن بگذرد

در نبرد بی سلاحان هیچکس را ضربه نیست
تیر آهم چرخ را تر سم ز جوشن بگذرد

امتیاز سبحه ام خواهد بزنارم رسید
نیست مردر شک من از بت برهمن بگذرد

خویشتن نتوان برون جرد ز زیست دوختن
جسم میباید بکاهیدن ز سوزن بگذرد

برتری از مدحت شاهی ظهوری جسته است
کآسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بباغ رو که چمن از بهار برگردد
ز بسکه طوطی شود گل سخار برگردد

همیشه جلوه گهت بر گلست منفعلم
چگونه گریه بی اختیار برگردد

گل تفرج کوی تو حور اگر چیند
چو پا بخلد نهد شرمسار برگردد

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز
محال نیست که هر سال یار برگردد

ز خنجر تو چنان زخم دلبری خواهم
که مرهم همه خون زخم دار برگردد

اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی
عجب که یار ز عهد و قرار برگردد

ز روزگار تو برگردد از عزیزان شو
ذلیل آنکه ازو روزگار برگردد

فتد بعاشقی چشمم در پیش آهو
چو صید پیشه من از شکار برگردد

بدور داور عادل چرا نباشم مست
شدست حکم که از می خمار برگردد

امیدوار ظهوری بیازئی خوشست
قبول کرده گر اغیار و یار برگردد

دگر داغ غمش بر سینه چسپید
چه شادم مهر بر گنجینه چسپید

ز تلخیهای رشک غیر بر سم
مگس طبعانه بر لوزینه چسپید

بزردستی توان بر دلبران یافت
ببین بر ساعدش سیمینه چسپید

سر شیم اختلاطیهای حرص ست
که صاحب گنج بر گنجینه چسپید

ز شوق صحبت پر فوق ساعت
که بر شنبه چنین آدینه چسپید

بیادش صیقلی گردید خاطر
ز حیرت عکس بر آئینه چسپید

مکن نسبت ظهوری را بدشمن
که این بر مهره آن بر کمینه چسپید

دلم بجوش هوسهای خام می افتد
فشانده دانه که عنقا بدام می افتد

نهاده بر سر هم پاره حلقها کمند — خوشا رمنده شکاری که رام می افتد
مرید من شود و خود را امیر نخجوانت خود — ببین که شیخ چه در ازدحام می افتد
شگوفه گر نکند در بهار نخجوانت اولی — بر نهال تمنا که خام می افتد
نشان تیر تو مهر سجل ناموسم — که در شکار تو صیدی بنام می افتد
فتد بکوی تو بر تابه ماهی خورشید — ز رشک سایه که در پای بام می افتد
ز شعله های غمت میشود چنان کامے — که در گریه صبحم بشام می افتد

ز طرز خرج شکیب و قرار میایم
که عنقریب ظهوری بوام می افتد

تغافل پیشه صید افگن این مرز و بوم باشد — که دایم مهر تقریبی نگاهی در کمین باشد
رود عالم بباد گوشه دامان مغروری — که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد
نخستین بر فروزم در دهم آتش بجانشاکی — هوس دارم که دل نخچیر شیر خشمگین باشد
ازین تخمی که من از شعله روئی کشته ام در دل — نهد از مهر و مه خرمن صبا گر خوشه چین باشد
زند پهلو برین خاکستری ذرتوده اخگر — اگر بیرون دهم داغی که اندر دل مکین باشد
بسنگ مصلحت پا بر نیاید تیز گامان را — پس افتادن بلای سالکان پیش بین باشد
برای داغ خود جا خوش مکن در سینه پاکان — که داغت نیز میباید چو خالت دلنشین باشد
ز بس سنجیدگی تحقیق در عشق من کردی — دو عالم بر نیان آمد همانا بیش این باشد
دلی نهای کز داغت ندزدد راحتی در خود — درین سودا نمیباید که دل چندان امین باشد

ظهوری مبتوان با عکس او دست بغل گشتن
بمهر آئینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

بیشئ مرد عبز بعبم نشود — تا نکه گردید بیش کم نشود
غیر را داغ محرمیت نیست — سگ دیرا مهر حرم نشود
هیچ رنگی نباشدش زاشک — نامه کز خون دل رقم نشود
سر و در بند گیش بسته کمر — چون باز آزادگی علم نشود
در رهش پای گشته بس نازک — نشتر خار هر قدم نشود
نخل بی برگ و بار قد کسی — که بپا بوس یار خم نشود
برنگیرد نفس قدم ز قدم — گر عصا آه دمبدم نشود
چه بلا ننگ و عار بود و وفا — بوفا خصم متهم نشود
میکند منعم از تماشایش — گر تماشای غیر کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور
که علاجش بوصل هم نشود

بر دل غم کشم عبور افگند — ماتمی را بکه بسور افگند
خاطر از یاد غیر وقت نخست — پس گذر بر دل غیور افگند
عجز بازو شکسته بین که چسان — پنجه در پنجه غرور افگند
ابنیم از غبار نشار حشر — در میم رحمت غفور افگند
فال دیدار چون گرفت کلیم — مسترعه از لختهای طور افگند
ذره را کرد عشق ظلمت شوی — خویشش را در محیط نور افگند
رستما سنگ پیاده شیرین را — جاده عشق نبیره دور افگند
نیست خیثم بهشت و دیدارش — گوش هر کس بحرف حور افگند

برجگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افگند

حرف هر طرّه نفس دسته سنبل نکند
غیر بر خسار تو در جیب نگه گل نکند

پیرو عرض گلستان ارم ضرّهٔ اوست
بر سر کوی تو گر عرض تجمل نکند

از که آموخته هجران تو این جلّادی
هیچ در کشتن احباب تأمل نکند

کشور دل بخرابی چه بلا آباد است
کند از کار مدارا که تطاول نکند

با همه طفلی و نادانی خود میدانی
که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند

کرده معلوم که داریم وصالی بخیال
گر نه رضاییست چرا منع تخیل نکند

هنگی عشوهٔ رسوا کشد از پرده بدر
گر نگه های نهان صرف تغافل نکند

آه مجنون همه شد صرف هواداری زلف
سرهٔ آن آه که خرخدمت کاکل نکند

گر کند زیور منقار حدیث گل من
بر گل خود چه زند ناز که بلبل نکند

عجبی نیست گر از گریه فتد بنجیه برو
بجگر داغ فروریخت اگر گل نکند

ابر رانیست میسر که ز دریا گذرد
موج سیلاب سر شک من اگر پل نکند

خبر تجربه در ین راه بجائی نرسی
راه رو توشه خود بار توکل نکند

در ترقیست ظهوری بقناعت نازم
حکم فقرست که از خرج تنزل نکند

بجز عبادت ایشان چنین نمی آید
چنانکه غیر محبت ز من نمی آید

بوصف آن همه گردان شدم سخن رعنا
نفس اگر نه بهای سخن نمی آید

حدیث خار و خس کوی او بهار بس است
زبان بجز گل و نسترن نمی آید

برای مایهٔ عشرت بچین گیسویش
کدام روز که با دختن نمی آید

ز ذوق گوشهٔ ابرو مهوس بان جراحت
بشهد کیسئ کنج دهن نمی آید

برم نجد بت تجانه جبهه نبایم
که سجدهٔ صنم از برهمن نمی آید

غریب کوتهٔ میمون خاطر خوشیست
که هیچ گونه بیاد وطن نمی آید

گمان که حق بگریبان دری دهد دستی
نگاه جیب بدامان من نمی آید

شهید تیغ تو بر خود جهان جهان بالد
عجب نباشد اگر در کفن نمی آید

نمید مند بپروانه بادشاهی شب
شبی که شمع تجلت لگن نمی آید

زمانه چشمه از لبستون نکرده روان
که آبش از مژهٔ کوهکن نمی آید

مرید من شو و خاموش شو بگو بائی
ز شیخ خلوتی در انجمن نمی آید

بسیر باغ مخوان باغبان ظهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه شب باز ترکتازی کرد
عجز را عشوه چاره سازی کرد

گشت کنجشک دل شکار غمش
همتی داشت شاهبازی کرد

چشم بربزه جبهه ساقی
زهد دلق ورع نمازی کرد

گشت نجت رفوگران نازم
شوق با جیب دستبازی کرد

ز خلص شدم ببوتهٔ عشق
تف حسرت هوس گدازی کرد

ما به پیمای عمر افزودیم
خضر اگر سعی در درازی کرد

چه اثر ها بپای رقص آورد
ناله هر جا نفس نوازی کرد

عشق در کشور حقیقتیان
دیر را کعبهٔ مجازی کرد

نتوان کرد در شهنشاهی — آنچه محمودی و ایازی کرد
چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز — از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم
در دکن خویش را حجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد — بجستنش نتوان رفت جستجو دارد
امید واریم از نا امیدیم کم نیست — بقدر قدرت خود هر کس آرزو دارد
یکیست روی سخن لیک معتبار مجلس اوست — اگرچه پشت بمن کرد خیر رو دارد
در نگاه بر رویم نمیتواند بست — چنین که نرگس شوخش نثار خو دارد
گلش تتاب حیا شبنمی چه روز و چه شب — حیا همیشه جبینش بآبرو دارد
فریب خوردتری از خویشتن ندارم یاد — چه لوح ساده من نقش عشق او دارد
رگی چنانکه کند غمزه قصد فصدش کم — فرو نشانده ام این جوش خون غلو دارد
ز جیب غیر مکو دست عیب کوتاهست — گشای دیده ببین گر نگه رفو دارد
گذار باد بگلزار او مناسب نیست — نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد
ز همزبانی گل نیست رنگ بلبل را — که غنچه خند دو او گریه در گلو دارد
به پرده های نگه خون دل بیارایم — کدام شاخ گلی اینچنین بو دارد
بجای جام سبک میدهند رطل گران — شراب خانه مستان زخم سبو دارد

نیزم یار ظهوری مگر حدیث مرا
کند دراز که پهنای گفتگو دارد

گر بعرض محنت آیم عرض راحت میرود — خوش بساطی چیده غم از رشک عشرت میرود

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت
مژده دارم برای خویش طاقت میرود

وقت من گردیده لبهای ملامت پیشگان
گر نباشد اینچنین حیرت ملامت میرود

در نماز عید در میدان پیش صف قربانیان
پس نمانی کار پیش اینجا بجرأت میرود

سجده محراب ابرو در جوانیها خوشست
چون خم پیری خورد قدرت بطاعت میرود

خرمیهای جهان از گریه تر مردگان
گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود

ذره خود را بسته بر خورشید رقاصی نگر
قطره ام موجی برآرد حرف نسبت میرود

آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش
صرفه ما اینکه عمر ما بغفلت میرود

چشم بهم نه زبان در کش ز آفت ایمنی
خلوتی از خویش میسر شد بخلوت میرود

میروم ناخوانده و بر خویش منت می نهم
میفرستد از پی غیر و بمنت میرود

بار بر هم بسته ام دستی بکشادن بر آر
این همه نامهربان غمگین بمحبت میرود

داستان شاه عادل میدهد داد سخن
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سخت روئیها ظهوری کرد در ترک سفر
غالبا نرمی شدست اکنون خجلت میرود

سودای تو گر بسر در آید
هر دم سودی ز در در آید

گر دیده ز غمزه تو شیرک
هر رگ که نیشتر در آید

باید نم نیل گریه گلگون
تا شاخ گلی ببر در آید

گویا نظری ندارد از عشق
حسنی که بهر نظر در آید

بازوی زرے خرد دارم
شاید که بآن کمر در آید

آمد خبر نیامد مها
فرقیست که بخبر در آید

دشنام ده است ورد دعا باش
باشد نفسش اثر در آید

باشد نفسش هم استخوانش
مرغی که بدام پر در آید

عیدیست برای کام طوطی
گر زهر تو با شکر در آید

در حاشیه دارئی تو خورشید
از گرم روی بسر در آید

چشم همه گوش بر لب من
حرفت بزبان مگر در آید

چون بزم دمیت نهند فردا
خونم از در بدر در آید

روز تو نگشت شب ظهوری
با شام تو کی سحر در آید

شهد بقید رز لبهای شکرخای تو ماند
سرو در کوتهی از قامت رعنای تو ماند

ما که باشیم که امروز شهید تو شویم
تیغ راندی و بما دعوی فردای تو ماند

جنس خود یوسف اگر برد بس کوچه مصر
سبب آن بود که بی زیور تمغای تو ماند

سیمیا میشمرد صبر و شکیبائی را
هر که در عشه سیماب ز سیمای تو ماند

چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید
خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند

بار انداخته حاجی بحرم سوزن هم
خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند

از جبین مه و خور سجدهٔ یکتائی خواست
اگر از عکس تو در آئینه همتای تو ماند

چرخ را این همه غوغای سرافرازی چیست
بر تر آن فرق که روزی بته پای تو ماند

صبر و آرام و دل و دین همه یکبیک رفتند
آرزو یکس و بی کو بسخنهای تو ماند

ساقی ارباب ورع مرد غرور تو نبند
خون بس توبه که بر گردن مینای تو ماند

گر بتان غارت آرام و قرارم کردند
دل و دینی بعجب تحفه بغمای تو ماند

سعی در تعمیه زین پیش ظهوری که نکرد
ره تبرکیب تو تحلیل و معمایی تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می آورد
لیک بهر دیگران از ششدر و هم می آورد

حرف من نقل شبستان طرب سازان مباد
مشنو اد افسانه ام کس خواب غم می آورد

قبلهٔ دیگر برای عشقبازان کرده راست
آنکه در محراب ابروی تو خم می آورد

بر رخ حاجی در میخانه را خواهند بست
زین همه نامحرم مهیا کز حرم می آورد

حرف شاهان گر را کهنگی در یافتست
شیخ جام این تازگی در نام جم می آورد

ساقی دارم که شبها از فروغ روی خود
بزم مستانرا بباغ صبحدم می آورد

منظر خشش چنان عالی که عشق بیمحن
در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد

بر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد
عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد

کعبه در نعلین او انداخت در گامش نخست
از مغیلان نسترن زیر قدم می آورد

از نگاه گرم خونت میچکد جوشی نزد
گر کند دود آتشی چشمی بنم می آورد

با ستمگاران بسر بردن حد هر کسیست
با ظهوری بوده ام تا با ستم می آورد

خوش آن کو دل بدلبر وا گذارد
ز مژگان رگ به نشتر وا گذارد

سرافرازی تواند سجده کردن
که بر خاک رهی سر وا گذارد

نه اندازی درین پروازگاه است
که شاهین را کبوتر وا گذارد

مروت فربه از صیادی اوست
عجب گر صید لاغر وا گذارد

ندارد آنچنان قصری گدایش
که دربانی بقیصر وا گذارد

نه طوفانیست در دریای چشمم
که کشتی را بلنگر واگذارد

سیه بختت تو گر گاهی چراغی
کند روشن بصر صرواگذارد

صبا خاشاک کویت میکند جمع
که مهلوئی به بستر واگذارد

کند خمخانها خالی ظهوری
اگر ساقی بساغر واگذارد

بنوجانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید
کشد دشنام گر همراه صبا بویش چرا آید

زبس خو کرده ام در گوشهٔ محنت به تنهائی
نبالم گر برسم پرسش دردم دوا آید

چنان نگرفته رنگ تیرگی آئینهٔ صبحم
که از خورشید صیقلگر پذیرای جلا آید

بجز شوق بتیابی تواند دست و پای زد
که هر ساعت بموج گریهٔ خود در شنا آید

نباشد دل چرا در بوتکی از قاز اندازی
که بند دشمنست اگر بر دیگری تیرش خطا آید

نباگفتن مگر در وصل حرفی بر زبان آید
نبادیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید

نکردم عزت دشنام حاصل داد ازین خواری
نفس را کوثر تسم که حرفی بر دعا آید

نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من
نیایم باد اگر باد شمنان از من دغا آید

نکردست آنچنان سنگین دلی بیقدر و مقدارم
که حرفی برسم از کوه و جوابم از صدا آید

مروت غزل گردیدست در دیوان نازاو
عجب گر اینقدر بیهوده از صد بیوفا آید

ظهوری آنقدر کردست کوشش در نظربازی
که گر بیگانه آید بر جشمش آشنا آید

سینه دیگر ز آه میپرسد
دیده از گریه گاه میپرسد

سرم از خاکپای میگوید
فرق شاه از کلاه میپرسد

زین سبکروح ترکنم خودرا — کهربا حال کاه میپرسد
بایدم خرمنی برآوردن — برق کی از گیاه میپرسد
از گران تحفگان درگاهم — رحمتش از گناه میپرسد
پیش پیش سراغ می پویم — در قفا آنکه راه میپرسد

باظهوری نمیتوانم گفت
که مرا هیچ گاه میپرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خودند — از فلک پیمانه بر کف جرعه خواران خودند
جسم لاغرتر ز کاه و قدر فربه تر ز کوه — با همه نازک دلیها بردباران خودند
سینه بازد در مدد غیرت اگر افتد زغیر — در مقام پایمردی دستیاران خودند
هم دهان جرأت و چشم توقع میخ دوز — ناامیدان از همه امیدواران خودند
آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشه‌ای — از صفای گریه شب صبح کاران خودند
دست بیداری بروی بخت شان افشانده آب — دیده مرگ خواب خوش شب زندهداران خودند
بیشتر از دین و دنیائی نمیدارد کسی — با دل و جان تحفه کرده شرمساران خودند
طالبان عیش و عشرت نذر رونیت میبرند — رنج و محنت شان گوارا سوگواران خودند

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده اند
نیست شان امید تسکین متبراران خودند

عادت کردم قدمها جستجو آخر نشد — بر تراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد
دیده برداشت شقایق مغز بر باغ سمن — شد خزان در آرزوی رنگ و بو آخر نشد
در تری زد غوطه چیحون در زمین و زمان تر — گرد از دریا برامد شست و شو آخر نشد

در محبت هیچگه نشست نقش سادگان
کینه ورزیهای چرخ تو بتو آخر نشد

زین چه حاصل مخلص مهر و وفا کردم درست
در شکستم بیوفایان را علو آخر نشد

انتظار برق صد ره خرمنم را سوخت
ماجرای عشق و حسن شعله خو آخر نشد

صفحه زرد و شب از اشک جگرگون شد نگار
شام هجران نگار صبح رو آخر نشد

کو سر آمد ترکسی از من ز بیداران عشق
دام کردم صد نیاز و ناز او آخر نشد

نیستی گر مرد در دل ظهوری دل مدار
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

افگنده گل بچرخ قدح فصل باده شد
از نقش تو بصفحه اندیشه ساده شد

نخل ریای تشنه چه بی برگ و شاخ ماند
از بیخ و ریشه کنده بسیلاب باده شد

گشتی مرید حرص زیاد تو کم نگشت
بزم قناعتست کم من زیاده شد

لب گوشه گرفته میان مردمست چشم
دیدن کشاده و در سر گفتن نهاده شد

هر قفل بی کلید که زد بر دریچگاه
پنهان او بجنبش مژگان گشاده شد

ناصح مکن عذاب که دل برگرفته است
بیهوده است پند تو اکنون که داده شد

بر دوش عشق نعشیه حسن تست
کشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شد

مهتاب بافت شب ز رخش خرمن رعایتی
وامی که ماه داشت ز خورشید داده شد

نشنید پند عاذلت و هیچ برنگشت
هر چند مدعای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن عشق تو گرم افاده شد
نبشاند جوش عقل و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را
صد نسخه حرف زاده این یک اراده شد

گشت استخوان سینهٔ من نامه‌کوههای
از داغ مهر نیز بعنوان نهاده شد

طغیان مهر میکند آخر مرا خراب
هرچند خواستم که کنم کم زیاده شد

همبازیِ محبتِ طفلان شبِ ستم
هر کار پیش نگرکه چه مقدار ساده شد

از قبله سازیِ خم ابروی ساقیان
مهر نمازِ طاعتیان داغِ بادهٔ شد

از تلخیِ نگاه چه شیرین شدست زخم
بر بندهٔ تیغ غمزه ز بهر آب داده شد

بر بستیون گر نشستیم از درد کوهکن
صد چشمه ناله از دلِ خارا کشاده شد

آوازه کرشمهٔ خوبان فرو نشست
از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلفِ حور ظهوری کشید سر
در جرگهٔ سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر برآورد
گردید خراب و در تعمیر برآورد

شکست بران صید که بر دست نشست است
رم دادنِ شکم ز سر تیر برآورد

بر صومعه انداخت تقصیر بگذاری
بنمای مریدیکه نه از پیر برآورد

دل را که بیک موی ز چاه زنخ او بخت
نتوانش بیک پشتهٔ زنجیر برآورد

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم
خاموشیِ ما را چه زبان گیر برآورد

شاید که کند ناله در ایوان تلافی
افغانِ مرا ضعف ز شبگیر برآورد

فولاد مرا موم نه از سستیِ طالع
کافور مرا نخبت سیه قیر برآورد

در وادیِ خود هر که تماست مریدیم
نام عجبی شیخ بتدویر برآورد

در مزرعِ غم تخم فشان گشت ظهوری
از کشتِ زبان خرمنِ تو فیر برآورد

از ترکش نازت چه نگه تیر برآورد
پیکانش مرا در دل نخجیر برآورد

خوش آنکه بر شوت دو جهان داد و برآمد
بر محمل تو از در تقدیر برآورد

یاد دست که هر قوشکر ریخت بکامم
در کودکیم دایه چو از شیر برآورد

در خاک نکردیم بهر گام تلاشی
سعی همه را عشق تو تقصیر برآورد

باید که دگر حرف زنی از طرف ما
تقریر تو ما را که ز تقریر برآورد

آن به که غمابی منه پا بسر آبی
گر ریخته توان از گل تعمیر برآورد

هر کس که به حی رفت بود گریه لیلی
بر تربت مجنون دم تکبیر برآورد

صورتکدهٔ چین نظر از عکس نبندست
دل ساده شد آئینه تصویر برآورد

دین و دل و عقل و خرد و هم جمله غبارست
مسهای مرا عشق با کسیر برآورد

برمسند تمکین و وقارست ظهوری
در شادی و نعم فال ز تعبیر برآورد

ز خویش تا نمیگویم سخن افسرده می آید
بروبیش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید

دگر این کیست در میدان نبازم گر می جولان
بجولان گاه خود خورشید خوش افسرده می آید

بگلشن رفته و رشوخی ندیده پیش پای خود
نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید

مگر میکرد همدم پشتی من در عزیزی ها
چه خواریها بروی خویشتن آورده می آید

ندیده چهرهٔ خوی کرده منشین بر در نسیان
تماشائیت آب روی گلها برده می آید

برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد
کجا این زنده جانها از هر دل مرده می آید

بگاه گریه گر از جویبار رگ برانگیزم
خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید

ز پروین بازی چشم تر خود ذوقها دارم
بکار روزمابازار شبم این خرده می آید

ظهوری دل ز دستم برد و فرزد اخمهای او
بسینه عرصهٔ شطرنج غم گسترده می آید

فیضی عجب درین گل صبح از صبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید

خورشید و مه سپند شدم ایمن از گزند
داغش بحال تیرگی سینه وا رسید

صد درج دُر بجزدهٔ بیجا نگے برند
یکدانه در اشک بسلک بها رسید

گشتند از تو تمری و بلبل رقیب هم
گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید

دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار
چون نوبت رفو بگریبان ما رسید

آنجا که کرد گرمی خود طرح خوی او
برق هزار کشت بشاخ گیا رسید

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود
خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

پیرانه سر بخدمت نزدیک گشته ام
دست کشا دبخت به بند قبا رسید

آرایشست خار و خس از بهر سرو و گل
شخوت بباد شاه ز عجز گدا رسید

بیگانگان بباد ظهوری مگر رسند
بیداد انقدر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان تو تیا رسید
تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید

خورشید را که در نعل ذره دیده است
این آرزو بخاطر من از کجا رسید

افتاد عشق پیش خرد پا کشید پس
دارم امید گم شدنی رهنما رسید

دامان پرده بهر چه برداشت محملے
بیرون روم ز خویش صدای درا رسید

این گرمی که خضر بآن جوش میزند
از شعلهٔ فنا بزلال بقا رسید

چون نوبهار قسمت میراث خویش کرد
صد رنگ و بوی بگلبوی ما رسید

انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام
خوش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

کوتاه گشت پای و بدامان دوید حیف
دست دراز غیر به بند قبا رسید

بیماریم بورطهٔ صحت رسیده بود
از درد زود نسخه بمنع دوا رسید

خوبان میان مفلس و منعم نمیکنند فرق
در عشق تیز کار بروی دریا رسید

با این همه ز عشق ظهوری که پهلویم
از لاغری بصفر بهی بوریا رسید

گدای عشقم از من حسرت جمشید میبارد
چرا غم گشته روشن بر شبم خورشید میبارد

ز اشک نا امیدی گرچه دریا کرده ام صحرا
ازان ابری که بر میدارد آب امید میبارد

بمحشر میبرم از دولتش مژگان پرنم را
سحاب چشم مشتاقان او امید میبارد

مگر از نالهٔ خود مرهمی بر ریشها بندم
که زخم جان و دل از نغمهٔ ناهید میبارد

بگلشن می نشینم شعلهٔ خنجر میکشد بر من
بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

ز عکس خویش مانی کرده خوش لبریز شنگرفرا
بجای قطرهای می مه و خورشید میبارد

بحرف مهملم لب کرد آشنا اما بهر خاطرها
ولیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و بهر از تیغ نازاو
که مر بسمل و مه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سر رشتهٔ دوست میدارد
مروت بین که از نادیدنش داد دید میبارد

ظهوری خرقهای خرقه میگرید بر حالت
مخور بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

کجا دست کسش در گردن افتد
مگر در گردنش خون من افتد

بخوبی بارخش گر گل زند دم
بزشتی در زبان سوسن افتد

ز خجلت باز گردد بر تو مهر — از و بر تو اگر بر روزن افتد
بتیغ و تیر اگر گاهی بر دوست — ز چشم زخم خود در جوشن افتد
بامیدی بپایش می فتد عید — مگر بر دست قربان من افتد
جنون خمانگی زنجیر بگسیخت — صدا باید بکوه و بزن افتد
چه چاکی دوختم بر جیب شاید — که از دست رفوگر سوزن افتد
ز من برگشته از اغیار چشمش — نمیخواهم که چشمش بر من افتد
چنان رفتست کار دوست از دست — که هر ساعت ببای دشمن افتد
بگلشن آنچنان کاهید بلبل — که عیب الله اگر در گلخن افتد
دعای بلبل بیکس همین بست — که شام مرگ خود در گلشن افتد
منم انبار شکر از کشتهٔ خویش — گهی بر قیم اگر در خرمن افتد

بس ملبست در جان ظهوری
ز بوسش رخنها در آهن افتد

عشق کو تا ز کفر دین روید — چون بکارم گمان یقین روید
ساعدا ز داغها شود چمنی — گل خونناب ز آستین روید
سنبلستان طره را بکشای — تا ز هر چین هزار چین روید
تنت از غوطه آب زد جان داد — دیگر از خاک یاسمین روید
طفل اگر یکدم از تو ماند دور — چین پیراهنش ز جبین روید
تا ثمر گان ترا کنم نامت — خون چو گریم همه نگین روید
نه ازین خیر بیند و نه ازان — دل کزان مهر آن و این روید

سعید خان

تا نباشد تلخ گوی تبان
کی ز کنج لب انگبین روید

بر رهِ باغ کس عنان ندهید
شاخ گل از میان زمین روید

هست بر دشمنان ظهوری رحم
کز دل شان همیشه کین روید

رند باید که دُرد ناب خورد
وز دل خوشیتن کباب خورد

دل چو کنجشک دامِ عشق شود
دانه از دیدهٔ عقاب خورد

بمساحت چو تخم کارد داغ
سینه از آهِ نعم طناب خورد

صافها از میت به لای کشم
کوزه گر در سفال آب خورد

با خوی آلوده جیب او مغزم
کی دم نکهتِ گلاب خورد

خواهدش رشک گرد اشکِ ملال
این گدازی که آفتاب خورد

خوانده پیمان خویش را سندان
پهلوی نرسم از حباب خورد

از شهی کشورِ دل آباد ست
که خراج دهِ خراب خورد

چند داغ تو روی برتابد
تا کی سینه پیچ و تاب خورد

در کتان ورع نماند شیخ
با تو گر می با هتاب خورد

گر فضولانه باد پیش رود
سیلیِ دامنِ نقاب خورد

از ظهوری ست تشنگی سیراب
که چو من آب در سراب خورد

بچاه حسرتم افگنده بخت برگردد
هنوز در پیم افتاده کاش برگردد

سراغ خانگی ماره صبا زده است
اگر نه کوی بکوی از چه در بدر گردد

چه تیره کرد نباکشتن غریبان تیغ
مگر که خوانی خون پدر پسر گردد

برای نیم نظر صد جگر بخوردم داو
اگرچه خود همه جا در پی نظر گردد

شراب ساخته از عکس ساقیم بر مجلس
کسیست باخبر از خود که بیخبر گردد

هزار دانه الماس اگر خوری بتبر
که نیم قطره سر شکست بدیده بر گردد

بشوق نامه نویسی و می تعلل برد
که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد

کسی که ساخته یکشب چراغ خویش ترا
همیشه شام شبستانش در سحر گردد

کباب کرده فراقم چنانکه گر بینی
دل تو بر من از من کباب تر گردد

نگاه شعله کن از لب بزیر خنده فرو
نبود رسم که پروانه در شکر گردد

نگه ز لغزش پای کمر تواند بست
چو موج جلوه ترا زیر پر کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بزیر یاد مباد
که شرمسار لبهای لابه گر گردد

رقصه جانی ما سوزه ساز میالد
که میگدازد و مغز گداز میالد

بکعبه پشت کنم در صف عباد تیان
که رو بقبله ابرو نماز میالد

گر از راهروان بوده این سبکسرازی
بدشت و در ز نشیبم فراز میالد

کنند ضبط تغافل اگرچه گشته نزار
کرشمه از ثمره عشوه ساز میالد

غلط بخواب تنش شاهدم بکاستنم
برند نام نیازم نیاز میالد

بشیوه دکنی زادگان نازد کس
دکن بطرز بتان طراز میالد

غرور میدهد از کف گهی عنان نگهم
چه غارتی که دران ترکتاز میالد

برای رشته تدبیر مصلحت بافان
چه کوتهی که ز زلف دراز میالد

بصد جای برابر نمیکنم دل را | کبوتریست که در هر سنگ بار میبالد
بوستان وفا در گل گل محمود | هنوز رنگ ببوی ایاز میبالد
بخلوت دل ما هر کسی ندارد راه | ز شوق محرمی خویش راز میبالد

باختلاط ظهوری نه کاه عزت خود
که اعتبار کس از احتراز میبالد

بجای اشک ریزد چشم اختر تازگی دارد | ز هر اخگر بسوزد صد سمندر تازگی دارد
حدیث زهر او افگنده طرح دوستی بالب | ز کام دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد
کجا در کشت زار رحمت این نشو و نما بودن | رگ جان جویبار آب نشتر تازگی دارد
زهی خجلت نگاه آلوده گر دیدست قد راکش | امید فربه و تنجیر لاغر تازگی دارد
نمیبالد چو من باغبانی باغ رخسارش | شدم پیر و ندانم چیست نوبر تازگی دارد
فروغ گریه شفاف شامم را سحر کرده است | درخشانی بدر چیدم ز اختر تازگی دارد
چه طوفان میکند در نور پاشیها چراغ من | کشیدم روغنش از مغز صرصر تازگی دارد
بهار باغ مستان بس عذار گلگل ساقی | ز محکمتر کشیدن گل ز ساغر تازگی دارد
جنون از لاله داغ تو کردی تازک آرائی | خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد
بجان رنجیده دل میکند اثبات نفی این | نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی دارد

دم لبچش لب ساقی شراب آلوده میباید
ظهوری اختراع بوسه تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود | هزار فصل سخن صرف نیمقاله شود
اگر بعشق تو مایه نیست مایه غم و درد | نفس بوام ستانم که آه و ناله شود

حکایت تو به بیزم مگر بپرده گوش
که حرف عرو پری جلگی نخاله شود

چه سیر گشته ام از دیگران بدولت تو
گر سنه چشم نیم ماه اگر نواله شود

ز روز باج ستاند شب شراب کشان
چو صبح باش بخور شیدی نواله شود

ز شوق ساغر و پیمانه آنچنان زارم
که چون دمد ز مزارم گیاه لاله شود

ز اربعین چو برآرد کمال باده بنوش
که نقص ذوق حریفانه گر دوساله شود

بخور آه ظهوری بعود دل مرهست
که مشکموی کسی عنبرین کلاله شود

رندان بحر حوصله مستی بو کنند
چون پرده برفتد رو دیدن فرو کنند

هم جستجوی سنگ ره جستجوی شان
هم گفتگوی تفل در گفتگو کنند

گه بوی را تبرسیت چشم کرده رنگ
گه رنگ را تبقویت مغز بو کنند

او را بسعی گر نتوان ساختن ز خویش
فرصت در تلاش که خود را از و کنند

آلودگان که آب ندارند در جگر
دریا بآب دیده ترشست و شو کنند

در گردنم کمند نگه خورده چیها
آزادی از اسیری من آرزو کنند

سودای خویش در گره دانه تبه ایم
بر مایگان خریده نه در چار سو کنند

مستغنی از خماست هنر انگشت گاز خان
ناخن ز نار بسکه بدلها فرو کنند

بر دن ز پای خم طلب آب زندگی
مقدور نیست خاک مرا چون سبو کنند

روی نماز در خم محراب تیغ تست
هر جا بخون فتد بشه شهیدان وضو کنند

از گیسوی بتان ختن صنعت سنبل اگر
خورشید را چو غنچه رسن بند گلو کنند

تا بزم تا بنغمه ز شب رشته نفس
تا چاک جیب صبح تا بهم رفو کنند

حبس نفیس نیست ظهوری اگر دلت
در معبش اهل حسن چرا این غلو کنند

برگ هزار صبا آگهان چه بیهوشند
زخود تهی شده پر آرزوی آغوشند

بعرض حال شهیدان خود گهی گوشی
که خوش کلامتر از ناصحان خاموشند

چه حلقها که نهادست طرهٔ بر سرهم
اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند

ز دیده حور و پری را ندیده میرانم
وگر بیاد در آیند هم فراموشند

حریف جام حریفان خام عیش منم
خراب لای کشانم که مست سرجوشند

نهند زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت
ازان حریص گدایان ذلهٔ بردوشند

کدام عیب که عریان چو زر عاشق نیست
بپردهٔ نگه اهل زمان هنرپوشند

گر سینه ناله همه درد و غم نوا نکند
به تشنگان حرم مین دست در نوشند

در آشیانهٔ خود عندلیب کو چون من
مباش غنچه که گلها شگفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخ کامانند
بدوستداری زهر تو دشمن نوشند

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید
فشرده پائی و دستی ز شهد کام کشید

یکی نه بخت ز چندین هوس که می بختم
دریغ کاتش این شعلهای خام کشید

به نیم جرعه فلک اینچنین بسر غلطید
خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید

زیاده بود گناه از عقوبت باداش
بشرمساری عفو از من انتقام کشید

گلی نچید جرم از باغ کامرانی خویش
نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید

بر آهوان تو گردیده ختم صیادی
گر شیفته خاطر رم خورده را بدام کشید

بشهر کبک بدعوی جلوه آمده بود
خزیده در قفس و پای از خرام کشید

ز تیره بختی خود آفتاب در کویت
بسوخت سایهٔ خود را بپای بام کشید

حلال مردن بیچاره که در دم مرگ
کشید پیش کسی گر نفس حرام کشید

شده است توده چو قربانیان بکوی تو عید
نیاز عیش تو خوش تیغی از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری ندا شنید تا جواب
بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید

نفس گسیخت دلم آه تا تمام کشید
بنود نیچه جگر دیده گریه خام کشید

دلست کورهٔ اکسیر بهتر از دنیا
بجای خوی همه سیماب از مشام کشید

همای من شده کنجشک دل سعادت بین
که خال دانه بر اگند و زلف دام کشید

مقیم صومعه میخواستم شوم افتاد
زخم بدیر مغان دل بانتقام کشید

تف سخن شده تنجالهٔ لب قاصد
چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید

شد ست گل همه جا راه خنده تا لبها
که اشکباری صبحم همه بشام کشید

بهند عشق چو محمود میکشید چشم
علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید

ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر
به تیز بینی خط بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامهٔ ز شمیم تو در مشام کشید

بیدلان سینه ز داغت چمنی ساخته اند
گریه نازک شده باغ سمنی ساخته اند

بر نخیزند اسیران تو عریان ز لحد
از غبار سر کویت کفنی ساخته اند

بهر داغت که شبستان دل روشن از وست
از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

ظهوری

هیچکاری بنگه ساخته امروز نشد
میتوان یافت برایم سخنی ساخته اند

منعمان گرچه باخلاص محبت شمرند
کار خود را چو زر از سیمتنی ساخته اند

بیستون را بنگر چون به تنومندی عشق
هیکل بازوی خارا شکنی ساخته اند

باغ رویان به بهار نگهم محتاج اند
سببی هست که با هیچ منی ساخته اند

چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری
لائق دیدن نازک بدنی ساخته اند

شور صد کان نمک بهر جگرهای فگار
وقف بر شکر گنج دهنی ساخته اند

معنی صورتش افگنده به بتخانه نظر
از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند

هست سوزنده تر از قهر شهان قهر بتان
صرفه هاست که ناساختنی ساخته اند

غنچه در جیب دری کار خود انداخته پیش
بهرش از چاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران ظفر پیشه ظهوری دل و دین
توده بر ریگ بندری را نهرنی ساخته اند

رود خوش نیست که قاتل ز مقابل برود
باید شش بود که جان از تن بسمل برود

همه آسانیم از سعی خرد دشوار یست
عشق حلال نگردیده که مشکل برود

جستم از سینه سراغش بجگر دادن شان
پی داغش عجبی نیست که تا دل برود

کو درین بحر شنا بهده بازو مکشا
کشتی بحر چه دانم که بساحل برود

رهبرانش ز صف خویش برانند اگر
خضر این بادیه را راه بمنزل برود

شمع را شعله شوخی نه ستانند فرو
بگذرانند که پروانه ز محفل برود

گر بآگاهی خود فخر کند می رسدش
تا سر تیر تو بر صید که غافل نبود

نیم چشمه مهر تو سرشتند گلم +
گر شوم گرد عجب کین غمم از دل برود

نیست قربان شدگان را زتعلق رنگی
خون بشستن اگر از دامن قاتل برود

آنگند قافله را اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار اشک بهر گنج دیده بیش آمد
بسعی شوق نبازم چه خوب پیش آمد

دو دیده لذت دردم بر بشئه دل و جان
وگر نبوش رود کام رگ بنیش آمد

بعشق نسبت عشاق درست میباید
حسب مپرس نسب گر بقوم خویش آمد

ز دوری تو ستمدیده که شد بنجویش
هزار مرگ فزون دید چون بخویش آمد

کجاست ناله که در سینه ام زند زخمی
خوشا دلی که ز روز نخست ریش آمد

رکعبتین فلک کم نگشت نقش مراد
اگر بفرض شمارش خواستم بپیش آمد

خوشست مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری ستوده کیش آمد

از زان نمیتوان کسی جنس جان خرید
مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید

بازار زرد بر شئه مژگان در از یش
از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید

گر مست در معامله معلوم کرده ام
داغی بجید سینه از دمیتوان خرید

تا تحفه شقایق رخسار او کند
امسال هر چه داشت بهار از خزان خرید

این یوسفی که من بدو عالم خریده ام
ارزانیم که سخت زلیخا گران خرید

فرسودگی ز جیب حیاتم کشید دست
آراستست رشئه شمشاد و سرو را

دیدی فلاکه هیچ دلش را خبر نبود
هیچ پایه که همچو تو عمر زیان خرید

تا جیب چاک در غم نازک تنان زند
بفروخت شیخ خرقهٔ خود پرنیان خرید

سرمایه نداشت ظهوری چنان بکف
صد بوجه دی به نیم نگاه نهان خرید

گو مکن در غم شیرین همگی دعوی بود
شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود

دعوی عشق در ایام من این صورت یافت
تا بصدمت سخن عشق چه بی معنی بود

ذوق تریاق و سمام بدر آورد زبر
از فرانش رگ و پی در بدنم افعی بود

از سوالم چقدر بود جوابش ممنون
در زبانش همه پنهانی و در اذنی بود

شهرها شهر زمن گشته و صاحب همان
عرف من کرد هر انصاف که نورانی بود

دوش شیخ از لب ساقی گزک بوسه گرفت
این فروتنیش بمین ورع و تقوی بود

دست چنبر شده بر پشت من از بار و مرور
گرچه با شیر بسر پنجه مرا دعوی بود

رو بمحراب حرم گرچه در اول کردم
قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

میکشی کار ظهوری ست که مفتست بها
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از رخ تابنده
صبح از هر جلوه اش مهتاب برده

قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت
نسخهٔ از ابروی پیش محراب برده

عشق هر دل را که سوی خود کشید
از غم گیسوی او قلاب برده

گشته ام بیچاره در تسکین دل
میتوانم رشته از سیماب برده

تا خراش سینه کاوه نغزدل
ناخنی از نالهٔ ام مضراب برده

پیش بندی گرچه کردم گریه را
خنده پیش دستیم را آب برده

لب بکشود از نخجت من افسانه خوان
گفتگو را در زبانش خواب برد

من چنین خوار و چنان خونم غریز
یادگاری دامن قصاب برد

با چنان تفسانی دشت حرم
تشنگی را گریه ام سیراب برد

خدمت میخانه ما هر که کرد
درد درد آورد ناب ناب برد

در زمان ما ظهوری روزگار
مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق او ستادی ز من اقرار می باید
دل حسرت پرست و آرزو بسیار می باید

بکوی عشق هر سوی سر آمد تر ز منصوری +
برای غیرت اهل هوس بردار می باید

بر دای خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم
بخواب ای نخجت ما را دیده بیدار می باید

ز اینجا کرد خوش در گوشه عمری پیر کنعان را
تعجب نیست چندان عشق جانباز می باید

بنخجت تا تف محشر توان از مغز برچیدن
هوای کوی یار و سایه دیوار می باید

نگردد رفتن من گر دیدن وای بر جایم
براه مقصدم شبگیر در ایوار می باید

شود سیماب اگر فولاد بگدازی بنام من
ز تاب شوق بی آرامی انعقدار می باید

نمیباید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل
دو قوفی در پریشان بستن و ستار می باید

باستخفاف پیر میکده خوانان بوده ام عمری
برای عزت من رعایت نام می باید

بگاه بذل بر خوردار شان مشغال میبایند
هنوز ارباب همت را کمی بسیار می باید

ظهوری از نفس بر صفحه انکار خط میزن
سویدای تو مهر محضر استظهار می باید

ز جنس مهر پیکر دم دکان بازار می باید
برای ساده لوحان هنرمندی بکار میباید

بنعل دامن گون در عشقبازی راه طی کردم
ببعد من که داری قرب آنمقدار میباید

زتاب شعلهٔ دیدار تا گه دیده میسوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید

چنین مست از تماشای من و ساغر نگه تا کی
زبان و کام دیگر مست استغفار میباید

مسوزان داغ حسرت در گلستان این دل گلبن
مروت را گلی بر گوشهٔ دستار میباید

زبان زد کرده ام صوتی ز سرو خویش کو قمری
که قفلی بر در آواز ش از منقار میباید

شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم آما
نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار میباید

کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن
نمارد سبحه اش آندل رگ زنار میباید

بآسانی میسر نیست رشک غمکشان گشتن
غمی هر روزه و پیر همی غمخوار میباید

بنای زهد را باید زلای باده پا بستی
ظهوری خانه در کوچهٔ خمار میباید

تا درد او معاشرتی با نفس نکرد
لب را صلای نالهٔ زیر و نغمه بس نکرد

انصاف بین که دیده مرا در قفای خویش
در چشم من نهان شد و روئی به پس نکرد

از شور خلق کوچه خراب و محلّه هم
نخوت زیاده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه جان دهم
پروانه نماند که خود را مگس نکرد

اعجاز شوق دان که رگ و ریشهٔ جگر
گردید خشک گریهٔ تر گریه بس نکرد

سالک رساند ناقه بسر منزل مراد
بارش اگر گران بصدای جرس نکرد

مهلت نمیش برگ گل و لاله کرد و رفت
در کوی آنکه بستری از خار و خس نکرد

ترسم که مرده ذوق شمارند خضر را
جان دادنی ز شوق تو روزی هوس نکرد

در صحن باغ بی تو دل آن نه که کرد و رفت
کز هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان مرشاخسانه مردم چه درهم اند
کردانچه محتسب به ظهوری حسن نکرد

کالای دوستداری تاکی کساد باشد
خوش آنکه رخت مارا بخت مراد باشد

غم چون موافق افتد از بیغمی چه بدتر
دوقیمت نامرادی گر بر مراد باشد

تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم
بگذار تا برندان بد اعتقاد باشد

با دیگری نخواهم در خاطر تو کردم
از یاد بردن من البته یاد باشد

نتواند آرزوئی در دل نهاد خویش
برقی ز شعله خوئی گر در نهاد باشد

خواهم سری نهادن روزی بر آستانش
گر زیر پای نجتم تخت قباد باشد

از ذره کمتر ابهی خانه کرده با خود
بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یک دیدنست و خلقی تقسیم بایدش شد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد و راز خسرو
در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بهر بلا کش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری این اعتماد باشد

پیر مغان بمیکده هر گاه میرود
شیخ حرم بهر هی از راه میرود

نازم بصید پیشه غزالی که یاد داد
نخجیر بصید خاطر آگاه میرود

در بزمگاه عشق نمودست عقل پشت
خوش نمازیست روی به بنگاه میرود

بر هم فشردن مژه در گریه عیب بود
بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود

دل بر لبست کو دقن از طرز خورده تاب
مسکین بریسمان که در چاه میرود

کرده درست نسبت پرورد نشین من
هر جا حدیث محنت جانکاه میرود

آه فسرده نیست کم از افعی سیه
بیباش گرم خون که تف آه میرود

در زیر کوه ورد ظهوری نبود عشق
با پیکر ضعیف ترا زکاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند
قیمتی دیدن دگر وا ماند

چشم من از کجا قرار کشی
حق روی تو بر تماشا ماند

بچراغ تو پیش پا دیدم
بر سر راه منت پا ماند

گاهی از عشق سخت متنیرم
شیخ دین چندگاه ترسا ماند

میتوان از پدر کشید پسر
دست برویست گر زلیخا ماند

وامق الحق چه بیخود مهیا کرد
عذر به عشوه های عذرا ماند

شیشه عهد کوهکن بر کوه
خورده صیقلی بمغز خارا ماند

در لب افغان بلبلان گل کرد
طوق قمری بگردن پا ماند

در تماشای آن خرام بجاست
گر بگوید چرخ برجا ماند

منعم عشق شو نه منعم زر
طرفه ناداری بدارا ماند

هر نفس نالهٔ شد گران سنگت
درد در لایهٔ مداوا ماند

لب چش ساغر ظهوری کرد
لب مکیدن بایل تقوی ماند

چه نمودی ثبردهٔ ما ماند
کز برازش ازو بدیبا ماند

اینچنین راه دید دور و دراز
سنگهای دست بالا ماند

پرده برزد بعالم آرائی — برزمین دیده ها سے یارا ماند
خاطرت پوچ فکر مغز مکن — که برائے خیال او جا ماند
بہ تمنائے خدمت قدش — سدره در خلد بر سر پا ماند
خال را خط نهفت میسازد — بسواد وش که در سویدا ماند
ذوق دربار عام خندان نیست — بزم خاص کسی که تنها ماند
همزبانیش دوش رسمی بود — آفت انداز رمز و ایما ماند
نرمم جوش شرم خامم کرد — سخن وعده بر تقاضا ماند
خوش برامروز زخود جفالی کرد — هر که در روعده گاه فردا ماند
عنالبا سے شود معامله — مغز بر مایه رهن سودا ماند

بود در بزم شب ظهوری فرش
گرچه بردم برونش آما ماند

ازبسکه سینه داغ تو بر یکدگر نهاد — ناسور گشت زخم و سری در جگر نهاد
زخم تو مرهمست اگر هست مرهمی — بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد
حسرت کشید در دل تنگم صد آنقدر — آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد
پرواز در هوای تو کنجشک را چه حد — سیمرغ ناکشاده زهم بال و پر نهاد
کی پای می نهم ز تکبر بتنجبت کسے — بختم ز خاک پای تو افسر بسر نهاد
از دلبران سخن شنوی خوش نتیجه ایست — یوسف بچاه رخت ز حرف پدر نهاد
هر جا نهال آرزویم پای سخت کرد — دست زمانه زخم بدوش تبر نهاد
در خشک سال گریه خرا الماس اشک من — سودا خهاکه در جگر ابر تر نهاد

نی بوالهوس همین بگش شهد بوسه شد
پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد

با من ستاره زد دم شب زنده داریی
خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد

شیرین نبود در نظم قاصد انقدر
حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد

رشکی نماند بر خزف و دیبای دیگران
فقر ابره آمده همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش
هر آرزو که داشت ظهوری بدر نهاد

قلم هر جا که از طوبی نویسد
ازان بالا سخن بالا نویسد

نویسد گر بخطت مشک ختنی
بعطر غنبه سارا نویسد

بهار آمد که فصلی از جنونم
بگلک سبزه بر صحرا نویسد

رقم موج و ورق ریگ روانست
چو مجنون قصه لیلی نویسد

قلم در هر زبان صد شرح دارد
که متن اشتیاق ما نویسد

اگر بر لب اگر بر پا قبولست
برات بوسه بهر جا نویسد

کنم اثبات عهد خویش هرگاه
درستی صورت دعوی نویسد

قضا تعریف یوسف را بدورت
سزد گر شرمساری وا نویسد

بصد واسطه قلم چندان رقمزنیست
که محتاجست را استغنا نویسد

دماغ خامه عشقست خوشتر
سزد گر قطره را دریا نویسد

بمدح شه ظهوری در جنان سفت
که لولو خوشش را لالا نویسد

چه جادوئی کزان چشم فسون پردازی آید
نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

سخن در رنگ هر بیگانه میگوی مے فهم
که بوی آشنائیها ازین آواز مے آید

مهیای تماشا گشته انداز هر طرف خلقی
که کی بخشکے باندازِ شکارِ باز مے آید

ندارد آشنائی شاهباز زخم خنجر فرقم
جو گردن میفرازم تیغ در پرواز مے آید

برای چنگ دروش سینه تا رنالهٔ میاید
برقاصی فلک از نغمهٔ این ساز مے آید

ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او
ضرورت گر شود کار نیاز از ناز مے آید

ز حد بردست چشم اشکبارم قرعهٔ غلطانی
نمیدانم شکیبم از سفر کی باز مے آید

کند او شکار و فربه و لاغر نمیداند
ببازی گاه آن لبها بهای کار مے آید

بجز چون شمع سوزم رشتهٔ جان گرچه میدانم
ظهوری گردنی برکش نگاه انداز مے آید

رشتهٔ محبت از دل چون برهمن برکشد
ریشهای جان و دل صد بار از تن برکشد

در نهاد هیکسی ننهاده عشق از تاب و تف
برق بر من بگذرد از شعله دامن برکشد

ناتوان مورم مبین از شرزه شیرانم شمر
نخت ستم گاه عهد از موم آهن برکشد

بیدلی را گر شود چاک گریبانے ضرور
رخصت ست از سینهٔ صد پاره من برکشد

تیزئی مژگان خلد تا حشر در چشم ترش
خار از پای سگش هر کس بسوزن برکشد

آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست
پرتو خود را اگر خواهد ز روزن برکشد

جمله ملک حسن ملک اوست ار بالی نماند
خوشه چین باید بمهر و ماه خرمن برکشد

گر ز ابراهیم عادل شه بگوید در چمن
پنجه بازد گل زبان از کام سوسن برکشد

بهره از آفرین هرگز ظهوری را مباد
گر نفس از سینه در نفرین دشمن برکشد

برگشتنی

برکشیدی تیغ و جان از شوق گردن برکشید
خون برقص افتاد و از هر قطره شیون برکشید

تخم عشقت کاشت دل در مزرع مهر و وفا
حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن برکشید

صبح و شام می پرستانرا فروغ دیگرست
از شب تارم سپهر این روز روشن برکشید

باد دامانش ز مهر و خس گل و سنبل دماند
نوبهار گلخن ما را بگلشن برکشید

دست دامنگیر کوهش از مروت دور بود
آنکه از افتادگان بگذشت و دامن برکشید

می برد عشقم بدیر و تحفه‌ئی باید مرا
تا رد دلقم بهر زنار برهمن برکشید +

داستان از رستم دستان مرتب کرده شد
رستم زابلستان از چاه بیژن برکشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه
تا به اکسیر غم عشقت مس تن برکشید

خواهم که برآرم بفراغت نفسی چند
بیرون کنم از دل گله خار و خسی چند

از همنفسان بر نفسم لرزه فتادست
تا چند توان برد بسر با عسسی چند

از سیلی منعت شهی پنجه شیران
در جمله نباشند چرا لبی جرسی چند

در شور شکر نیستم از شعله کبابم
پروانه چرا تلخ شود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو صبحه گلزار
پرسست طپیدم نشکستم قفسی چند

دارم بستمدیدگی خویش امیدی
فریاد رسیدست بفریاد رسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه بپرواز
دو قیست کبوتر دم مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نه مکیدم
معشوقه تقویست چه رنگین هوسی چند

بر بیکسیم رحم مفرمای ظهوری
رحمست بر آنقوم که دارند کسی چند

در کوی تو گلهای ارم خار و خسی چند
بر مرغ چمن گشته چمنها قفسی چند

از زندگی خویش حسابی نگرفتم
پیشم ننشینین تا بشمارم نفسی چند

پاگاه تماشای تو از دور ضرورست
می بود به بینائی من کاش کسی چند

جوش عجبی بر شکرت بود الهی سزا
از خجلتیانم به پرانم مگسی چند

گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر
پختست دلم خامتر از من هوسی چند

دارد هوس این چشم ازان نخل برومند
کز بوسه برد پیش لبم پیش رسی چند

هر صبح باندازهٔ ره محملی من
تحویل دلم کرده فغان جرسی چند

همت بگمار تو که نگردند پریشان
جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب و باین بعد ظهوری
در پیش چرا اند چنین بازپسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد
صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد

دهان کان نمک تنگ شکر حرفی ندارد کس
ز بس شیرین زبانیها چه شوری بر سخن بندد

شود ایمن دل از بیم خلاصی منت خود دام
اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد

بشهر خود کسی را راز فتحی در راه اگر باشد
برد شام غریبان را و بر صبح وطن بندد

نمک با آنکه دارد جانب پرویز نتواند
دهان لاله را از حرف خون کوهکن بندد

کفن پروانه را از پرده فانوس میباید
مزارش را کسی ایکاش در پای لگن بندد

نخ دودی پی پروانه شمع بزم می تابد
که چون در آتش افتد ساختن سوختن بندد

ز هجرت گرچه رضوان لاله و گل خواهد آوردن
ز غاشاک سر آنکوی هم نخل من ماند

ظهوری خویشتن را گو مبن در گفتگو منما

نمیگنجد حدیثش در زبان تا بدهن نخندد

گوشت زناز تا بسخن وا نمیشود — صد حرف میزنم لب من وا نمیشود
از لاله زار سینه بداغ تو چه دوق — رنگار بسته دل بچمن وا نمیشود
زنجیر چون بدون کنم از پا بزور عقل — داغ جنون که از سر من وا نمیشود
دستی در آب و گل نهند تا فنای عشق — بر جان در مرمت تن وا نمیشود
حسرت بمغز کشته کز از شمیم مو — این عقده از شمال ختن وا نمیشود
در آرزوی زخم تو از بسکه می طپم — در جبر تم که زخم کهن وا نمیشود
بر صبحدم نباز گریبان کشاده ره — در گلستان صبا بسمن وا نمیشود
کشتم غریب شهر تو این دولتی دگر — کز فتنه تو راه وطن وا نمیشود
هوشم ببوسه داد شکایتی هوس — می نمیش ز کنج دهن وا نمیشود

خود را مکش ز رشک ظهوری تمع بلبلی
گوشت بیانگ ناغ ز غن وا نمیشود

زری نمانده باین سیمبر چه خواهم کرد — بسیم اشک بروی چو زر چه خواهم کرد
میان سینه دو داغست جنگ صف قائم — اگر زداغ نباشد ظفر چه خواهم کرد
چنین که لذت تلخی دوید در رگ و پی — کنند زهر مرا گر شکر چه خواهم کرد
بغیر گریه شادی نشسته خشکی لب — فرو نیارد اگر چشم تر چه خواهم کرد
شب فراق که شامش ز ابر سایه بست — زمان زمان نشود گر سحر چه خواهم کرد
برای داغ تو داغست سینه خورشید — بفرق من بزد گر بسر چه خواهم کرد
هزار دیده زهر موی داده ام بیرون — به بین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

شکیبهای خود و صبرهای میراثی — تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم کرد
غریبی وطن از هیچ ناشکیب مباد — اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد

بگریه چشم ظهوری چه عادتی کردست
نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که بپرسیدنم از ناز آید — آید آوازش و خود پیش ز آواز آید
مایهٔ عشق به بین بر سر سودا جائیست — که نیازد و جهان قیمت یک ناز آید
چشم ترکی تماشای گهر پرداز د — دانهٔ اشک چو بر چهره بپرواز آید
فصل گل بلبل اگر رخصت رفتن یابد — ضامنم من که بکنج قفسش باز آید
آن نشانی که توان گرد تو گردید نمیست — که سراپای کسی از شوق بپرواز آید
پردهٔ ناله درد چون کشدم قول نوعبان — ور کنم ناله هوس آه بآواز آید
تا که بر بوتهٔ دل شست مگر بندد — ور دعایم که خطا زان قدر انداز آید
محرمان را نجمل از حوصلهٔ خود تیس کند — ضبط را زیکه ازان غمزهٔ غماز آید

سخنت کشت ظهوری ست سراپا محکم
که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد — ز در سخن شهد ناب میریزد
خندهٔ کرد نذر سوختگان — سنگ بر کباب میریزد
میدهی گر گهی تنی بکتان — از کتان ماهتاب میریزد
خواهد از راز دل نقاب کشید — پرتوی کز نقاب میریزد
دل چو بر میکشد ز چاه ذقن — رسن طرهٔ تاب میریزد

مسلخ عشق مبین که چون کنجشک — خون بپای عقاب میریزد
در گرفتست آتش مستان — ساقی از روغن آب میریزد
رونق احتساب را نازم — محتسب خود شراب میریزد
سببی داشتست بیداری — از نگاه تو خواب میریزد
مهر دریاکشان سپهر نگون — مے بجام حباب میریزد
زیر سا طور اگر چنین باشم — دم تیغ عتاب میریزد
نگفت گو مده جواب آنگه — از تغافل جواب میریزد

گشته سرچشمهٔ ظهوری ما
چشم تر اشک ناب میریزد

نه داغش در دل مفتونم افتد — که مهری جوش را در خونم افتد
بگاه گریه در هر گوشهٔ چشمم — نظر بر دجلهٔ جیحونم افتد
نهان در نامه پیچم قصهٔ شوق — که ترسم گریه بر مضمونم افتد
بپوشم بر دشکر ژنده پوشی — نظر چون بر خز و اکسونم افتد
ازان عالی ترا فتادست همت — که کاری بر سپهر دونم افتد
کند هر قطرهٔ خون پنجهٔ نقش — چو دامانش بدست خونم افتد
برون آوردن از هر شش محال ست — مبادا از هوس در افیونم افتد
برومست نهم در نظم حکمت — تو ارد گر با فلاطونم افتد

نمیگفتم ظهوری عمرش را فرش
چه دانستم که با گردونم افتد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود
برزبانها سخن با همه جا خواهد بود

تا قیامت نبم مهر تو از تربت من
هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد بود

لحدم باشد اگر چاه و بگور اندازند
معدن من تازه ببویت ز صبا خواهد بود

تیغ ناز تو چه برانست مرا در دشمن
خون بها روز جزا از خم بها خواهد بود

از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو
پیش شمشاد قدت بر سر پا خواهد بود

بر جهان روی تو گر نور چنین پاشد
زود خورشید جهانتاب سها خواهد بود

تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب
خواهد اندوخت تمنای تو تا خواهد بود

نو خطی و دگران کعبه وفا دانند
چند روز دگرت کار ربا خواهد بود

نگهی بر تو بهر چشم زدن فرض شدست
هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود

اتفاق افتد اگر صلح و صفائی بطبیب
درد را جنگ و نزاعی بدوا خواهد بود

بر نیاید اگر از خسته مراد لب من
حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بود

چاره زاری من نیست ظهوری ممکن
هست تا نخوت شه عجز گدا خواهد ماند

دران چمن که قدت را نهال میگیرند
ز حرف سدره نفس پایمال میگیرند

کشید خط بحمیها بنفشه و سنبل
بسر خطی که ازان خط و خال میگیرند

نصیب غیر تبیان بخشش مستقی شده است
فراق را بفراغت وصال میگیرند

بنفشه دشت غمت طرفه تشنگان دیدم
که شعله را بمکیدن زلال میگیرند

نمیشوند ز بس دشت آب متیرسم
ازان کسان که ترا در خیال میگیرند

زنند خاک بوی تو گرچه بیهوشان
ولی شمامه همان از شمال میگیرند

ز روز و هفته بدرزقتگان اگر خواهند
بدست ماه گریبان سال میگیرند

ستیم می شمرند اهل حال نسخهٔ عقل
کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند

ز سخت روئی پروین چو سخن رانند
ز بستیون عرق انفعال میگیرند

بدست مردمک از دیده قرعه و مژه ها
بنقطه ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال او ممکن
ازین محال گذشتن محال میگیرند

کنیم فرض اگر بید را ثمر باشد
همان به بی ثمری نخل با اسمر باشد

ز مهر ساخته بیزار مهر ورزان را
گمان که داشت که بهبهری انتقدر باشد

حنا ست خون شهیدان بقدر رعنائی
خوشا کسی که نگارش نگارتر باشد

نکرده غمزه او خدمت کسی ضائع
سفارشی رگ ما را به نیشتر باشد

قبول کرده که بتیابی ارمغان آرد
همیشه صبر باین شرط در سفر باشد

بسوز گشته سر آمد بشعله پروانه
چه خوب بود که پندار بال و پر باشد

شکست خورد دلم شادیانه بنوازم
که این شکست هنر نامهٔ ظفر باشد

ز خویش بیخبر افتم چو در فراق افتم
برو بموی بران کز خودش خبر باشد

چه ساخت ست بقرب جوار شام شبم
نکرد سعی که همسایهٔ سحر باشد

ضرورتست پسر خواندهٔ ظهوری را
همیشه هر پسر ارزانی پدر باشد

خوشست عشق تبرکان اگر جگر باشد
که وقت تیغ زدنها جگر سپر باشد

برای یاد مه و مهر نیست جائی شست
بخاطری که خیال ترا گذر باشد

شود جلای جمال تو آشنا ظاهر
که آفتاب جهانتاب در نظر باشد

چه تشنه است بروی تو چشم من شاید
بچشم آبخوری کرده تشنه تر باشد

مبند طاقت من کو کمر چه غم بگذار
که کاکل تو همان زیور کمر باشد

مپرس چشمت عشقم بدولت حسنت
فزون اگر نتوان گفت سر بسر باشد

چه سال و ماه که بر عدهٔ تو میگذرد
مرا تحمل یک روزهٔ دگر باشد

سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد
ستارهٔ شب من چشم بر سحر باشد

ز سوز عشق ظهوری بوایهٔ نرسی
اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می پرسی ز کار من زبان از کار میماند
بپوشان چشم از زخم نگاه افگار میماند

در فریاد و افغان در چمن گاهی که بگشایم
ز خجلت بلبلان را قفل بر منقار میماند

پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری
نباشد داغ گر یک لخت ناهموار میماند

ز عجب زهد بار غدان ندارد والفتی زاهد
برو رحمت بپندارم درین پندار میماند

ز مستیها بخمر برده دستی غمزهٔ ساقی
بگردون تا نبا نرا خون استغفار میماند

گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن
که بار خاطرت از حرف پهلودار میماند

اگر زلف ترا با برهمن باشد سر سودا
بیازار کسادی گرد بر زنار میماند

ز گلچیدن مکن منع نگه در گلشن عارض
نمیماند بگل آن رنگ چون بر بار میماند

کند جا گرم چون خورشید در کوی تو رامندش
اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار میماند

چه مستست این ظهوری چون سر منصور زیر آید
بسر داری سر گردن کشان بردار میماند

بخور رشیدی بیا کومه بان رخسار میماند
شکر کو بخش کن شکر بان گفتار میماند

سخن در تیرگی افتد اگر مهر و مهش خوانم
وگر گویم گلش کام و زبان پر خار میماند

ندارد آخری این حسن در اغیار میگفتم
نبازم ناز هر سالش نباز پار میماند

بگلزاریکه بارانند طراوت ابر چشم من
در آسیب تموز حشر گل سر بار میماند

زخار امیبرد تیرش گمان مگیر انست این
که چشم زخم پیکان بر رهِ سوفار میماند

زبان شکر گو آزردنم را فرض میدانند
که میدانم بمغزم راحت آزار میماند

نگه واری محال از بهر شرح شوق میخواهم
چه سود از نامه در هر حرف صد طومار میماند

بدیرم برد عشقِ بت برون می آورم خود را
ولی تسبیح من در خدمتِ زنار میماند

شکستِ زلف ساقی جلبه صرف توبه میگردد
بمین واعظان زیبی باتنفار میماند

نمیرنجم ظهوری یار با معذور میدارم
زپاس خاطر من خاطر اغیار میماند

عیدست باز خون جهان در حنا مزد
خونها همه برنگِ حنا زیر پا مزد

این حق دیدهاست حلالت نمیکند
در روی شرم روی خود از چشم ما مزد

ظلمست بر کرشمه گذشتست کار زنان
بیگانگی مکن نگهِ آشنا مزد

از من که قرب ساخته پیراهن توام
خود را بتنگ بستنِ بندِ قبا مزد

چندی در انتظار نشستن غنیمتیست
وز ابتدای وعدهٔ خود انتها مزد

چون من کمر بدست نشسته بزیر تیغ
بسیار زخم در دم تیغ جفا مزد

خوش در کمین نکهت چینی برو برو
حق مشام هست مزد ای صبا مزد

آلوده ساخت تیغ که عرض دیت دهد
در لب شهید گو سخن خونبها مزد

دشنام او نبست ظهوری اگرچه صعب
گاهی ضرورتست اثر دعا مدزد

عاشق کشان که تیغ جفا برگرفته اند
زخم از برای شاه و گدا برگرفته اند

روئی برای دیدن دیگر نمیدهند
اول نگه بروی نما برگرفته اند

هرگاه گشته کلبهٔ صبر و سکون تمام
وای نخست راز نبا برگرفته اند

بس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک
دستی اگر ز بند قبا برگرفته اند

با آن مزاج نازک و آن ناز و سرکشی
از بیخودان خویش جفا برگرفته اند

از عیدگاه کوی خود از خون کشتگان
با دست پُر نگار حنا برگرفته اند

نازم بصافی سحر وداع آفتاب
خوش نسخه ز سینهٔ ما برگرفته اند

از کوهکن هنوز ظهوری گران ترست
او را سبک اگرچه ز هر جا گرفته اند

عشاق درد را بدوا برگرفته اند
از دلبران جفا بوفا برگرفته اند

تا نالها بکام خرامند راه کام
از راه درد خار دوا برگرفته اند

هرگز حجاب نتوانند برگرفت
کامی که خیرگان ز حیا برگرفته اند

افتاده است خرقه شیخان چه جرعه گیر
لب پاک نامعوده روا برگرفته اند

از شوق گلستان رخت خضر مقدمان
در خارزار تو شهٔ پا برگرفته اند

در آتش تو همیه سفر و استخوان پاک
داغ تو سینها بسپر برگرفته اند

جان بخشی مسیح نبود ست اقتدار
خوش نکهتی شمال و صبا برگرفته اند

فرزندی از تو حسن ندارد عزیزتر
دشنام داده مدعا برگرفته اند

ب

تاب نظر کجاست ظهوری بدور چشم
خورشید و ماه را بسپها برگرفته اند

زیر سر هر که چو من خشت سر کو دارد
از خسک برگ سمن در ته پهلو دارد

از گریه‌های نجمش با دل من هیچ مپرس
هرگز این لطف کجا باز به تیهو دارد

بیوفائیش قبولست از دنیست گریز
با دو روئی همه را با همه یک رو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشائی او
یک جهان دیده اگر در بن هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدواند نازش
یک طرف گر نهد آن پرده که بر رو دارد

گریه‌ام را لب خنده در آورده بشور
هایهایم نمک قهقهه او دارد

میتواند که کند قبلگی مسجدیان
خم محراب حرم در خم ابرو دارد

تا میان دل و جان نخجش کنم ذوق حضور
از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد

پای در معرکه عشق هران پیش نهند
غیر از زخم پس سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر ننهاد
وای بر هر که چو من ناصح پرگو دارد

مطلب خویش بکس می نتوانست نهاد
جز کسی کز تو سری بر سر زانو دارد

هم اندیش ظهوری بدم نیش برند
ننگ لب نالهٔ آن درد که دارو دارد

صفائی اشک نگردیده صفائی دارد
جلوهٔ آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان ستم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش نیازم ز ستایش بشکیم
شاه دانسته که بقدر گدائی دارد

خشکسال نم مژگان چه بلا بود گذشت
مزرع محنت و نخم نشو و نمائی دارد

من که دارم که غباری ز رخم پاک کند
ای خوشا آنکس که شمالی وصبائی دارد

اضطرابی بچه تشویش نهان میسازم
عافیت جوی دل امروز بلائی دارد

موسم سرپئی من فصل جوانی بودست
بیخودیهای قضا گشته ادائی دارد

بگل باغ حرم تا کند آرایش فرق
کعبه روندز بغیلان کف پائی دارد

جای نغمهای فراخت دل تنگم وا کرد
بر نشاط دو جهان ناز بجائی دارد

بلبل باغ رخان جمله یکی وز تو هزار
گلبن هر چمنی نغمه سرائی دارد

هرگه آری قدحی پیش سری پس میبر
مست لطف تو لب بسته ربائی دارد

میکنی بیع ظهوری چکنم از تو نهان
هست بی عیب خدا عیب وفائی دارد

نظروران بفروغ جمال درگیرند
کشند شعله وخورشید را اسیر گیرند

بشهر وکوه مثال رشک ابر نیسانی
نشان پای سگ یار در گهر گیرند

کنند از مژه جارب پیشگاه ادب
بشاهراه طلب کار پا زسر گیرند

بقصد قاصدی از خویشتن برون آیند
دوند بر سر هر ره ز خود خبر گیرند

بر آفتاب شرف روی نفروزیرا
که از تفرج هر روزه در نظر گیرند

نمیشوند بمرگ از بلای عشق خلاص
چو عمرشان بسر آمد دگر ز سر گیرند

گرفته اند بتلخی خراج شیرینی
بکام زهر چکان نکته بر شکر گیرند

خلاف خلق جهان از خطا جستگران
بجای کینه بدل مهر یکدگر گیرند

ربود کهنگی دلفشان نمود نوی
بجای ابره خود اطلس آستر گیرند

ز شیر شیرترو طوق مورد گردن
ز کاه کاه ترو کوه را کمر گیرند

ز خاکساری افتاده کی عجب بلند
بپایه که فلک را ز خاک برگیرند

دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس دراز غواص را هنر گیرند

بهر که درد ندارد بتان دوا نبخشند
چه خوشتر است ز بخشش اگر بجا نبخشند

کسی رعایت مهر و وفا ندارد چشم
ز کوته جور و جفا کاشکی وفا نبخشند

پی کبوتر دل طرفه شاهبازانند
بصید خویش همایونی هما نبخشند

هنوز عزت دشنام خود نمیدانند
مروت ست یکی گر بصد دعا نبخشند

دریغ مدعیان را رگی نمیباشد
که زخم نشتر مژگان بمدعا نبخشند

نسیم باج ستاند ز سنبل تاتار
به نیم تار که از طره دوتا نبخشند

ز خون دلشدگان خاک شهر کوگلبن
ز گرد پنجه خورشید را حنا نبخشند

زهی امید که روز جزا نجون خواهان
ز زخم کشتن دیگر نجون بها نبخشند

بپارسائی سرشار میتوان نازید
که ته پیاله برندان پارسا نبخشند

دران زمین که شود تخم داغ خیر نشان
بشبنمی تلف برقی مهر گیا نبخشند

ز عجز و ناله فتد تا نفس بکوتاهی
ز ناز و عشوه درازی با جرا نبخشند

بجاست دعوی اعجاز داغهای قدیم
که هر قدر که رسد داغ تازه جا نبخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را
با و محبت خویش اینقدر چرا نبخشند

در جنون عشق پاس خاطرش از من بماند
از برای مصلحت دشمن شد و دشمن بماند

غمزه از شوخی بقصد قصد من ایما نکرد
خون رگ در گردن مژگان نشتر زن بماند

جان در ایام جدائیها تن صد مرگ بود
یکدو روزی بر امید وصل اگر بر تن بماند

از برای عندلیبان در وفا پیغاره است
اینکه گل از باغ رفت و زاغ در گلشن بماند

در ولایت دشمن مجاور جان مسافر میشود
غیر رفتن نیست درمانیش از ماندن بماند

چشم در راه تو ایم ای عشق در جاده بلا
منتی از رستمی های تو بر بیژن بماند

روز رفت و هفته رفت و شب همان بر جا چرا است
گر نه زیر کوه اندوه منش دامن بماند

در ترشرویی نفیتی زهر را شیرین مپرس
سست عهدی گر نبختی مومی از آهن بماند

در شب غم خواب را تعبیر جانا چار بود
رفت از چشم من و در چشم نخبت من بماند

چون ظهوری از بهار عشق مردی تشنه لب
گر خس و خاشاک کوی از لاله و سوسن بماند

تیغ راندی جسمهای زندگی در تن بماند
عید من قربان شد تنها جانم از مردن بماند

پیرکنعان کو که چندین نکهت یوسف بمغز
از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بماند

شب بماند از تماشای تو مه بر بام رفت
شد در حیرت بر دیش بازو زر و زن بماند

چاک جیب تیره روزان تو خندد بر رفو
رشته زرین مهر از شرم در سوزن بماند

در کنارت میکشم از جذبه طرفی بسته ام
در تخیل طرف دامانت بدست من بماند

عمرها در ریزه داغ تو شد آتش زبان
تا چراغ دودمان غمکشان روشن بماند

داغکاران تو حاصل هر کجا برداشتند
توده های برق تا غربالی خرمن بماند

با وجود آنکه باشد حد رسوائی همین
حق مصیبتی دبیتا بیم در گردن بماند

کوه صدای تیشه فرهاد در کوه و کمر
غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

منزلیجا خوش در رسوائی بکشاد عشق
تا قیامت بر زبانها حرف دلبستن بماند

کرد حسرتکش ظهوری را بلای لاغری
آرزو فتراکی آن ترک صید افگن بماند

مه در جلا با آن رخ زیبا نمیرسد — کو سدره که با آن قد رعنا نمیرسد
از خضر نیست تشنهٔ درد تو زیستن — بیماری غمت بمسیحا نمیرسد
خاک رهت بدیده کشد خود بمیل در — این کحل جز بدیدهٔ بینا نمیرسد
از دامنت کنیم مگر پرده های چشم — ما را باین نگاه تماشا نمیرسد
عاشق بقدر خوبی معشوق عاشقست — در عشق غیر من بزلیخا نمیرسد
سر را هوای پایهٔ منصور در سرست — اینک زشادیم بزمین پا نمیرسد
با من بگو بیا بروم عذر خطا کرست — گو تر مباش چشمه بدریا نمیرسد
در سال و ماه عشق تبان رفت و دیگرست — امروز هیچ وعده بفردا نمیرسد
دارد بجوش معاملگی شهر تی دلم — یک غم نمیخرم که زصد جا نمیرسد
جان در میان سینه و دل کینه سرست — راحت زداغ تو بسویدا نمیرسد
تا بر نشان پای سگانش کنم نثار — دستم چرا بفتر یا نمیرسد

تا راج دیده باش ظهوری که خیر نیست
در صبر و طاقتی که مبادا نمیرسد

بجاست نازش یوسف که آن پدر دارد — غلام آن پدرم من که این پسر دارد
اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست — همین بسست که بسفاطرش گذر دارد
زدست بیخبر بهایش شکوه رد گردان — مراست این گله کز حال من خبر دارد
صبا زطعنهٔ من ترک قاصدی کرست — که صبر آمدن مرغ نامه بر دارد

چو از صریح کنایت رسا ترا فتاد است
ز مرحمت تبغافل بمن نظر دارد

شب از ستاره چرا اینچنین عنان دارد
مباد کز دل روشن من سحر دارد

مگر که کوهکن از کوله بار درد شش گفت
که بیستون ز صد انا له بر کمر دارد

حریف کشتی من کو بعشق غیر از من
گمان مبر که برابر قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون مرخ آن آفتاب بردارد
صد آفتاب فروغ از نقاب بردارد

بدخل و خرج نفس وا رسیدنی دارد
که آمدش از نفس کس حساب بردارد

فغان دوان ز پی ناقه نان ره دانند
بس ست کآبله پای آب بردارد

در آبسایه دیگر که آب رهگذرش
به پنجه مژه ها آفتاب بردارد

بروز وصل ز شادی چو اشک بارانم
عجب که دیده ز دریش حساب بردارد

پیاله بر لب ازان نکته میکند ساقی
که مستی ز نگاهش شراب بردارد

بزود آمدن قاصد آن شتابم نیست
که نامه چون بگذارد جواب بردارد

با متداد غمش دارد آن رسائی آه
که در مساحت گردون طناب بردارد

بعشق طره ظهوری چنین حریص مباش
بقدر تاب و توان پیچ و تاب بردارد

ز بویت انچه با مغزم صبا کرد
به بیهوشی توان شکرش ادا کرد

اگر بر باغ نکشادی گریبان
گلستان را که پیراهن قبا کرد

تخیل بر دا ز حد کاوکاوی
لبت را عاقبت تمغای ما کرد

ز ابروی بت دگر گردید محراب
نماز قبله میباید قضا کرد

غلط هرگز نخواهد کرد داغت
بروی سینهٔ من چشم وا کرد

بهرت دل ز بس در جوش بلبید
بآن تنگی برایت فکرها کرد

لب خشک آنقدر در ناله پیچید
که حاجتهای چشم تر روا کرد

نهاد در کشتی گردون که عکس
بدریائی سر شکم آشنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا برد
زبان بست از چه اگفت و چها کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد
چه جرم او را و فا این اقتضا کرد

بر غمم پا بمهر عیب افشرد
بضرب دست خود را بیوفا کرد

بیک دیدن در اوّل کرد بیم
ولی آخر کمی را در بها کرد

پریشان گوی دیدم مدعی را
دلم شد جمع عرض مدعا کرد

ز اثبات مروت قاتل ما
بخون خلطیدگانش را گوا کرد

لبش آلودهٔ دشنام حیف است
تمیبا ید بعطوئی دردها کرد

بکار ما نیاید هیچ خوبی
چه خوبی خویش را در کارها کرد

برخصت ترک جنت کرد رضوان
تلاش جا بکوئی او بجا کرد

همایون تر ز عاشق کیست عاشق
همارا استخوان ما همها کرد

ظهوری رستم هر عرصهٔ عشقت
خرد کار نمایانی کجا کرد

سحر بلبل چنان گل را دعا کرد
که در آمین دهان غنچه وا کرد

دل و داغش چنان برهم نچسپید — که از هم شان توان هرگز جدا کرد
ز بس قربان بکویش بر هم افتاد — برای عید خاک و خون خنا کرد
چه ذوقی دارد از بیگانه گوئی — بحرف من زبانی آشنا کرد
ز صاحب فلسی یک دیده بردار — که دل را تحفه جان را رونما کرد
چه سهل البیع کردش مایه داری — بصد جان نیم نازش را بها کرد
بهجر ایمان زرشک آورده بودم — زهی کافر چه میدانم چها کرد
جدائی مرگ چون میکرد تقسیم — چه مردنها برای من جدا کرد
هوا داری ما بر رحمت افتاد — عطش زور غریبی برگیا کرد

ز ساق و ساعد مردم ظهوری
نباید خویش را بیدست و پا کرد

حال پرسید مرا فوت تقریر نبود — چه خرابی که دگر آلت تعمیر نبود
دشت و دریای جنونست ز شوریده سران — پیش ازین هر طرف انموجه زنجیر نبود
سالها عامل دیوان خموشی بودم — هیچکس را بمن اندازه تقریر نبود
بخطا ها ز تو امید عطا ها دارم — تحفه عفو تو جز جرأت تقصیر نبود
دیده از عکس تو بستیم که احول نشویم — در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود
میتوان گفت که با هم شکر آبی دارند — دوش با زهر تو کامم شکر و شیر نبود
قدرت هجر تو در کشتن من برد بکار — که شفا عمگری اندازه تقدیر نبود
چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی — دستبازی بسر زلف تو تعبیر نبود
نامه طومار چها گشته و طومار کتاب — خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود

مس ارباب خرابات ز ناب شدست
حیف در صومعه از لای می اکسیر نبود

سخت از بهر چه نان ره اخراج بهشت
آدم آگاه گر از حکمت تخمیر نبود

چون دوال خم تریاک نبود پیچیدن
از ظهوری ست که تخمیر سرتر نبود

چو شکرش بر زبان خواهم که بیداد ش فزون باشد
خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد

کنم بر خویشتن نفرین گر از اهل خرد باشم
اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد

چنان بر دوستی ما هر چنین بر دشمنی قادر
کمست از عشوه پردازان که زنیسان فزون باشد

سپندی کو که بر آتش فشانم خوب مینالم
مغاز اقدح اگر دردی پذیرای قشون باشد

نشاط و عیش رنگین تر میت چندانکه رنگین تر
اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد

ز سر تا پای هر جامی نهم انگشت مینالم
ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد

بهر کاری سر آمد بودم هرگه بار میگفت این
که در صبر و شکیبائی کسی چندین زبون باشد

چها آمد بسر فرهاد را در بیستون باید
که دستی نقش شیرین را بزیر بیستون باشد

بیاد آه سردش آتشی باید بدود آورد
کسی با غم اگر همچون ظهوری گرمخون باشد

در سر سودائیان سودای سامان کهنه شد
درد کو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد

شاخ و برگی گرچه دارد ناله در کام و زبان
نوبر افغان نکردم لب در افغان کهنه شد

بر سر خوان نوالش آن تکلفها چه شد
شرم میدارم که گویم قدر مهمان کهنه شد

شوق میدارد نگه دستی عجب در کار من
بر نکرد از جیب چاکی سر گریبان کهنه شد

کار دل از یاریی بخت نگون گردید پست
پایش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

مشک بیزد از خط نو خیزا و دیگر صبا
در چمن کاری ندارد عطر سایان کهنه شد

کله کله عشقبازو دسته دسته تیغ ناز
صید قربان گشته نو آن عید قربان کهنه شد

از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا
آرزوی احتشام میرو سلطان کهنه شد

در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی نیافت
آنیمه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل بلب نالہ میرود
بر هیز از تبی که به تبخاله میرود

در گریه نیست فرصت خون آب کن دلم
آنیک جگر ز دیده به پرکاله میرود

درد تو نشتر عجبی بر گرفته است
راحت بجای خون ز رگ نالہ میرود

افتاد پیش کار دلم کاه و کهرباست
هر جا رود غم تو ز دنباله میرود

هر روز نمازه کاری آمد چه احتیاج
صد خون فزون بگردن لاله میرود

بر توبهای چله نشینان ترحمی
یک جرعه می که حاصل چل ساله میرود

در کاه کاوی تخیل مرخصم
بر برگ نسترن ستم ژاله میرود

ساقی چه گرم باده بگردش فگنده است
در بزم بحث شعلهٔ جواله میرود

از گفتهای تلخ نشور شکر لبی
تا راج مصر کرده به بنگاله میرود

بیخود رود خواب حسرت تسخیر اوست ماه
زین آرزو بدایرهٔ هاله میرود

باغ و بهار گشته ظهوری ز نعل داغ
تا سینه در میان گل و لاله میرود

کسی بملکت فقر سروری داند
که در فرو تری از چرخ برتری داند

سپهر را نهد طاس روز دیوانش
مجردی که طریق قلندری داند

بجاد عشق کسی سد اگر تواند بست
میان آرزو و دل سکندری داند

اگر بگم شدگان همسفر شدی رفتی
عجب که خضر درین راه رهبری داند

سبز خلق که را خوان یوسفند همه
برین مباش که یوسف براوری داند

نه پوست مانده و نی استخوان مرا هم
اگر نه داغ غمش سینه پروری داند

ز اوج موج محیط سرشک حیرانم
ازان گذشته که گردون شناوری داند

ز صلح سمیران نیست بهره هر کس
خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند

مباد نامه برآنکس که بر نیارد پر
ضرور تست که قاصد کبوتری داند

هزار مرتبه گردد ازین نهان تر هم
اگر مراتب خوبیت را پری داند

فسردگان تمنا پری عجب جوشند
شرار شعله دل باید اخگری داند

ز ان حریص تر افتاد در شکار آن ترک
که صید صید گمش عیب لاغری داند

به تیغ شاد هم آلست تیغ غمزه او
که در مصاف دل خلق صفدری داند

برای آنکه بدشمن سلاح بخش کند
خدنگ سینه نوازش زرگری داند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی
مباش منکر کافر چو کافری داند

ز ترک الفتش جانم بتن الفت نمیداند
ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند

که میگوید اگر صد جان بهای یک خطا گوید
نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند

ز هر کس هر چه خواهد در حضور غایبان گوید
ز شوخی هیچ حفظ الغیب در غیبت نمیداند

ز حرف روشناسی روی میسازند مه رویان
خوشا شهری که مه رو در و شهرت نمیداند

نمیباشد فراغ و عیش عالم حصه یک کس
حریص افتاده دل در رو دو هم قسمت نمیداند

حیا را حسن بیعرض خود کرد ست خوشحالم
که در عرض تمنا مدعی دهشت نمیداند

زیان بیوفایانست ساز دغیر اگر کاری
تعجب نیست خود را با تو بی نسبت نمیداند

بسودایت زبیم شرک با جان کرد دل یکرو
بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمیداند

باین آرایش از آرایش دیگر مشو غافل
مکن منع نگه مشاطه این صنعت نمیداند

اجل در قتل این و آن کند کاهی مدارائی
مبادا فرصت هجر ترا فرصت نمیداند

با میدی که شاید وعده زان لب برون آید
ظهوری میکند جهدی ولی مدت نمیداند

که فرزون پرده پوشی از گل کرد
عاقبت راز بلبلان گل کرد

بنگر جیب پاره پاره گل
بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتش تیز کرد با خس خشک
آنچه شوق تو با تحمل کرد

بزبان که شمه چشم تو ساخت
که نگاه اینقدر تغافل کرد

کعبه ساقیست شیخ میداند
فصل گل قبله شیشه دل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند
این ترقی و آن تنزل کرد

خون دل گرچه زاد راه رهست
سهل باشد اگر توکل کرد

در شنا بر صبا فتاد نفس
موج جیحون گریه ام پل کرد

حال زاهد نگفت رند بکس
بود از عارفان تجاهل کرد

تا صبا پر کند بنکهت تو
مغز خالی ز عطسه سنبل کرد

ذوق خمخانه از ظهوری پرس
خوشه تنگ تخیل کرد

کسانیکه سر زیب افسر گرفتند
ز بیشی بعشقت کم سر گرفتند

چراغ گل از تست در باغ روشن
بصحرا شدی لاله‌ها در گرفتند

در وعده بستی و در انتظارت
همه چشمها حلقهٔ در گرفتند

بنازم بکاکل گذشت از کرم هم
بتان طرّه از دو شها بر گرفتند

ترا باید البته رشکی برآنان
که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زیدم تا جدارے
ز داغ غمم چتر بر سر گرفتند

مگر تحفهٔ زهر چشم تو گردد
همه جا شنیها ز شکر گرفتند

چه نازی که از ناز ناکرده ماند
به سجدهٔ بتان طبع دیگر گرفتند

در اقلیم عشقت آب و هوائے
که از بید بستان غم بر گرفتند

ظهوری ترا میر سد گر نبازی
که از کمترانت فزونتر گرفتند

عشق بالاست کو تا چرخ پست من شود
پا نهم بر ترتمنا زیر دست من شود

هست و بود خویش را اندر محبت کرده ام
جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

در پرستش تا بهشیاری ز مستان بگذرد
شیخ میخواهم دو چار می پرست من شود

توبه ام از توبه فرمود دست ساقی دور نیست
گر ثباتش غیرت عهد الست من شود

با وجود این همه میثاقتی در وعده گاه
نیست حیرت گر سبکسر کوه از شست من شود

مدعی میدانم از انتقام فارغست
دست دست اوست هم گر دست دست من شود

می نهی دستی بدل راه وطن سر میکنم
چند در غربت ظهوری پای بست من شود

شاهان بسالکان رهت باج میدهند — نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند
هر جا خدنگ نازکمان ابروان جهد — صد دو قضای سینه بآماج میدهند
باید رساند رتبه افتاده کی بهم — همت بلند پایه معراج میدهند
بر دوک دار اگر تو ان رشت رشته — سر رشته بدست زحلاج میدهند
کور خش کینه دشمن بمغیز زین مکن — آخر گدا ز پوست بسراج میدهند
از زرم ابری نیاید اگر بدست — گردی ز راه قافله حاج میدهند
چون از غمش بگریه نشینند شوقیان — افلاک را سفینه بامواج میدهند
آشفتگان زلف سیاهت بدود آه — تاریکی دگر بشب داج میدهند
یغما چه گنجها که نه بر یکدگر نهند — چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند
نازک تنی و سخت دلی برتو گشته ختم — آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در بزم نرد عشق ظهوری اگر بتان
بازند ساز نقش بلیلاج میدهند

در بزم عشق عریانی حصار جان شود — ز خم تارک مغفر ز خم بدن خفتان شود
هیچکس یارب نیفتد در پریشانی چنین — چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود
شکوه های گردش گردون بدل گردد بشکر — طول روز عرض اگر عرض شب هجران شود
گشته دیوی در نظر هر خشت محنت خانه ام — میتواند بود گر عکس تو حورستان شود
کرده عید از جامه گلگون چه رنگین خویش را — گر ازین خواهد که رنگین تر شود قربان شود
رخ چو در عالم فروزی بر فروزد دور نیست — آفتاب از شرم او در ذره گر پنهان شود
گشته خونم قیمتی از جوهر تیغ غمش — بیم آن دارم که فردا بر سر شر دیوان شود

ظهوری

دستیاری چون جنون خواهند سوی ایوان عشق
بر سر بازار تا داستان دستان شود

سعی کن تا دیده را در گریه سازی سبز راه
واقف سر باش چندانی که بی سامان شود

شکر نوبت نوت میگردد مزن بر انتقام
جمله تقصیرات باید تحفهٔ نسیان شود

تیشه بر پا نزد در عشق ناصح دور نیست
گر ز بافش در خراش جان من سوهان شود

گر بروی گریه ام خندی جگر دریا کنم
سان خیل داغ ده تا سینه ام میدان شود

ملک تن بی شاه ماند از ستمهای فراق
گر نه لبها کوچه بندی از برای جان شود

این همه خوبی که کرد انبار را بر اهیم شاه
میتواند شد که قحط حسن در کنعان شود

چون ظهوری در خرید درد پنداری که دید
نیستش پروا متاع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موتیو باشد
دماغم گمنگار بوتیو باشد

بصد خوبی خلد طرح کتابی
تو انگار اگر نسخه روتیو باشد

بسوی حرم رو نیارد نمازم
نمازش اگر فی بسوتیو باشد

ندارم بجز دیدنت آرزوئی
ولی عکس این آرزو تیو باشد

تمیزت غلط کرد در کار دشمن
بدست این چرا بدنکو تیو باشد

زهی عیش اگر گردد آن مه وصال
که کس در قفا رو برو تیو باشد

تواند اگر لاله رنگ تو گشتن
سمن هم تواند که بوتیو باشد

ظهوری خوشت تو به مینخواهست ساقی
زمی صلصلی در گلوتیو باشد

ساقی کجاست کاینه صاغر آورد
در عکس خویش فصل بهاری بر آورد

ز خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست
زین فربهی که زان کمر لاغر آورد

این چشمه‌ایست هست که هر کس سفر کند
مهر من ارمغان همه چشم تر آورد

مژگی که شوق نامه من میشود دبیرش
باید که هر زمان پر دیگر بر آورد

دردی که پیش تو گویم بصد امید
نشنیده کن مباد که درد سر آورد

دوشی وبری که آب نگردد ز شرم کو
مقدور نیست انیکه کست در بر آورد

جاروب جلوگاه تو مژگان تو بست
طاؤس از برای چه بال و پر آورد

راحت یکی ز دشت نشینان داغ تست
کی سر بزیر دستی مرهم در آورد

شاید که خوابگاه خیالت شود شبی
چشم تر از حریر نگه بستر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو بی رگان
بیمارگی که هر مژه صد نشتر آورد

چه نگه ز فراقت به بیقراری چند
بیاد دار که دادی بما قراری چند

امید هست که گردد نتیجه ظاهر
بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند

ز زخم سوخت دلت زود مرهم آوردی
هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند

نشسته مدعیانند بر همین دیوار
خدایا که بپرهیز از بسیاری چند

برای شستن گرد رکاب مے باید
که در عنان تو باشند اشکباری چند

گل مشقت راه طلب بفرق شگفت
بجستجوی تو در پا شکست خاری چند

حریص صیدی و در دام طرّه تو دگر
نماند جای مگر سر دهی شکاری چند

نداشت مشک شمیمی چنان نسیم رساند
ز چین زلف تو در چین نفخه زاری چند

عبیر گوشه دامان بجیب حسن فشان
ز گرد روی رخ خار خاکساری چند

بسیر دامن صحرا روم ز شهر برون
دلم پرست بگریم مگر کناری چند
چه انتظار که فوروز میکشد هر سال
وظیفه دار ازین شاخ گل بهاری چند

بوام عشق ظهوری اگر ضمان خواهند
همان ز خویش کنم وام اعتباری چند

باید که گلی در آب باشد
تا حال کسی خراب باشد
در صید گهی مباش کانجا
کنجشک کم از عقاب باشد
عیب ست که در محلهٔ ما
همسایهٔ دیده خواب باشد
آمد همه برگزیده حسرت
در آرزو انتخاب باشد
از چشمهٔ چشم شوق دهقان ست
ایواسے اگر کم آب باشد
حرف همه چیز خوشگوار ست
عیش ست که در ناب باشد
ترسم بر د آب روی دریا +
آن موج که در سراب باشد
این دیده ندیدهٔ رخ ست
بگذار که در نقاب باشد
مهتاب بپر تو تو شب ها
در سایهٔ آفتاب باشد

آباد بگنج شو ظهوری
بگذار که دل خراب باشد

بگلگشت چمن رفتی چمن سرو روان دارد
نخجل شد باغبان پنداشت غنچش ارغوان دارد
شرابی ریخت در پیمانهٔ دردی کشان ساقی
که در صافی سخن بر سینهٔ پیر مغان دارد
ز بیم درد سرگاهی نفس در سینه میدزدم
اگر گل بشنود بلبل هزاران داستان دارد
بازادی چرا بر خود نبالد سرو در بستان
ز شوق خدمت قد تو دامان بر میان دارد

مجنون ره نمیگردد غلط کو شوق چابک رو
حدی کن ناقه لیلی مهار ساربان دارد

بر سودایان کند تحویل بی اندیشه بنشیند
کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد

گه در غار تم از کنج کاوی رفته آهالے
چنین معلوم میگردد مگر صیدی کمان دارد

نه مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف
ز لیخا دیده ها بر شاهراه کاروان دارد

سپندد از مه و مه هر روز میسوزند بر طفلی
که از شوخی تمنا های پیر ما جوان دارد

چه آسودم که ناصح دیدت و انصاف بستش
نصیحتهای بیجا کرد چندین ترجمان دارد

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان مغزی
بمغزم دود بر شد داغ بوی استخوان دارد

کرد باز لفت توسودائی صبا بازار زد
رنگ و بویت نوبهار آورد و بر گلزار زد

از تماشای تو زد دیدهٔ حیرت جلا
عید قربان تو گردید و در دیدار زد

دردهانش تا زبان گردد برای آفرین
قادر اندازیت پیکان جمله بر سوفار زد

بیتو امکان شکیبائی ز نزدیکان محال
صبر بیگانه زد لافے و دور از کار زد

ابر را سرگشته کردی در هوای خویشتن
هر طرف از قطره تیر و بحر را پیکار زد

میرساند مزد مزدوران خود بنّای عشق
اجرت او شهر تش فرهاد اگر بیکار زد

ساقئ دارم که شاخ ارغوان از عکس خویش
بر کشید از ساغر و بر گوشهٔ دستار زد

آفتاب از تیره بختیهای خود گردید داغ
فرعهای کوی او در سایهٔ دیوار زد

غیر یار دل یقین دانم نخواهم داد بار
زد نهال بخت بی برگ من و بر بار زد

از چه می بستیم راه ذکر بت بر برهمن
راست پرسی سبحهٔ ما را رهِ زنّار زد

دل نبالهٔ ای ظهوری سینه را محتاج دید

گر رسیدش تحفهٔ دردی دمِ ایثار زد

لب اگر وقف دعا نتوانکرد — حقِ دشنام ادا نتوانکرد
نزد صیقل اگر موج سرشک — دیده را غرق جلا نتوانکرد
تیرگی تا چه تواند کردن — که ازان به بچها نتوان کرد
پنجه را کاه بخون گشته خضاب — پرده پوشی بحنا نتوان کرد
قیمتی خنجرش آلوده شده است — خون بها زخم بها نتوانکرد
آنچنان نیست که در عرصهٔ سعی — همعنانی بصبا نتوان کرد
هر کرا هست بعالم دردے — جز بدرد تو دوا نتوانکرد
گرمی از شعله توان کرد جدا — داغت از سینه جدا نتوانکرد
پیشت آئینه شود آب ز شرم — سخت روئی همه جا نتوانکرد
تا نه بیند ره و تر شد چشمش — دیده در راه تو پا نتوانکرد
از که باید طلبیدن تاوان — جان اگر روی نما نتوانکرد

تا ظهوری نشود کوه تو کاه
شکوهٔ کاه ربا نتوانکرد

خیره را قرمن کجا باشد — زاغ زاغ و همها همها باشد
هم بقاتل رسد بزخم بها — خون ما را اگر بها باشد
شکر لله ازان شکسته ترکیم — که کسی در شکستِ ما باشد
تا کے از لرزه جدائیها — بند بندِ کسے جدا باشد
یار را نیست یاریِ اغیار — کاش بیگانه آشنا باشد

می پسندد او نمازی را / گر تماشای او قضا باشد
خیره با دیده سینهٔ داغش / خیر باشد چنین کجا باشد
ساقیٔ ما چو باده پالاید / دوش نرهاد پی ردا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن
درد اگر چشم بر دوا باشد

حسن جز این روی قبلگاه ندارد / عشق جز این آستان پناه ندارد
یوسف نخلش بأوج تخت نیاید / درزد قسمت هر که دل بجاه ندارد
گشته ز قربانیان خنا همه خاکش / عشق چو کویتو عیدگاه ندارد
حسن گشت از نصاب باده فزونتر / حق نگاهم رخت نگاه ندارد
داد بباد آب خویش گوهر تاجش / شه که ز خاک رهت کلاه ندارد
سایهٔ او روز را بقبه برآورد / هیچکس این طرّه سیاه ندارد
جلوه گهش صبح و شام گوشهٔ ماهست / چرخ بداند که مهر و ماه ندارد
سینه بداغ دگر نگشت مشرف / دعوی خون گرمیش گواه ندارد
موج وخذف الخذر که عجب عظیمست / شکر که در سینه کینه راه ندارد
وای اگر جان ببال مرگ نپرّد / در خطر انکو خطر پناه ندارد

چند ظهوری ز شرم عفو گدازد
طرفه گریزیست هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد / دارد اگر راه دستگاه ندارد
بادیش زنیخ و بن سینه در دن / آه که ناموس غم نگاه ندارد

گریه رهی کرده سر بدیده نبازم
وای نفس آه سرراه ندارد

کاهش ازین بیشتر کسی نشنیده ست
پیکرم از سایه تکیه گاه ندارد

سینه ز تاب جگر گداخت نفس را
سوخته برخود دلش که آه ندارد

کج ننشیند که نیست راست غرورش
هرکه چنین ترک کج کلاه ندارد

تازه بهاری بصد هزار طراوت
هیچ بخشم تشنه لبی گیاه ندارد

تا بشب آرند روز وعده اورا
آنقدر ایام سال و ماه ندارد

شکر دمادم نبرده بگسستن
شکر که بیداد گاه گاه ندارد

گوش بحرفی از و شدست موظف
دیده ولی راتب نگاه ندارد

عذر تبر از گناه مثل شده آری
جرم به از عفو عذر خواه ندارد

هست تو آسخیان امید ظهوری
کس چو ظهوری امید گاه ندارد

دل شده والهٔ دکن ترک دکن نمیکند
قبله اگر شود وطن رو بوطن نمیکند

جور کشد گر از بدن بهر فتیله پیرهن
چشم بداغ دیگران سینهٔ من نمیکند

شحنهٔ عشق او همه پردهٔ پردگی درد
طرفه که پرده پوشئ هم بکفن نمیکند

باز دهیم دیدها گرچه نمیکند نگه
بهن کنیم گوشها گرچه سخن نمیکند

حکم سر شک از غمش نیست هم اینچنین روان
داغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند

عرصه باغ و بوستان نیست شگفته اینچنان
غیر هوای کوی او سینه چمن نمیکند

مژده که بر داغ دل بوی شکست میخورد
از خم زلف عنبرین منع شکن نمیکند

دست دراز نیستم زیر نهال آرزو
شکوه کاو کاو یم شبی فرقن نمیکند

حرف شمامه نافه بازگو کدام بو +
بی گل نکهتش صبا مغز سمن نمیکند
گر می شبنم از خمار ساخته گر مخمور مرا
آنچه بروح میکند روح بتن نمیکند

حسرت بوسه کی کشد رخت ظهوری از لبت
تا هوس تو غارت کنج دهن نمیکند

سینه بی پرتو داغی بصفائی نرسد
دیده بی صیقل اشکی بجلائی نرسد
خبر از دیده مجنونیست اگر وقف غمی
سروری نیست دران سر که بپائی نرسد
غنچگی از دل پیکانی من پر نزند
تا زباد پر پرتت بهوائی نرسد
مهر بر ناز میندار بیکباره چنین
که بدشنام تو یکبار دعائی برسد
دل صد پاره من بوته پیکان گهریست
شست بیداد مریزاد خطائی نرسد
نی خدا این کند آباد و نه کشور معمور
بادشاهی که تبا راج گدائی نرسد
قیمتی تیغ تو انداخته بر دل عکسی
وای بر خونم اگر زو به بهائی نرسد
مه و خورشید سر افرازی دیگر دارند
سجده های تو بهر ناصیه سائی نرسد
ناله پیچید زبس بر دل تنگم بر هم
شد گره آه اگر عقد کشائی نرسد
ناله پائی بزمین گر کشد از ضعف چه غم
نیست ازان دست فغانم که بجائی نرسد

صیقلی کرد ظهوری دلی از پرتو زهد
گر بآئینه او زنگ ریائی نرسد

راه صعبست مگر راهبری برخیزد
خضر خوبست ولیکن دگری برخیزد
کوه غم بر کمر آن طور نمیباید رفت
که براه قدم از کس اثری برخیزد
کرده هر نخت دبیک گوشه نهاد نقاب
دیده بر راه مگر دیده وری برخیزد

غنچه را ماده تنگی ز دل مستور است — میل دارد چو صبا پرده دری برخیزد
میشود تیز نظر مرد بنظارهٔ تیغ — پیش روئی جگرانرا سپری برخیزد
گریه قیمتی کرده غمش وعده بچشم — چشمه دریا شده شاید گهری برخیزد
تخم سازند ازان خرمن خورشید نهند — اگر از آتش حسنش شرری برخیزد
جسته تا برق غمش تل شده خاکستر دل — بیم آنست که دود جگری برخیزد
با میدی که ز بندش بکشادی بر بند — هر قدم در رهش آزادتری برخیزد
هست دریا کی دریا نظری چشم مرا — چه عجب گر تماشا نظری برخیزد
شاهد آرای شه آرایش خود گر خواهد — هر طرف چون سحر آئینه گری برخیزد

گر ظهوری ست بجد در طلب خشک لبی
شرط انیست که با چشم تری برخیزد

گاهی از نخل امیدم ثمری برخیزد — که ز هر برگ بقصدش تبری برخیزد
قاصدی را که بکف نامهٔ مشتاقانست — باید از هر بن مو بال و پری برخیزد
در رهش رخصت شبگیر سیه روئی راست — که بهر گام ز راهش سحری برخیزد
کرده ام بهین متاع خرد و صبر و شکیب — که بگیرد آویزش عشوه گری برخیزد
دهنی نیست باین تنگی و این شیرینی — که بهر حرفش تنگ شکری برخیزد
چقدر کز لب شرگان تو قربان دارد — رگ کندی ست اگر نیشتری برخیزد
خاکم اکسیر اگر پایه ز سنگست بلند — وای من گر ز سر افتاده تری برخیزد
به ثنا گستری خان بنشینم و گیرد — نیست معلوم که چون او دگری برخیزد
نوازش رسد از خانجهان شاه نواز — هر کجا صاحب فضل و هنری برخیزد

گل اوراد ظهوری بمرادش بشگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آئینه شگون می آید
که ز پشتش همه خورشید برون می آید

تیغ از رحم نراندی رهمین رحم بکشت
بر تو در حشر همان دعوی خون می آید

گل خار رهت از تربت من خواهد رست
کی نگاوید نم از پای بروں می آید

اتفاقیست که با کوه کنم می سنجے
کوه پا سنگ به بین تا که فزون می آید

شاد بودم که شبم بود بمو تیو شبیه
بخت زوری نی دو روزم شبه گون می آید

میتوان گفت که می آید از افلاک سکون
نتوان گفت ز افلاس سکون می آید

چه عجب گر بهم هر قدمی کند چیے
هر چه گویند ازین بخت نگون می آید

خشک لب جله بیک قطره دعوی شستند
دیده تر بسر گریه کنون می آید

صد تعلق تبو هر طره خونم دارد
خون من نیست که از زخم برون می آید

فصل صحراست بیاد ز برائینخنم
چند روزست که هر روز جنون می آید

گرم مداحی دارای دکن هر که نشد
لفظش افسرده و معنیش زبون می آید

تا ظهوری خجل از چاره گریها نشود
درد من گاه بپذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از ناز درون می آید
جان حسرت زده صد بار برون می آید

آنچه مه را بجلالکم ز سها میگوید
پرده برداشته از عهده برون می آید

بگلستان بقا مژده سیرابی ده
غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون می آید

عید را این همه فرمان که بقربانگه او
خال خوان برزده بر رخ بشگون می آید

من و این حوصله از خویش برون چون نروم
در فرو میکشد او خود چه درون می آید

مدعی دعوی رجحان کند و میرسدش
غالباً در کمی از خویش فزون می آید

بحث عشقت خرد بیهده دارد خامی
میشود سخته بتصدیق جنون می آید

چند روزست که بر بستر هجرم عجب است
که بپرسیدن من هجر کنون می آید

مدحت حضرت خان جز سخن سازان ست
به ثنایش سخن از سهو مصون می آید

دوش گفتی که ظهوری ز تو در قهرم من
معنی لطف ازین لفظ برون می آید

قدر دانان رهت ریگ بگوهر ندهند
خار خشک در و دستش بگل تر ندهند

گشته بر دست شان فرض مراعات رفیق
خضر افتد بقفا پای ازان سر ندهند

نتوان سیر گلستان شهادت کردن
فرق را تا بگل زخم تو زیور ندهند

مصریان چون شپرانند بگس بادق تنگ
زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند

تماشای چه اغان فلک دل نکشد
گر ز زر تیو چراغی بهر اختر ندهند

هر زمان آید و در آتش حسرت افتد
هر دم از شعله به پروانه چرا پر ندهند

بوسه گرچه بجانی دهد آماده بهر
عقل و هوش و دل و دین تا همه یکسر ندهند

گر سجودند کریمان چه توان رو نتوان
لیک جز هیچ بدرویش تو انگر ندهند

تا بدل ریشهٔ مهر شهٔ نورس ندود
از کهن نخل هوس کام بنو برندهند

گرچه افتاده ظهوری ندهد دست بکس
در طلب گم شدگان زحمت رهبر ندهند

تلخی هجر ترا خامه اگر بنویسد
زهر از نامه ترا وده چو شکر بنویسد

خود گرفتم که زبان دگرش رام شنید
بیش ازانست حکایت چقدر بنویسید

مژه شرح غم رنگین مرا میخواهد
بیخ کاهیم از خون جگر بنویسید

گر شود چرخ کبوتر نتواند بردن
نامه را که شب من بسحر بنویسید

خبر خواب ز بیداری او پرسیدی
یوسف افسانه خود را به پدر بنویسید

بند بر جامه کوتاه زبانیست دراز
سیم ساق کسی این پند بزر بنویسید

گر نخواهد که شود نامه زنامم رسوا
میتواند که بعنوان دگر بنویسید

خشک شد دجله ز بس قطره چکاندم بدوات
خامه تا کی سخن دیده تر بنویسید

حجت جور که در مهد شده ای کاش قضا
بر سرم آنچه بر قسم کرده بسر بنویسید

آه عاشق شب هجران تو آن شعله کشید
که غم خویش بمهتاب شرر بنویسید

حرز دفع خطر تیغ نویسند همه
کشته تیغ تو در دفع خطر بنویسید

نامه بی خاتم ماندست ظهوری کس نیست
که تواند دو سه سطری باثر بنویسید

جدا ازان شوخ محبوبی چه میکرد
بنا زم شرم محبوبی چه میکرد

اگر در باغ خود میداشت رضوان
چنین شاخ گلی طوبی چه میکرد

اگر عقل از سر هر مندی بعشقت
نمی آمد بمیبوبی چه میکرد

بوام دیده تا کردن فروزفت
نمیدیدش اگر خوبی چه میکرد

گر از دستک زنهای غمش آه
نیفتادی بپاکوبی چه میکرد

از و گر دور می افتاد یوسف
بمحنتهای یعقوبی چه میکرد

اگر گلزار خود را آنچه میخواست
ز سر میکیش مکتوبی چه میکرد

ظهوری

ظهوری را نکرد از عهده ممنون
دلم با صبر ایوبی چه میکرد

خاطر عاشق آرمیده شود
اگر آسودگی رمیده شود

هیچ عدلی ازین فزونتر نیست
که اسیری ستم رسیده شود

بگریبان دری بر آورد ست
سینه تا جیب اگر دریده شود

سخت سختِ جگر اگر نکند
لب لعلی کجا مکیده شود

اگر از خویش دامنی بکشند
گوشه دامنی کشیده شود

راز عریانست آه و ناله کجاست
تا رو پوشی بگرد تنیده شود

وه چه نشنیدنی چه درکار ست
همه باید که ناشنیده شود

طعن نادیده کی بلاست بلا
وای اگر دیدنی ندیده شود

سرو را نیست رخصت پابوس
ورنه چون شاخ گل خمیده شود

آنچنان تیغ رشک تیز مکن
که رگِ دوستی بریده شود

ندهد تن بمرهم رسمے
سینه کز داغ برگزیده شود

در تماشا گهش ظهوری را
هر تنِ مو هزار دیده شود

روبروی سپه عشق غرد چون گردد
عشق در رزم با نیاز شب خون گردد

تا رچنگ ست رگم در بدن از زخمهٔ درد
میتوان ناله چنان کرد که قانون گردد

کرده زخمم پس سر آرزوی مرهم را
حیف در دست که افیونی افیون گردد

سعی فرمای که سیماب شوی در تف شوق
که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

میکند زلف سیاه تو مرا نامه سپید
سر خرد آنکه بشمشیر تو در خون گردد

سینه گر منّت داغ تو کشد نیست عجب
ای خوش آن سینه که زو داغ تو ممنون گردد

سرو شمشاد شود در چمن آرزو یم
آه از حسرت قد تو چه موزون گردد

عاشق پرورش پرورگیانست غمت
نیست لیلی که بصد کاهش مجنون گردد

بهر پیمانه ظهوری ست دل و دین برکف
نرسد هر که بسودای تو مغبون گردد

دوشش دل آه بیحجاب نکرد
نامهٔ مه سیاه تاب نکرد

عشق او هیچ خواری نگذاشت
که بعزّت بمن حساب نکرد

عارضش اینچه با شقایق تر
کرد در نقش مشکناب نکرد

که ازان چشم مست راند سخن
که نفس در گلو شراب نکرد

تا قیامت به ننگ معموریست
خانمانی که او خراب نکرد

خم ابروی حور آورد
شهسوار منش رکاب نکرد

تحفهٔ دهنش سحاب از شرم
پای کس دامن حباب نکرد

سایه را آفتاب در قدمش
دید و شکس چها کباب نکرد

روشنی کرده خیره چشم مرا
ذرهٔ کو که آفتاب نکرد

ماند در پایهٔ جهاد کسی
که سکون خود اضطراب نکرد

خواند دل صد فسانهٔ حسرت
لیک یک آرزو بجواب نکرد

تا ظهوری نشد فرشتهٔ خصال
سگ او ترک اجتناب نکرد

دل سر سینه فگاری دارد — ضربتی دارد و کاری دارد
چون کنم گریه سپهر از انجم — سبحهٔ اشک شماری دارد
خار و خس سنبل و ریحان کسے — کز رخش دیده بهاری دارد
کو سواری که خم فتراکش — حلقه از چشم شکاری دارد
شکر کافتاده به تیغی سر و کار — که سر کارگذاری دارد
گشته از آفت مرهم ایمن — سینه را داغ حصاری دارد
صبح کز جیب برآرد خورشید — منصب آئنه داری دارد
جگرم داغ ترا دیده امین — هوس سینه سپاری دارد

بر ظهوری ست مرا رشک که عشق
کار با مردم کارے دارد

گر بجیبم مهر و مه گاهی غباری میرسد — باد طالع بر غبار رهگذاری میرسد
بر نه انگیزد بدعوی چرخ رخش ماه را — آفتابش کی بگرد شهسواری میرسد
فتنهٔ ایام شاهان طوائف دیده ام — شهر دل می بندم آئین شهریاری میرسد
در دم تیغ ستم کو نازنین صیاد من — زخم فریه جمع کن لاغر شکاری میرسد
در رو دعوی از فکر تشریف اثر غافل نشید — ناله پودی رشته ست از آه تاری میرسد
گو بدشت دستم بگل در بوستان عافیت — در بیابان بلا پایم بخاری میرسد
راه گردانیده باز از تو تیا بنیائیم — دیده را کحلی ز خاک رهگذاری میرسد
آه گرمم می فشاند هر کجا تخم شرر — از نم خونناب داغم برق زاری میرسد
گریه میبارم حنائی زانکه میدانم باین — عاقبت کار من از دست نگاری میرسد

بی نصیبان بهره دارند از بی بهرگی
آرزو را حسرت بوس و کناری میرسد

میرود از تار ظلم ناشنیدن بر نفس
بعد صد زحمت بهم گر ناله واری میرسد

چون چنار از جلوه شمشاد قدش سرو را
در گریبان پاره کردن دستیاری میرسد

دیده ام سیراب میدارد ظهوری گریه را
سینه را هم حرف آه شعله واری میرسد

درد با جانم در قرب جواری میزند
دل با خراج اثر از ناله خاری میزند

در گدازم عشق شاید سکه بر نامم زند
عقل خمّار است نقد کم عیاری میزند

ماهی تفتیده جانی می فتد در تابه
آتش من در سمندر گر شراری میزند

گوش کو بر ناشنیدان زن که مضمونش مگر
صبر فرماسخت حرف ناگواری میزند

صاف می در جوش گل درد خمارم را گداخت
بر مس خاشاکم اکسیر بهاری میزند

همدم ما نیست گو از همدمان خضر باش
در طلب هر کس دمی از چشمه ساری میزند

میشود گاهی جرس افسانه خوان ساربان
جذبه آشفتگان راه مهاری میزند

رشک طوفان کرد شور قلزم اشکم نشست
کشتی چشم ست گردابی کناری میزند

روز و شب در پاس دل با آنکه میگوید چشم سیر مان
گاه از بس گرم مخموئی تن به تب درمیدهد

عید را خوش کرده رنگین بضیه بازیهای او
از صف دلهای جان بازان قطاری میزند

میرسد دعوی دارائی ظهوری عشق را
از برای غیرت منصور داری میزند

بصارت تو مبادا این ستم روا دارد
حباب پاکی چشم ترم کجا دارد

دلم که خورده سویدا فشار تنگی او
برای داغ تو صد سینه وارجا دارد

رسید قوت ضعف فتاده تو بآن
کز آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد

چه عقده ها که تغافل بکار ما افگنده است
ازین چه سود که ژرگان گره بکشا دارد

بجز برو نشنیدم بعمر خویش از تو
زهی مروت و انصاف یک بیا دارد

مرا که گفت که دکان عشق بکشایم
دران دیار که جنس هوس بها دارد

عجب اگر بجواب سوال رنجه شود
لبی که منت دشنام بر دعا دارد

غرض ز عشق همین ست کز غرض ببرند
بجز عا نرسد هر که مدعا دارد

شگفته روی تر از گل مجو جز و خاریم
بهار باغ خود آنکس که خوی ما دارد

گرانی غم فرهاد را شنیده مگر
کمر شکستگی کوه در صدا دارد

غبار باد تن خاکیم دران کوئی
که استخوان سگان زاغ را جا دارد

دروغهای ظهوری چه راست مانندست
لبش بتند زبانی دراز دارد

هر که جز یادش بدل جا میدهد
خاطر خود را بغما میدهد

دیدهٔ حیرت ازو دارد جلا
لطف بین مزد تماشا میدهد

در دلم آورده تنگی را بتنگ
از بزرگی خویش را جا میدهد

هر قدر عشاق در صبر و شکیب
میکند اسراف مجرا میدهد

هست امروزش ز فردا دورتر
وعدهٔ امروز فردا میدهد

منت من گر کنم از بوسه خوی
صد جان بر لبم تا میدهد

یک ختن مشک آنکه خواهد سود خویش
مغز از زلفش بسودا میدهد

سدره در پستی ست از بالای او
واعظش بیهوده بالا میدهد

هر کرا میخواهد از صافی دلان
داغهای سینه بالا میدهد

توبه در مستی ز مستی کرده ام
مفتی مستان چه فتوا میدهد

بهره از فقر زبی نیستش
هر که شال خود بدریا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد غوغا میدهد

دل را نکند داغ غمت پی سپر خود
کز بی جگری کرده جگر را سپر خود

صد خلد بگلک مژه هر گوشه نگارم
چون سرخط روی تو نهم در نظر خود

بر چهره فلک اشک فشاند ز کواکب
در شام فراقت بوداع سحر خود

بر بوتیمار این عجب نیست
دارم چو صبا توشه کشی در سفر خود

تبسم که ز میخانه بمسجد رهم افتد
ساقی مگذارم بسر خود بسر خود

در چاشنی تلخی خوبان شده ام محو
حلوای و مگس رانی شهد و شکر خود

در عشق چه بی بهره چه قدر ست قرابت
دیدی که چها دیده پدر را ز پسر خود

در کوی عشقت شدم آنمایه عیار
کز داغ زدم سکه بنام جگر خود

بر من فلک آن پشت کمر دست که بیند
روز و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
باور نکنم تا نه فتم از نظر خود

یادی ز عاشقان خرابش نمیدهند
تعمیر مابس انیکه عذابش نمیدهند

آن کز شمیم جیب تو گردد شمامه مغز
احباب در دو سر بگلابش نمیدهند

با آفتاب من نفتد از پرده چون بدر
مه کز فروغ خویش نقابش نمیدهند

لب تر نمیکند بشراب آن فرشته خو
تا از دل برشته کبابش نمیدهند

در شهر و کو فسانه به بیدار سختی اند
آشفتگان که رحمت خوابش نمیدهند

خونناب دل مباد زز لفش فرو چکد
مشاطگان برای چه تابش نمیدهند

پاسخت کرده ام نتوان زود در گذشت
بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند

خورشید و ماه شاهسواران نمیشوند
تا بوسه بر عنان و رکابش نمیدهند

ذوقی چنان نمیکند از سینه تفتگی
لب تشنه که سر سبرابش نمیدهند

از عمر خود بگیر سنه چشمیست خواجه سیر
حرصش در آب زنده و آبش نمیدهند

آبی زند زباده ظهوری در آتشش
سرمست تر شود چو شرابش نمیدهند

مه پیش رخ تو روی دارد
دستی زکلف بروی دارد

گلبن که کشاده است کفها
دریوزهٔ رنگ و بوی دارد

گردش شده آبروی خورشید
این خاک کدام کوی دارد

گل شبنمی غبار آن کوست
این نیست که آبروی دارد

خوش تازه شد آن نهال و بجوی
آب مژه ام بجوی دارد

از دیدهٔ اشکبار رویم
پیرایهٔ شست و شوی دارد

گل گوش کشاده سوی بلبل
سرمایهٔ گفتگوی دارد

سالک بجگر خوریست قانع
زادِ رهِ جستجوی دارد

خرمن نبهد ز خوشهٔ برق
هر کس بت شعله خوی دارد

از نالهٔ چو نال شد ظهوری
از موبه تنی چو موی دارد

چو پای انداز خواهی سر چه باشد
اگر خفتل دهی شکر چه باشد

اگر سنگ سر کوی تو بالین
نباشد راحت بستر چه باشد

ازین ظرفی که مستان تو دارند
اگر گردون شود ساغر چه باشد

ظفر از یکه تازیهای دردت
دوا با یک جهان لشکر چه باشد

کند رنگین قیامت را شهیدت
جز این پیرایهٔ محشر چه باشد

چو مژگانت به نشتر کاری آید
جگرکاویدن خنجر چه باشد

دهان بر حرف و یارای سخن نے
زبان بندیست این دیگر چه باشد

شرار آتش هجرم جگر سوخت
سر شکم تفته شد اخگر چه باشد

جهانی در تلاش آبرویند
ضروری تر ز چشم تر چه باشد

سخن ز خندهٔ شکر لبانت
ز شور گریه شیرین تر چه باشد

دران شهری که باشد درد کسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهارست از هوای سرو قمری در خروش آمد
دو بیتی خواند در نوروز بلبل گل بجوش آمد

چو ساغر مانده لبها باز مستانرا بیا ساقی
نمانده است این بکف خشت سر خم می بجوش آمد

نکردی چهره گر شیرازه باجم میشود شیرک
نصیبم امنیه سختی زبخت سست کوش آمد

ندیدش ملامت گر نکردندش زبان کوته
بهر مش صبر فرمارفت حرف خموش آمد

کسی کی کرد در هجران علاج خود به بیهوشی
اجل گردید ما جز از علاجش چون بهوش آمد

بیان

بسان مار بر خویش از غم ضحاک پیچیدم
حکایتهای اهل بند هر گاهم بگوش آمد

ز خود رم بس کن خرج گدا از مایه دارانی
بلاها بر سر گندم نمای جو فروش آمد

منم در دانه پاشی بخیهای دلق برچیدم
که از صید مه سیما خرقه دام پوش آمد

بزهر چشم قهرش داده آبی نرگس مژگان را
ظهوری چون نباشد محو لذت نیشنوش آمد

ز مه بام کسی پروانه دارد
که شمعی چون تو در کاشانه دارد

مسلم بر فراقت پنجه گیری
که دست خارها بر شانه دارد

ز رود چون حرف از زنجیر مویت
سخن دیوانه بر فرزانه دارد

چه خوش تیز است تیغ شعله شمع
فنائی چون پر پروانه دارد

نمیباشد به از اندوه گنجی
دلم آبادی ویرانه دارد

کلید خنده شادیست مژگان
که از اشک غمت دندانه دارد

برایم بسته است افسانه عشق
که بختم را بخواب افسانه دارد

دهد در قطره سر دریای مستی
شراب ما که خم پیمانه دارد

از و چشمی ندارند آشنایان
که چشمی از نگه بیگانه دارد

پری صیدست تا پر میکشاید
ز خالش دام زلفش دانه دارد

همان عشق از ظهوری میتراود
به پیری گریه طفلانه دارد

خواری گریه ام از شوق بآن عزت شد
که یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد

پایه بالا تر ازانی بنگر پایه خویش
عرش فرش درت از کوتهی همت شد

مرکز دایرهٔ سینهٔ من کوهٔ غم ست
عجمی نیست اگر مرجع هر عشرت شد

انتظار یکه شود تکیه گه وعده کجاست
اینچنین خون دلم از وعدهٔ بی مدت شد

چند در هجر توان زیست بامید وصال
آرزو با همه در سینهٔ من حسرت شد

رحم بر معذرتت داشت بنود این تو چشم
عاقبت آنهمه بیداد تو بی منت شد

نسبتی بود ازین بیش بخوبان مه را
سوخت بیچاره کنون بهر چه بی نسبت شد

بود مرگان ظهوری ترا دش انقسیم
در ازل گریه چو بر یاتمیان قسمت شد

باکه زد هجرت دمی کز عمر بیزارش نکرد
سینهٔ کو کز خراشش کینه افگارش نکرد

گریه ام رنگین شد اما نیست این مطبوع ما
دیدهٔ نبا که حیا نت جگر بارش نکرد

یاد دادی تا برهمن را ضم دلبستگی
از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد

کرده ام افسانه خوانیهای خواب نخبت خویش
کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد

یار را باید برا آوردن برنگ خویشتن
نیست چندان رشک بر اغیار اغیارش نکرد

سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت کشت
بیوفا شیرین نگاهی تلخ درکارش نکرد

رندی آورده زاهد عاقبت یادش بخیر
پیر دیرش دید و صحبت داشت انکارش نکرد

بهره مند آنکس که گاهی از زر هش گرفت
بی نصیب از رحمت آنکو خوبازارش نکرد

هر کجا بوی سمن زار گریبانش گرفت
با غبان از شرم یاد نسترن زارش نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق
عقل عمری ریشه کاری کرد و هموارش نکرد

پیش خدنگت از دل پیران نشان بماند
وز قامت تو قد خمان کمان بماند

تنها نه صبر من ز تو پاکرد در رکاب
بنما بمن کسی که بدستش عنان بماند

کردیم قطع زود سخنهای دیگران
حرف تو جوهرست به تیغ زبان بماند

در رزمگاه غمزه ات آسوده خاطرم
از فکر اینکه زخم دگر در سنان بماند

شاید که لاله داشته باشد ز رشک رنگ
داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند

در باغ دوش حرف زبان تو میگذشت
تعریف غنچه در دهن باغبان بماند

کم مایه بود غیر ز سودائیان نشد
یک نخم نماند سود ش و صد زیان بماند

امید وصل پروری از خوان وصل بود
در سینه هوس خلش استخوان بماند

واثر و نه طالعیم بمهر آن ثبات ما
دادا این اثر که باد گران مهربان بماند

دل بود ضامن دو جهان شور بیخودی
در رهن لطف نیم نگاه نهان بماند

خوبیست دولتی که دوامش بعصمت است
ای عشق مژده حسن درین خاکدان بماند

غیر از کسی مجوکه کند دعوی توان
غیری کند ظهوری ازو ناتوان بماند

شدم سرگشته تا کی غیر از بر کارم اندازد
ازان ابروگره بیرون برد در کارم اندازد

دلم گر دیده نازک شیشه دارم باز میلرزم
که ره بر سنگ لاخ بخت ناهموارم اندازد

بزیر سر نهد از موجه بالین در دل دریا
اگر خواهی گذر بر چشم جیحون بارم اندازد

بحسن خانگی بردم پناه از بیم رسوائی
چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد

سخن بیهوده در کام و زبان بر یکدگر چیدم
نشد روزی که روزی گوش بر گفتارم اندازد

ز تاب آفتاب فرخ شش میشوم ضامن
بکوشش گر کسی در سایه دیوارم اندازد

بناشد لذتی در شور بختی زندگانی را
که مهروئی نمک بر سینه افگارم اندازد

بهر جور و جفا اقرار کردم در وفاداری
ولی از رشک میترسم که در انکارم اندازد

زهی بخت نگون من نمیگردد باین راضی
که در چاه بلا هر ساعتی صد بارم اندازد

تمامی عمر شد صرف نیاز و عجز پنداری
خود را عشق نگذارد که در پندارم اندازد

چنین کز عشوهٔ ساقی ز استغفار اقدامم
عجب کز گفتهٔ واعظ ز استغفارم اندازد

ظهوری یار خود از بی تمیزی میشود ملزم
بعلم عشق اگر در بحث با اغیارم اندازد

تا عیاری نشوی جان تن آتش باشد
سکه از تست اگر نقد تو بنقش باشد

شعله سر پنجه نیارد بگریبان گیری
که بزر آهن این طائفه روکش باشد

سختی گر کند ایام علاجش نرمیست
میتوان کرد که هر ناخوشی خوش باشد

شال پوشان پی هر دشی خوبان گیرند
که نمودی دگر از جامهٔ زرکش باشد

چارهٔ زود ضرورست گسستن دارد
اینچنین ربط نفس گر بکشاکش باشد

دیده ام شاهسواری که بجولانگاهش
قسم جبهه بنقش سم ابرش باشد

اینچنین ساقی اگر عزت زاهد دارد
گرگ او عجبی نیست که لبچش باشد

منصبی داده بآن طره کند مغرورش
گر نه بیند که دل خلق مشوش باشد

خوی در آرایش آن عارض مهوش باشد
که شنید آب فروزنده آتش باشد

موس خال و خطی ساده دلانرا زده ره
باید از داغ الف سینه منقش باشد

خویش را دل بدم گوره اندوه کشید
غش شادی کنم آن لحظه که بیغش باشد

بخت شوم چه تمنای خوشی نخیته کجاست
خوان وصلی که بران بوسه نکبتش باشد

شیخ بر بسیر و پایان تو رشکے دارد
چند بفیائده حمال کش و فش باشد

سر تصدیق بهر حرف تو چون جنبانم
مدعی را بطلب تا بزاخفش باشد

سخن گرمی خوئی تو گرافسانه کند
خواب را بستر و بالین همه آتش باشد

سرکشان در پی فتراک تو دارند سری
عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر سر زود گذشت
هر کرا هست باین کار سری خوش باشد

نتوان گفت ز خوبان دگری میباشد
هم تو ئی از تو اگر خوبتری میباشد

کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد
گر بدانم که بعالم شکری میباشد

تیغ کشتن ز من و تیغ کشیدن از تو
از جگر بیجگران را سپری میباشد

گفته باشد بسر زلف تو باد احوالم
از پریشانیم او را خبری میباشد

کردم آخر نفس و اول دشنام نشد
غلطست انیکه دعا را اثری میباشد

خشکی گشته من میبرد شش بسر زخم
ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد

تا شود محنت حسرت زدگان روشن تر
هر بعمری شب غم را سحری میباشد

کم نگاهیش فزون باد که مغرور ترا
با اسیران تبغافل نظری میباشد

ارمغان نقل پی سبحه زهاد آرم
از خرابات بمسجد سفری میباشد

باید از خویش درستانه شکستی خورد
ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد

ابره نقد گرافتد بکفت قدر بدان
بهتر از اطلس هیچ آستری میباشد

میبرد آزردگی چند ظهوری که مپرس
گشت ظاهر که ز من خاطری میباشد

عشق اسباب تعلق چه بغما ببرد
خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد

عشق بیباک تبان تاب چه کند با دگران
عشق یوسف که چنان غصهٔ زلیخا ببرد

کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق
زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد

حشری نرگسش از عشوهٔ پنهان دارد
حکم نازیست که دلها همه یکسو ببرد

در تن مرده بدشنام کشد جان عجب
که لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد

ای خوش آنداکه کند دخل محبت چو حبش
تن واماق همه دل گشت که عذرا ببرد

نقش این کارگه از رنگ گمان نیست
که درین راه کسی نقش کف پا ببرد

ناله تیز زبان تر ز فغان میخواهم
که بدرد تو سلام نفس ما ببرد

خبر نیست که از درد ظهوری چه کشید
میرود بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست مارا که بپایی ز برما ببرد
هم نگه بیکسی ما خبر ما ببرد

آنکه خود را نشمارد ز سیه روزانش
شام خود را بحساب سحر ما ببرد

لوح خاطر ز جهالت نه نگارستانیست
که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد

نیشتر را کف پا برگ سمن میداند
خصم خاشاک خود از رهگذر ما ببرد

عیشها را همه از نقص غم آرد بیرون
خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد

دل که خواهد رسدش تارک راحت بفلک
پشتهٔ داغ بدوش جگر ما ببرد

گریهٔ قیمتی گر بر سانیم بهم
زود خاک خذف آب گهر ما ببرد

ساقی آن بادهٔ سرجوش ز میخانه کجاست
دو سه جامی که همه شور و شر ما ببرد

ساده‌گیهای جنونش نکند تنبیهی
خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

دیدنی گشت غم عشق ظهوری هرجا
عرض هر عیب بعرض هنری ها ببرد

تحفه ریگ حرم بادیه پیما نبرد
گر کف گوهری از آبله پا نبرد

انیمه صلب شد از درع و زهر چه ذوق
عشوه ساقی اگر بال مرا از جا نبرد

طاقت صبر دل و دین همه در هم رفتند
مژده ما را که بت ما دل تنها نبرد

بهتر آنست که با از سر مطلب نهند
در طلب گرچه که سالک گرو از ما نبرد

لب در انداز فغانست می میندرد
ناله را درد اگر بر سر غوغا نبرد

چشمک عشوه اگر دل ندهد عاشق را
بر سر وعده وفا را تقاضا نبرد

تب عشق تو طبیب است مشخص گردید
هیچکس نبض به تشخیص مسیحا نبرد

غیر تشویش پی کندنیست چنان مغز شناس
با صبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

باد از ذکر میت کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحه تقوی نبرد

چو گل شگفته دگر دل هوای باغ که دارد
سری بپای جنون برده جوش داغ که دارد

بعطر صد ارم آگنده مغز هر خس و خاری
صبا گذار ندانم بباغ و راغ که دارد

بسوخت ظلمت شب روزها تمام یکی شد
نگاه شعله این نور از چراغ که دارد

ز شور گریه در آنجم که ابر اشک که ریزد
ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد

کمند گمشدگان دره تو را هبرانم
لب هزار زبان خضر در سراغ که دارد

صراحی که بگردون کشی ست شهره ندانم
هزار خمکده مستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی و جنون گر تو نیست سود ظهوری

چنین معامله آن طرّه با دماغ که دارد

آن را که قبول عشق رو کرد — هر کار که نیک کرد بد کرد
با خفته دلان بمحشر آید — مشتاق که خواب در لحد کرد
جانی که سرور دل ندانست — بس نوحه که بر سرِ جسد کرد
از روز ازل غمِ مرا عشق — پیرایهٔ عشرتِ ابد کرد
طبلی بگلیم فقر در کش — کاقبال کلاه ازین نمد کرد
با ناله لبم نداشت پیوند — درد دلِ بیدلان مدد کرد
آورد نهالِ بیخودی بار — صبر آمد و آب در سبد کرد
پروانه کجاست تا تشم دود — از شعله رخانِ شمع قد کرد
غیرت سرِ صبر از تن افگند — در گردنِ دعوی خرد کرد
بلبل گله شب جدائی — در پردهٔ صبح گوش زد کرد

در هجر سپرد جان ظهوری
بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه و گدا دزدند — ز نخل وعدهٔ خود جلوهٔ وفا دزدند
چمن چمن سمن از باغ و بوستان بدن — دمند جلوه و در تنگی قبا دزدند
چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند — چه عاجزند که خود را ز یاد ما دزدند
روا ست حسرتیان را بکوه جلوه گران — که بوسهٔ ز تخیل ز نقش پا دوزند
حمام باد بگل عارضان نگاه نهان — بران گروه که آب رخِ حیا دزدند
صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد — مبادا ز نفسش بوی آشنا دزدند

نفس بحرف شهادت توان دلیر کشید
اگر ز سینه تمنای خون بها دزدند

جگر گداختگان منت طبیب کشند
باین امید که صد درد از دوا دزدند

سیاه روز کسی باش کز غبار رهت
برای دیدهٔ خورشید توتیا دزدند

مدار دست ظهوری ازان حریده روان
که انتهای ره خود در ابتدا دزدند

عشاق که خون حلال گیرند
امید دیت وبال گیرند

از عیش و نشاط پیش افتند
دنبال غم و ملال گیرند

تا راه جواب کس نیابند
لب قفل در سوال گیرند

غلطیده بخون ز گردش چشم
از قرعهٔ اشک فال گیرند

عطری که کشد شمامه در مغز
از سنبلهٔ شمال گیرند

با سینهٔ تفته در دل شب
گر شعله رسد زلال گیرند

در گوشهٔ شوق گریه هر روز
سامان هزار سال گیرند

از بهر وصال جا نماند
چون معرکه خیال گیرند

تا ماه تمام عید باشد
ابروی ترا مثال گیرند

از شرم بخود فرو رود سرو
چون قد تو نهال گیرند

از چهرهٔ کاهی ظهوری
پیرایهٔ اشک آل گیرند

یاد تو تحکم کشیده را خاطر شاد میدهد
چشم ستم رسیده را روی تو داد میدهد

من نمیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم
هر چه ز یاد میبرم عشق تو یاد میدهد

از طپش او فتاده بود و بار غبار خاطری
گر دمباد بر دلت خاک بباد میدهد

گوشهٔ چشم دلکمین تیر کرشمه در کمان
سینهٔ صید میبرد شست کشا دمیدهد

رهست نکرد کار کس فرش بساط کجروی
مهرهٔ نرد راستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایه درد بیع تو
هر چه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوش آن گروه که آهی بآه پیوستند
کمند تا فته احرام کنگری بستند

رهین کاهش خواهش شدند و آسودند
دم تعلق خاطر زدند و وارستند

زشوق گریه سراپای دیده گردیدند
حباب سان بهوای نظاره بر جستند

بفکر ضبط گهرهای راز افتادند
ره سرشک ببر کاله جگر بستند

چو گرد باد فشاندند خاک بر سر خویش
بدشت سعی دمی گرد پای نشستند

دلا ز مسجدیان کار اگر نگردد راست
کنشتیان بهر کوی پی غلط بستند

خلل بر غنچهٔ مغز خرد وران در شد
که سر بسنگ سر کوی عشق نشکستند

درست از تو نگردد شکسته زندان
میا بعربده واعظ که تو بهاستند

ز عدل عقل ظهوری خراب گردیدی
بملک عشق گذاری که ظالمان هستند

بلاکشان که دل از تیغ غمزه برجستند
ز زخم کهنه بران مرهمی دگر بستند

ز چشم نم زده اشکی براشک افشردند
ز آه سوخته آهی بآه پیوستند

ز سیل اشک طغیان حلقه همدوشند
ز برق آه بآسیب شعله هم دستند

ز تیز دستی مطرب چو نامه بر قاصد
ز شوخ چشمی ساقی چو جام سر مستند

چه باده هست که این تلخ ساقیان دارند
چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند

برون نشست دل جان بحکم طنازان
نماز آمده بر جای خویش ننشستند

خوشا معامله خوبان درست سودایند
نمیخرند خرآنرا که خرد بشکستند

نیاز خون شهیدان چرا علم نکشد
خدنگ غمزه ترکان ناز نمی‌شستند

حیات در نظر عمگشان چه خوار شدی
که از فراق عزیزان بمرگ میرستند

نگو که نیست بتنگ از حیات خویش کسی
بکنج فرقت احباب فرقه بستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
گمان ندارم که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب وشی ذره پرتوان بندند
که بندگان ز خداوندیش خداوندند

ز رشک خلوتیان نازنین تحقیق ست
که اهل صومعه از بزم رانده چندند

باحتیاط قدم زن براه رسوائی
که ناصحان همه جا در کمینگه بندند

بغیر گریه بر ما بهای خوش نکنند
زور دگرچه ضعیفان نباله خرسندند

بساقیان چه کنم توبه ام چه جان دارد
بیک کرشمه بلای هزار سوگندند

ز خانه کعبه حرام و دیر عریانم
تبان همند ز راه حجاز افگندند

نقاب یکطرف و دیده صد هزار چه سود
مجابیان بطلسم حیا نظر بندند

بگیر بهای ز خشک خندگان منیاز
کز اشک تلخ طراوت دهِ شکر خندند

بگلزار خانه چنین در جنبین تیغ ان دیده خست
مپوشش رخ که نظر بازان هنرمندند

نشان بخت ظهوری بمهر و میل رسید
که بر نگین دلش نقش دولتی کندند

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند
هر چه غیر تو باقبال تو در باخته اند

سپر انداخته در معرکهٔ صبر و شکیب
شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند

با تن زار تر از کاه مهند وشی جان
در ته کوه غم و غصه کمر باخته اند

بعبث رحمت آرا غوش دل افگند بروی
سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند

آگهند از روش پیک صبا گام بگام
بر سر راه خبر گرچه خبر باخته اند

جام از زهر و لب از نوحه لبالب دارند
نفس زمزمه و کام شکر باخته اند

نام پروانه لب بام گذارد مهیات
قدسیان در شکن دام تو پر باخته اند

پرتو دیده بریزد هوس دیدن حور
زاهدان روشنی شمع نظر باخته اند

مایهٔ دارائی ظهوری پی آنقوم گرفت
که بسودای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تاثیر ز گلهای دعا می آید
مژده ما را که مهار دل ما می آید

دل تحقیق خبر پای ز سر ساخته بود
انیک از پیش کسی رو بقفا می آید

میرسد قاصد جان صید هوا گر در دشت
جان احباب فدایش ز کجا می آید

انتقامی بکشد وصل ز هجران آری
فرصت درد کشانست دوا می آید

دل با میدد گر سینه صفائی گردید
بغلی باز کند سینه صفا می آید

در غبار غم اگر گشده رخسار چه غم
باد کوئی مهواداری ما می آید

خوش فراخست ظهوری بغل همت عشق
پرتو مهر در آغوش سها می آید

زداغهای جگر تاب سینه تاب ندارد
کسی ز سوختگان این جگر کباب ندارد

کجا بداند اشکم شمرده این غم من
غم فراق کشان سبحه حساب ندارد

لبالبست جهان از تجلی مه رویت
کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد

کدام زاهد خلوت نشین کبر در سر من
ز چشم مست تو خمخانه شراب ندارد

کدام غمزه بدر تا زد از صف مژه تو
که صد چو فتنه ایام در رکاب ندارد

شد آن کرشمه ممتاز برق خرمن صبرم
بدیگران نگهت شعله عتاب ندارد

بدشت عشق تو بر سینه تفتگان نازم
هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد

بشغل دیده شب زنده دار چو آتش نازم
بیا که پیش که دیده کرد خواب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری
بر نیزه بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ماتمیان را صلای سور دهد
ز طول جلوه او دیده عرض نور دهد

ز گرد چهره ما دامن عبیر زند
بدود سنبل ما طره بخور دهد

بجرات نفس از نالهای خود جلم
اثر دهنده افغان لب صبور دهد

ز انفعال سر افگنده پیش میگذرم
اگر بیاد تو نجمت گهی عبور دهد

چرا ز ساقی مادم نمیزند واعظ
که توبه نفس از گفتگوی جور دهد

بآفتاب چو سنجیم ذره خود را
فروغ عشق بپاشنگ کوه طور دهد

ز تلخ و شور هوس کام یافت نزد یکیت
که بوسه بر نمکین شکری زور دهد

صد آفتاب ظهوری بذره بخشد
جفای عشق گرش پرتو ظهور دهد

این شعله کز و رنگهم نور رنگ نجد
داغ شررش در جگر طور رنگ نجد

زین ساغر لبریز که لاجرعه کشیدیم
ته جرعه بخمخانهٔ منصور نگنجد

دارند گدایان سفال سر این خم
صهبائی که در آب و گل فغفور نگنجد

تا من زنی نغمه بگسیخته تاران
در راه نی و نالهٔ طنبور نگنجد

قصابی فرقت که برداشته فرقم
این زخم که در سینهٔ ساطور نگنجد

این نقش که در چشمهٔ دل من شده شیرین
در صفحهٔ طشت احمی شاپور نگنجد

بر منبر ازو معرکهٔ فتنه بپاییم
تا در لب واعظ سخن حور نگنجد

زان پرده نشین گشته که در کوی ملامت
همگامهٔ رسوائی مستور نگنجد

در عشق بایستادی من کوه عجبی نیست
فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد

تا دل نشود ویرانه و بر کار خراب است
تا راج تو در کشور معمور نگنجد

از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم دام
در دامن جیب شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک بهی پی نمط عشق
نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

صفحهٔ معنی هنوز از حرف صورت ساده بود
کز تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بود

تا جگرخواران بلذت ریشهٔ جان پرورند
خنده های شکرین بر خوان نمک نهاده بود

طرهٔ کز چین دامان نافه نبخشد رنگ و بو
بر بشام بیخودان جیب فتن بگشاده بود

آرزو از یک طرف میگفت و دل از یکطرف
در لب آرائی بلا را صد جواب آماده بود

جوش مستی در بر تقوی لباسی میدرد
سنجیدهٔ دلق ورع از قطره های باده بود

دیده را تاب رخی در جلوهٔ خورشید داشت
کام از حرف و بیانی در شکر افتاده بود

بهر مجنون حسن تدبیر پدر سودی نکرد
مادر او را از برای عشق لیلی زاده بود

طالع یعقوب چشم از خواب عمری وانکرد
عشق خوش افسانه یاد از لیخا داده بود

تا شود از درد عاشق صاف طبع زهر سنج
لای پالای ظهوری گوشه سجاده بود

دوشش از نقش جدائی سینه لوح ساده بود
وصل خوش آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود

بارگ جان نشتر الفت سر فرقت نداشت
داغ حسرت چشم بر مغز جگر ننهاده بود

دل ز شادی در کنار عیش سر گرمی نهاد
از شمیم طره ها عیش مدام آماده بود

یاسمین بوسه در گلبرگ لبهای شگفت
عشق بی پروا هوس را راست چیدن داده بود

تر بکار ما نمی ارزید دست طره گیر
پنجه شیخ حرم در زلف ترسا زاده بود

قطره می میچکید و لاله و گل میدمید
روزگار نوبهار خرقه و سجاده بود

ماهتاب از شمع مجلس روز بر شب میفشاند
قرعه بیدولتی بر آفتاب افتاده بود

زور مستی کرد تقوی ظهوری را خراب
گرچه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

دگر شامم بنور آه صبح آلود میگردد
نمک سود ست اشکم خنده شکر سود میگردد

بقا را بر سر کوی فنا در تربیت دارم
بمن عشق نابود من آخر بود میگردد

بضبط آه بر من گشته مشتبه نفس واجب
اگر بگذارمش خود سر اثر فرسود میگردد

خوشا چشمی که کام گریه گردد از دو حاصل
زهی جانی که زو داغ غمی خشنود میگردد

غلام زهد سر شارم بنازم توبه خود را
که از تهمت جرعه ساقی شراب آلود میگردد

مکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد
ببازار وفا می مایه رسوا زود میگردد

فروزنشانده آب مرگ تاب آتش مجنون
ز آهش همچنان در چشم آهو دود میگردد

ایا زآن گرم خونیها مگر هم در بحر دارد
که داغش در سراغ سینهٔ محمود میگردد

ظهوری گشته تا در کوی او هر نقطه گرد خود
بماند از طواف کعبهٔ مقصود میگردد

زچهره لاله رخان خون ارغوان ریزند
زچین طره ختن به شام جان ریزند

هلاک تلخی شیرینیم زهی لذت
که شهد خنده بزهر نگه بر آمیزند

امید سلسلهٔ گردن اسیران است
چنان بمرگ زجور فراق بگریزند

عجب که شام غمم بر گل سحر غلطد
چنین که ورد شش از اختران خسک ریزند

ز بلبلی تف هجران باغ و بستان پرس
که آهنین قفسش را بشعله آویزند

بعجز پیشه ضعیفان قوی ستیزه مباش
که غالبانه دگر با زمانه بستیزند

سپهر در پی زانوی رشک بنشیند
فتادگان چو تعظیم خویش برخیزند

منم ز جذبهٔ محبت که دل ربایان را
بروز حشر ز آغوش ما برانگیزند

اگرچه دلق ظهوری ز تار پرهیزست
چنان مگیر که رندان از و بپرهیزند

خوشش آنسر که خود را بپای تو رساند
بجبینی بداغ وفای تو رساند

بجائی که بال اجابت بریزد
بپرواز همت دعای تو رساند

میان چیست بندد شمال و صبا را
بگلبن پیام گیای تو رساند

حدیث مس سرد بازار خود را
بعرض تف کیمیای تو رساند

رسیدن نیارد رساندن مجل
شنیدن ببانگ درای تو رساند

پی سجده پیشانی بختیاری
بدرگاه دولت سرای تو رساند

ز تسلیم قربانیان خون خود را
به پیرایهٔ مرحبائی رساند

زهی بخت سیراب تفسیده کشتی
که برگے به نشو و نمائی رساند

ظهوری تو و بستر ناتوانی
خدا بهر دردت دوائی رساند

گر تبے قبلهٔ نماز آید
دل ز سودای کعبه باز آید

سخن صید گاه عشق و پری
کبک اینجا بصید باز آید

حسن تن در دهد بخدمت عشق
گر نیازے بکار ناز آید

از تف نقش پای گرم روان
راه بر تابهٔ گداز آید

گریه رقاصئے تواند کرد
ماهیانے از ترانه ساز آید

دو جهان باختن سر داوے
از حریفان پاکباز آید

بدیت کار بر نمے آید
گر نه تیغے گلو نواز آید

اگر انیست بحث رسوائی
چه سخنها براهل راز آید

تا قیامت ز سینهٔ محمود
نفس طرهٔ ایاز آید

از ظهوری توان صبوری جست
اگر از الفت احتراز آید

خوش آندل که اندوه شادی برآید
شد و گم درین راه و هادی برآید

نگردد ره ماهتاب از کتانش
متاعش ز گرد کسادی برآید

ندانند اصلے هوسها مبادا
که همت ز والا نژادی برآید

مرا دل از بے نیازی بترسم
بترسم که از نامرادی برآید

بسیرائی شعله برخویش بالد
گیاهی کزین تفته وادی برآید

باخلاص تخم جگر نه برآتش
مگر داغ دل اعتقادی برآید

نه هر سینهٔ محرم راز گردد
یکی از هزار اعتمادی برآید

بهارست زاهد بی باغ خود شو
مبادا که حیوان جمادی برآید

گدائی کسے گر نگردد ظهوری
زکاوسی و کیقبادی برآید

کامم دگر از تلخی افغان گله دارد
افغان که ز طوطی شکرستان گله دارد

شاید که کند پاک ره ما شفاعت
کو باد که از مور سلیمان گله دارد

کو خضر که از معذرت اشکی بدواند
از تشنه لبان چشمهٔ حیوان گله دارد

ای قطره ئی آب برانگیز سحابے
از گریهٔ بیهوده که عمان گله دارد

ای درد نفس سوخته بر ساز نوائے
از نالهٔ بیشعله که درمان گله دارد

ای کعبه رو از نازکی ره نه آگه
خشمم شده نعلین و مغیلان گله دارد

لغزیده مگر پای تبسم زنم اشک
کز دیدهٔ گریان لب خندان گله دارد

فریاد ز پژمردگی غنچهٔ زلیخا
صحن چمن از گوشهٔ زندان گله دارد

برخوان غم از زهر مشو تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

عشق را اعتبار میباید
برقراری قرار میباید

پایداری نمیاید از همه کس
مرد بالاے دار میباید

آرزو در کنار میخواهند
آرزو بر کنار میباید

گرم خونی نشانه دارد — جگرِ داغدار می باید
تا ملاحت نمک بکار برد — دل و جانی فگار می باید
بتضرع غرور محتاجست — وعدهٔ انتظار می باید
دیده را طاقتِ تماشائیست — پرده و پرده دار می باید

مستیٔ دردِ ظهوری تا کیست
بادهٔ بی خمار می باید

بعشقِ بت دل از ایمان برآمد — ز ننگِ زاهدان رهبان برآمد
سر سودائی خود را بنازم — ز سودائی سر و سامان برآمد
مراد دیده های تو تیا جوی — ز گردِ هر رهٔ جولان برآمد
ز طرفِ گلشن جان غنچهٔ دل — بآبِ چشمهٔ پیکان برآمد
شود در هر نفس صد ناله توفیر — متاعِ درد خوش ازران برآمد
تفِ پژمردگی خرّم ترش ساخت — گیاهِ ما که بی باران برآمد
چه دل کو بست لطفِ چاره جویان — خوشا دردی که از درمان برآمد
بهر نقشی نماند دیده خود را — نگاهم در نگارستان برآمد

ظهوری را رسد از حشمتِ عشق
اگر گوید گدا سلطان برآمد

خوشا عشرت که خاطر درهم افتد — غم واندوه در دل برهم افتد
ترنم روید ار کام و زبانی — که با آه و فغانی همدم افتد
دلی دم میتواند زد ز راحت — که تیغ محنتی را برسم افتد

نشود کم در غبار عارضش رخسار — معاذالله که چشمی بی نم افتد
چه مجلس ها بیاراید تماشا — چو روئی را نگاهی محرم افتد
نه شمشیریست در دست قزاقش — که چشمی زخم کس بر مرهم افتد
صفای گریهای صبح باید — که بر گلهای عارض شبنم افتد

ظهوری بر سر کوی محبت
کسی کو پست کوشد محکم افتد

گر سپه بادشاه میخواهد — بادشه هم سپاه میخواهد
حسن سرگرم عارض افروزیست — شعلهای نگاه میخواهد
بهر اثبات سعی خود اظهار — از تغافل گواه میخواهد
عفو در حشر چون نهد دیوان — تختهای گناه میخواهد
تا سحاب کرم فرو بارد — العطش گو گیاه میخواهد
هر که دارد بخویش امیدی — چو نتوانید گاه میخواهد
آنکه ناید دو عالمش بنظر — نظر گاه گاه میخواهد
مایهٔ مهر غیر معلوم ست — دوستی دستگاه میخواهد

حاظهوری بکوی عشق نکرد
در خطر ها پناه میخواهد

سر از سودای سامان نکردی سامانی دارد — بکنجی رفته پای دل فرو ویرانی دارد
نهانم دیدهٔ گریان نگندم قرعه روشن شد — که از آئینه روئی طالعم حیرانی دارد
گرفتم فال بهر دل بمقصد میرسد آخر — بدشت غم در اوّل گرچه بسی گردانی دارد

کبابی باید از لخت جگر برخوان او سوزی
خیال مست نازی میرسد مهمانی دارد

بحمدالله که پیمان طعنه دارد بر دل خوبان
اگر با عهد ایشان سخت هم پیمانی دارد

خسک در جیب جان از غیرت زندانی دارم
که از باد بهاری خاطر بستانی دارد

مگر زین گرم خوئی سرد گردد اندکی ناصح
ز خجلت میگدازم صبر نافرمانی دارد

سرو و برگ شکر ریزی ندارد خندهٔ شیرین
چه دزدیده شد نگاه تلخ زهرافشانی دارد

نگه را کرده منع از التفات آما نمیداند
که هر ساعت تغافل دیدهٔ پنهانی دارد

یک خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس
کمند تا مدعی را زیر بالا خوانی دارد

گردی از کوی دلربا برساد
دیدهٔ جان متوتیا برساد

از برای جلای دیدهٔ ما
به غبار رهی دعا برساد

زخم را کشت حسرت مرهم
درد را مژدهٔ دوا برساد

کاه خوش مستعد پرواز ست
جذبهٔ لطف کهربا برساد

آرزوی مشام بیهوشان
مهوداری صبا برساد

ای خوشا میمن ابتدای وصال
غم هجران بانتها برساد

کشتهٔ خنجر تغافل او
از نگاهی بخون بها برساد

سخن بیوفائی خوبی
بحریفان بیوفا برساد

میرود گرچه کار طرهٔ او پیش
مدد کاکل از قفا برساد

سخن تلخ گفتنی دارد
دل مشتاق نیئی او را برساد

بنگدهای آشنا نازم
بسخنهای آشنا برساد

حالِ خود میکند ظهوری عرض
شه بدرد دلِ گدا برساد

روشن آندیده که نور از رخ ماهی گیرد
برغبار سر راهی سرراهے گیرد

عشوهٔ عذر هم از نرگس پرعشوهٔ اوست
نگهش بر نگهِ من چه گناهے گیرد

زیبد ار کشتهٔ شمشیر تغافل که نیاز
خویش را آهوِ زخمی زنگاهے گیرد

رخت افسردگی از دل نفگندیم برون
ای خوش آندل که درو شعلهٔ آهی گیرد

دیده از گریه مهیای سفیدیست مگر
سرمه از خاک رهِ چشم سیاهے گیرد

ابر رحمت که هوادار گلِ سیراب است
شاید از جانبِ تفتیده گیاهے گیرد

دعوے حوصله غیر نگردد ثابت
جهد آهیش گر از سینه گواهے گیرد

ناتوانی چو زند دامن قدرت بمیان
کوه اندوه و بلا به که بکاهے گیرد

هرکه خواهد چو ظهوری نفتد در نظری
گر تواند نفسم از عیش نپاهے گیرد

زانیکه دردش بدلم لطف نهانی دارد
آگهم با لب من ناله زبانی دارد

تا که در تفرقه انداخته باشد ما را
دلِ شوریده بزلفِ تو کمانی دارد

پیش داغ تو تواند که کشد سینهٔ جان
هرکه در عالم دل نام و نشانی دارد

چون عنانِ دلِ خود کام تواند بازرون
بازوِ صبر بگیر تاب و توانی دارد

چند در کام و دربان نالهٔ منم برسرهم
لب تبنگ آمده انداز فغانی دارد

شرح سوز زندگی آتش بتیابی خویش
من چرا عرض کنم شعله زبانی دارد

رخت جان در گرو مرگِ فراقست مهان
همچو امیدِ وصال ار چه ضمانی دارد

کاش ناصح بکرم از سر ما بنهد
که ظهوری دلی از خویش بجا دارد

ایدل آسوده دلی چند غمی میباشد
خشک شد کشت تو در دیده نمی میباشد

هوس الفت آهو نگهان کشت ترا
خبری نیست که از خویش رمی میباشد

سر خط مشق جنون در نظر عقل نبه
بر گل و لاله ز سنبل رقمی میباشد

گر دنی در هوس طوق بحبت بر کش
در سر طره پر تاب خمی میباشد

در بیابان حرم رنج نگردد ضایع
پای بردار که مزد قدمی میباشد

جوهر گوهر دل راز کدورت بدر آر
باش در کسب صفا جام جمی میباشد

شکر بیرون ز شمارست کنون فارغ شده ایم
از حسابی که دران بیش و کمی میباشد

ترک کافر منشی و ست و شکاری در دست
نتوان گفت که صید حرمی میباشد

نیست شیرین شکر بیش ظهوری نخشی
خویش را تلخ مکن زهر غمی میباشد

دوش از عارض او ناز نقابی نکشید
زان گل ترنگه گرم گلابی نکشید

بزبان نگه از شکوه زبان نیست مرا
از لبش جذب سوال ار چه جوابی نکشید

بر جگر تشنگی خضر دلم میسوزد
که ز سر چشمه تیغی دم آبی نکشید

ریو حسن دگران پیش دل ما نگرفت
ای خوش آن تشنه که میلش بسرابی نکشید

بر دل غیر تصرف هجر تو زد خیمه ببین
فارغ از شعله بهر گوشه طنابی نکشید

شیخ در مرتبه منکر ئی رندان ماند
خصم او شد و رعشش با تو شرابی نکشید

سوخت در آتش افسردگی خود زاهد
پیش مستی ز جگر پخت کبابی نکشید

ما قلان جزو کش مبحث جهلند بلی — عقل در مدرسهٔ عشق کتابی نکشید

مرهم لطف ظهوری بچه تقریب برد
خویش را بر دم شمشیر عتابی نکشید

زتاب چهرهٔ ساقی بمستی جام میجوشد — زگرمیهاش بر دل آرزوی خام میجوشد
چه صیادانه خالش دانه پاشی کرده هر جا — زبس افتاده بر هم طائر دل دام میجوشد
نشد روزی دعای شیخ را دشنام خود گاهی — محبت در حلقهٔ او راد صبح و شام میجوشد
خورد در آرزوی زرگدازان کوره حسرت — تهی دستی که از خوبان سیم اندام میجوشد
ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش روید — سیه بختی که از خورشید طرف بام میجوشد
بچشم گرم خونی از دعا گر دیده ام شیرین — که شکر بر لبش از تلخی دشنام میجوشد
بپای طی بیابان فنا خضرے نمیاید — زلال زندگی صد چشمه در هر گام میجوشد
تف داغ درون در شعله بگرفتست پیرانرا — نمیدانم چه خواهم سخت دل خویش خام میجوشد

برون آورده از تلخی ظهوری خویش را آری
ز زهر حسرتش دشنام شهد کام میجوشد

چند بر نخل من ثمر خندند — چند بر آه من اثر خندد
تا بکے بخیهٔ رفوکاران — بر شگاف دل و جگر خندد
کو چنان قاصدی شگفته دمی — که غم از شادی خبر خندد
شبم از جلوه های روز وصال — هر زمان یک جهان سحر خندد
بر لب خشک خنده طرح شود — گریه در روی چشم تر خندد
از گل بوستان سبز خطان — غنچهٔ دل شگفته تر خندد

صحبت حسن و عشق در گیرد — من شنیدم که گریهٔ او بار خندد

کام در زهر غوطه زد وقتست
بر ظهوری لب شکر خندد

بهمین درد و لب نالهای زار پیدا شد — زهی عشرت غم کمیاب خوش بسیار پیدا شد
بگو بادی برون می آفگنم از یاد یکیک را — بحمد الله برای خاطر ما کار پیدا شد
ز حسرت دیده خون پالا ز دهشت عشه بر اعضا — حیا در عین استیلا ز عشق آثار پیدا شد
ز بزم غم نوای دل خراشی بر نمیآید — ز آهم باز قانون فغان را تار پیدا شد
بروی بخت خواب آلود اشک غصه زد آبی — برای پاس دولت دیدهٔ بیدار پیدا شد
نشد رنج مشقت در بیابان طلب ضایع — فراغت کو بیا تا سایهٔ دیوار پیدا شد
ز خاشاک سر کوی ارم در جیب جان دارم — چکارم با چمن در برگ نسرین خار پیدا شد
نمک بنهاده شور خنده بر خوان جگرخواران — چرا بر خود بمالم راحت آزار پیدا شد

کسی گم کردهٔ خود را نیابد تا نگردد گم
ز اغیاری برون آ ظهوری یار پیدا شد

شبها چو از جگر بفلک آه برود — اشک غم از ستاره بروی سحر دود
خار از شمیم پیرهنت بر جگر دود — زهر از حمایت نمکت بر شکر دود
تا زم کرشمهٔ مژه های دراز را — نزدیک شد که در رگ جان نشیتر دود
تا آنکه دل ز غم شده موی بر دو شوق — هر دم بزیر بال جبال کمر دود
تا صد رسید نامه رسانیده همچنان — هر لحظه هوش بر سر راه خبر دود
بستان ز دست غمزه سنان کرشمه را — بی رخصت تو زخم چرا در جگر دود

تسکین نبازم آن گنه جذبه رفست — هر دم اگر ز خانه چو طفلان بدر دوم

خاکستر تن تو ظهوری رود بباد
گر ز آتش دل تو برون یک شرر دوم

صبح ایام جدائی شام پرور میدمد — وصل چون نقل آورد از زهر شکر میدمد
تا نگارد دستهای لاله چشم خون فشان — از رخ کسی باغهای ارغوان بر میدمد
ذوقها دارم ز موج اشک حسرت هر دمی — کار زود در شوره زار سینه کمتر میدمد
از سر شاخ آتشین چون دانه پاشی میکنم — شعله حسرت ز منقار سمندر میدمد
بسکه سرهای سران گردیده خاک آستان — بی بهار محشر از خاک درش سر میدمد
خضر رحمت دیگر از آب گوهر لب چکان — کز سراب وادی ما موج کوثر میدمد
لب ز کوثر ره نمیابد بدندان در صبوح — تا ن حریفان تا ن ز کام صبح ساغر میدمد

عشوه گوهر ظهوری بالش حیرت منه
ناتوان غمزه را نشتر ز بستر میدمد

در عرق ز آئینه رخسارش اختر میدمد — در تماشایش جلا از دیده تر میدمد
نگذرد تا بر سر کوی خرام او صبا — در چمن کی جلوه را سرو صنوبر میدمد
نازم آن فتراک را کز حسرت او هر زمان — صد غنم قربه برای صید لاغر میدمد
شعله میگردد نگاه از گرمیهای آتشین — میفشانم دانه اشکی و اخگر میدمد
خویش را از زهر ناکامی برون آورده ام — میبرم نام کسی کز کام شکر میدمد
یک سخن گردیده از سوز درون در نامه درج — شعله صد دوزخ از بال کبوتر میدمد

پیش چون گیرد ظهوری از دکن راه وطن

سحر صد بابل ازان چشم فسونگر میدمد

آخر جگرِ فگارم آسود — تیغِ ستمش بخونم آلود
گردِ سر آه خویش گردم — از آتش مهر کیست این دود
هر خنده که مرزلب برون کرد — گردیده ز دیده گریه آلود
گوشم شده ریش از شنیدن — لبهای تو ناصحا نفرسود
یارب جگرِ مرا نگهدار — از آفتِ زخم مرهم اندود
اسراف زیادهٔ نکردیم — خوش گنج شکیب صرف شد زود
مارا بسر رهت فرستاد — برقد تو آنکه جلوه پیمود
صد شکوه فتاده بود بر هم — گشتیم بیک کرشمه خشنود

آمادهٔ شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هر جا نباز سرو قدت جلوه گر شود — صد جان و دل سپندِ گزندِ کمر شود
اندیشهٔ جمال تو شبهای بی سحر — هرگه ز دل زبانه برآرد سحر شود
نزدیک بود دوش که از تلخی نگاه — زهرم ز اعتراضه باشکر شود
خوفی نمیکند ز رگِ نالهٔ قدیم — کو زخم تازه که دو چار جگر شود
سالک عجب که بگذرد از گام اولین — در راه سعی با خود اگر همسفر شود
زور ست حرف دعوی تقوی دلا بساز — چندی دگر که خرقه می آلود تر شود
حرفی ز روی گریهٔ من مطربا بگوی — تا بر لب تو زمزمهٔ خشک تر شود
صد زخم رشک دل ز خون نهاده سر — تا کی جگر خدنگ غمش را سپر شود

پیکان شست هجر ز دل کی توان کشید | جان از شراب وصل مگر بی خبر شود

نخجیر لاغریست ظهوری ازان دور
قربان حلقهای کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا برضوان داد | که خار کوی کسی عرض باغ و بستان داد
برای سینه جان خوش بشارتی دارم | که شمه دشنه گذاری بنوک مژگان داد
باین شکست ندیدیم طرهٔ ساقی | مگر بتوبهٔ ما دست عهد و پیمان داد
خبر ندارد ازین کار درد او یارب | زبان بستهٔ ما را که سر بافغان داد
کشود داغ دل غیر چشم برمرهم | دلم بسوخت برو درد را بدرمان داد
علاج هجر بمردن فضولیی دارد | بغیر رخصت جانان نمیتوان جان داد
ز آب و تاب نمیتابد بهار باغ خزان | گلی که پرورش او هوای زندان داد
ز چاک جیب تو در گوش گل چه گفت صبا | که چاکها ز گریبانش سر بدامان داد
بهار دیدهٔ ما را بلالهٔ تو سپرد | کسیکه سرو خرامی بغنچه خندان داد
چه شد تو عذر خدنگ خطای خویش مخواه | دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا
نداد دل به ظهوری محبت جان داد

غمزهٔ نخجیر اگر نیفشاند | مژهٔ سخت جگر نیفشاند
نتوان هیچ دید اگر نظری | روشنی بر نظر نیفشاند
مدعا حاصلست عاشق را | از دعا گر اثر نیفشاند
خصم صوفیست پای کوبی او | تا بخود دست تر نیفشاند

لرزهٔ رشک بر ندارد بخل — سر ما تا گهر نیفشاند
شمع سوزد اگر هوادارش — سوخته از بال و پر نیفشاند
عیب ساقیست منع خویش کند — جرعه بر بی هنر نیفشاند

زد ظهوری نهال خویش ز بن
باز و غم تبر نیفشاند

حرف تلخی که از لبش سر زد — رو صبر کاروان شکر زد
عقل درماتمست و من در سوز — صبر را غمزه دوش خنجر زد
بت عاشق تراش را نازم — تیشه بر پای عشق آذر زد
فکر تیغی سری بسینه کشید — هوس زخم سر ز دل برزد
پارسائی ز جلوهٔ ساقی — بر تمنای جام و ساغر زد
ماند در راه حسرت نعلین — آنکه بر آرزوی افسر زد

باز شوخی ره ظهوری را
نگاه کرشمه پرور زد

عشق رسید و ز جان و ما بر آورد — عقل سر از جیب زنهار بر آورد
جوش زد آب جگر ز آتش حسرت — باد غم از خاک تن غبار بر آورد
تارک دل ز غم دو جله خیز فرو خورد — سینه جان داغ شعله خوار بر آورد
صبر چه از سینه عاقلانه بدر رود — شوق چو غوغای گیرودار بر آورد
کرد خلاصش ز رنج راحت هر هم — غمزه کسی را که دل فگار بر آورد
در غم و شادی ز من شکیب نیاید — صبر مرا شوق بیقرار بر آورد

خزان گلبن امیدرا نبازم / از بن هر برگ صد مهار برآورد
بوصل گر میرسد که گریه شادی / انیمه گوهری نثار برآورد
شکر که کاری بکار و بار نماندست / فکر تو ما را ز کار و بار برآورد
دشمنی گو کند غیر هراس ندارم / دوستیت گرد ما حصار برآورد

خون صبوری بجام رنجت ظهوری
آرزوی چشم پرخمار برآورد

دلم دارد بمژگانش سری چند / شکستم در رگ جان نشتری چند
کجا از سوز دل حرفی نوشتم / که ننهادم برآتش دفتری چند
اگر مهمان من گردد سمندر / بگیریم از برایش اخگری چند
نمی یابد ره تیغ جوردستی / که راه جیب پیماید سری چند
ز درد و رشک نالیدیم و گردید / فزون تر قدر از خود کمتری چند
نصید ما نکرد از ننگ آهنگ / نم و نه بر برای لاغری چند
نرد او بر خمار افتاده ساقی / بیا و لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش امیست فردا
مرا بس نیست فردا کوثری چند

یکی در خواب گاه بیخمی گلهای تر ریزد / یکی بر بستر از الماس حسرت نیشتر ریزد
یکی را خانه غم در پا یکی را شاخ گل بر سر / یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد
شهید بخت گردیدم که هر دم حسرت تیغی / درون سینه آمد صد شگافم بر جگر ریزد
ز روی دیده را فرموده ام گلگشت بستانی / که صد باغ و بهار از جیب و دامان نظر ریزد

نه پرورد دست محرومی در آن آب و هوا مارا
که نخل انتظار و عجده بما ثمر ریزد

عجب گر چیز نبود در قوی بر جیب ریز من
اگر صد آفتاب و مه بدامان سحر ریزد

معاذ الله مبادا شعله در دامن بپیچد
صبا خاکستر م را از سر ره دور تر ریزد

بیابان گرد او غمنامه پردازی چه میداند
کف خونی مگر بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری ترسم آتش در شب غم زاغمی ناگه
دعای کز دعاهای سحر سوز اثر ریزد

در شب بی نازبود کز در چشم او نبود
از بس غرور غمزه او جنگ جو نبود

زهر نگه ز گوشه بادام تر بریخت
بر شهد طعنه از شکر تلخ گو نبود

بهر نگاه چشم توقع نمی زند
امید خنده گرد لب آرزو نبود

عیشم حلال باد که راهم نداد بخت
در مجلسی که صاف غمی در سبو نبود

امسال روزگار خزان بر گلم بریخت
هرگز گل بهار مرا رنگ و بو نبود

جانم سپند منکر اعجاز مهر کو
هرگز گمان مهر بآن تند خو نبود

از چشم ناامیدی ما هیچ جا نریخت
اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود

چاکی که داشت جیب ظهوری ز دست او
آنرا بهیچ رشته امید رفو نبود

دیده اشک خویش را گر ره سوی ما مون دهد
خانمان عشق مجنون را بسیل خون دهد

عشق را دامن ز اکسیر محبت تر شود
گر بهای آتشینم گر نمی بیرون دهد

بشگفد گلهای می بر هیز گاری راز دلق
شوق گر ساغر بیاد آن لب میگون دهد

از برای دام لیلی میشود سیمرغ بخت
عشق مرغی را که پرواز از سر مجنون دهد

جان دهد بیچارگی را چاره‌ساز بهای چرخ
کرده زهرم در گلو فریاد اگر افیون دهد

آرزوی حال مرغ نیم بسمل داشتم
کو ظهوری دست تیغی تا مرم در خون دهد

بهار آمد چه حاصل کز دل من رنگ میروید
گل غم در ریاض خاطرم صد رنگ میروید

ز برق نیستی ایمن مباد خرمن هستی
چرا کز کشت نا موسم گیاه ننگ میروید

کنم هر چند کوشش پیش راهم دور تر گردد
براه عشق در هر گام صد فرسنگ میروید

ره احوال ما گویا مغنی میزند امشب
که طور دیگر افغان از نهاد چنگ میروید

گل حرمان که در هر برگ صد پژمردگی دارد
بسنجو تاب جگر در سینهای تنگ میروید

نظر در دیده میسوزد بسویش چون توان دیدن
که صد خورشید ازان رخسار آتش رنگ میروید

ز سوز دل ظهوری ابر چشم خشک شد اما
نشاند طالعم گر تخم غم بر سنگ میروید

چکار آید دلی کانرا غمی در خون نمیلغزد
خوشم در دشت حدت با تف و تاب جنون خود

چه حد اشکباری در تمنای تو چشمے را
که وقت گریه از هر قطره صد جیحون نمیلغزد

درون سینه مانیست دل را بند امیدے
چرا خود را ازین زندان غم بیرون نمیلغزد

ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما
هنوزم ره بزم یار بخت دون نمیلغزد

ترقی کی نماید خویش را در کار بندیها
که خود را در بلای دور روزافزون نمیلغزد

ظهوری اشک غم جانی عزیز در فراق تو
که چاک از سیل خون دامن ما مون نمیلغزد

عشق تو ایل مبارک چشم حاسد دور باد
چند روزی شعلهات در پرنیان مستور باد

خلعت بیتابی پوشیدهٔ زیبنده است
دست رسوائی ز جیب پرده‌دار تو دور باد

نیت جانبازی داری خدا فرصت دهد
زخم شمشیری نگاه خورده‌ٔ ناسور باد

از لبی هر دم شکر خندی گدائی میکنم
زهر رشک طالعم در کاسهٔ فغفور باد

طرح محنت خانه افگنده‌ام در کوی دل
یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد

در تلاش وصل میدارم طالع را معاف
نام ما گاهی بتقریبی برش مذکور باد

ظلم میباشد ظهوری عدل در دیوان عشق
کشور حالت بویرانی ازو معمور باد

نویسم گر شکایت نامه از یار میگنجد
وگر پیچم ز غم مرجوعیش چون طومار میگنجد

ز حسرت سوختم در آفتاب شکل ناکامی
کنم گر آرزوی سایه دیوار میگنجد

دهانم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی
زبانم گر نمیگردد با ستغفار میگنجد

چه مشتاقی گران لبها شکر بر هر کس افشانی
نباشی گر نمک بر سینهٔ افگار میگنجد

لبالب گشته بیرون و درون از رحمت و رحمت
نگنجد گر اثر از نالهای زار میگنجد

دکان دلربائی را بمصر حسن بگشائی
اگر یوسف بماند بر سر بازار میگنجد

سری بر کرده از هر گوشه شاخ سنبل کاکل
به بندی گر بایین آشفتگی دستار میگنجد

بجنبش های مژگان صد حکایت در میان دارد
اگر گاهی لبی بر هم زند اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک بر جان ظهوری زد
اگر گویم که میگنجد هزار آزار میگنجد

خام است دل هر آتش حسرت کباب باد
داد از خمار عشوهٔ ساقی شراب باد

تقسیم داغ دل چو کند خامهٔ قضا — در پای نام ما رقم انتخاب باد
شوقست میهمان و تمهیدست میزبان — رخت شکیب در گرو اضطراب باد
بیرون گشت صحن شبستان آرزو — امشب سر فسانه بدامان خواب باد
ای دل فریب وعده دشنام خورده — تو میدهی نیستیم دعا مستجاب باد
بر دل شمرد سوز فراق تو داغ حال — دوزخ ز سوز سینهٔ ما در حساب باد

گردی مباد دست زند در عنان تو
هر جا روی سر شک منت در رکاب باد

دل را ز نکهت گل ریحان فراغ باد — عطر دماغ سوختگان دود داغ باد
کو هجر باز کرد که در هجر گم شدیم — وصل از برای جستن ما در سراغ باد
از پیش طاق سینه درخشید نور طور — خورشید سایه پرور قندیل داغ باد
صد آرزوی خام بیک شعله می زنیم — پروانه از فسردگی خویش داغ باد
دادم ببوی عطر گریبان دماغ سر — نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
گر بگذرد پری بشبستان حسن او — پروانه اوفتاده پای چراغ باد

دولت نهاده روی بخاک ظهوری بفرق عشق
ظل همای بر سرش از پر زاغ باد

صبر رام ست در میدان باد — دل مرا آسوده در طپیدن باد
گردنی خوش بلند کرده شکیب — غمزه در تیغ بر کشیدن باد
باده بر عقل ما ندارد دست — چشم مخمور ست دیدن باد
میفرستم نثار تحفهٔ جان — ایمن از خوف نارسیدن باد

مرغ دل را که نیم بسمل اوست
پیش او طایع طپیدن باد

درد صد زخم رونهاده بدل
سینه در ناله برگزیدن باد

حیف بودست عشق بادگران
لب افسوس در گزیدن باد

جوش زد در لبم حدیث وصال
گوش را مژدهٔ شنیدن باد

اشک شادی بکنج دیده دوید
مستعد در فرو دویدن باد

تیغ شهد غم ظهوری کرد
محو در لذت چشیدن باد

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد
وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد

کسی که لعل شش تیغ و خنجر تو زند
نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد

مسیح چاک گریبان بخود دران ترا
رفو بهشتهٔ مریم نمیتواند کرد

کجا بعیش قدم بر قدم تواند رفت
دلی که سر بسر غم نمیتواند کرد

دلی که با دم تیغ تو دوستی دارد
چه دشمنی که بر هم نمیتواند کرد

بگاه ایدل و بر بستر امید منال
که گر وداع تو خواهم نمیتواند کرد

سلوک یاد مده ناصحا ظهوری را
سلوک مردم عالم نمیتواند کرد

در تن از ذوق جان نمی گنجد
غیر او در میان نمی گنجد

نعمت خوان وصل در کار است
مغز در استخوان نمی گنجد

گریهٔ شادی بکار برم
خنده اندر دهان نمی گنجد

گل و بلبل حریف حرف تو اند
در چمن داستان نمی گنجد

پای بر نخل افسرده بهار
دست برد خزان نمی گنجد

هر هوای باد نیست تا صدیی
هیچکس در میان نمی گنجد

ظاهر و باطن ظهوری اوست
آشکار و نهان نمی گنجد

از کهن پیران شنیدیم و نوجوانی بر نخورد
رفت از یاد رفتن و سرو روانی بر نخورد

چهره در گرد هوس گم گشت و اشکی ره نداد
مرد در لب داستان و همزبانی بر نخورد

نازها هی یاد میدادم ببلبل ای دریغ
خارها در دل شکست و گلستانی بر نخورد

سینه پر دردیم چندی بر امید ناوکی
آه ازین سعی عبث ابرو کمانی بر نخورد

در صف کاهل تنان از بسکه خوانده ایم درس عشق
بهر مشق بیخودی آرام جانی بر نخورد

زیر دندان هوس گردید لبها سخت سخت
وای لبها بوسهٔ کنج دهانی بر نخورد

خوش ظهوری غافلی خواب سپین نزدیک شد
سر کجا خواهی نهادن آستانی بر نخورد

ز لطف های نهان دوش راز سودا بود
چنانکه رد تمنا لب تمنا بود

طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین
نشاط بزم نشین غصه دشت پیما بود

بجز حدیث وفا سر نمی زد از لب ما
مدار نرگس بی باک بر مدارا بود

بهر غرور که در بیع عجز می آید
هزار جان گرانمایه سود سودا بود

قبول وعده بچشم وفا نهاد نگشت
اگرچه مهر ادب بر لب تقاضا بود

دریغ و درد اگر غیرت اندکی میداشت
برای غیر چه خوش مرگها مهیا بود

زمانه عیش مرا طرف دوستان میکرد

غم و ملال ظهوری نصیب اعدا بود

بیچاره کسی کز ستمی زار نباشد
در کنج غمی روی بدیوار نباشد

در روز ازل شیر دلان برنگرفتند
آن سر که سزاوار سر دار نباشد

دانیست برای جگر باغ و بهارش
هر گل که بران گوشهٔ دستار نباشد

گردد شکر بت چون تبسم نمک افشان
رحمت بران سینه که افگار نباشد

اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد
تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

در جان بهمن مرده ریشهٔ زنار
گر از سر زلف تو بدان تار نباشد

غلطیده بخونند چه کافر چه مسلمان
در مذهب هجران تو زنهار نباشد

بیهوده نپرسند ز ما کرده ما را
در روز جزا مست تو هشیار نباشد

فرداست تا نند یک جبه ظهوری
خلدی که دران صل تو در کار نباشد

ای جنون عطر یکه مستان بر دماغ خود زنند
سنگ بر میخانهٔ جام و ایاغ خود زنند

گر بمغز فتنه گاهی دست خوابی سر برد
آب بر رخساره اش از خون مماغ خود زنند

خویش را در چار سو اندی نشانی گم کنند
چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند

شعله نبشانند اگر صد ره بطوفان فنا
باز در گیرند و خود را بر چراغ خود زنند

بر نتابد سایهٔ بال هما هر تار کے
تیره بختان گوش بر گلبانگ زاغ خود زنند

سرخ روئی گل کند از باغ هستی در خمار
جام اگر بر قطرهٔ دامان داغ خود زنند

دل ز طوفان هر شکم در دم گرداب باد
دامن دشت بلا آغشته در گرداب باد

درد اگر درمان پذیرست از برای دشمنان
زخم بی مرهم نصیب سینهٔ احباب باد

میوهٔ زخمی بدامان دل پرخون نریخت
نخل تیغ جوری از جوی جگر سیراب باد

در شبستان عشق دارد بوالعجب نیرنگها
زود تر کوهِ تحمل مهرهٔ سیماب باد

پهلوی دل ریش شد بر بستر آسودگی
خار صحرای مشقت غیرتِ سنجاب باد

خنجر دستِ مروت زود خلق من تباف
ابر چشمم رشحه شوی دامنِ قصّاب باد

آه از رستم تکلف داد از قانون عقل
بعد ازین مسکین ظهوری فارغ از آداب باد

عشق آمد و زکاسهٔ زهرم شکر چکید
از شعلهٔ چراغ شب غم سحر چکید

گاهی که لب بمحفل جانان نقل خنده ریخت
زهر آب شک از دل تنگ شکر چکید

پیکان غمزه تا فته شد در شگاف دل
زد جوش گریه از مژه ها نیشتر چکید

در بحر حسن چشم گهربار غوطه زد
صد آفتاب بی مه رتاب نظر چکید

برداشت منع گوشهٔ دامانِ چشم تر
بگذشت داغ سینه ز زخمِ جگر چکید

در بیشهٔ شکیب و تحمل فتاده برق
دریای شعله ز تفِ هر شرر چکید

دوران ببزم امنِ ظهوری بجام کرد
خونابه که از دم تیغ خطر چکید

دوشینه عشرت آمد و از غم دعا رساند
ریش جگر سلام به پیش بلا رساند

در دشت شعله خیز جگر مرد تشنگی
خضر امید ساغر آب بقا رساند

از کحل عقل چشم تماشا غبار داشت
از گرد کوی جلوه صبا تو تیا رساند

اقبال نخت بین که ز دیوانِ دولتی
تشریف بادشاه بدوش گدا رساند

گشتیم گرچه کشتهٔ تیغ قضا و فلک
شادم چه نیک خرمن هنر ما را درو سوخت

پنهان ز ترک چشم نگه خود بما رساند
این برق را توجه شوق از کجا رساند

زنّار بندی به ظهوری حواله شد
زنّار را نصیب ز زنّار دار ساند

دل زندانیانت سیر بستان برنمی تابد
پی زندانیان آرزو چاه ذقن داری

چو درد از درد تست از عارد رمان برنمی تابد
اگر زلف پریشان جوش افغان برنمی تابد

ز دود داغ دل پیچیده عطری در دماغ جان
صداع نکهت نسرین و ریحان برنمی تابد

مبادا فوت گردد یک نفس از روزگار غم
که ذوق عشرت جاوید نادان برنمی تابد

گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی
شکاف دل اگر نیش مغیلان برنمی تابد

سحاب دیدهٔ تر مایه دیگر از کجا آرد
که سیلاب جهان شوق طغیان برنمی تابد

جگرخواری کن ای غیرت ز مجلس برمخیز انم
که لذت دست حسرت زخم دندان برنمی تابد

ظهوری گو که بار آرزو سنگینی داری
درآید دل بزیر بار اگر جان برنمی تابد

لباس شوق ما چاک گریبان برنمی تابد
شکون از حرف مرهم فال زخم سینه میگیرد

بلی طوفان آتش باد دامان برنمی تابد
که این اقبال را جز چشم حیران برنمی تابد

مگر جذب توجه کوتهی بر راه ما دارد
که شوق کعبه روطی بیابان برنمی تابد

خدا بر سینه چاکیهای شوق ما نبخشاید
که گوش صبر و طاقت نام هجران برنمی تابد

بدست سوز هجران نامه پیچیده شد و رهم
که دوزخ شعلهٔ مضمون عنوان برنمی تابد

ظهوری در بیان درد دل لب را زبان داری

زبان بکشا که حرف شوق پایان بر نمی تابد

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید
الوداع ای سر غرور حسن خنجر بر کشید

جذبه ای سینه ریشت زخم بر مرهم چکاند
مرحبا ای دیده اشکت شور در اخگر کشید

زهر مژگان عتاب آلود کارم پیش کرد
تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید

کی بآب پند ناصح کشته گردد آتشم
شعله داغ ندامت تیغ صرصر بر کشید

شمع محفل کو برافگن پرده فانوس ناز
نیست جاویدی ز پیش پروانه پر در پر کشید

فرق شوق از حسرت زخم ملامت میبرد
از برای مصلحت طاقت بسر در سر کشید

مژده دارد ظهوری با تو دارد غمزه
سینه بکشا پیشکش با ذوق کن خنجر کشید

مے مرا بے خبر نگرداند
یار ساغر اگر نگرداند

نه نشینم ز شوق کعبه ز پای
تا مرا گرد سر نگرداند

نه شود گوش زدا ز و تلخی
تا لبش در شکر نگرداند

سبق مهر میکند تکرار
که ورق باز بر نگرداند

دیده ام هم دارد از اشکی
که بخون جگر نگرداند

عکس ست آنکه شعله شوقم
آفت بال و پر نگرداند

نوبت خنده ظهوری شد
اشک در چشم تر نگرداند

غمزه چون تیغ کینه بردارد
چاک صد کار با جگر دارد

صد خرابی برای جان و دلم
باز از روی یکدگر دارد

بند بر پای دل چرا نهند
کاکل مشکبار تا کمر دارد

نبض شادی برون فتاد ز پوست
غمزه در دست نیشتر دارد

گوشهٔ شوق منّت بسیار
که دلم صبر پرده در دارد

زنده گردید درد و درمان مرد
نالهای که این اثر دارد

عشق آورده کوه اندوهی
مزد افتاده که بردارد

دیده بر روز خویش میگرید
دامن روزگار تر دارد

نیست تقصیر باغبان وفا
بید امید کی ثمر دارد

آرزو بار خویش درهم بست
با ظهوری سر سفر دارد

بیا بیا که هلاک اند ناتوانی چند
مرو مرو بشنو ناله و فغانی چند

ز انتظار تو در خلوت فراق کشان
بلب رسیده ز شوق نثار جانی چند

خوش آنکه باد بهار وصال افشاند
ز نخل گلشن امید ما خزانی چند

امید هست که دل وصل یار دریابد
رسید گرچه ز هجران بجان زیانی چند

سخن بشکوهٔ هجران تمام شد در لب
بشکر وصل نخواندیم داستانی چند

درد خویش ظهوری حکایتی گفتی
اگر بهر سر موداشتی زبانی چند

دوش اندیشه آغوش در آغوشم بود
مهر از شکر تر بر لب خاموشم بود

صبر میرفت و هوس رفت درون می آورد
شوق جا در بکش پیشگه هوشم بود

رفته بودند ز خاطر همه حزم همه کس
ذوق عیش و طرب از ذوق فراموشم بود

لذت شکّر کامم بر گِرد فندق دوید
هوس خام بر پستار تف جوشم بود

عطر کاکل همه از مغز نشاطم جوشید
باد دامان همه از آتش خس پوشم بود

داشت هر کس نگهی دیدهٔ حیرانم داشت
بود هر جا سخنی در لب خاموشم بود

عیش دوشینهٔ ظهوری ز بیان بیرون است
صبح صد روز طرب کرده ره دوشم بود

دل دگر پیمانه دربارهٔ سرجوشش زد
نعرهٔ مستانه آهی بر لب خاموشش زد

خواست شیرین‌تر کند در کار زهر خویش را
عشق اول شور بختان را اصلای نوشش زد

آتش پر شعله بر سینهٔ افسرده ریخت
دجلهٔ پر مایه از چشم بی‌نم جوشش زد

عقل از سودای جعد حور خود را باز خواند
عشق عطر چین کاکل بر مشام هوشش زد

هر کشیدم خویش را مردانه از آغوش خویش
بخت گوش آرزوی دولت آغوشش زد

در طریق رشک دل از غصه پهلوی نخورد
حسرت ما بر تمنای رقیبان نوشش زد

جز حدیث وصل در لبهای گویائی مباد
بر سر راه تمنا گوش فال هوشش زد

چون ظهوری انتقام از تلخکامی‌ها کشید
هر که جوشش از حسرت لبهای همچون نوشش زد

می شوقی بکف آورده دلم نوشش باد
پنجهٔ بیخودی در کمر هوشش باد

تا بکی سوزد و صد آرزوی خام پزد
کاهها همیهٔ آتش کدهٔ جوشش باد

یادش اندیشهٔ سودای دگر پیش نهاد
غم هجر و طرب وصل فراموشش باد

اشکم آرزوی طرهٔ کاکل زده صف
علم معرکهٔ تفرقه بر دوشش باد

دست در گردن جان زخم نمایان افگند
لعبت واغ نهان تنگ در آغوشش باد

جان

جانِ پروانه ندارد خبر از راحتِ سوز
شعله در پیرهن از سرو قبا پوشش باد

آنکه تابِ سخنِ سرد حریفانش نیست
سخنِ عاشق دلسوخته در گوشش باد

کاش ناصح نگهِ صورتِ معنی میداشت
چشمِ بینا چو ندارد لبِ خاموشش باد

تلخیِ عشق رهِ کامِ ظهوری دانست
زهرِ ایام گوارنده ترا از نوشش باد

از کسی مژدهٔ وصلی بکسی می آید
شعلهٔ تنگ در آغوشِ خسی می آید

محملے را حدیِ شوق بیابانی کرد
کعبه در رقص زبانگِ جرسی می آید

شعلهٔ طور چو بر داغِ جگر جلوه دهد
نورِ ایمن بسجودِ قبسے می آید

گشته مفتونِ لبِ خواهشِ ما چشمِ قبول
گاهی از دل بزبان ملتمسی می آید

صد ارم گل بسرم ریخته از هر طرفے
خوش صفیری ز شگافِ قفسی می آید

بگریبانِ فلک شعله در آویخت بلی
باد از گوشهٔ دامانِ کسی می آید

غیر را پای فرو رفته بشیرینیِ کام
رقص بر شعله کجا از مگسی می آید

بر رگ و ریشهٔ دل حسرتِ کاکل پیچید
آه در جان شکنم تا نفسی می آید

چه برهمن پسری گریه بمن فرمودست
اینک از هر مژه زود ادرسی می آید

باز فریادِ ظهوری ست که نگذشته ز چرخ
غالباً از پیِ فریاد رسے می آید

خوشا روزی که از کشتِ عدو دل اثر روید
بدشنامی ز مغز تلخِ من تنگِ شکر روید

سر آید تلخکامی رخت بر بندد سیه روزی
هم از زهرم شکر جوشد هم از شامم سحر روید

زمین منفعت خیز جهانِ عشق را نازم
که نخلِ گلشنِ امید از آبِ تبر روید

تمنا را بسیر باغ دل گاهی توان بردن
که جای سبزه از الماس حسرت نیشتر روید

ندارم رنگ اگر شست جفا بر دیگری بندد
که پیش ناوکش از جان اثر از من سپر روید

بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گریم
ازان تا نو بهار حشر خورشید و قمر روید

هوای جلوه شاهد زند دامان بهار ما را
که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر روید

اجل گر بوکند پرکالهای دل براندازد
بهر جا نش گل داغی که از باغ جگر روید

برای دیدن جلاد مرگست این اگر گاهی
بظلمت خانه دوری ز چشم من نظر روید

ظهوری بار نومیدی تو خود بر یکدگر بستی
مگر بیدا میدی بر سر راه سفر روید

در چار سوی عشق جگر داغ جان خرید
کام و زبان زدود و خروش و فغان خرید

عشرت فروست کوته بازار عشق ازان
مستی ز باغ چیره او ارغوان خرید

جان را گذار به بسر بازار دل فتاد
ارزان فروخت راحت محنت گران خرید

در مخزن بصارت دل نقد سود و زیست
سرمایه که خبس دکان زیان خرید

ای دل ز بستر مرض مهر بر مخیز
کز مرگ عشق عمر ابد میتوان خرید

این سر که سر بقبله نمی آورد فرود
تا ترک برای سجده آن آستان خرید

معلوم نیست جان ظهوری چه قدر داشت
طالع مدد نمود غم رایگان خرید

دگر از زلف و کاکل روز من بر قیری غلطد
دل از سودای مژگان بر سنان و تیری غلطد

بنازم شست نازاندک شتابی در پی بسمل
که زخم کاری بر سینه نخجیری غلطد

غنا کو تا کند طرح زکوة احتیاج من
مسم دیگر بمین عشق بر اکسیری غلطد

با امید یکه شاید وصل را بندی نهم بر پا
ز اشک آرزو بر چهرهام زنجیر میغلطد

زهی روز و صبح کام بر کش دامن محمل
که سر کش شعله بر بافه شبگیر میغلطد

گل باغ خبان در خواب دیدم باغ جان من
مبارکباد عالم قرعهٔ تعبیر میغلطد

قلم در پیش انشای محبت نامه دارد
که مضمونش بخون در پرچهٔ تحریر میغلطد

گزندد چشم زخم مرهم امید بر نمتابی
فرو بردم خروش سینه بر تاثیر میغلطد

ظهوری شمع تعریف شبستان کن میسوزی
که مه پروانه سان بر شعلهٔ تقریر میغلطد

نه تنها دهر همچون چرخ غمخواری نمیداند
که همچون طالع ما یار ما یاری نمیداند

نمیدارند غمخواران ز غمخواری بجز نامی
نمیدانم چرا دلدار دلداری نمیداند

مجو از شحنهٔ هجران مروت زنهار ای دل
که چون برداشت تیغ کینه زنهاری نمیداند

بیک دیدن جهانی آورد بر صبر طاقت را
اسیر او شوم طفلست پرکاری نمیداند

کند بر صفحهٔ گل چون پریشان دسته سنبل
نسیم بوستان خلد عطاری نمیداند

سحر شد شام عمر و خواب بخت من همان باقی
چه خوابست این که مرگست بیداری نمیداند

برای عشق طرح خانه امید افگندم
ظهوری سیل آه ما رسم معماری نمیداند

ز کام تلخی صد حنظل عشق تبان روید
باب حسرت من کی بهار بنجزان روید

مضر باغیرا گلگشت باغ التفات خود
مبادا خارهای طعنه از دشت زبان روید

تمو ز حسرت آبی در جگر نگذاشتست آما
همان در جویبار گریهٔ من ارغوان روید

چه سوزست اینکه یکشاد از رگ گل سوز هجرانت
که از هر قطره در باغ جگر صد داغ جان روید

رود هر لفظ را خار بلای عاشقی در پا
گل تعریف حسنت چون زبستان بیان روید
دمد از شوره زار طالع من خار گلهای
که رنگا رنگ در بستان بخت دیگران روید

بباغ بخت بر بسمل خرّمی را سایه افگندم
گذشت آنها ظهوری کز بهارستان خزان روید

ره سرگشتگی در دشت حسرت سر نمی آید
بسعی شوق کار پا اگر از سر نمی آید
خیال غمزه کی در لاله زار ارواح دل گردد
اگر در سینه پای صبر در نشتر نمی آید
سبوی باده عشقی بدست آمد از جانان
دگر سنگ جفائی در ساغر بر نمی آید
مکن گو خانه این اسباب کبر و نخوت خود را
که در چشم گدایان حشمت قیصر نمی آید
رصد بند تمنا گو مبین تقویم بخت من
که در کارم مدد از گردش اختر نمی آید
چه خوار میاروی صبر آمد و شش در مجلس
ز طرز رفتنش معلوم شد دیگر نمی آید
دلا گر میتوانی در صف بیگانگان بنشین
کز ان نرگس نگاه آشنا پرور نمی آید
پی اظهار عجز ای دل مگر شد فرصت جانی
که چشم از عمده ناز و تغافل بر نمی آید

ظهوری از زلال شعله حلق تشنه تر گردد
سمندر بر کنار زمزم و کوثر نمی آید

طرب پرور دلی کز رحمت جان طالعی دارد
فلک فرسا سری کز تیغ سامان طالعی دارد
خوشا زخمی که بر گردید از خاصیت مرهم
بدا دردیکه از تاثیر درمان طالعی دارد
بنازم سینه از داغ بلازان سکه راحت
اگر پنهانی از داغ نمایان طالعی دارد
توان پیچید بر دست تمنا دامن درمان
که از سر پنجه دردی گریبان طالعی دارد
ز شمع شام طالع صبح دولت را دهد پرتو
سیه روزیکه از شمع شبستان طالعی دارد

ز کوی جلوه می آمد نسیم خاطر افروزی
نبازم تا نشستم از بادامان طالعی دارد

دگر آراست غیرت بر رخم بزم جگرخواری
لبم چون پشت دست از زخم دندان طالعی دارد

برون افگن ظهوری از زبان تخت مرهم را
بشکر اینکه از فریاد و افغان طالعی دارد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نمیگنجد
گلی در جیب میخواهم که در دامن نمیگنجد

تجلی کرد بر طور تماشا شعلهٔ حسنے
که ذکر پرتوش در قصهٔ ایمن نمیگنجد

سر انگشت زخمه کاری جای دیگر کن
که با چاک دل ما رشته و سوزن نمیگنجد

صلای باغ زن اے ابر بهار آسیمه جانانرا
که سودای صاحب این دماغ در گلخن نمیگنجد

مگر زد برق حسرت بر درون از گریهٔ شوقم
که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمیگنجد

برای غلغل زنجیر کوه و دشت میباید
جنون عاشقی در کوچه و برزن نمیگنجد

ز تیغ و دست بستم بر جگر این حرز ناسورے
بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمیگنجد

گرفتم باد طالع پرده بردارد ز روی او
چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمیگنجد

ظهوری داده جان در کوی درد بیکسی گویا
که فریاد و فغان در پردهٔ شیون نمیگنجد

ای خوشا دستی کز و دست غمی بر سر زنند
وی خوشا زهری کز و صد طعنه بر شکّر زنند

تلخکامان ترا شکر ز خاطر برده اند ✣
شعله خواران تو کی پیمانه در کوثر زنند

سرخ رویان ترا رعنائی در خاطر ست
از دم تیغت گل زخمی مگر بر سر زنند

غمزه را کی از غرور ناز پروای کسیست
سینه چاکان هم مگر خود را بر خنجر زنند

گر شود کبوتر دل سیمرغ نتواند گریخت
بازو شاهین نگه چون در قفا پیش تنند

بازنگذارد درِ خلوتسرای وصل یار
گرچه خود خوبان سرِ انگشتِ طلب بر در زنند

چون ظهوری هر طرف افتاده صد بیمار دل
تا زمژگان بر رگِ جان دلبران نشتر زنند

سکّهٔ داغ نبام جگرِ مازده اند
علم دید بیام نظرِ مازده اند +

این صدفها که پر از گوهرِ اختر بینی
غوطه در لجهٔ آب گهرِ مازده اند

می کشانی که ندارند غم از روز خمار
باده در مجلس فیضِ سحرِ مازده اند

کام جان زهر فروشست ز شیرینِ دهان
گرچه در روز ازل بر شکرِ مازده اند

کشتهٔ شمع برو گو بگس ده پرِ خویش
شعله اینست که در بالِ پرِ مازده اند

خارِ خارِ غمِ هر هم ز دل آورده برون
گل زخمی که بفرقِ جگرِ مازده اند

نشأهٔ بیخبری رتبهٔ آگاهان است
از می یاد تو رهِ غبرِ مازده اند

سیه یاس نسازند ظهوری کاری
دل قوی دار که کوسِ ظفر مازده اند

عشوهٔ مضطرم ساخته دیدن دارد
قصهٔ بی لبم آورده شنیدن دارد

هوسِ خام بجوش آمده در سینهٔ دگر
داغها بر جگرِ سوخته چیدن دارد

دوش در خواب ز خ از چشمهٔ حیوان شستم
در جگر نیشتهٔ غمزهٔ خلیدن دارد

دام از تار نگه باخته چشمم سیمی
در قفس مرغ دل از شوق پریدن دارد

آهوِ خانگیِ وادیِ الفت پویید
دشت دشت از خرد و صبر رمیدن دارد

عشق دریاغ دل آمد بچنین سیرائی
بید بیحاصل امید بریدن دارد

نیست یک لقمه زهر کس ندهد در کامم
دست انعامِ صد کام کشیدن دارد

بار امید گران است ظهوری عاجز
کمر طاقت بیچاره خمیدن دارد

دلا داری تمنا عشرتی چند — نبه در عشقبازی بدعتی چند
نشان وصل بر دلخواه منویس — که خواهد کرد دوران دقتی چند
دلم ده ناصحا در گریه کردن — مگر بیرون فشانم حسرتی چند
خوشا آن کاروان صبر و طاقت — که خیزد از کمینش غارتی چند
چه میخوانند از ما همنشینان — فغان از نسبت بی نسبتی چند
بیک کشتن نخواهم گشت قانع — برای دیده دارم حیرتی چند

ظهوری تا توانی زیست چندی
بروز مهر بندم تهمتی چند

تلخکامان ساغر خون میکشند — مزد کام تلخ شان چون میکشند
بیدلان از حسرت قد کسی — آهها از دل چه موزون میکشند
گریه دارم هوس کردم خبر — شهریان رختی بهامون میکشند
از حدیث بوسه برمستان مگیر — ساغر لبهای میگون میکشند
العطش گویان صحرای غمت — تشنگی در نیل و جیحون میکشند
در رهت نعلین پوشان از غبار — حیرت در چشم فریدون میکشند

حسرتی در دل ظهوری داده جا
آرزو با رخت بیرون میکشند

ماه من چون رخ ز نقاب کشد — سجده از فرق آفتاب کشد

نوبهار از رخ عرقناکش — در گل و لاله آب و تاب کشد
ترک چشمش ندارد آن پروا — که خدنگ نگاه تاب کشد
سائبان محبتش چو زند — دل زرگهای جان طناب کشد
مایهٔ آتشین بیار کزان — ابر مژگان من حباب کشد
دل زرگرهای شوق میخواهد — که کتابی بماهتاب کشد
هست قدر آنقدر سوال مرا — که لبش زحمت جواب کشد
رتبهٔ عشق بین که نیلوفر — چتر در چتر آفتاب کشد
عشق اگر دل دهد کبوتر را — جگر از سینهٔ عقاب کشد

کحل بیداری بسازای بخت
که ظهوری بچشم خواب کشد

سر بفکر ترک سامان برنخورد — دل بدرد و لب بافغان برنخورد
چشمه های خون ثمرگان سر نکرد — رگ بجنبش های مژگان برنخورد
بر نچیدم بستر آه ای دریغ — درد میدردی بدرمان برنخورد
خواستم خود را برم از یاد خود — بخت سستی کرد و نسیان برنخورد
آرزوی سیر چشمی داشتم — از جگر لختی بدندان برنخورد
پا بدامان عطر در مغز آورم — یاد گلزار گریبان برنخورد
کام جان شیرین نشد از نسبت شعرم — بوسهٔ کنج نمکدان برنخورد
میگریزد دولت از کوی سری — کز خم زلفی بچوگان برنخورد
راه ما بر کوچهٔ حرمان فتاد — دل بدلبر جان بجانان برنخورد

تا ظهوری را بغواصی برم
دیدهٔ چون ابر نیسان بر خورد

چرخ آخر بمراد دل ما میگردد
کار ما راست بتوفیق خدا میگردد

خلعت وصل ابد بر قد ما ببرند
هر زمان پیرهن از شوق قبا میگردد

خصم بی روی که در عاقبت کار ندید
روزش از سیلی ایام قفا میگردد

چند روز ست که بر چهرهٔ نمیغلطد اشک
خندهٔ یار بگرد لب ما میگردد

داغ حسرت که بهر دشتی دل میمالید
روی بر تافته از سینه جدا میگردد

بچهٔ حسرت وطن قطع نظر کرده امید
بازش آرید و به بینید کجا میگردد

چقدر خندهٔ بیجا که حسودان کردند
اشک در دیدهٔ ایشان بچه جا میگردد

نکهتی نامزد مغز ظهوری گردید
هوش بیهوش بدنبال صبا میگردد

خوشا صیدی که از زخم نمی هر یکدگر غلطد
اگر سازد بزور شوق با محکم بسر غلطد

خدایا زهر غم بر کام جانم رنجیت بنوازم
تبلخی کز لب شیرین نهانی در شکر غلطد

جلای چشم تر از چهره خواهم که چون گریم
بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد

بامید یکه شاید آرزوها بر کند رنگے
دل صد پاره شب تا روز در خون جگر غلطد

دران کشور که گردد باغبان عشق چمن پیرا
ز نخل آرزو هر لحظه شاخی بر تبر غلطد

ز شور عشق میخواهم بزور گریه غم را
که هر دم از جگر بر چهره ام لختی دگر غلطد

خیالی را بنوعی تنگ در آغوش جانان دارم
که عاجز میشود گاهی اگر خواهد که بر غلطد

ظهوری آنزمان بر بستر آسودگی غلطی

که دل از شوق مژگان هر زمان بر نشتر غلطد

چشم فتان تو پرداخته دستانی چند
آرزو از نگهش تا خته میدانی چند

نکهت جیب تو در صحن گلستان پیچید
بر دریدند گل و لاله گریبانی چند

جگرم راحت صد ساله جراحت دارد
از خدنگ مژه انداخته پیکانی چند

حرف شیرینی کنج دهنی میگفتم
رست از کام و زبانم شکرستانی چند

نام یکجان نتوان برد که شد صرف کسی
وه چه میبود که میداشت کسی جانی چند

خاطری جمع ترا از خاطر من یاد گذاشت
داد از سرکشی طره پریشانی چند

تماشای حرم دیده کسی داده جلا
که بهر گام بریدست بیابانی چند

ساقیا از کنه توبه رندان بگذر
رحم بر حال پریشان پشیمانی چند

وقت شکرست ظهوری که گرفتی ساحل
خورد اگر کشتی امید تو طوفانی چند

شرار دود خ دل داغ چون جان فروریزد
ز خجلت لاله خلد از کف رضوان فروریزد

سر افسانه دردی کز و این مرگها دارم
اگر یکشایم از هر حرف صد دربان فروریزد

خرامیدی و تند صفهای صبر و هوش پامالت
بیا بنشین که هر کس در دلت صد جان فروریزد

مالک بر فرق پیشانی زند گلهای رسوائی
ز کنج نرگسش چون عشوهٔ پنهان فروریزد

بسنگ عشق ننوازد اگر فرق تمنا را
کجا از مغز سودائی غم سامان فروریزد

خوشا حالی که بر بالین بیاری ستمگاری
بانگشت ترحم اشک از مژگان فروریزد

خوشا روزیکه قاصد آید و از گرد محرومی
ز خسارم بیاد گوشهٔ دامان فروریزد

خوشا سربسته مکتوبی که در عنوانهٔ هجران
چو بکشایند وصل از معنی عنوان فروریزد

شبی خواهم ظهوری آنچنان سر بر زمین گویی
که دیوار و در کاشانه حیران فرو ریزد

شکر کز بند خودی دون نخاتم دادند
مرده بودم بغم عشق حیاتم دادند

عشق ذاتم نگه صورت معنی نخشید
سر بصور تکده حسن صفاتم دادند

ساقی حسن بمیخانه می پی در پی داد
مست گشتم خبر از نشأه ذاتم دادند

ثبت در دفتر دیوان قدر شد نامم
بر جبین غم واندوه براتم دادند

عرصه بر جید امل رست دل از کشت اجل
خاطر فارغ ازاندیشه ماتم دادند

چهره در گرد بیابان هوس گشده بود
در بن هر مژه صد نیل فراتم دادند

طلبش آرزوی حج وصالم بگشت
ذوق تسلیم منا در عرفاتم دادند

مستحقانه بدریوزه لبی بگشودم
همتش غم راحت محنت نبکاتم دادند

دست پیمان محبت به ظهوری دادم
جای در گوشه توفیق ثباتم دادند

عشق چون جوهر هر چیز هویدا میکرد
دانع را روی شناسی جگرها میکرد

کشته تیغ تغافل چو بخون میغلطید
نگه از دور بتقریب تماشا میکرد

تا زند شحنه بازار سلامت بر سر
صبر کم حوصله هر غمزه گلی وا میکرد

بر سر کوچه بیچارگی از قوت ضعف
مژه لبهای خموشم که چه غوغا میکرد

لب جام از لب ساقی چو شدی نوش آشنا
آرزو خون جگر بر سر تقوا میکرد

در هجوم بزدن مملکت صبر و شکیب
کار صد خیل و حشر ناز تو تنها میکرد

یوسف از قافله عهد تو میبرد بمصر
حسن تو رهزنی عشق زلیخا میکرد

نافه از طرهٔ لیلی نخریدی مجنون
مغزش از در ختن موی تو سودا میکرد

گر نمیداشت ظهوری تف سودا در دل
قیمت داغ جگر سوز که پیدا میکرد

نسیم نخبت کو تا پرده از روی بر اندازد
دل مژگان پرستم سینه بر خنجر اندازد

کمند ناز گر مهرست کو نخجیر چنان تلخم
که شور رشک بادت در نهاد شکر اندازد

درون تفتیدهٔ گرمای صحرای تمنایش
نظر از رشک در حشر کی بر کوثر اندازد

کند فرش قضا ی جلوه فرق کفر را یارا
باین رفتار و قامت چون گذر بر محشر اندازد

کشد در زیر سر بالین ز انوی مسیحا را
کسی گر آرزوی خویش را بر بستر اندازد

خوشا حال کسی کز وعده در کنج بتابی
نشیند بیخود و گوشی بر آواز در اندازد

خوش آن سیماب کاو افتد در عنان آنچنان خضری
که از نعل سمند آئینهٔ اسکندر اندازد

ورع از صورت مستی نماند صورتی بهتر
رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساغر اندازد

عجب گر از حضیض نامرادیها برون آید
ظهوری کلک خود را گر بسبعی اختر اندازد

مهبود هیچ کاری با کار ما ندارد
دردی که رو بما کرد رو بی دوا ندارد

کو صد بهار بر دم دامان سعی بر زان
کشت امیدکاران نشو و نما ندارد

از چشم اشک ریزان گو باد رو بگردان
از خاک رهگذاری گر تو تیا ندارد

از جنبش تبسم بر شد بزار عشقبازی
وین مایه بیوفائی صد بیوفا ندارد

قدم کمان شد از غم ای مدعی هر آسی
مگشای تیر آهم شستم خطا ندارد

دل میدهد فریب بانی مخور ظهوری

بیگانه پرور ما با آشنا ندارد

کسی که در هوس لعل بادهٔ فوش افتد
زتاب مستی حسرت چو من بجوش افتد

بروی کار نقد سنجیده ها اگر رندی
دمی روزد رپی زیاد خرقه پوش افتد

زیک نگاه کمین گاه گوشهٔ چشمی
هزار تفرقه در کاروان هوش افتد

زجاه حسن بصد جان بها گذر نگهی
بلاست انیکه تو نگر گران فروش افتد

بکوی غصه دل از رشک خورده پهلوئی
روست بار امیدش اگر زدوش افتد

چنان بعشوه مکن گرم سرد مهر انرا
که دیگ آرزوی خام شان زجوش افتد

شکسته عهد تو بر من سخن نمی آید
اگر ره گلهٔ بر لب خموش افتد

بصد فریب ظهوری زبان کشیده بکام
چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

کسی را اگر کسی نامهربان تند خو گوید
ستمگار مرا شبها سد انیها را باو گوید

ببازار محبت سنجند بانگ مراد از من
هزاران جان و دل گر قیمت یکبار مو گوید

گدازد رنگ و بو در لاله و گل از تف خجلت
ازو گر باد در اگلزار حرف رنگ و بو گوید

گنه را صاحبان خبرمی بخشند می گنجد
اگر خود را دل دیوانه اندر داغ او گوید

کند در روز مرگم هر چه از یاری و غمخواری
ز غمخواران یکی خواهم بخاک من فرو گوید

مگر تا رنگاه سوزان مژگان شود حاضر
که دل با چاک جیب صبر و طاقت از رفو گوید

بزیر سر ورع را خواب مستی می نهد بالش
ظهوری گر چنین افسانهٔ جام و سبو گوید

آسوده دل آنانکه ز نخوت بدر آیند
با را بگذارند و بکوی دگران آیند

باخبران از هوس نکهت موئی
پنهان ز صبا بر سر راه خبر آیند

در حشر مرو ن گر بدر آیند ز دلها
آنها که بجانها بطریق نظر آیند

مژگان تو گر دلشدگانرا طلبد پیش
از دیده قدم ساخته بر بیشتر آیند

رنگ رخ اغیار بشوید خوی خجلت
چون بابلیان توبه نیرنگ در آیند

ترسم که نهد روبکمی مرهم لطفت
بگذار اسیران تو دلریش ترانند

بیهوده چه رانی ز برت سوخگانرا
هر روز چو از روز دگر خامتر آیند

در کام و زبان داد ز نا حرف تلخی
از حرف لبت چون بحدیث شکر آیند

شاباش بران قوم ظهوری که بکویش
تفتیده دل و خشک لب و چشم تر آیند

باغبان آنگل چنین کز سیر گلشن میکند
زود گلهای پشیمانی بدامن میکند

دوستیهای که در کارش اسیران کرده اند
یکیک آن نامهربان در کار دشمن میکند

مجرمان را زهره دامن گرفتنها نبود
بازوی غیر این زمان اندازگردن میکند

دل که نشتر در جگر بر یاد مژگان میشکست
از برای خار پا تدبیر سوزن میکند

در شکنج دام گیسویش مگر خوش آرمید
اندک اندک مرغ دل تمرکز چین میکند

حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد
غیرت خونها که حالا در دل من میکند

وقت حسن خط ز اهم صبحها را شام کرد
وه نمیداند چراغش خانه روشن میکند

آرزو مرد و گرفتم با ظهوری تا مش
عشوهٔ پنهان گر جانش چه در تن میکند

ندارم شکوه گر خاطرم اندوهگین باشد
دل دلدار میخواهد چنین باشد چنین باشد

بدشنامم لبی آموده شد بخت دعا نازم
ملک را زین هوس از آسمان بر زمین باشد

بگرداند زره صد کاروان صبر و طاقت را
اگر از گوشه چشمی نگاهی مد کمین باشد

خدایا آگهی از حال من از حال دشمن هم
چرا بخت چنان باشد چرا بخت چنین باشد

جفاکاران کشند از غصه اغیار یاران را
تو هم ای بیوفا آخر همان کردی همین باشد

خدا چین آفریدست از برای طره و کاکل
نه بهر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد

بدق خاکساریها ظهوری میرسی وقتی
که شوخی را غبار چهره بر آستین باشد

بازشب نرگست بلا میکرد
ناز خاطرنشان ما میکرد

پاس میداشتی بگوشه چشم
که تغافل بجا میکرد

تاب کاکل بزعم بیتابان
دست در گردن صبا میکرد

صبر بیچاره تعدی شوق
همه جا خوش تلاشها میکرد

گرچه بربود دل زمهر از کین
مهر تو جای خویش وا میکرد

جور بیگانه جور بود آری
که بتحریک آشنا میکرد

خوب میبود بیوفا اینها
حسن گر با کسی وفا میکرد

من گنهگار بودم و عاشق
با ظهوری چرا جفا میکرد

دل که در کنج هجر جا دارد
جای در کام اژدها دارد

لرزه روزگار بیتابی
بند از بند جان جدا دارد

تیغ بیگانگی کشیده فراق
همه انداز آشنا دارد

جان بملک عدم رسید و هنوز
روی امید بر قفا دارد

صلح کردند وصل و هجر همان
درد ما جنگ با دوا دارد

زخم دامن فشانده بر هم
خنجر غمزه مرحبا دارد

کشتهٔ تیغ و دشنهٔ مژگان
نگه تیز خونبها دارد

چشم شب زنده دار گوشه نشین
حاجت گریه را روا دارد

مردن و زیستن نمیدانم
وبگیری اختیار ما دارد

از ظهوری بحر ظهوری را
گرچه صبر گریز پا دارد

دل خود را نبازم خکه درد جاودان دارد
مدار کار و بار سود و سودا بر زیان دارد

بیا ای عشق سختی مهین میکن سفینهٔ جانرا
که حسن از ابروی او تیر شوخی در کمان دارد

کسی در قحط عشرت روی کاهیدن نمیداند
که مغزی از سر خوان غمی در استخوان دارد

زبان آورده بیرون شعله های داغ میلرزم
بران روزی که با مغز دل و جان در میان دارد

چسان بر لب نهم مهر خموشی با چنین دردی
که فریاد و فغانش ریشه در کام و دهان دارد

بروی دل دری شاید کشاید همت عالی
که فرق عرش سائی هم ز خاک آستان دارد

چو گل خندان به بستان میخرامد لاله روی من
چه خونین گریها اشک از برای ارغوان دارد

کند تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش
ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد

صبا با میر محمل گو بگو حال گرانباری
که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد

خجل باش اندکی از صید پنهان نخچیر امیزد
سرت گردم کمند افگن نگاهت ترجمان دارد

ظهوری از تو با خود روز و شب در کنج خاموشی

حکایت در حکایت داستان دارد

شب نگاهم میهمان نعمتِ دیدار بود
استخوانم مغز شد خوش راحتی در کار بود

دیده روشن سینه گلشن شکر با لب همزبان
یار بی اغیار و می بی دُرد و گل بی خار بود

خاطرِ احباب گردون را بقانون مینواخت
چنگ افغان را رگِ جان جسودان تار بود

صیقلی بود از نگاه آئینهٔ روشندلان
سینهٔ تاریک جانان تختهٔ زنگار بود

غیر دربانی بجز پهلو تهی کردن نداشت
کردمش خون در جگر دلدار چون بیدار بود

توبه بر پای شکستن داشت رخسار نیاز
عشوهٔ ساقی بلای جانِ استغفار بود

غمزه نشتر میرساند و لب نمک بر میفشاند
هر زمان صد جان نثارِ راحتِ آزار بود

سازگاری با ظهوری گرچه بسیاری نداشت
کارسازی اینقدر از بختِ ما بسیار بود

شکر کاخر بفراقم سر و کار آخر شد
عمر آخر نشد و فرقتِ یار آخر شد

تا رقم زد خطِ جدائی بگسستن پیوست
در رگ و ریشهٔ جان نالهٔ زار آخر شد

رفته شد رنگ حنائی ز سر پردهٔ چشم
همه غمها تماشای نگار آخر شد

ساقی دوری لطف بگردش انداخت
صبح مست ست بلی شامِ خمار آخر شد

بدر آید ز وبال اختر طالع اسعد
ای خوشا عیش غم یار چو یار آخر شد

تا رگ گیسوی کسی دامن نکهت افشاند
مغز را آرزوی مشک تتار آخر شد

شاهد کام بغل بر دل من گو بگشا
عشق آمد هوسِ بوس و کنار آخر شد

ناصحان لطف کنند از سر ما پا ننهند
بسر یار که آرام و قرار آخر شد

برو ای دل تو حریف دگر اندوز که من
با ختم هر چه بجز یار قمار آخر شد

در تماشا بدل دیده ندارم حیف — منت آئینه و آئینه دار آخر شد

از گلستان رخی حرف ظهوری سر کرد
سخن خرمی فصل بهار آخر شد

تموز هجر شد دل غنچهٔ پژمرده را ماند — ز جان خون میچکد صید شکار خورده را ماند
چرا هر دم نبالد آرزو در حسرت لعلے — که دشنامش دعاهای اثر پرورده را ماند
چه رنگین میرسد از سیر در خونم کشای محبت — سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند
بدوش از طرهٔ چوگان این آرایش میدان — که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده را ماند
چه حاصل کز رخش دست مروت پرده بردارد — ز نخجت بد نگاهم گاه دیدن پرده را ماند
ز درد تنگ نسبت مرد مخمور توای ساقی — بجامی گرم سازش زاهد افسرده را ماند
ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله — ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

بامیدی که صیادی کند سر پنجه را رنگین
ظهوری آهوی پا بر گلو افشرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد میلرزد — ندارد دست بر طرف نقابی باد میلرزد
مپرس از شوکت و جاه شهنشاه خیال او — مشوش کرده خاطر را ز دهشت یاد میلرزد
زهی حسن بشر بنگر که چون خورشید گردون را — دل از نظارهٔ خورشید ما در زاد میلرزد
مبادا بر چراغ داغ مهجوران گذر پهلو — ندارد تاب این آتش دم از باد میلرزد
ز زهر کینهٔ خسرو منوز از تربت شیرین — گیاه تلخ میروید نی فرهاد میلرزد
غزالی کز نگاهی صد هزارش در کمند آید — چه خوش نزدیک دام آید دل صیاد میلرزد
بر سم داد خواهی میبرد بختم بدیوانی — که از بیداد او در کام زبان فریاد میلرزد

ظهوری گرچه کاهی گشته در صحرای بیتابی
چو گوید بر زمین سر کوه را بنیاد میلرزد

کسی که چشم ز روی تو دلستان بندد
بروی سیر در باغ و بوستان بندد

بهار پیش رخت جلوه کی تواند کرد
با نیکه تهمت رنگی بر ارغوان بندد

بجز ملازمت اهل هجر نیست علاج
مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد

نمانده در دل پروانه تاب میخواهد
بروی شعله زبال و پر آشیان بندد

اجل معامله نزدیک کرده خوش با جان
امید هست که دوری در دکان بندد

خدا کند که نشیند دگر چنان نقشی
که چهره نقش بر ان خاک آستان بندد

فلک بنعمت و حلم اگر همی پرورد
چنان نکرد که مغرم در استخوان بندد

گیاهها همه زخمی دهد ز تربت من
اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه دردغمت با زوی توان بندد

با نفس تفته در دمان اثری یافته اند
آب در خواسته و چشم تری یافته اند

ره با قلیم بقا ذوق کنان میسپرند
در بیابان فنا راهبری یافته اند

آفتاب از شرر شعله طالع باشند
در دل تیره شب خود سحری یافته اند

عمر جاوید چکانند ز خونناب درون
چون ننازند شگاف جگری یافته اند

سالها سنگ سر کوی طلب خورده بسر
تا با قبال نجمی در دسری یافته اند

اثری با نظر لطف کهن میرانست
گر ز تازه جوانان نظری یافته اند

گرچه از ما نهان با خبر آگاهانند
غالبا بیخبران هم خبری یافته اند

با هوای تو ظهوری شده رخساره پرست
پر توت دیده وران در شجری یافته اند

خاکسارانت ز رخ گرد تمنا رفته اند
از دل پر درد امید مداوا رفته اند

شام غم هر دم بیاد گوشهٔ دامان آه
در گریبان سحر شهای بلدا رفته اند

گرچه از تاب درون بر چیده اند آب جگر
هر زمان از چشمهای چشم دریا رفته اند

در فضای دشت در هر نو بهار این لاله هست
سینه چاکان تو داغ دل بصحرا رفته اند

در شبستان فنا شب زنده داران غمت
فیض جان بر صبح انفاس مسیحا رفته اند

زیره هر شیشه کز سنگ حسرت گشته خرد
بر سر راه تمنای دل ما رفته اند

دیگران از دیدن یوسف بریدند از چه کف
زخمها را بدل و جان زلیخا رفته اند

گوش وامق داستان لیلی و مجنون نشنود
هوش از مغزش هوی جد عذرا رفته اند

خار چینان سر کوی ز باغ چهره
صد چمن گل در گریبان تماشا رفته اند

کرده پا محکم ظهوری بر سر کوی کسی
کز سر میدان او هر روز سرها رفته اند

صافی دلان بچشمهٔ ساغر وضو کنند
وقت نماز جانب میخانه رو کنند

کی دست شان بدامنهٔ عیش میرود
آنها که خوبلذت غمهای او کنند

منت بمیکشیم در دوزخ کشاده است
فردا برویم اگر در جنت فرو کنند

ایدل ز خود برون نهادی هنوز پای
شرمی که سالکان به ازین جستجو کنند

گلزار تاب رشک شود آب رنگ و بوی
در باغ از و اگر سخن رنگ و بو کنند

دنبال رشکیان چه فرستی خیال را
بگذار تا بحسرت دیدار خو کنند

در جیب جان فگند ظهوری هزار چاک
تا دلبران ببازنگاهش رفو کنند

بازابروے نازچین دارد
عجزِ زاروی بزمین دارد

ازبرای شگافِ سینهٔ صبر
غمزهٔ خنجر دراستین دارد

میشود زخم تازه تر هر روز
نمکِ خنده در کمین دارد

کشته ام تخم حسرتی در جان
که چو امید خوشه چین دارد

قطرهٔ و هزار جیحون ست
خوب میگویم آفرین دارد

صبر از بیدلان نمی آید
چند خود را کسے برین دارد

هست نزدیکتر برسوائے
هرکه او عقلِ دوربین دارد

تا ظهوری شناس کشتهٔ غمی
نه غمِ دل نه فکرِ دین دارد

آشنا رو نمیاید غم طرب بیگانه باد
کاکلی زنجیر میسازد خرد دیوانه باد

شعله پرور شمعی از دیوان شاهنشاه حسن
گرم ترسے آید آتش بر پر پروانه باد

بست آئین شهر خاطر را تمنای وصال
بام عشرت خانهٔ اغیار حسرت خانه باد

یک شبی در خلوتِ لب بسته دیوانگان
مست نازو مست خواب باده افسانه باد

خوشه چینی ارزو دارد اثر از کشتِ ما
در زمین زار نالی اشکِ حسرت دانه باد

دلق زهد آلوده شد از جام سرشارِ کسی
شست و شوی داغها بر گریهٔ مستانه باد

در سبو و شیشه کی گنجد شرابِ بزم ما
جبههٔ خم در سجود ساغر و پیمانه باد

تا ظهوری افگند رخت سیه روزی برون

پرتو خورشید رخسارش در کاشانه باد

شعله پرورگشته آهم بی تف تاثیر باد
آرزوها را گداز کورهٔ تاخیر باد

سایهٔ جاه محبت بر سر بختم فتاد
خاک راهم مفلسان عشق را اکسیر باد

در ره بازار میپیمند را از دل زمن
پای صبر از حلقهای آه در زنجیر باد

بر خدنگ غمزهٔ صد چشم حسرت دوختم
منت یک زخم کاری بر دل نخچیر باد

دوش در خواب غم از قرب قلمیان سوختم
حرف دور مهیای لبشان در لب تقصیر باد

تیرهٔ بختی آورد سرمایهٔ دیوار عقل
راه سیلاب جنون بر کوچهٔ تدبیر باد

دامن آلوده را آلوده تر میسازد آب
آتشی در شست و شوی خرقهٔ تذویر باد

خوار خواهد شد ظهوری وقت عرض حالت
حرز آتش مهر منعی بر لب تقریر باد

زخمهای کهنه از شور تبسم تازه باد
لعلبان اشک را زیب گر از غازه باد

هر زمان از کشوه جان از وصال غایبی
در زبان قاصد امید صد آوازه باد

در بیابان دیدهٔ بیدار نخجیر است
مژهٔ خواب پاسبان بر کوشش حیازه باد

بر گرفتن پرده زان رخسار حد باد نیست
گاه گاهی صرصر آه مرا اندازه باد

مدعی با آنکه از مستی ندارد بهره
از جدائیهای بزم وصل در خمیازه باد

گر ز آه من گل باغ طرب پژمرده شد
لالهٔ دشت غم از آه ظهوری تازه باد

مهر زانگونه بنفشای که کس بر تابد
عشوه سر کن بطریقی که هوس بر تابد

آنقدر گریه بغرهای که از چشم آید
ناله چندان طلب از لب کس نفس بر تابد

محمل دادی امید بمنزل نرسد
ناقه سعی که افغان جرس بر تابد

جهد کن تا کشدش شحنه غیرت بردار
دل شب گرد که تمهید عسس بر تابد

کو عبث پیش مرو غیر که آن تلخ نگاه
شکری نیست که پروای مگس بر تابد

وصل اندازه مانیست ظهوری میسوز
شعله کی تاب هم آغوشی خس بر تابد

از درد مکن ناله دلا بار فرستاد
غمخوار غمی باش که غمخوار فرستاد

گر خار غمی رفت بپای دل مجنون
لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد

سرچشمه فرهاد نبود آبله پرور
شیرین کف اشکی نمود ار فرستاد

ناز آنقدرش خانه نشین داشت که مارا
دیوانگی عشق ببازار فرستاد

بسیار دلی چاک شد از شسته حسرت
زان زخم که بهر دل افگار فرستاد

گردی رگ جان رشته تسبیح ظهوری
هان مژده که زلفی بتو زنار فرستاد

ره صد مرگ در کوی دل افتد
اگر یکدم ز یادش غافل افتد

بسان عشق حلالی ضرورست
که هر ساعت هزاران مشکل افتد

ز سر گردانی پروانه غم نیست
اگر در پای شمع محفل افتد

نه در بحر غمی کشتی شکستیم
که روزی تخته بر ساحل افتد

ندیدم نیم بسمل قاتل ما
که صید غمزه او بسمل افتد

نهان نتوان بیک عالم تقلب
مبادا تا ستد هستی حائل افتد

گزند مرگ دست آندم برآرد
که از بازوی جان حمز دل افتد

ظهوری از شرابی گشته سرخوش
که عقل از دیدنش لایعقل افتد

مرده‌یم و چاره غم نهان ما نشد
دربان بگوشش آمده دربان ما نشد

برداشتست چشم تمنا هزار زخم
یکره لبی گزیده بدندان ما نشد

یک روز شانه کاری آشفته کاکلی
تعبیر خوابهای پریشان ما نشد

دوران زکار جمله فروبستگی کشود
قفلی کشیده از در زندان ما نشد

افتاده در نصیحت جان صد زبان زکار
زنجیر او بریده بسوهان ما نشد

خصمی نکرده جیب بگلهای دیگران
تا خار او معارض دامان ما نشد

با آنکه سخت مشعل خورشید بر فروخت
جز داغ دل چراغ شبستان ما نشد

صد لخت دل بر آتش حسرت کباب شد
یک آرزو نماند که مهمان ما نشد

رضوان خجل ز دوی ظهوری بگوشه رفت
گلهای خلد خار گلستان ما نشد

ستم ز مهر باشد مهر اگر بر بیوفا افتد
خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افتد

تسکار دل درشت رشک زخم کاری دارد
خدا داند که در دشت جگرخواری کجا افتد

اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست نتواند
معاذالله که کس در کوچه هجران زپا افتد

نگریم عشق او آرد برون از ناکسی مارا
که دامان وصال او بدست هجر ما افتد

بجز راحت نمیباشد بلی سخت ست چندانی
که چشم داغ او بر سینه اهل وفا افتد

بحمدالله که در گفتن نمیگنجد حدیث من
ازین اندیشه آسودم که رازم بر ملا افتد

دماغ دل معطر میشود آخر ز گلزاری
بزاری گر چنین بر جمع و نبال صبا افتد

بروی عافیت از رشک چشم میل نکشاید
کسی کز شوخ چشمی چون ظهوری در بلا افتد

آنانکه جان فدای نگاری نکرده اند
همکارشان مباش که کاری نکرده اند

در سایهٔ نهال غمی چون طرب کنند
ثمر مرگان که فکر بهاری نکرده اند

ننگ خلاف شمار دروج سینه شان
جان جمع از برای نثاری نکرده اند

از بر دو باخت کینه نگردند گنج سود
تا بر بساط عشق قماری نکرده اند

ساحل برای کشتی امید دیگران
گرداب بیان خیال کناری نکرده اند

از دل زحرف رشک صبوری بصرفه کو
صبر شکیب و عهد قراری نکرده اند

خونی زنوک دشنهٔ مژگان نمیچکد
ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تا کی بعجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان بگوی رحم گذاری نکرده اند

هبوی موی تو نکهت زمشکناب برآید
زعکس روی تو هر روز آفتاب برآید

سحر اگر رود از خاطرش وداع خیالت
زبس برای تو جانم زاضطراب برآید

قدم بسوی تو نبهم نجانه لیک زمانی
که عکس عارضت از ساغر شراب برآید

بران زمین که فروغ رخ تو داده خیالش
زذره دانه فشانند آفتاب برآید

نسیم طالع ما را دهد خدا تو انی
که در مجادله با دامن نقاب برآید

نمیتوان زدرون تفتگان شمرد کسی را
اگر زعهدهٔ داغ جگر حساب برآید

بشب شراب با غیار وعده کرد خدایا
روا مدار که دود دل از کباب برآید

شبی زرحم درآئی اگر بخواب ظهوری

دمی که دیده کشاید فغان زخواب آید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد
دوام عیش محال ست غم زوال ندارد

زمنعمان نخرم در لباس عجب فروشی
بجان خواجه که اطلس نمود شال ندارد

باهود کنی نازم وطریق رمیدن
درین چه حرف که صحرای ختن غزال ندارد

برفزود هفته درایام وصل کار زقناد ست
زمان عشرت عشاق ماه وسال ندارد

همه حکایت خودرا بشرح وبسط نمودند
زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد

بجد گرفته چو واعظ حدیث ساده دلانرا
چرا حکایت او حرف خط وخال ندارد

هزار سختی هجران حواله شد به ظهوری
زهی زمانه که یک راحت وصال ندارد

ترا کسیکه درآئینه خیال ندارد
خبر زجلوهٔ خورشید بزوال ندارد

بیای سیر فرو کرده ام تمام جهان را
بیاکه باغ چو قد تو یک نهال ندارد

ببوی کیست چنین پاره پیرهن گل را
رهی بچاک گریبانت از نهال ندارد

باحتمال دل خویش را عبث چه فریبم
تحمل ازمن و رحم از تو احتمال ندارد

بباغ هجر دلم را هزار جای ادب کن
بدست رشک ولی تاب گوشمال ندارد

بذره بین که چسان مهر در کنار کشیدش
چو حرف ما بمیان آید انفعال ندارد

گذشت در دزه درمان علاج چیست تغافل
بعیش وعشرت خود کلفت ملال ندارد

به بین که چیست ظهورش تو خود برای ظهوری
زخود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوت سرای خواب درآید
بتن زهر بن مویم صد آفتاب درآید

زمان زمان بدر افتد ز چاک سینه شکم
بتن ز هر رگ من موی صد آفتاب در آید

چو روز من بدر آید سیاه از رقم آهم
بکا به ام شب هجران چو ماهتاب در آید

ز تاب حسرت چندان بسر شک شور ریزم
که شور خنده او با دل کباب در آید

ز بند گر شمه شوخیش آب بر رخ بختم
چو از تتبع بیدار یم بخواب در آید

گنا هگا میم و رسوا قرار یافت تغافل
مگر نگا ه نهان از در ثواب در آید

ز راه آید و گر د تو گردد و به نشیند
بمجلس تو ورع گر با حتساب در آید

شدم هلاک ظهوری فریب وعده وصلی
که تشنه را نظر جلوه سراب در آید

چون دل شود آزاد ز بند ان تو یا بند
خاطر که شود جمع ز پریشان تو یا بند

هر چشم که چشمست ز خمار تو افتد
هر دست که دستست بدامان تو یا بند

این حکم که خس از خط مشکین تو راند
تا حشر سرش بر خط فرمان تو یا بند

خورشید اگر به سر بازار نشیند
جوش دل و جان بر در دکان تو یا بند

اندازهٔ حسن چمن خلد بنا شد
آن ذوق که در گوشهٔ زندان تو یا بند

در حشر توان سوخت غم دوزخیان را
زان داغ که در سینهٔ خامان تو یا بند

زین سخت کمانی عجبی نیست که فردا
دلها همه بر حسرت پیکان تو یا بند

آن شور که خونابه کشاید ز جگرها
بر خوان ملاحت ز نمکدان تو یا بند

امید که جان در تن از و یافت ظهوری
جان در تنش از عشوهٔ پنهان تو یا بند

خیر ندید از ورع هر که شرابت نخورد
مرده بچه امید مرد هر که بر آبت نمرد

عشق معمر دگر ساخته عریان مرا — باخته‌ام خویش را باز منم میبرد
عقل نشد تا بغم تا نزدم بر جنون — صاف نشد مشربم تا نفسادم بدرد
زینت تصحیح یافت نسخهٔ دانستگی — هرچه بجز یاد تو کرد لک نسیان سترد
جیب ز جیبی فتاد کار رفو گر نماند — دیگ جنون جوش زد آتش ناصح فسرد
خشم پس سر نمود صلح بغل باز کرد — جهل بما تم نشست شکر که تقلید مرد
شکر که آخر زمن عمر حسابی گرفت — ناله صد قسم درد بر نفس من شمرد
پنجهٔ قصاب ما باد بجان لاله گون — بر گلوی آرزو خوش هوسی پا فشرد
کو می دیدار را باز باندازه ده — حوصله بر تنگ شد جام نگاهت بخورد

دارو درمان بهیچ درد دوا بخش یار
عشق بدل دل بجان جان بظهوری سپرد

سینه ز تیغ ستمت چاک باد — سینه‌ات از کینهٔ ما پاک باد
سر ز جگر برزده امید زخم — دستخوشش غمزهٔ بیباک باد
بوسهٔ پیشانی نخچیر تو — بر دهن حلقهٔ فتراک باد
بست تغافل پی قتلم کمر — تیغ بدامان نگه پاک باد
در هوس طرهٔ پریشان شدم — آه بخم آمادهٔ بیباک باد
افعی دست و رعم زخم خورد — ساغری از دست تو تریاک باد
غیر کجا زهرهٔ عشق از کجا — فارغ ازین کار خطرناک باد
عشوهٔ ساقی بشر ابم فگند — باغ بدن را رگ و پی تاک باد
عمر بیکبار نشد صرف یار — شرم مم ازین خست و امساک باد

یافت ظهوری زغمی آبرو
بر سر صد عیش مطرب خاک باد

کس در کمین دیدن پنهان کس مباد
چشم رقیب نرگس جانان کس مباد

خونی که تاب آتش عشقش نکرد پاک
آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد

صیدی که بر زخون تمکنیت خوان اوست
در خاک و خون تپیدهٔ میدان کس مباد

خوش عاشقانه تیغ نرو برده سر بجیب
در آرزوی چاک گریبان کس مباد

آئینه شد بصیقل خورشید سینه ام
زنگار خورده حسرت پیکان کس مباد

دست اجل کلید شکست ست بارها
قفل فراق بر در زندان کس مباد

هندو بسیر تمام مدارا ست رای من
کفر اینچنین معارض ایمان کس مباد

ای دل نگشت عیش تو شیرین بخندهٔ
کس چون تو شور بخت نمکدان کس مباد

خیری که هست بر سر خوان فراق هست
لخت جگر که در تهٔ دندان کس مباد

بر نقد سود کیسه ظهوری عبث مدوز
جنس وفا بگوشهٔ دکان کس مباد

آن کشته کند عید که قربان تو گردد
بی ترس رقیبان تو حیران تو گردد

جان غم فرقه تو شست ازان نمکین که خورد ست
بگذار که گردد سر مژگان تو گردد

بر چهره نشاندیم غباری بصد امید
یک روز مگر پاک بدامان تو گردد

من خود ز غم مرگ برون آمدم ایدل
امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار ظهوری مکشائی لب زاری
هر چند اثر در پی افغان تو گردد

بهوشان چهره دل زین بیش حسرت برنمتیابد
سخن کمتر جگر شور ملاحت برنمی تابد

چه سنگین‌دست برجان بلاکش بار آسایش
تن چون کاه جز کوه مشقت برنمتیابد

برای کامگاری التفات ساقی دوران
سفال دردنوشان صاف عشرت برنمتیابد

صبا حرفی مگر از روی موئی گفته در بستان
که سنبل نکهت و نسرین لطافت برنمتیابد

جگر لختی برای خویش گو در ربع طاعت کن
که در سودای داغش سینه مشرکت برنمتیابد

به نیک و بد سروکاری نمیخواهم با غیارش
با یشان کینه گر ورزد محبت برنمتیابد

چو مشتاقان دگر از برای وعده وصلش
ندارم انتظار و عده مدت برنمتیابد

معاذالله خیال غیر کے در خاطرش گنجد
دل آئینه سیمایان کدورت برنمتیابد

ظهوری اینچنین ما را ضعیف و ناتوان منگر
که بار ضعف ما را صد چو قوت برنمتیابد

گریه رسمے کنم تا ماهیانی برخورد
تیره گردیده دل شاید صفائی برخورد

خضر توفیقیست رهبر در بیابان سلوک
میروم راهی شاید بقائی برخورد

از خدا چیزی نخواهم غیر تیک مدعا
گر نفس روزی بتاثیر دعائی برخورد

کاروان گم کرده ام در وادی برگشتگی
گوش را کو بخت تا آواز درائی برخورد

دردم تیغ شکاف تارکی دارم گمان
میدوم هر سوی شاید خاکپائی برخورد

ساقی خونین دلان جوش باده در جام تست
صاف گردد از بلایش پارسائی برخورد

کرده صراف تغافل جلوه گر تسبیم کین
چشم دارم کز تبسم خون بهائی برخورد

چون ظهوری داده ام با خود قرار بندگی
در گدائی راسخم تا پادشائی برخورد

شهد لبت چو بر سر کوی شکر رود
شیرینی از شکر ز خجالت بدر رود

یک ساعتش بدر نرود در هزار سال
عمریکه در بلای فراقت بدر رود

تا دود از سرای تعلق برآورم
خواهم همت دل و سه روزی بدر رود

آزار را برون کشد از مغز استخوان
از دل غراحتی که بمغز جگر رود

خواهد نهاد در کمر کوه چشمه سار
این سیل کوه وار که از چشم تر رود

تا قاصد از رهی نرسد آستین فشان
کی از دلم غبار بیاد خبر رود

صاحب جمال راه نیابد بهیچ دل
ایوای اگر ز خاطر صاحب نظر رود

ریزد فلک خسان زکواکب بشب کمین
در راه شام ما چو بماه سحر رود

با اهل روزگار ظهوری بعرض عشق
مکشای لب مبادکه عرض هنر رود

ز لب افغان صبح از سینه آه شام میروید
ندارم شهد عشرت زهر غم از کام میروید

همایون طائر دل ذوق بال افشانی دارد
دران بستان که از پرهای مرغان دام میروید

در آغاز سماعک افتاده راه من بران وادی
که در هر گام صد صحرای بی انجام میروید

دران تنجانه کین چندل دمیدم از جبهه کفرم
سجود درگه از پیشانی اسلام میروید

دران مجلس که برمی پرتو افشاند ز وصل تو
گل صد آفتاب از شیشه هر جام میروید

مگر عناب بر خوان مدارا نقل افشاندی
که در بزم تعرض زهر از بادام میروید

ز تاب آه من تا آنکه مغز برق میجوشد
همان از دماغ سوداشعلها خام میروید

ظهوری لب مگزنا محرم و محرم نمیفهمد
چو چشم افتاد قاصد لب بپیغام میروید

خوش آنکه شام مرا نخبت در سحر پیچد — فروغ روی تو در منظر نظر پیچد
خوش آنکه خواب خیالت چنان گذد که وصال — بگردنش کند از دست حلقه سر پیچد
اسیر غمزهٔ او نخیر ازین ندارد کار — که زخم آرد و در پردهٔ جگر پیچد
کسیکه در وطنش زهر نیک باید خورد — چو مار بر خود از اندازهٔ سفر پیچد
درون سینه دل لخت لخت همچو جگر — ز شوق تیغ تو بر خویش چون سپر پیچد
بدوش از سر کویت برهم تماشا را — بیاد جلوه چو زلف تو بر کمر پیچد

مکش ظهوری خود را بتنگنای حسرت
بلند تیکه ز لعل تو در شکر پیچد

زخم آن غمزهٔ قتال نزاکت دارد — تیغ برداشته اهمال نزاکت دارد
در بغل شب خطت یار خط بیرائی — راه گم کرده که امسال نزاکت دارد
ناصحا خوان نصیحت بمفگن کز پیران — نهر بر پور دل اطفال نزاکت دارد
اطلس خواجه که در دیده جلا میریزد — نیست زینده تر از شال نزاکت دارد
سینه بر سینهٔ دریا زده ام موج صفت — گرد بر ناصیهٔ حال نزاکت دارد
بعنان گیری رحمت مگر آهی برخاست — طرز آشفتگی بال نزاکت دارد
در لحد زخم ستمهای تو گل خواهد کرد — روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آگهی زینکه ظهوری بچه حال افتادست
این نه پرسیدن احوال نزاکت دارد

مرغ دل پروانه بود ار شعله شد بالش چه شد — خاطر شمعست اگر آشفته شد حالش چه شد
خویش را از خویش پیش افگنده در راه امید — نا امیدی کو عبث میتاز دنبالش چه شد

کشتی او بار کم قائم شود با طالعش
گر بزور خویش گامی افتد اقبالش چه شد

آنکه پنهان قاصدان آرند از مرگش برون
آشکارا گر نمی پرسند احوالش چه شد

سال دیگر سال ما را آنقدر تعجیل نیست
آشنایی با نشد از بخت اسمالش چه شد

کشت زار شعله کاران خوشه گر بیرون نکرد
دانهٔ برجان خرمنست از دانهٔ خالش چه شد

حال عکس ست عاشق میفزاید در امید
گر بظاهر بد نشیند قرعهٔ فالش چه شد

حامه آبی کرده در کار ظهوری خنده
شوق میدارد اگر بر گریهٔ آلش چه شد

داد از آن چشمان که خوابم را بافسون بسته اند
آب از چشمم ترم بر بنبل و جیحون بسته اند

آب اگر از شعلهٔ تیغ عتابش میچکد
مزد خامانیکه جوش مهر بر خون بسته اند

روسفید آنانکه خون بسته خود را به سعی
بزم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته اند

عاجزان کوی میخانی چه صاحب قدر تند
با چنین دردی زبان ناله را چون بسته اند

تا بیاد نرگسش سلیمه نظر بازی کند
در بیابان آهوان صف گرد مجنون بسته اند

چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی
آه ازین رسمی که آنرا رسم و قانون بسته اند

نیستم زان توامم زاهد که بر دوش عمل
بار امید بهشت از بهر دون بسته اند

چون ظهوری خورده اند آنانکه بر جان زخمه
نالها از ناله بر رگهای قانون بسته اند

تشنه لبانی که آب تیغ چشیدند
تیغ تغافل بر آب کوثر کشیدند

در نظر دوستان چو باغ شگفته اند
در جگر دشمنان چو خار خلیدند

از کف پرخار آه و ناله ندارند
گرچه گل از گلشن زمانه بچیدند

فارغ از اندیشهٔ بهار و خزانند — نخل تمنا ز باغ سینه بریدند
روی نمودی و سینه کشودی — لاله و نسرین بزنگ و بوی رسیدند
خلوتیان مرهوای جلوهٔ قدرت — بر سر هر که چو اشک خورد دویدند

انس گرفتند با غمی چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار ببریدند

بتیو خونناب کشان تو شرابی نزنند — که ز لخت جگر خویش کبابی نزنند
سیر آنانکه نشینند بخوان نعم تو — تشنه آنانکه ز تنعیت دم آبی نزنند
مردگان تو بسر چشمهٔ حیوان نروند — ای خوش انجام که در موج سرابی نزنند
تیز چشمان همه از حسرت حیرت مردند — داد در حشر ز بیداد فغانی نزنند
مرهم مرحمت آماده نسازند بتان — بر دل خویش اگر نیش عتابی نزنند
در شکر غوطه خورد گرچه سخن گاه سوال — تلخ حرفان در پروای جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که بتان از ستمگان
نقب بر مخزن هر خانه خرابی نزنند

بقا گرفت بفرقم لوا مبارکباد — فنا برید بقدرم قبا مبارکباد
غمم بعشرت و خارم بگل مبدل شد — درآمد از در خونم رجا مبارکباد
بعشوه ساقی صافی درون درشت نشست — شکست توبه صد پارسا مبارکباد
طبیب دید که درد از علاج بیرون است — نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارکباد
کنم بدیده نگاهی بر سر کوئی — تمام شد ببهش کار ما مبارکباد
رسید کار بدشنام زیر لب ایدل — سپند خواه اثر بر دعا مبارکباد

ز ذوق میوهٔ مقصود میبرد کامم
شراب عشق تو بر جام ما مبارکباد

ز حرف شکوه ظهوری فراغتی دارد
رسیده بتمامی رضا مبارکباد

خوشم که خواری عشقم باعتبار آورد
سمند درد ز میدان جان غبار آورد

ز بیم رشک بگردد خیال وصل نگردم
اگرچه محنت هجران ز جان وما ر آورد

بصبر فرخ کن ایدل ز رشک حرف دری
که نقد صبر ما را عجب کم عیار بر آورد

ز تاب باده برآرد گل ارچه عارض خوبان
فروغ عارضش از باده لاله زار بر آورد

زمانه گل بدامان خار در همه جنیست
فغانکه از گل ما روزگار خار بر آورد

حدیث هجر تو هر جا که ریش کرد زبانرا
ز گوش مستمعان بانگ زنهار بر آورد

چرا بلند نگویم سخن ترست دهانم
ازان شراب که منصور را بدار بر آورد

بسعی بخت ظهوری سفید روز نگردم
که روزگار مرا تیره روزگار بر آورد

داشت شوری از تو جان زان شد لذیذ
شهد بر زهر تو زد جان شد لذیذ

میزبان گردید حسنت ورنه نیست
گر نگه در چشم مهمان شد لذیذ

داد عشقت درد و غم را چاشنی +
در زبان فریاد و افغان شد لذیذ

خضر را تا شور عشقت در نیافت
کی بکامش آب حیوان شد لذیذ

یک سخن از شکر کنج لبت
طرح شد صد شکر بشان شد لذیذ

دوش در بزم وصال از رشک تلخ
کاسهای زهر بر جان شد لذیذ

گر تو انی میهمان عشق شو
حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

گشت از زهر ش ظهوری نکته سنج
دوستان تلخکامان شد لذیذ

در صید گهت ز شوق یک تیر — صد سینه بدوش بسته نخجیر
چون گریهٔ ما گل تو سیراب — چون حسن تو عشق ما جهانگیر
جور آن نکند که میکند لطف — ویران نشود کس بتعمیر
هم پردهٔ چشم مجرمان نیست — خوابی که نمود زد به تعبیر
کردیم اجاره پشت داغی — صد خرمن را حسنت تو فیر
بستیم درون بشعله آئین — داغت ز جگر مباد دلگیر
این راه بگریه میرود پیش — از دیده خوشست خواب شبگیر

بودت هوس جنون ظهوری
هین مهد مدار از تو بوی زنجیر

خجلت زده لب ز خنده برگیر — ژرگان بسر شک در جگر گیر
شیرین شو و زهر را شکر نه — روشن شو و شام را سحر گیر
نزدیکیرت بشوق خواهم — خود را ز شکیب دور تر گیر
نازیده توان بنا توانان — کاهی شود کوه را کمر گیر
بردار بموج گریه شب را — کو سیل سهر ره سحر گیر
از جام اجل چه لرزدت دست — از عمر لبالب است بر گیر
داغی بپذیر از جراحی — تاریک دلی بلاست برگیر
انداز بزرگ همتان هست — هر چیز چنان که اوست مختصر گیر

عیب‌ست ظهوری از تو تلخی
زهر همه را بشهد بر گیر

پیر بجز تازه جوانان مگیر — تا نشود عشق و جوانیت پیر
ناخنِ گل با دلِ بلبل چه کرد — بیچکدش جمله خراش از صفیر
داد ز آئینه زهی سخت روی — خواست برویت ترا شد نظیر
جیبِ سمن دانشود پرصبا — گر نه ز خاکِ رهت آرد عبیر
داغ تو در دا عیهٔ سروری — از جگرِ سوختگان زد سریر
چاشنیِ عشقِ تو آنروز یافت — کز شکرت کام روا بود شیر
نام نکردیم تا آزادگی — تا بکمندِ تو نگشتیم اسیر
تیغ تو گر دیده زبانِ حیات — آبِ حیات‌ست غبارِ ضمیر
تن شود از شوقِ تماشا زره — غمزهٔ تو دست برد چون به تیر
بر دلِ افسرده بمویا د مرگ — نیست ز داغِ تو جگر را گزیر
بر سرِ کوئی تو خرابست کار — لغزشِ پا گر نشود دستگیر

دور زجان آفت این مردگان
تا نشود زنده ظهوری بمیر

زلفِ تو فرموده شانِ زنار — از دین طلبیده سانِ زنار
در خدمت کفر طرهٔ خویش — محکم بستی میانِ زنار
سررشتهٔ کفر و دین یکی شد — گردیده عیان نهانِ زنار
رشتم بمجاز تار تسبیح — در بند شد ارمغانِ زنار

بازار من ست خانقاهم + پشمینهٔ من دکان زنار

تسبیح شنو ز من ظهوری
گر میفهمی زبان زنار

یار ما گشت یار ما آخر — بار سے آمد بکار ما آخر
وعده را داد آشتی بوفا — اثر انتظار ما آخر
بوسه کار سپر استینی گشت — چهرهٔ پر غبار ما آخر
داد گلزار خنده را رنگی — دیدهٔ لاله بار ما آخر
قیمتے ناله بر بیع کشید — نفس مایه دار ما آخر
صیرفی شد غم و ز داغ نهاد — محکے بر عیار ما آخر
برد از عرصه گوی ما بیرون — عشق چابک سوار ما آخر
آنچنان رم نکرده بود از ما — که نگردد شکار ما آخر

بر سر چار سوی رسوائی
شد ظهوری دوچار ما آخر

بدرون حیرتے درون آور — از هوس خویش را برون آور
سبکیهای بس گران در عشق — بر سر عقل ذوفنون آور
میتوان پنجهٔ فرو تا بید — قوت بازوی جنون آور
بر کند کار خنده تا رنگے — سمن گریه لاله گون آور
در ترازوی نیستی خود را — یکمی از همه فزون آور
داغ خود را کم از هماے مدان — در پیش سایهٔ شگون آور

بگریبان خود فرو کن سر | وز گریبان او درون آور

زهد و افسردگی ظهوری چند
رو بزندان گریز مخون آور

پرده هر عارض چو ماه مدار | روز ما را چو شب سیاه مدار
دود میباید و نیاورد دست | غیر را بر فغان و آه مدار
تا هوس در دلے نیابد راه | رحم کو در دل تو راه مدار
من و اندیشهٔ دگر هیهات | بخلے نیست این گناه مدار
طفل کردی بعشق پیران را | این همه شوخی نگاه مدار
با دلها را نگاه دار دگر | یا دلم را دگر نگاه مدار
پرتو دیگرست حسن ترا | رشک بر آفتاب و ماه مدار
نو بهار گل و گیاه مبین | التفات گدا و شاه مدار

شد ظهوری ز بهر چشم بکش
یک شکر خنده عذر خواه مدار

رونق از دکان بدر چین روز بازاری بخر | نیست گر از مشتری گیران خریداری بخر
سود در بازار تجرید ست سودائی بکن | ترک تارک گر نباشد ترک دستاری بخر
در دکان ممنعان باید که باشد هر متاع | تا کنی در کار اهل عجب پنداری بخر
ناز بگزین تا ز ما دل بر نمتابد بر نفس | تا سزای بشنوی در سزاواری بخر
صرفه دارد هم خود آخر از تو خوبان میخرند | با وجود طاقت کم ناز بسیاری بخر
سرخ روئی سود این سودا ستم بر خود مکن | زخمهای کاری از تیغ ستمگاری بخر

ایکه سودا میکنی با چین کاکل زود باش
بهیشی بیعانه از هر تار زناری بخر

رشته باید چه در کفر و چه در ایمان بکف
گر گره نکشود از تسبیح زناری بخر

خلوتی بگزین که تنهائی نیارد از دحام
تا نه بینی روی عکس آئینه زنگاری بخر

بر گرفتاران بآزادی گذشتن عیب دان
چند بیکاری فروشی بی هنرکاری بخر

بیع حسنی رد مکن نقد قبولت در کف است
صد زیان بهتر ز یک انکار اقراری بخر

بر رخ خوابت ظهوری چشم بر آبی نزد
تا زنی بر آتش من باد دامانی بخر

برتابه دلا تپیدی آخر
در بیخودی آرمیدی آخر

در عشق لباس تنگ طاقت
بر قامت خود بریدی آخر

صیادی سالها عبث بود
از آهوی خود رمیدی آخر

یاد مژهٔ سنجونت افگند
در خاطر خود خلیدی آخر

عکسی که فروغ جان از و بود
ز آئینه برون کشیدی آخر

از شرکت عشق خود فروشان
ننگ دو جهان خریدی آخر

شد گفته تلخ من یقینت
زهری بگمان چشیدی آخر

ناگفتنی که بود گفتت +
نشنیدنی شنیدی آخر

کردی با خویش آنچه کردی
دیدی که از و چه دیدی آخر

کو گوشه نشینیت ظهوری
از خویش بدر دویدی آخر

نیست جسم از جسم من بیتاب تر
نیست چشم از چشم من پر آب تر

پیچ و تاب ریشه‌های جان مپرس — از خم آن طره‌ها پرتاب تر
بیخودی میباشد و بیخود ترے — صبر سیماب و زمن سیماب تر
سرفرازی در خور افتادگی — کامران تر هر که بی اسباب تر
صرف من شد جمله خصمیهای خلق — دشمنی از دوستی نایاب تر
خنجر خود را بمجران داد دل — کس نمی بیند از و قصاب تر
شعله رنگین تر از آهم که دید — اشکم از اخگر به بین سیراب تر
نقد بازان را عیار دیگر ست — زاهدان از یکدگر قلاب تر

خشک لب افسانه خوانی کرده ام
گشته از اشک ظهوری خوراب تر

روزم از بخت خضاب آلوده تر — لطفش از ترش عذاب آلوده تر
در سوال من خموشیهای او — از سخنهایش جواب آلوده تر
آشنا میبایدم بیگانه کرد — اختلاطم اجتناب آلوده تر
صبح از خونناب داغ من نشست — سینه من آفتاب آلوده تر
انیمه گلهای تر در باغ هست — نیست از خس گلاب آلوده تر
بخت از افسانهای خویش ساخت — صبح را از شام خواب آلوده تر
دیدم آخر دامن پرهیز را — از لب ساقی شراب آلوده تر
سیر ساقی بارخ خوی کرده دوش — کرد شب را ماهتاب آلوده تر
مولوی علم ورق شوئی نخواند — هر زمان بخشش کتاب آلوده تر
برگرفتی گرچه از عارض نقاب — چیز تش دارد نقاب آلوده تر

چون ظهوری کرده‌ام رفع حجاب
کشته‌ام لیکن حجاب آلوده‌تر

ای غمت گنج طرب را گنجور — صحت از حسرت رنجت رنجور
سینه از آه تو هم سنبل خلد — جگر از داغ تو هم شعله طور
سخنت تلخ و دهانت شیرین — نرگست مست و نگاهت مخمور
هر طرف درد قوی مایه تو — کرد از ناله چه لب‌ها معمور
شد ز استادی غم آه مرا — نفس سوخته جانان مزدور
آن غزالی که اگر رام شوی — چشم رضوان رمد از چهره حور
گر ز پی شور بدستور کنم — گرد به خنده شیرین دستور
کس مباد از تو بدوری نزدیک — دور از دل شده کان هجر تو دور

شرح بیطاقتی هجرانرا
واگذارم چو ظهوری بظهور

داغ تو اگر شود خریدار — آرند چه سینه‌ها ببازار
پیوندی تازه طرهٔ تو — صد ره بهمن گسسته زنار
سرگشته بهمن دشت عشقت — از پای گرفته پای پرکار
برخوان نشاط باد روزی — از مغز غمت یک استخوان وار
هر سال وظیفه بهار است — از رو تو رنگ ارغوان زار
افسانهٔ شام دوری تو — هر خواب که بود کرد بیدار
تا کین تو بر نیاورد عکس — بر آئینه رانده ایم زنگار

در نالهٔ همه زیار خویش اند
من سے نالم زیار اغیار

از ناز نیاز چشم دارد
گاهے که عزیز میشوی خوار

یکبار ز خود مرم ظهوری
هر چند سری بخویش میدار

بر جفا زن وفا بکار مبر
درد داری دوا بکار مبر

چون ز بیگانگان نظر بازی
نگه آشنا بکار مبر

یا من کینه با بدشمن مهر
این جدا آن جدا بکار مبر

بوی پیراهن تو حق منست
در سمن گو صبا بکار مبر

این گرمها که ابروت دارد
همه در کار ما بکار مبر

کاروبار انتها پذیرفته است
روش ابتدا بکار مبر

بیکس همچو من نمی نالد
درد خود هیچ جا بکار مبر

نفست بی اثر ظهوری چند
درد عامد عا بکار مبر

شد دعا محتاج دشنامی دگر
ما و این ناکامی و کامی دگر

آه در صید پریشان کاکلی
هر زبان میتافت گو دامی دگر

هر چه خواهد او همان خواهیم ما
نیست غیر از کام او کامی دگر

اینچنین گر میشود آرام حرف
دام باید کرد آرامی دگر

سوختم صد باره میجوشم هنوز
گو چو من از سنگ خامی دگر

عیش جم با جرعه میریزیم بخاک
سر خوشم از جرعهٔ جامی دگر

در فنا یک گام خود برداشتیم
هان ظهوری مردمی گامی دگر

صبر بر جور و جفا از من نمی آید دگر
بیوفائی بیوفا از من نمی آید دگر

دست و پا تا کی توان زد بهر پاس آرزو
در خوی خجلت شنا از من نمی آید دگر

قوت صبر جدائی نیست میگویم دگر
عجز عرض مدعا از من نمی آید دگر

گریه شور از برای خندهٔ شیرین مخواه
بهر دشنامت دعا از من نمی آید دگر

چشم شد بیگانه از همچشمی بیگانگان
آن نگاه آشنا از من نمی آید دگر

در سخن گو باش زخم عشوه یا نیش جگر
مهر شد لب مرحبا از من نمی آید دگر

عطر خجلت بهر نغمه هر که میخواهید برد
ره گرفتن بر صبا از من نمی آید دگر

در جواب پند گو چون و چرا در کار نیست
با ظهوری ماجرا از من نمی آید دگر

ای ز خود هم بیوفاتر بیوفائی اینقدر
آشنائی آنقدر نا آشنائی اینقدر

رونما شد خود دل و دینی که می آید بکار
سیل اشک ناشکیبان خودنمائی اینقدر

در محبت گو نمیدانی محبت را ز من
از خدا اندیشه کافرماجرائی اینقدر

هوشیان خالص نمی بینیم نیاز غیر را
شرمی از مخلصان ریائی اینقدر

در چنین خرم بهاری بلبل پژمرده دل
از کجا آورده برگ بینوائی اینقدر

شد ظهوری پارسائی دتو در تقلید زهد
باد خصمت پارسائی پارسائی اینقدر

گشتم جدا گر از تو ز خویشم جدا مگیر
این کار رشک کرد مرا بیوفا مگیر

فکرِ صواب لازمهٔ عقل و عاقلی است
این عشق و شیفتگیت کنم گر خطا گیر

ترسم تمیز درد تو بر هر زبان فتد
گو نالهٔ تو بر لب اغیار جا گیر

معمور کرده ایم لب از نالهای زار
ما را ز تاب درد خراب و دوا گیر

نازت ترا نیاز اسیران چه ساختست
حسن تو گشته پیش کم عشق ما گیر

گیرم که آشنا بسخن نیست شکوه را
بیگانه را دگر بسخن آشنا گیر

میباش پردگی که نداریم تاب شک
گو دیدهٔ امید ظهوری جلا گیر

چند در عشق دل و کان دگر ✓
سود من هر زمان زیان دگر

با خوی شرم رنگ لاله چکید
ریشکم آورده ارغوان دگر

گوش کن تا نباله پردازم ✓
دارم از درد داستان دگر

میدهد آبروی جبهه بباد ✓
سجده بر خاک آستان دگر

در دل مرگ کرده ام خونها
زنده کی میکنم بجان دگر

تا محبت ز خویش وام کنم
ای دریغا چو من ضمان دگر

حرف سازان مهر لب را ✓
بیزبانی دهد زبان دگر

رد شناسان کنج غربت را ✓
بی نشانی کند نشان دگر

بوی آن دل که مغز پیکان نیست
جهد این تیر از کمان دگر

اختر م را بر اوج بودی دست ✓
گر بیامی شد آسمان دگر

نرمی از من مجوی در سختی
دارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری برای بمیران

عشق آورده مهربانِ دگر

با اثر دم نمیزند آه از هواداری دگر
کار گر شد ناله ورد آمد بسر کاری دگر

از بنای صبر و طاقت نی نشان ماند نه نام
بر میان زد شوق و امانی بمعماری دگر

عشق دستی داده در بیخ شکست دین و دل
عقل را بازار دوریست از دکانداری دگر

ساقیان خرد سال و پارسایان کهن
همین به بین بازیچه هستیست هشیاری دگر

عاشقم دشنام را کمتر ندانم از دعا
فرض گردیدست پاس عزت خواری دگر

گریه ام را راست صد ره گریه من زان نازتر
تا چه بگشاید نشستم بر در زاری دگر

مخضر راحت بنام دل زد اغش مهر شد
بهر مرهم مینویسیم خط بیزاری دگر

آفت مرهم ظهوری دور باد از زخمیان
راحتی بر سینه بستم از دل افگاری دگر

بیخودی سر کرد اگر حرف سفر بر ما مگیر
نیست از احوال خود ما را خبر بر ما مگیر

بر دل آشفته طغیان جنون افشرده پا
راه بیراهی اگر کردیم سر بر ما مگیر

گلشن کوی ترا بیخار و خس میخواستیم
ما گیاه خشک و تو گلبرگ تر بر ما مگیر

اشک گلگون بر رخ زرد گنهکاران دوید
عذر رنگین شد بخون ناب جگر بر ما مگیر

کار ما از پیش بینی اینچنین افتاده پس
رخت دل انداختم از دل مدر بر ما مگیر

برامید آنکه نگذاری در رفتن زودیم
هیچکس خود را نخواهد در بدر بر ما مگیر

خویش را ناحق بکشتن داده بودیم از فراق
الحذر زین فکر باطل الحذر بر ما مگیر

از برای عیب جویان کار پیدا کرده ایم
بخت کس یارب نیفتد بی هنر بر ما مگیر

بر سر کویت ظهوری را وطن از یاد رفت

فکر رفتن کرده از خاطر سفر برنا گیر

پاسِ حکم از من نمی آید دگر — منع بیتابی نفرماید دگر
حسن لیلے باز خواند خویش را — عشق بر مجنون نه پیماید دگر
کار مجنونان بر سودائی کشید — عشوه و پنهان نمی آید دگر
دامن دلها پر ست از چاک جیب — جیب در گلزار نکشاید دگر
بر نمیدارد دل از اغیار دست — دشنهٔ مژگان نفرساید دگر
درد قصّابانه برمالید دست — استخوان سا طور میخاید دگر
زعفرانی گشت رخسار غمش — بر شاطم خنده می آید دگر
زخمهای سر زنش دل را بجاست — مرحمم را مرهم نیالاید دگر

جستجویش خویش ظهوری دور کرد
در طلب یکدم نیاساید دگر

سوختم در ساقیان در ریختن کامم هنوز — مردم و از بوسه چنیان لب جامم هنوز
در هوس سنجیدن تصفِ خون گشته خوش مضرّه صرف — از نگاهِ گرم خواهد ساختن خامم هنوز
عمر را میخواستم شیرین به تلخی از لبش — ریخت در کامم اجل زهر و دریا برامم هنوز
با وجودِ آنکه نتوان برد پیشش نامِ من — هر کرا خواهد شود ننگِ لبش نامم هنوز
گشت حیرتخانه ام ویران و خاکش باد برد — از درِ حامم درد و غم شد بر در و بامم هنوز
گر فشارد قطرهٔ پا میرود از سر بدر — میرود با آنکه صد خمخانه در جامم هنوز
در دل رفتم دل شب گرچه خوش کرد است جا — صبح دارد سینه بر سینهٔ شامم هنوز
سجدهٔ روی دگر میتابد از پیشانیم — شرم بادم تربیت میخواهد اسلامم هنوز

لب بدندان ریز ریز انفعال قیل و قال
خصم قادر بحث عاجز کش درازم هنوز

فال میگیرم که هست از اشک راحت در گذر
سخرهٔ نیک و بد تقویم ایامم هنوز

گشته ظاهر مشناسم چون ظهوری مهرورز
خویشتن را خاص می پنداشتم عامم هنوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز
شعلهٔ هر آتشی برچیدم و خامم هنوز

انفتی خوش در قضای وحشتم افتاده است
رشت و زشت از خویشتن برم کردم و رامم هنوز

با وجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست
یک نفس آرام نگرفتست آرامم هنوز

فاضلم آما همان به خویشم دارم باقی
هر دو عالم زیر بار دام و در دامم هنوز

لب چش زهر نمی در شیر خواری کرده ام
میترا و دطعن شیر و شکر ازکامم هنوز

مستی این هنگامها گیرد بر ایم هر زمان
شور صد میخانه سر نهاده در جامم هنوز

دل نمیتادست از طوفان آه آتشین
بردم گرداب دارد سینه آشامم هنوز

مرغ دل را در قفس دارد هم از بال و پرش
عشوه سازم نیاورد دست در دامم هنوز

در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم
وانکرده در زبانش جای خود نامم هنوز

در جوابش قاصدم دارد سخن مهد نامه وار
از زبان خامشی نشنیده پیغامم هنوز

گفته ام با دهشت احوال ظهوری بارها
بهر عرض حال خود در پاس هنگامم هنوز

جانان کس نمیشود آن بی دلستان هنوز
افتاده دل قبول و خجل مانده جان هنوز

جرم منست انکه قرارش قرار نیست
دارم بخویش صبر و قراری گمان هنوز

در بزم نوز را حتم از نقش بهره نیست
از دامن کعبتین نگشت استخوان هنوز

بیخبر

هر چند دل ز خنجر مژگان فگنده تر
خود را بعشق غمزه زند بر سنان هنوز

معلوم نیست نهایت ناهمربانیش
هر روز عشق میکندم مهربان هنوز

پیکان بجذب مهر در آغوش دل کشم
ناجسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت خود تنم
بالین نیافتست سر از آستان هنوز

در حرف داغ توجه دم برق از نفس
با شعله هست داغ کهن همزبان هنوز

میزان راه و رسم نهادیم بر کمان
بر خاطرست خوش سبکیها گران هنوز

سود وصال گشت میسر بسعی بخت
رشکست مایه دار ظهوری زیان هنوز

مردم و میسوزد از و جان هنوز
شعله کش ست آتش حرمان هنوز

هر طرف اسباب فروچیده درد
ناله من هست بسامان هنوز

نیست نمی در جگرم میکشد
گریه غم کوه طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش و فتنه خوست
صف شکنست آن صف مژگان هنوز

میشمرد دل بحسابیکه داشت
جور نهان لطف نمایان هنوز

دامنم از چاک گریبان بپاست
داد ازان چاک گریبان هنوز

تفرقه بر خاطر من گشته جمع
آه ازان زلف پریشان هنوز

چشم ظهوری ببوس میکند
گریه آن غمزه خندان هنوز

گرچه رسوا شده ام راز نهانست هنوز
مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز

گرچه داغ ستم از رشک چنان میسوزم
با دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز

مصلحت برد و هنم مهر نهاد دست ولی — لب خاموش دراندازِ فغانست هنوز
غمزه بر مغز جگر گز نکشد دشنه کین — مژه را نیش بلا در رگِ جانست هنوز
گر زبان از سخن نالهسری می پیچید — گریه را بر مژه با حکم روانست هنوز
همچنان از پی کالای بلا میگردم — کیسهٔ سعی پر از سود و زیانست هنوز
سجدهٔ داغ جنون صید ندارد جبهه‌شان — گرچه غافل شده دل قاعده دانست هنوز

کوه اندوه ظهوری ز کمر نگشاید
تمنای تبان سیر و جوانست هنوز

جان فدای طرهٔ خاطر پریشانست باز — دل کباب چهرهٔ صد شعله در جانست باز
هیچکس را نبض دل در دست بیداری مباد — در رگِ جان نشتر از نوک مژگانست باز
شوخش سبکروحانه و بنال سواری میدهم — کوه طاقت همعنانِ گرد جولانست باز
سخت دیگر فکر باید کرد سختی میکشم — واقعی ایدل که بر بستست پیمانست باز
در تماشای بهاری دیده را گلها شگفت — هست نوروزی که در عالم گلستانست باز
در درون می پیچدم هر دم خیال طرهٔ — ضعف را پیش و داغ از طرهٔ ریحانست باز
در گداز طعنهٔ افسرده جانی نیستم — داغ دل صد سینه دارم در گریبانست باز
عشق مستوفی است حکم آورده در دیوان حسن — نیست دخلی عقل را دشوار آسانست باز

بر سر کوی ظهوری سیر مفهر مایدم
فارغ از گلگشت باغم باغ زندانست باز

محنت رسید و رام شد خرمی هنوز — مردیم ره نبرد بغمها کمی هنوز
بر چیده سوز مجلس و هنگامه بست سور — ریش از خراش نوحه لب ماتمی هنوز

جنس غمی نماند ببازار روزگار
حال مرا معامله در هم نمی‌نوزد

با سدره همطراوت و همجلوه نخل غیر
یکسان بخاک گشت من و بی‌غمی نوزد

خونناب درد موج مرآورده در جگر
بر زخم دل نکرده نمک مرهمی نوزد

بی‌نسبتان حریف می بزم محرمی
ما در تلاش نسبت نامحرمی نوزد

دادند صلح و جنگ بهم دست آشتی
خصمی میان عهد تو و محکمی نوزد

ترسم دلت ز مرگ ظهوری شود ملول
در چاره ممکن است مسیحا دمی نوزد

خون ارباب وفا از خنجر بیداد ریز
خاکها شد گل بخون طرح نبای داد ریز

تا ز تاب حسرت مستی مهر انگشتان گزند
مشتی از نقل و گزک در مجلس زهاد ریز

آنکه بر خسرو ز شور خنده افشاندی شکر
زهر چشمی هم زکاة ناز بر فرهاد ریز

با نجبان چون کرده آهنگ قتل قربان
لطف فرما خون شان در سایهٔ شمشاد ریز

پس نمان از هر سر مو پای دیگر پرتراش
در رهش چون خاک گردی خاک ره بر باد ریز

گشته بیمار چشمی صد دل و دین دام کن
جمله در نشتر بهای غمزهٔ فصاد ریز

گاه بیگاه دمی از اشکباری بر مخیز
میتوانی کرد صیدش دانه بر صیاد ریز

رهنمائی نیست در تعمیر راحت داغ را
کو خرابیهای خود بر سینهٔ آباد ریز

تا ز درد خود ظهوری نشئه حاصل کند
در صبوحش جرعه یک صبح بهار ادریز

سراغ داغ کن ای سینه برخیز
ندارد مهر بر گنجینه برخیز

ز خود بیخود تا عکسش در افتد
توئی ز نگار این آئینه برخیز

نگشتی گرم از اطلس برازی
بسوزان خرقهٔ پشمینه برخیز

نه بازیچهٔ طفلان چه پیریست
توئی در دوغم دیرینه برخیز

برین خوان نیست چیزی بهتر از زهر
نداری لذتِ لوزینه برخیز

نشست و خاست از ساقی مبادا
نشین در شبنه و آدینه برخیز

ظهوری صبح کن خود را که شامی
بشبگیر صفای سینه برخیز

عشق می ورزی از هوا بگریز
درد میخواهی از دوا بگریز

می صحبت اثر دهد ترسم
از حریفان بیوفا بگریز

قدر بیگانگی نمیدانی
وام کن باز آشنا بگریز

از شهیدان خون فروش مباش
روز محشر ز خون بها بگریز

نگهش خوش چراغ میگیرد
نه کشی منت از صبا بگریز

گرچه خود را باب خواهد داد
کو سر شک گریز پا بگریز

پس نشین پیش بین عرصهٔ نه
غازئ غازی از غزا بگریز

در نه بستست تازه کاخ بقا
به کهن دخمهٔ فنا بگریز

حیف باشد که مدعی باشی
هان ظهوری ز مدعا بگریز

خاطرم خوردگان صید دلارام است و بس
در شکار مرغ دل تا زنگه دام است و بس

جلوه گر گو باش صد خورشید بر اوج فلک
عالم آرا آفتاب گوشهٔ بام است و بس

وعدهٔ خوبان نمیدارد طرازی از وفا
در تسلی کاری دل طرز پیغام است و بس

خیر کے بینیم کہ فکر مطلب دیگر کنم
در زبان من دعا ماند ردشنام ست و بس

دارم امروز انچہ درکار ست اہل عشق را
وانچہ فردا ہم نخواہم عیش و آرام ست و بس

شد غم سرگشتگان آخر کنون آوارگی
سر بدنبال من سرگشتہ ایام ست و بس

عقل اگر خضر ست الوای تو رہ دور ست دور
طے صد وادی بپای عشق یکگام ست و بس

دل نشد سیراب یکبار از زلال شعلہ
میوہ این حسرتستان نالہ خام ست و بس

بوالہوس کو ازرہ خمخانہ ما پا مکش
عشق در سودائی بجای بادہ در جام ست و بس

مقتدای دیر ہم زرق و ریائی میخرد
نی ہمین تقوی فروش شہر بدنام ست و بس

مپذ تلخ من بشیرینی ظہوری گوش کن
نوشش ترا باز ہر ناکامی ہمین کام ست و بس

شیوہ را نبا شد منتی تا بر مشام کس
براحت باد دارم مغز از رنج زکام کس

اگر قاصد کشد منت عاشق جای آنداری
کہ میگردد دمش گیرا باندازہ پیام کس

عبث در پردہ دل آرزوی نامہ می پیچم
زبان خامہ خوبان نمیگردد بنام کس

ملک را مغز بر اوج فلک از تاب و تب پختی
اگر جوشی برآوردی تمنا ہای خام کس

تمنای غزالان و شکیبائی زہی خجلت
چہ میکردی اگر آرام کس میبود رام کس

زمستی جرعہ میکارم بجز من بوسہ میروید
بلی ہرگز نکردم لب چشی کام جام کس

کند کم شاہراہ صبح شبہای سیہ روزان
چراغ داغ دل نهند اگر بر راہ شام کس

در نگے در تلافی کن خطائی بینی از دشمن
ہمان خود میکشد از خود بزودی انتقام کس

بخصمان بخشد الزام ظہوری کی درست آید
سخن در لب شکستن تا نباشد التزام کس

گشتیم ناتوان ز تو گر میتوان بپرس
باز از مشورت مکن از خود نهان بپرس

داد از تو داد دادِ ستمدیدگان بده
آه از تو آه باعثِ آه و فغان بپرس

در بیع و هست شادیِ اندوه هجر و وصل
سودائی ایم قصهٔ سود و زیان بپرس

با گریه گشته دیدهٔ بیگانه آشنا
احوال دوستان خود از دشمنان بپرس

ما را که چشم بر نگشش بیگانه از تو بود
یک روز از زبانِ تو گو همزبان بپرس

داغت بمغز رفته فروخوان جسم و جان
از شعله‌های تفکدهٔ استخوان بپرس

تصدیق همزبانیِ ما جمله کرده اند
انکار تا کی از دلِ نامهربان بپرس

شبها که طوف کعبهٔ کویِ تو میکنند
مژگان قدم که میکند از پاسبان بپرس

بر چشم خونفشان ظهوری ترحمی
در دل ز غمزه که خلیدش سنان بپرس

حال چشم دور از آن رخسار میپرسی مپرس
اشک غم شد حسرت دیدار میپرسی مپرس

صد وفا و یک جفا آید خریداری کجاست
دوستی را قیمت و مقدار میپرسی مپرس

آتشِ ما را مکن در گلخنِ غم تیزتر
بلبلان را از گل و گلزار میپرسی مپرس

نقد و جنس هر دو عالم رفته در بیعانگی
از زیان و سود این بازار میپرسی مپرس

خندهٔ لبریز هرگز آشنای لب نگشت
دیده را از گریهٔ مرشار میپرسی مپرس

خرقه گشت از دست بازیهای خم با جاک جاک
دامستان پود و حرف تار میپرسی مپرس

غیر را در دوستی با من نه با خود هم منج
کمتر است از خود از و بسیار میپرسی مپرس

توبه شاید بر شکستِ طرهٔ ساقی زند
از ندامتهای استغفار میپرسی مپرس

حرفها باید نهفت از خود ظهوری لب ببند

میشوم نومید از عمخوار میپرسی مپرس

نیست مثلت زهر که هست بپرس — هرچه باشد زمه پرست بپرس
حال پیمان صبر و طاقت را — از خم موی پر شکست بپرس
صفت زور باده غم خویش — از نفسهای آه مست بپرس
ای ز لعل تو خنده عقده کشای — اشک ما را گره که بست مپرس
ماه رنگ شکسته دارد — که کله گوشه بر شکست بپرس
هر شکستی که رخنه بر دل ما — طرفی از عهد ما نه بست بپرس
دانه گر دید شادی جاوید — که ز دام غم تو جست بپرس
دل ندادی بنا توان پرسی — میرود کار دل ز دست بپرس
عیب بالانشینی دشمن — از سبزهای نخبت پست بپرس
همه شبها ز روزمن برداشت — که باین روز من نشست بپرس

نیست کاری بجان ظهوری را
از اسیران دل پرست بپرس

با آنکه شهر گشته پر از داستان کس — حرفی نگشته گوش زد دوستان کس
خوارم حریف سیر غزلخوان نمیشوم — خاری نبسته در کفم از گلستان کس
در کوی شکر بی غلط شکوه میزنم — در شهر و کوه بهره نامهربان کس
پنهان و آشکار نگه ضبط کرده ام — سوگند میخورم نگه و نهان کس
افسرده کو بعرض تمنا برار جوش — کز تاب کینه سوخت سخن در زبان کس
ناصح سمند پند چه مهمیز میکنی — بیجاست طعنه چون رود از کف عنان کس

آسان مدان چراغ وفا بر فروختن
با بید که کار مغز کند استخوان کس
دخل نفس بخرج عجب گر وفا کند
بی صرفه صرف میشود آه و فغان کس

تشریف زیب عشق ظهوری ببر کشید
هم جلوه اند شال کس و پرنیان کس

چون بود درد تو درمان مشناس
ناله در لب شکن افغان مشناس
غیر جانان نشناسی زنهار
ناشناسست بلی جان مشناس
جوهر دل نبا گوهر چیست
قطرهٔ خون شود عمان مشناس
از مقام غم و شادی بگذر
خاطر جمع و پریشان مشناس
شوق را زور بسر پنجه در آر
چاک زن سینه گریبان مشناس
دیده بر همزن و حایل بردار
بنشین گنجی و دربان مشناس
دم تیغیست بمنت دم آب
خضر و سر چشمهٔ حیوان مشناس
گل خشمیست گل باغ جنان
گلخنی باش و گلستان مشناس

سود کم مایه ظهوری سهل ست
مایه داری غم ارزان مشناس

عشق تو وقتیست و هوس خاصیش
شکر که رستیم ز ننگ هوس
شعله کشد آتش ظلم فراق
سوختم ای وصل بدادم برس
ره نبرد پیش اگر یک قدم
گر دل مجنونش نباشد جرس
کعبه دود بر سر ره گر رود
خار بیابان تو در پای کس
باد به از خاک دهان سوال
از تو بجز نیست اگر ملتمس

در سخن گریه ظهوری مجوش
شور مکن چند توان گفت بس

جور و جفا ز حد مبر ای بیوفا بترس
ای بیوفا بترس بترس از خدا بترس

بیگانه را بجنبش مژگان دگر مخوان
نشتر مریز در جگر آشنا بترس

تا چند از تو درد جدائی کشد کسی
پیوند جسم و جان شده از هم جدا بترس

در تن نفس نماند ز دست خناق رشک
بر حلق اهل عجز مینشار پا بترس

بیجاست التفات تو با غیر و بد نماست
بر خیرگی مسوز ز طعن سجا بترس

هشیار اگر به صاحب نقشی منازکم
در نرد دوستی ز حریف دغا بترس

پشت محال آه بهر تیره دل مده
ز آئینه تو روی تبا بد جلا بترس

در درد کمال یافت ظهوری دگر منال
فکر گزند کن ز رسید دوا بترس

عشق بیجا کثرت نشاند بر او رنگ باش
شق نگردیدست از شکوه لت و لنگ باش

در بجز نالد بر آتش فکن بخت جگر
دل ز غم خون کن خجل از گریه بیرنگ باش

بی اصولی گر نه رقص جغد ایران میکنی
جغد بردآز زورمندی منال آهنگ باش

آشنائی ها ترا افگند در بیگانگی
چند بکشائی بغل با آشتی در جنگ باش

بر ستمهایش ترا زور گر بنام من نهی
جسم چون کاهم مبین صد کوه گو پا سنگ باش

سود با زار زیان پرمایه دارد مرد را
نقد نامت هست جویای متاع ننگ باش

بر کشاد جبهه کس دیده خواهش مدوز
نیست تا کی روزیت چون خاطرت گو تنگ باش

وعظ معقل میزند ایام تنهائیست هان
تا نه بینی عکس خود آئینه کو در زنگ باش

گرم رو سوز دو سراغ منزل اول در زبان
برق شو در سالکان راه بی فرسنگ باش

کار تو بر کرده خوش رنگی ظهوری شکوه چند
شکر پرداز ملامتهای رنگارنگ باش

ای دل ز جگر سپر بسر کش
ایمن شو و تیغ بر خطر کش

در عشق غم بلند دستی
خطی بفلک ز آه در کش

بر اشک غمت نشسته گردی
در گریه طراوتی دگر کش

چشمی بکار بر نگاری
صد باغ و بهار در نظر کش

در پرده شام دل چه پیچی
روشن شو و پرده بر سحر کش

دل تشنه چشمه سار داغست
نم در رگ و ریشه جگر کش

در دوانع نفس نشان ظهوری
خامست بشعله آه در کش

بر بین یوسف و سجده مهر و ماهش
برآورده عشق زلیخا ز چاهش

نشنید درست آنزمان نقش خالم
که یاد نگاری کند تکیه گاهش

رسد صد خطر پیش از زندگانی
بعمریکه مرگی نباشد پناهش

نتازد شهنشاه بر خاکساران
که پامال کردست طرف کلاهش

تجلی طلب وادی پیش دارد
که طوریست در هر قدم سنگ راهش

بسوزان بساید طوق اسیری
که بر ساق عرشست زنجیر آهش

ز ابر کرم کونم پنجه داری
که در دست برقست جیب گیاهش

رمی خورده عمرم ز نخجیر چشمی
که صد دشت مجنون چرانند گاهش

شبی کو به مهنای روز قیامت
دراز ست سودای زلف سیاهش

ظهوری محبت بآن پیه سنجد
که صد کوه گردید یا سنگ کاهش

خوشا تازه روئی که از اشک آلش
بروبرده رعنائی ماه و سالش

زهی عیش رنگین خونابه نوشی
که یاقوت ترگشته مغز سفالش

بسیرابی تفته جانی بنازم
که بر شعله پیچیده موج زلالش

چه رشکست بر قدر بی اعتبائی
که شرمنده پرسشی نیست حالش

ازان بیخودانم که هر دم ببوئی
دوانند صد جا صبا رشمالش

وصالش کجا من کجا در تلاشم
که سازم خیال آشنا با خیالش

چه عشرت که پروانه کردی بر آتش
در آتش نبودی که از رشک بالش

بگرید سخن بر لب بیزبانی
که نبود جوابی ندارد سوالش

بر خساره دیده ام زد خت حیرت
که شد مردم چشم مشاطه خالش

دل خیره سر میکند دستبازی
بزلفی که افعی خورد گوشمالش

ظهوری کجا پیشه کردی تواند
که گردید با نفس خود در جدالش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش
جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش

بر گریه شور ریزد از لعل نوش خندش
بر تو به سایه افتد از زلف پر شکستش

از شادی وصالش بر بستر غم نشستم
خمخانها بگریم از خندهای مستش

گر در نهنگ دریا کرد دل نگارم
تا سینه ندوزم از ناوکی ز شستش

دردی بلند شیدی ناخن زدست درد دل
معلوم میتوان کرد از نالهای مستش

صد جا کمین دیدن کردست هر تغافل
باور مکن که هرگز صیدی رمید دستش

خواهد کند ظهوری تحویل کنج آن لب
زخمی که کرد دندان در کار شیشه دستش

هنوز بود سر دوش دایه در تتق زنیش
که ماه نماشیه بر دوش بود پیش جبینش

نریب سکهٔ خالش رسیده محضر خوبی
بلی در آمده اقلیم حسن زیر نگینش

رسید کردن من می رمید گرچه بظاهر
ز عمزه های نهانی نشانده ام بکمینش

برای رنجیدنت اینهمه عزیزی خونم +
حلال باد اگر مدعی نداشت برنیش

غبار آن سر کو گشته کیمیای محبت
ز بسکه خورده فرو خون اهل عشق زمینش

میان زخم پرستان ز مهر خویش تلافم
اگر جگر نه کنم مرهمی ز خنجر کینش

ز هجر گرچه کبابم ز تاب رشک خلاصم
که کوچه گردی من کرده است نشانه نشینش

حصار زهد و ورع بر کسی وبال نباشد
که چشم کافر او رخنه کرد در دل و دینش

رجوع دارد و درمان بدرد اوست ظهوری
نشاط و عیش نداند دلی که نیست غمینش

سخت ناسنجیده بجوش بجوش
خوش بس افتاده بکوش بکوش

منت چهره تا بکی بر چشم
حلقهٔ طره تا بکی در گوش

ناخن ناله را خراشی نیست
خجلتم گشت بی اثر مخروش

دو جهان سود اولین نظرست
بجمالے نظارهٔ نفروش

کو چنان ناتوانے که توان
ضعف را دستی افگند بر دوش

تفته صحرای عشق را نازم — از تفش قطره گشته دریانوش
اینچنین دل نمیکشود بغل — گر نمیداشت سینه آغوش
میرسد خرقه جگر ریشان — بجگر گوشگان دیبا پوش

بر ظهوری وبال باد سخن
گر نگردد بقصه تو خموش

گنج خواهی ساکن ویرانه باش — عاقلی داری هوس دیوانه باش
تا توانی گفت دل دلدار کو — تا شود جان از تو از جانانه باش
میتوان پیوست میباید برید — میتوان شد آشنا بیگانه باش
خوش خماری رفته در غفلت فرو — چند گاهی خادم میخانه باش
سبحه و سجاده دارد صد خطر — در پناه ساغر و پیمانه باش
آرزوی عیش تا افتد بخواب — در شب غم گوش بر افسانه باش
صد جهان غواص در هر قطره است — در تلاش گوهر یکدانه باش
شاه مهمان گدائی میشود — در پی آرایش کاشانه باش
غارتی شاید درون نارو زرد — باز کن در خود متاع خانه باش
سخت میترسد ز کشتن چشم تو — خون ما در دیده کش مردانه باش
هیچ رشکی نیست بر کام مگس — داغ دار سینه پروانه باش

در تو می بینم ظهوری فرعشق
در فن فرزانگی دیوانه باش

چون خوردی از تبسم نقل ریزه شکرش — جان فدایش لب جنبی دارم هوس بساغرش

زمزم و کوثر ندارد آن گوارائی بپرس
از جگر تفتیدگان جویبار خنجرش

صد قیامت پایمال اضطراب ما شود
آه اگر بینیم نکیدم دیر تر در محشرش

رفت ظلم از حد و صالش اینچنین غافل مباش
از مسلمانان چه میخواهد فراق کافرش

من وکیل دامن آتش در سرا پایش رسید
گر بباد دامن عذرا رود خاکسترش

بر ریاضتهای مجنون نیست شکی آنقدر
مهر لیلی بود فربه ساخت ز انسان لاغرش

اینچنین پروانه کی از شوق افتادی بخیز
دخل دارد التفات شعله با بال و پرش

کوهکن در شکر راحت گشت سرتا پا دهن
عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم بر سرش

اینهمه خواری که در کویش ظهوری میکشد
در و سر میبود اگر میبود جائی دیگرش

مرده ور دیم درمان گر نباشد گو مباش
شعله خوار یم آب حیوان گر نباشد گو مباش

پیش ما سودائیان سود و زیان را یک بهاست
سر متاعی هست سامان گر نباشد گو مباش

چاشنی گیران ز هر مرگ قوم دیگر ند
لذتی در شیرهٔ جان گر نباشد گو مباش

سالکان را نیست جز گم کردن خود مطلبی
در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش

گشت حاصل رتبهٔ فرماندهی از فر عشق
بخت نافرمان بفرمان گر نباشد گو مباش

نقد دین و دل ظهوری میتوان بیعانه داد
جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

پیرهن برگ سمن گشته ز لطف بدنش
ای خوش آن مغز که بوئی کشد از پیرهنش

سرو را تاب کمر میبرد از تاب کمر
میبرد چون هوس جلوه بسیر چمنش

وای اگر بغزش پائی نبرد دست برو
دل زاریکه رسد بر لب چاه ذقنش

زخموشی که کند تربیت کام و زبان
همزبان میشود آخر سخنم با سخنش

دل بجد ست مگر وصل تواند کردن
سینه در نظر غمزهٔ خنجر فگنش

عجب از ذلق ورع پاک برآید در حشر
بخت زندی که شراب تو چکد بر کفنش

بر در تبکده یکبار خدارا گذرے
تا فتد مهر بت از طاق دل بر هنمش

نذر کردست ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد بار گر وصل تو گردد جان به تنش

چو سایه خاک نشینم زنا توانی خویش
جگر نه از سر کویت برم گرانی خویش

قلم بعیش ابد در کشم به یمن غمت
نظر کنم چو بفهرست کامرانی خویش

ز سیر چشمی من حسن پروران دانند
که کرده ام بخیال تو میهمانی خویش

نیایدم بنظر صد هزار باغ و بهار
ز لاله کاری مژگان ارغوانی خویش

بهار رنگ بریزد ز شرم چون آرم
بمجلس تو من این چهرهٔ خزانی خویش

چه پرسشست ز مغز استخوان نثار ایجان
به رنج ظاهری و راحت نهانی خویش

کسیکه پای دلش را به سفت خار غمی
گلی بسر نزد از باغ زندگانی خویش

فدای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان
کنند صرف غمش پیری و جوانی خویش

شکایتیم ز نامهربانی او نیست +
بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نمیخواهد
برو بناز ظهوری بمیچیدانی خویش

ای خوش آن بزم که گویم غم پنهانی خویش
زلف در دست دهم شرح پریشانی خویش

نیست مقدور کسی طاقت دشواری عشق
دیده جان راه گزینی پی آسانی خویش

خوی رشک از رگِ یاقوت فرو ریزد رنگ
گر کنم تربیتِ گریهٔ مرجانی خویش

اینکه لیلی به تفِ هجر نگردید کباب
بود در سایهٔ اقبالِ بیابانی خویش

میبر از راه بجای نگه اے دیده بناز
تو و نظارهٔ خویش و منِ و بیانی خویش

دارم امید که در سیرِ گلستانِ جمال
حسرتی پیش نهم با دلِ ندانی خویش

ذرّه نارکشد طالع عاشق بر دوش
چون در آئینه کشد حسنِ تو مهمانی خویش

عجز اندازهٔ مانیست مروّت از تست
بر نه بستست کسی دیدهٔ قربانی خویش

عشق گویا که بمعماری دل بسته میان
که ظهوری شده معمورِ ز ویرانی خویش

شفق بر آسمان بندد غبار با دوامانش
ز بس آغشته در خونِ شهیدانِ خاک میدانش

کند زیر و زبر تنها سپاهِ صبر و طاقت را
برون تازد نمایان عشوه گر از صفِ مژگانش

شگافی از بن هر ناخنِ دلقش بر آرد سر
اگر افتد ورع را چشم بر چاکِ گریبانش

فرو میریزم از رخ گریهٔ شوری مگر روزی
به بخت تلخ من قندی بدر خندد نمکدانش

ز رجائی خم تیرش نخل عمر جاودان روید
بجای مژگان نگمدارند اگر در سینه پیکانش

ز چشم خونفشان نعلین به راهِ کعبه آوردم
زبان عذر گو ظلمست بر خار بیابانش +

هوای سیر باغش را چه نسبت با دماغِ ما
زهی اقبال اگر گنجیم ما در کنجِ زندانش +

ازین روز سیاه و خاطرِ آشفته میاید
که گاهی جمع گردد در کفم زلفِ پریشانش

چرا دامان رباید بوسها از خاکپای او
که میدوزد بر ایش جامه دستِ بادِ دامانش

بذوق جورهای آشکارا من گرفتارم
ظهوری بر تو باد اعذرهای لطف پنهانش

ظهوری

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش — تمک از خندهٔ تو شهد فروش
کرده کیفیت تماشایت — هر طرف صد نگاه را بیهوش
حرف زهرت چو بر زبان آید — جوشد از کام تلخ چشمهٔ نوش
تند خوئی چنانکه نتوان کرد — با خیال تو دست در آغوش
شاهد ار کوه را کند رکبی — بار دردی که دل نهاد بدوش
پند ناصح بلاست ایمن باد — عاشق بیزبان ز آفت گوش
خسروان را پلاس در بر کرد — جلوهٔ سرو قد دیبا پوش
دل بیتاب و عشوهٔ پنهان — سر دیوانه و مئی سر جوش

دل ظهوری برآه نالهٔ نهاد
نیستش زهرهٔ فغان و خروش

طرح الفت نکشد شست جفا تا نکشش — که ز مرهم برد زخم دل نخجیر کشش
نگهش بر صف شیران زند من چه کسم — که مرا صید کند آهوِ آهو گیرکشش
در سفر داشته تا شوق حریم حرمش — صبح تا شام حکایت کند از شبگیرکشش
دوش خواب هوسم را بشکر مهمان داشت — محو لذت شده کام از سخن تلخ و شیرکشش
با جنون عقل بدوران تو همسلسله شد — بیخش کاکلش انداخته در زنجیرکشش
مژه از عمر کسی برد که در روز ازل — شکر مهر تو آمیخته شد با شیرکشش

هر که دارد چو ظهوری غم طفلی دارد
در جوانی غم ایام نسازد پیرکشش

فغان ز شحنهٔ هجران و جور و بیدادش — زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

قویست ضعف ندانم دلم چه خواهد کرد
فغان اگر نرسد نالهٔ بفریادش

بجاے خویش تبسم نمک نمیباشد
خجالتے زجگرہاے خونچکان بادش

بصرف ناز دگر بر رقیب باید کرد
خبر بریدہ بشیرین کہ مرد فرہادش

خراب دلم از چشم زخم ایمن باد
کہ کرد آرزو زخم رحمت آبادش

حریدہ نالہ صحراے سخت نخجیرے
کہ لالہ میچکد از دست و تیغ صیادش

نزاکت قد و تاب کمر چہ می فہمد
رقیب از رہ تقلید در پی افتادش

ہلاک گشت ظہوری زبندگی ندہد
خداے بندہ و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی کہ از لطف پریشانی رود تابش
خوشا چشمی کہ از روی عرقناکی دہد آبش

چہ خالست اینکہ دامش ریشہ در مغز جگر دارد
چہ زلفست اینکہ در رگہاے جان بندست قلابش

ہلاک نخبت آن نرگس شکارم کافرین خواند
صداے استخوانش بردم ساطور قصابش

چہ ذوق چشم تر از گریہاے تلخ خود دارد
فریب خندۂ شیرین دہانی رانده در آبش

زبیدارئی خود طرفی نہ بستم سعیہا کردم
شبی ناچار خود را عرض خواہم کرد در خوابش

متاع عقل و ہوشی در دکان خود نمی بینم
زپنہان غمزہ بر ہم خورده بازاری باسبابش

چنین عاشق نمیگردید زاہد بر نماز خود
نشانی گر ز ابروئی نمی آورد محرابش

اگر لنگر شود صد کوہ تمکین کشتی دلرا
بیک ایما کشاند گردش چشمی بگردابش

رفو بد مینماید بر کتان عصمت خوبان
مناسب نیست با اغیار شبہا سیر مہتابش

سر از شرمندگی فردا ظہوری چون کند بالا
خدایا روی دل از آرزوی غیر برتابش

دگر خوش بر سر سودست چشم عشوه پردازش
بصد گنجینهٔ جان و دل ازرانست یک نازش

فغان و ناله آخر شد چه شد احوال دل یارب
دو روزی شد نمی آید ز کنج سینه آوازش

جهان افروزی خورشید چندان خوش نمی آید
برافگن پرده از عارض مرتا رشک بگدازش

ملائم نغمه کز مطرب گردون طمع داری
بصد زنجیر نتوان بست برابر بشیم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح ساده دارد
نمایان ست از آئینهٔ دل جوهر رازش

نکشم پای تردد ز سر میدانش
گوی سر برنخورد تا نخم چوگانش

بت بمیرد اگر جلوه دهد بر زاهد
کفر را ننگ در آغوش کشد ایمانش

قاصد این نامهٔ بی نام ندانم از کیست
محض پرکاریم از سادگی عنوانش

کرده آشفتگی رشک بمرگم نزدیک
گرچه جمع ست دل از دوری زندانیکانش

خوشدلم عافیت اندوختگان محروم
از خبان جان که تو انکرد بلاگردانش

عاشق آنوقت کند میل جگرخائیکان
که لب عیب بدوزد ببرند دندانش

از کمان گوشه ابروی تو یک تیر نجست
که بپرسیدن دل رنجه نشد پیکانش

مرگ شیرک شده بیچاره ظهوری چه کند
هر زمان هول فراق تو دود بر جانش

خوشم بصبر ز ذوق عمر جاویدش
که یاس را نکند اختلاط امیدش

در آفتاب بیابان غم بجوش امید دل
حلال سایه کنان باد سایهٔ بیدش

مخور فریب که چرخ آشتی نمیداند
بپرز ترانه جنگست چنگ ناهیدش

نهد گدای درش چون سر ارادتمند
بصجر سجده کند احتشام جمشیدش

کدام صبح سر از جیب ناز بیرون کرد
که داغ سینهٔ گردون نگشت خورشیدش

بباد ازره تاراج هوش برخیزد
چو در کمین بنشینند نگه بلیسیدش

جدا فتاد ظهوری ز مجلسی برساد
بآستانش سجودی ز فرق امیدش

خوشا فرقی که افسر یافت از خاک کف پایش
خوشا چشمی که حیران گشت بر رخسار زیبایش

حدیث بت زبانش را بزهر حسرت اندازد
ز کام برهمن جوشد اگر شهد تمنایش

نپیچ و تاب بتیابی تن چون کاه میباید
که گردد تکیه گاه دردهای کوه فرسایش

برون می آید آخر آرزوی تلخکامیها
ازین چشمی که حسرت دوخت بر لعل شکرخایش

رمیدنهای آهو چشم شیرانداز را نازم
که کرد از ادم از هستی نگاه الفت افزایش

گناه عاشقانرا عذر حاجت نیست میگنجد
که در روز جزا بخشند عاشق را بعذر ایش

بآنوقتی نمازی شد ردای شیخ شهرما
که بی باکانه در میخانه کردم لای الایش

ظهوری بسته بزم آرزو را طرفه آئینی
مگر روزی نیاز از در در آید مجلس آرایش

هرچه با ما کند آن شوخ بلا میرسدش
میکشد اهل وفا را بجفا میرسدش

پرده از چهرهٔ زیبا چو بیکسو نهد
دو جهان خواهد اگر روی نمایی رسدش

دم تیغ ستمش مرهم زخم جگر است
دعوئی زخم بهار و ز جزا میرسدش

هرکجا پیرهنی دوخته خیاط شکیب
کرده در آرزوی خویش قبا میرسدش

اگر از عطر سمن زار بدن فرماید
کارا عجاز مسیحا بصبا میرسدش

گشته در مجلس اقبال ظهوری همه عشق

پهلوی حسن اگر یافته جا میرسدش

ندارم گرچه برگ و سازِ آغوش
برقص افتاده ام بر سازِ آغوش

بخور از بال اندازد بر آتش +
کند پروانه چون اندازِ آغوش

لباسِ عاریت رسوا دریدم
بنجرِ عریان ندانند رازِ آغوش

چو صبرِ خویش خواهم بر بریدن
چنین گر میکنم پروازِ آغوش

خوشا حالم به آبادی خرابم
شدم پامال دست اندازِ آغوش

هوسها در تنِ من مرده بودند
دگر شان داده جان اعجازِ آغوش

ظهوری کے بدر افتاد از پوست
شمیم طره شد غمازِ آغوش

سنبل دماغ باختهٔ عطر سنبلش
گل صد زبان که نقل کند حرفی از گلش

از نازکان که داشت چنین کاکل و کمر
زیبد زنازکی کمرش زیب کاکلش

کردی جهان خراب نگاهش اگر نباز
کاهے بگوشهٔ نبهادی تغافلش

گو گل به بی نیازی خود انقدر مناز
در شهر شهره ساخته گلبانگ بلبلش

بیطاقتی خراب کنے کار دیگران
عاشق خراب کردهٔ صبر و تحملش

سامانِ کار و بار همه بر بدیهه است
آسوده آنکه نیست دماغ تاملش

در جرگهٔ جریده روانش دهنده
همراه راه رو نشود گر توکلش

از خار خار خلوتیان ساقی آگهست
کو خرقه که جرعه نکرد دست گل گلش

دارد به یمن عشق ظهوری متانتی
خود را خلاص کرده ز عقل مزلزلش

سهل باشد که برونم کنی از محفل خویش
گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش

رشک بالیده ترا فتاده دلم میکشد
که با آوارگی آسان نه کنم مشکل خویش

بدل موی تنم مهر گیاه ست چه سود
نم امید دگر خشک کنم از گل خویش

تا شدم بیدل از و خوش نزدم یکنفسی
ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش

گر فغانی شکند در لب و نالد دوان
محملی میشود آخر جرس محمل خویش

خرج بسیار و شکیبائی کم کس چه کند
باقی آورده ام و میطلبم فاضل خویش

ناله و آه بهر سینه مجاور نه شوند
میشناسند غم و درد تو سر منزل خویش

هر جفائی که کنی شکر برابر دارد
نیستم آنکه حسابی نه کنم با دل خویش

صرف کردست ظهوری همه آگاهی دل
با مید یکه شود یکنفسی غافل خویش

دودیکه برآورده ز دل چشم سیاهش
گردون بر باید که شود سرمه ماهش

برکج کلهان معرکه داری بسر آمد
بس معرکها بر شکند طرف کلاهش

شاهی که بیک حمله بهم برزده صد صف
خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش

از روز من اندوخته این تیرگی ایام
فرصت که بیرون کنم از هفته ماهش

خود را همه جا خواجه سبک کرد چه مقدار
زین کوه تکبر که نگیرند بکاهش

گیرد سر راه نفسش نکهت سنبل
آنکس که ز موئی تو در آرند بآهش

خوابیکه بافسانه رخسار تو آید
دارند چراغ مه و خورشید براهش

دیوانه زنجیر نگاه تو نه گشتست
دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش

مهر شه عادل ز ستمهای حوادث
خوش بیت و پناهی شده حق بادپناهش

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری
دعوی که کند مدعیانند گواهش

کرده ام حاصل ز درد بیدوائی کام خویش
منّتی بر ناله دارم از دهان و کام خویش

کاروبار بیخودی هرگز باین سامان نبود
گوسپندی را فهمیم از طاقت و آرام خویش

برهمن آلوده دارد صندل بتخانه را
در حرم کردم نمازی جبهه اسلام خویش

میکند دانسته تیغ خود سپر بر طرف بام
تا نیندازد فلک خورشید را از بام خویش

روز هجران دیدگان میباشد از شب تیره تر
داده اند ترجیح صبح خویش را بر شام خویش

سایلان گاهی کریمان را تقلید افگنند
خویش را کردم خراب آخر بس ابرام خویش

جمع ترمیسازدم در جمعه و میخواستم
هفته را از جمعه مالامال در ایام خویش

من چنین ساقی چنان میبود اگر جم این زمان
میگرفتم باده از جامش بزور جام خویش

عشق ناموس مگردار ظهوری کوششی
فکر ننگی بایدت کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خونت از جگرنازی مکش
تازه رو گردیده از چشم ترنازی مکش

کاوکاو نوک مژگان نقب بر جان میزنند
هر رگی دل گو جدا از نیشتر نازی مکش

نیست آسان شهره شهر بودن در هنر
بر جگر دندان نه از بهر پی هنرنازی مکش

ناز معنا را نباید گرچه ناز از کس کشید
نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی مکش

کرده اند اهل دعا دستی بلند از هر کنار
مدعائی در میان نی گو اثر نازی مکش

تا نگردی گم نمیابی ظهوری خویش را
خودسری سنگ رهت از راهبر نازی مکش

بوعظ پیر خرد ساعتی نشستم و دوش
دل سخن نشنو برکشید پنبه ز گوش

سخن نهاد بمن روی و داد داد سخن
باین سر است که میگویم که از زبان سروش

در معامله از دیده دلبران در بند
نه نازکیس بخرونی نیاز خود بفروش

مباش از مژه ها سینه ریش و شنه ناز
مشو ز کنج دهن تلخکام چشمهٔ نوش

چراست لب بتمنای بوسه و دم کار
چراست دست مقفل دل بحسرت آغوش

ترا چکار که کاکل رسید تا بکمر
ترا چکار که نگذاشت طرهٔ سر بر دوش

رسید کار بجائی ز نکته پردازی
که بیم بود شود لوح سینه ام منقوش

چو عشق دید که در جای عقل می افتم
ز مرحمت نه پسندید خویش را خاموش

زکات لب بمراعات من کشود زبان
که ترجمان طلب از گوشهای پند نیوش

مباش نعاشیه بردوش در عنان کسی
که واز دون نتواند عنان نفس خموش

کنند قافله سالار هوشیار ترا
که خویش را گذرانیده از گریوهٔ هوش

نخاله است همه لقمهای عقل و خرد
مدر تنجلیه اش پردهٔ شنیدن گوش

بنوش زان می سرجوش جرعهٔ بچشان
بشیخ شهر که از سر بدر نرفته بجوش

ضرور تست خراش دلی بناخن غم
برای گرمی هنگامهٔ فغان و خروش

اثر زند بر هش طرف و اسجاوشی
نفس بقافلهٔ ناله گر شود چاوش

بدسته بندی زلف بنفشه مویان رو
مرو بباغ چه سنبل کدام مرز نگوش

همین بصید گه عشق گشته صید حرم
که کرده در دهن شیر خواجه خش خر گوش

نیاز به ز نمازست عجز به ز جهاد
بکو و گرد بتی کعبهٔ تو بس سر کوش

بعشق رو که نماز و جهاد در حج نیست

برای طعن ظهوری مباد بیهوده کوشش

میرود عشق پیش و حسن پسش — بی نقاب او ندیده هیچ کسش
بچه رو سر برآورم از خاک — نکشد گر بحسرتم هوسش
حرف پیوند آه ازان کس نیست — که گسستن بر می خورد نفسش
دل از انصاف یافت وایه خود — دارد آن مایه غم که هست بسش
خنده و رو دی باغ شروانی — گریه و رود خانه ارسسش +
بر سر کوی خود مرا بگذار — چمنی کو که نیست خار و خسش
ساربان نیست این بیابان را — بحدی رانده ناقه را جرسش
از تف ناله بلبلش میسوخت — گر نمی بود آهنین قفسش
کس خویش آنکسیش ساخته است — که بخیر بکسی نبود کسش
پاک لیسیده ام خوشا سگ دے — که نیالوده سایه مگسش

نشد امین ظهوری از سگ نفس
تا ریاضت نکرد در دو سسش

سر گفتن گهی روا کرد گر لعل بحق سازش — چو گوش افگنده ام از ناز بر گردید آوازش
چنین حسنی برای عشق من ناچار میباید — سری دارم بپا انداز گردم گرد اندازش
ز بس شغل نیازم فرصت خاریدن سر کو — نبازم مستی حسن است در فریاد نازش
گر از نامحرمیها بر کنارم نیست جرم او — ز خود نالم چرا با خود نهادم در میان راز ش
بعجب حسن از حد میبرد نامهربانیها — بعجز عشق سوگندست یاری مهربان سازش
مهد بازنگاهش کمتر از کنجشک عنقا را — ببال عشوه سازنهاد بدگاهی که پروازش

بشور گریه از شکر لبی در شهر ممتازم
که از شیرین زبانان تلخ گوئی کرده ممتازش

ترا خود از نقاب آخر برون می آورد روزی
ز من مجنون شود از خود هم اگر گویم برانداز ش

پس از مرگ ظهوری بر سر خاکش نه پائی
برانگیزند تا در عرصهٔ محشر سرافرازش

شد وعده قضا مکن فراموش
فرصت ادا مکن فراموش

ما را ز جفا زیاد بردی
بد نیست وفا مکن فراموش

افسانهٔ ما ربود خوابت
بیداری ما مکن فراموش

با درد دوا نمی پسندم
آه تو دوا مکن فراموش

هر چند که آستان نشینم
بنمودن جا مکن فراموش

هر چند گذشته از دعا کار
همدم بدعا مکن فراموش

ساقی بشکست طرهٔ خویش
کز توبه ما مکن فراموش

در رحم باده نیست زاهد
تطهیر روا مکن فراموش

پروانه نگس ز پر نفشان
انداز همی مکن فراموش

بر ناقه جرس مبند بارست
بارست صدا مکن فراموش

شد خضر رهِ بقا ظهوری
کو خضر فنا مکن فراموش

خوش آنکه عشوه گران گوشه کشانندش
باد دهندی و دور خود ستانندش

بد شت مهر و محبت طریق صید انیست
که صید رام کنند آنگهی رهانندش

به تخم دانع بکارندگان آن نازم
که از زمین جگر در زبان دوانندش

باین نژاد که بودست حق کرم کردست
ولی که عشق و جنون قوم خویش دانندش

نمیدهد داغ پروانه داغدارانت
میان سوختگان خام سوز خوانندش

سزد که توبه بدریا کشی مثل گردد
ز ساغر تو اگر قطره چشانندش

کجا بناقه اشک این کریوه طی گردد
اگر نه از حدئ ماهیای رانندش

ز بیکسی نرسد شکوه خاکساران را
که گرد چهره شمال و صبا نشانندش

هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم
که نارسیده و طفلست و میرسانندش

چه دست و پاکه ظهوری نزد بدامن خود
مگر بهمت آزادگان رهانندش

دروکا گوده کند درمانش
نشود ناله دم پاکانش

نتراود ز رگ هیچ دلی
گله نیشتر مژگانش

سمتی رشته خام از نفسم
گفتم از محکمی پیمانش

میزبان بین که چه خوان آراید
جگر خویش خورد مهمانش

کم عیارست مر انقد شکیب
چه زنی بر محک هجرانش

قیمتی تر گهری نیست ز اشک
کرده شوق تو چنین ارزانش

باغ هر گل که نیاورده ببار
بر گلستان نرخت تا دانش

عیدگه کوی براهیم شهست
گله گله دل و جان قربانش

زاهد خشک چو من نرمته فرو
در خلاب ترمی دامانش

از ظهوری ابدی گشته سخن
شعر جسم و صفت شه جانش

نه گرفتم بباغ دامانش — پر نکردم به گل گریبانش
جمع کردم هزار رسوائی — که شود خرج لطف پنهانش
تا لبش با لبم غلط نه شود — کنم اول نشان بدندانش
در فن خویشتن فلاطون است — منکر خرد سال دنادانش
در و بام دلم امید گرفت — تب خطش کشاد و درمانش
تیغش از ننگ نیست بر سر جنگ — که فرستم سری بمیدانش
گرد جولانگهش کف خونست — وه چه رنگین شدست میدانش
عقل طفلیست در محلهٔ عشق — که جنون کرده سنگ بارانش
داغها لقمهاے خوان جنون — بخت فرقی که گشته مهمانش
دیدهٔ تر ز شوق کعبه گذاشت — زمزمے چند در بیابانش
خنده در غنچه کی بیاد آرزوست — گریهاے شگفته تا دانش
هر چراغیکه میکنم روشن — روغن آرم ز مغز طوفانش
که بصد جان شنیده یک دیدن — چشم شوخ تو کرده ارزانش

بر ظهوری ست مدح عادل شاه
گشته دیوان عدل دیوانش

افگند عکس ساقی ما در شراب خویش — ساغرکشان چرا نشوند آفتاب خویش
شیرین کسی که نیست ز هر تو کرده ست چاشنی — آباد آنکه ساخته عشقت خراب خویش
تمکین از آنکه در دل بجا خرج میکند — تحویل دل چرا نکنم اضطراب خویش
بر من نمانده در عمل عشق باقیے — صد بار کرده ام بدل خود حساب خویش

خواهد کشود دام گرفتن صدا ختلاط
هرگز ز ریا نکرده ام از احتساب خویش

فولاد تیغ عشق ز کان مروت ست
حاشا بر آتشم نفشاند ز آب خویش

منهی تفقده دشت طلب ز نهار پای
کوثر بجام تا نکنی در سراب خویش

کو خبر گزیدگی هنر برگزیدگان
ایام را خجالتی از انتخاب خویش

در گوشهٔ غم از مژه جاروب بسته ایم
کز پیشگاه دیده بروبیم خواب خویش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص
یوسفش از رنج زندان شد خلاص

واصل آن سالک که در دشت طلب
گم شد از خضر بیابان شد خلاص

پهلوی زندانیان جا یافتم
خاطر از فکر گلستان شد خلاص

اشک شد با چاک دامان سخنه ریز
از فسوکاری گریبان شد خلاص

در دورا کاهیدنی در پوست بود
گو بیال از ننگ درمان شد خلاص

دل ز حسرت های ظاهر گشت خون
از تمناهای پنهان شد خلاص

این زمان پاس دل نازک نداشت
شیشه از آسیب سندان شد خلاص

عاشق از مهرش بمردن وا نرست
دل گرفتار ست اگر جان شد خلاص

حل اشکال ظهوری شد بلی
خویش ز قید زهد آسان شد خلاص

اگر با من شود دلدار مخصوص
سزد گل میشود با خار مخصوص

بمین سادگی شد با نگاهم
نگاه نرگس بیکار مخصوص

ز شور خندهای شکرآگین
نمک شد با دل افگار مخصوص

نیازم منیزند با ناز پهلو — نمیباید شد انیقدار مخصوص
پی تشریف دربانان این کوی — بهم گشتند پود و تار مخصوص

ظهوری پیش ازین این غم نمیخورد
چرا گردید با غمخوار مخصوص

ای از تو گدا و شاه در رقص — بر راه تو کوه و کاه در رقص
ناکرده سجاک آشنا پای — از شوق تو مهر و ماه در رقص
از پست و بلند راه عشق ست — افتاده چو دار چاه در رقص
در جلوه گهت بسر فرازے — زیر قدم تو راه در رقص
از رندی و پارسائی تو — میخانه و خانقاه در رقص
از جرعه فشانی غم تو — مستانه فتاده آه در رقص
هر قطرهٔ خون بسمل تو — انداخته صد نگاه در رقص
در باغ صبا زد از تو راهے — افتاده گل و گیاه در رقص

افتاد چو راستان ظهوری
از دلبر کج کلاه در رقص

بستیم نظر ندارد اعراض — گشتیم دگر ندارد اعراض
از سر هوس ازل آرزویت — کردیم بدر ندارد اعراض
در زهر تو لب گرفته داریم — کامی بشکر ندارد اعراض
زخمی تو بمرهمے بنالد — در مغز جگر ندارد اعراض
از روے شبم غبار افشاند — دامان سحر ندارد اعراض

باقافلهٔ نصیحت آمد — صبرم ز سفر ندارد اعراض

آراستهٔ سینهٔ ظهوری
از داغ دگر ندارد اعراض

عشق تو بود برای جان فرض — گردت گشتن بر آسمان فرض
بر دل ز غمت تو آه واجب — از درد تو ناله بر زبان فرض
از ناز بپای تو بر خلق — گردیده نیاز هر زمان فرض
بر دیدهٔ خونچکان زرویت — آرایش نخل ارغوان فرض
شبهای غمت تو بر خموشان — افسانهٔ خواب پاسبان فرض
از زهر تو شکر گامگاری — بر چاشنی شکرستان فرض
اظهار غمت بر مزوایما — بر چهرهٔ کاهی خزان فرض
گردیده بلند گردنی چند — بر تیغ تو باد استخوان فرض

در کوی غم تو بر ظهوری
گردیده نشاط جاودان فرض

گر نمیرند برایت زنقا چیست غرض — درد اگر پیش نگیرد دوا چیست غرض
شکر را چاشنی از تلخ شکرخوان بست — غیر دشنام تو مارا دعا چیست غرض
بخت پیران که زپا بوس تو نزدیکترند — گفتم از آرزوی قد دوتا چیست غرض
فکر تا کی نشود جای دگر نیست گمان — مدعی یافته در کوی تو جا چیست غرض
گر ببالندیوی تو جهانی چه شود — در گلستان خود از منع صبا چیست غرض
پردگی تا نشود پرده نگردد گفتم — نستانی دو جهان روی نما چیست غرض

قیمت تیغ تو دارد سر سودای همه
خون ما را برساند بهاچیست غرض

چه نظرها که بحسرت نخورد دیده فرو
بر سر خوان تماشا زصلاچیست غرض

چند روزی دگرش گرم جفا خواهی کرد
خواهمت گفت ظهوری زوفاچیست غرض

درد اگر کردی بدرمان اختلاط
کی بادکردی دل و جان اختلاط

رفت هجر و وصل از یادم که کرد
از غمش خاطر به نسیان اختلاط

گور فوگر رشته در سوزن بکش
کرده چاکی با گریبان اختلاط

داغ او از گرم خونهای خویش
میکند با سینه ریشان اختلاط

اختلاطش بالب او خوب بود
بالب من کرد دندان اختلاط

قادر انداز نیازم کرده است
مغز دل با مغز پیکان اختلاط

بر سر میدان او اندازه نیست
باد را با گرد جولان اختلاط

تا بکی هر دم در آیی از دری
در نمیگیرد بدرمان اختلاط

یک جهان مردن ظهوری کرده جمع
آه از شوخ پریشان اختلاط

سرزد از بیگانهان گرچه گناهی بغلط
چشم دارند ز چشم تو نگاهی بغلط

خرمن امنی اش سوخته از برق خطر
سینه جز داغ تو گر جسته پناهی بغلط

چون کمان حلقه شود قد من از سجده شکر
بر دل اندازد اگر تیر تو راهی بغلط

آن دل و دین که شود تحفه تاراج تو کو
وه که بر قلب گدائی زده شاهی بغلط

معجز عشق گران سنگ نساند بسبکش
گرچه با کوه مقابل شده کاهی بغلط

من که باشم که بهمدوشی خوبان بروم
دسته بالاله وگل گشته گیاهے بغلط

غیر دردعوی اثبات وفاداری خویش
ازدل اوگذرانیده گواهے بغلط

راست شد قصهٔ افسردگی ما آخر
برنزد سرزجگر شعلهٔ آهے بغلط

ظاهرست انیکه نداری بظهوری نظرے
افتد از عشوهٔ پنهان تو گاهے بغلط

ای ززهر تو کام جان محظوظ
وی زحرف غمت زبان محظوظ

دردپروردگان عشق ترا
سینه ازناله وفغان محظوظ

چشمگان عنبرهٔ تو
ازنم چشمهٔ سنان محظوظ

بلبلان راشگفته روئی تو
کرده ازباغ وبوستان محظوظ

معنز تابد فتیلهٔ داغت
ازنفس گشته استخوان محظوظ

تازپروانه برنیامد دود
نشد ازشمع دودمان محظوظ

دل نمیداشت پاس ناله شب
گرنمی بود پاسبان محظوظ

ذوق دارد ظهوری رسوا
گشته ازعشوهٔ نهان محظوظ

درد نداری زمداوا چه حظ
دمکش وازنالهٔ عمدا چه حظ

وصل حرم نیست ازاهل حرم
تانشوی بادیه پیما چه حظ

آبله گلریز نشد درره ت
خار برآورده ازپا چه حظ

داغ تمنای سیه جردگان
گرنشود باغ سویدا چه حظ

گرنکشد چاشنی هرزمان
درشکر وعده تقاضا چه حظ

گر نخورد دیدهٔ اهل نظر — صیقل حیرت زتماشا چه حظ
درد نهان گرد بدم فرصتے — گویم ازین نالهٔ رسوا چه حظ
خلوتیان گوشه بیباکئ — گر نتمایند زتقوا چه حظ
فصل بهارست و جنون خانگی — سر ننهادیم بصحرا چه حظ
این عطش ما عطش خشیه نیست — غوطه نخوردیم بدریا چه حظ

زهر غمی نیست ظهوری بجام
کام اگر شد شکر انداز چه حظ

بهر وصلش ولا مکش تصدیع — ما کجا و کجا مکش تصدیع
در بیابان سعی گم گشتی — کو دگر رهنما مکش تصدیع
فکر رفتن مکن بر شک بساز — هیچ جا نیست جا مکش تصدیع
ساخت بوئی تو کار بیهوشان — بعد ازین گو صبا مکش تصدیع
ای که رانی نفس بر اندن ما — رفته رفتن زپا مکش تصدیع
درد دل را زهم گریزی نیست — بهر درمان ما مکش تصدیع
آشنائی نمیتوانی کرد — نیستی آشنا مکش تصدیع

با ظهوری حساب کن بوفا
بهر ترک جفا مکش تصدیع

سوز عشقست که پروانه ببال و پر شمع — خویش را گر متراز شعله کشد در بر شمع
گشته پیراهن پروانه قبا میرسدش — که کند پیرهنے از پر خود در بر شمع
چیز افراشته از جلوهٔ پروانه بفرق — باد دارد شعله چراکج ننهد افسر شمع

ماه و خورشید بپروانگی آیند بزیر
در شبستان تو گر عرض دهم لشکر شمع

خواست پروانه شود مترجمانش روشن
گرد بال و پر خود را ورق دفتر شمع

از غم اینکه بپیرانه سر سوخته پروانه او
میرود شب همه شب دود برون از سر شمع

از همایونی پروانه چه داغست همای
شهر تش اوج گرفتست بیال و پر شمع

عیب باشد سبکیها ز جگر سوختگان
ظهوری نبگرفته لگن لنگر شمع

سینه‌ها دیم بسامان چه نزاع
جان سپردیم بجانان چه نزاع

تازه شد زخم بمرهم چه سخن
بر سر ملک سلیمان چه نزاع

گفت و گو بزم نشینان دارند
گر چه کردیم بدرمان چه نزاع

دامن از رشک صبا برچیدیم
کو بسر عطر گریبان چه نزاع

ما که از خون جگر میدوزیم
کوده رشته بمژگان چه نزاع

دل ما را سر رسوائی نیست
نیست گر عشوهٔ پنهان چه نزاع

گشته ضائع جگر از خامی داغ
چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع

جمع گردید ظهوری دل ما
با تب طرهٔ پریشان چه نزاع

از همه خود را برهاندم دریغ
هیچ مپرس از همه ماندم دریغ

مخضر افسردگیم مرهمش
سینه بداغی نرساندم دریغ

قاصد آهی نفگندم براه
در عقب اشکی نداواندم دریغ

بر دل ریشم از هوس غمزه
سوفس الماس برماندم دریغ

قیمت خون رفته ز بیجوهری
بر دم تیغی نفشاندم دریغ

باغ جگر میوهٔ راحت نداد
گلبن زخمی ننشاندم دریغ

آه دمی همدم میم خورده بود
بر نفس خویش نماندم دریغ

جز و نمی داشت ظهوری بکف
بر دل ازان هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد بر جگر داغ
فریاد چه ظلم کرد بر داغ

در کوزهٔ عشق ته بته دام
ماند آنکه نگشت سر بسر داغ

از پرتو شعلهٔ جمالت
گر دیده بگریه چشم تر داغ

داغت ز شمار اگرچه بیش است
صد سینه سپرده ام بهر داغ

افشاند شرر چراغ عشقت
اندوخته سینهٔ سحر داغ

چون شعلهٔ آتشت کشد تیغ
رویذ ز جگر سر سپر داغ

در دل نه نشست رهت راحت
تا تکیه نکرد بر جگر داغ

از مرهم روزگار ریموخت
گر سینه نمیگریخت در داغ

در تفکدهٔ دل ظهوری
جوشید ز روی نیکدگر داغ

من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ
کجا من و خبر این خبر دروغ دروغ

بجز آستان تو جا در جهان نمیدانم
من و تفکر جائے دگر دروغ دروغ

ز حرف تلخ تو کامم چه کامها که نیافت
من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ

ز خاک راه من اکسیر آبروی برند
من و جدائی این خاک در دروغ دروغ

سفینه

سمندرم نه مگس شعله شعله در پر باد
من و ملاحظهٔ بال و پر دروغ دروغ

ز شکر خشک لبی لب امان نمیابد
من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ

امید هست که چاکی دگر بدان دوزم
من و ز دوختی شکاف جگر دروغ دروغ

بیای درد سر پای مقبلان زیبد
من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ

ز جلوه های تواهل نظر نظر بندند
من و بغیر کشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پاس امن میدارد
ظهوری و ز بلایت حذر دروغ دروغ

دیده ام منبع اشکست و جگر معدن داغ
مهر از داغ نهم تا بدر مخزن داغ

نزند ظلمت افسردگی از سینه بدر
نکشایند گر از هر طرفی روزن داغ

پنجهٔ شعله چه گیراست گریبان نازم
جگر از پردهٔ دل ساخته پیراهن داغ

باد دور از دل افسردگی غنچهٔ طبع
خویش را خوش چمنی ساخته از گلشن داغ

تخم زاغ گر نفشان سینه اگر کاشتهٔ
راحت انبار کند دل مگر از خرمن داغ

نیش میباید و در نوش فتادست حریف
سینه افسرده ازان گشته چنین دشمن داغ

باج پرتو طلبد شام ظهوری از صبح
خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ
تماشای گلشن آمده باغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب
شده از خجلت رشک اشکم داغ

نیست کار تواضع مینا
فرق خم باد در سجود ایاغ

گر شناسندهٔ یک آهنگست
نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

نبری پی بمرهم راحت — نیست مجروح اگر زبان سراغ
پر پروانه را فتیله کنند — تا به بینند جلوه های چراغ
سمن امروز بوی دیگر داشت — دوش جیبی کشوده از داغ

با خیالی نشسته در کنجی
بر ظهوری مسلمت فراغ

بوالهوس میزند ز عشق تولاف — تیغ عاشق کشی بکش ز مصاف
شکوه کرده ز طاقت ما — گر بجدی درین زهی اوصاف
در مصاف فراق عمر گذشت — لافهای شکیب و صبر گزاف
بر ره کاروان وعده تو — هر طرف در کمین هزار خلاف
کعبه را از نسیم درگاهت — بر جبین گرد آرزوی طواف
قدر بیداد خود نمیدانی — ترسم آخر شود مکن اسراف
ایکه بی جرم تیغ کین راندی — بشنو از جوش خون خود تشویف
دل زاهد ز تیر گے نرهد — تا بدردی کشان نگردد صاف

رو ظهوری بدر دشک ببساز
نیستی مرد هجر هرزه ملاف

بر در عشق کے بساط حریف — این من و طل غم کجاست حریف
صد مسیحا بعجز معترفند — درد ما را کجا دواست حریف
خواهش از دفا براه آورد — بخت عاشق که بیوفاست حریف
طرز بیگانگی نمیدانی — ذوق کن ذوق آشناست حریف

دل زرگهای خویش زنجیر ست — باش آزاد مبتلاست حریف

یافته رشک بر ظهوری دست
پاس دارش گریز پاست حریف

شعله خوار یم آب حیوان برطرف — مرده دردیم درمان برطرف
راز ها در دامنست از چاک دل — سبحه چاک گریبان برطرف
از شمیم طره میگوید مشام — بوی سنبل عطر ریحان برطرف
بر سر کوئی تو پا از پا فتاد — سیر گلشن گشت بستان برطرف
غیرت عشق تو بر بنگاه زد — فکر سر سودای سامان برطرف
از وفا گاهی بگمنامان خویش — گر نویسی نامه عنوان برطرف
با دیارت عذر تقصیرات ما — شرمساریهای نسیان برطرف
شمع ما را عشق در فانوس برد — دستبازیهای طوفان برطرف

زد ظهوری نقب بر گنج وصال
سینه کاویهای مژگان برطرف

یار همدم نمی شناسد حیف — قدر محرم نمی شناسد حیف
غیر را برگزیده از عالم — حیف آدم نمی شناسد حیف
آن طراوت نمانده در سمنش — چشم پرنم نمی شناسد حیف
زلفش از تاب خویشتن افتاد — آه پرپیچ نمی شناسد حیف
دل ما را چو آئنه بشکست — ساغر جم نمی شناسد حیف
اشک شورم بدیده رونق فزود — جوش زمزم نمی شناسد حیف

کند بنیاد سست بختان را
عهد محکم نمی شناسد حیف

بد عهدهاے بیوفایان را
دل پر غم نمی شناسد حیف

رشک پژمردهٔ ظهوری را
دل خرم نمی شناسد حیف

نه گشت داغ تو با سینه رام حیف چه حیف
پرید طائر راحت ز دام حیف چه حیف

خمار کینه چها کرد تا چها بکند
نشد شراب محبت بجام حیف چه حیف

بجای خود نفشاندیم شعله و اخگر
در آتشیم ازین جوش خام حیف چه حیف

نکرد ضامنی شوق قلزم اشکے
برای دیدهٔ بی نم بوام حیف چه حیف

بصد امید دل انکاره بود غمخانه
بماند آه و فغان ناتمام حیف چه حیف

به پیش کاری گل در چمن صبا فرش ست
ز کام ساخته کارم شام حیف چه حیف

نفس کشیده ظهوری برای بدنامی
علم نگشته ز آه سنام حیف چه حیف

گشته ام خوش ناتوان داد از فراق
رحم کن گر میتوان داد از فراق

باد مژگان تو طوفان میکند
غرق شد دل در میان داد از فراق

اینچه آتش بود کز دل سر کشید
سوخت در هم جسم و جان داد از فراق

تا بکی این نالهای خونچکان +
ریش شد کام و زبان داد از فراق

لشکر غم بسته صف از هر کنار
نیست جائی در میان داد از فراق

آه از نامهربانیهای دوست
گشته دشمن مهربان داد از فراق

تا بکام مغز آتش می برم
خشک نی از استخوان داد از فراق

رویدازلب شکوهٔ دستان مهر — داستان در داستان مهر از فراق
باز دل افتاده در صحرای جان — کاروان در کاروان از فراق

آرزوهای ظهوری خاک شد
ساخت حسرت کارجان از فراق

صافها دُرد مشرب عاشق — اصلها فرع مذهب عاشق
خرد و عقل مصلحت بین را — ساختن غرا منصب عاشق
صبح آغوشی هوس که نهد — سینه بر سینهٔ شب عاشق
نه شکایت ازین نه شکر ازان — مطلب دوست مطلب عاشق
دست در آستین کشیده طبیب — سوخته نبض در تب عاشق
ناله کرده پردگی از آه — ناز معشوق بر لب عاشق

تا ظهوری ز خود تهی نشوی
قالبت نیست قالب عاشق

عرش در سایه ام ز پایهٔ عرش — از سرم کم مباد سایهٔ عشق
در گدائی همان بس است که عقل — خواجه کن خویش را بمایهٔ عشق
درد بر وای وای تا نزند — نشود حاصل تو وایهٔ عشق
از شب خون آرزو خطرست — نکنی گر برون طلایهٔ عشق
دارا گر نے علاج گامی نه — گفته منصور در کنایهٔ عشق
سرخ رویند عاشقان در عهد — خون ناب ست شیر دایهٔ عشق
بر همین شیخ را صلا نزند — نیست گر صندلش صلایهٔ عشق

چون توانم صریح عقل کشید | من که فهمیده ام کنایهٔ عشق

مغز کاهست آفتاب خرد
هان ظهوری درآ بسایهٔ عشق

کامرانی خاصهٔ ناکام عشق | گنجهای کام زیر گام عشق
تازه روئی شنبجی از باغ حسن | هوشیاری جرعه از جام عشق
بر سر خوان محبت خاص و عام | سیر چشمان صلای عام عشق
شاهباز حسن چون پرواز کرد | کرده جا خوش بر کنار بام عشق
رازهای این شکارستان مپرس | حسن رسوامی تپد در دام عشق
صرف شود در هجر کو صد جان که هست | وصل خامن در ادای وام عشق
حسن نکشاید زبان در عذر گوش | بشنو و روزی اگر پیغام عشق
کسوت اندوه و خوشحالی برید | برقد عاشور و عید ایام عشق
کوه شد بر دامن صحرا نشست | طاقت و آرام بی آرام عشق

کی توانی شد ظهوری نیکنام
تا نسازی خویش را بدنام عشق

شور عشقت فتاده در آفاق | بیتوگردید طاقت همه طاق
روز دیوان ناز و عشوهٔ تو | دفتر حسن دیگران بر طاق
آرزو دوش خورده بر دوشش | صبر بیدست و پای ساعد و ساق
پر ور اشکی ز آرزوی نثار | دامن چشم یکجهان مشتاق
ناز در نازکی کشند از هم | دل معشوق و خاطر عشاق

دارد امید واری ورنه — در فراقت چرا نه مرد فراق

برزخ زرد جلوه گر دست
اشک سرخ ظهوری زراق

میبرد اکسیر راحت مایه از آزار عشق — مینویسد نسخه از مهر شفا بیمار عشق
کی توان در وادی مقصود برد از پیش کار — بر همه کاری نداری گر مقدم کار عشق
گوهر عرفان نگشتی زینت درج وجود — گر نگشتی ساحل امواج دریا بار عشق
تا بسازی ثبت نام خویش در طومار عشق — همتی جوی و در آ مردانه زیر بار عشق
یاسمین بنفشه بر ولق ورع از قطره ریخت — چون بدور انداخت ساقی ساغر سرشار عشق
عقل بیرون نامدی از عهده بحث گمان — گر نمیگردید برهان یقین اسرار عشق
آنکه آئین بندی مصر جهان حسن کرد — میکند یوسف فروشی بر سر بازار عشق
همتم حالیست مشق سرفرازی میکنم — بر توان کردن سری روزی مگر از دار عشق

نیست باک از ناتوانیها ظهوری هم ز عشق
همتی جوو در آ مردانه زیر بار عشق

باد بر خورد ار دل از راحت آزار عشق — صد حیات عشق کو از مهر صرف کار عشق
از تف دشت هوس مغزم نمی آید بجوش — جای خود واکرده ام در سایه دیوار عشق
میچکاند ناله ام گلبرگ تر از دیده ها — مثل من میخواست نالان بلبلی گلزار عشق
بار همت مهره پشت طمع را خورد کرد — میزنم بر چرخ استغنا باستظهار عشق
راه کی بیرون برد از وادی سرگشتگی — نقطه دل گر نگردد مرکز پرکار عشق
تار قانون شفا از نبض ما بندد قضا — خضر سازد مرده را فیض دم بیمار عشق

از در و دروازهٔ غیرت خدیو عقل را
برکشد لشکر کشد هر جا سپه سالار عشق

کرده ام سر دیگران را حباب حسرت را مراد
کوچه من پرپایهٔ امروز در بازار عشق

در سراغت صد غم پنهان تردد میکند
کردهٔ جائی ظهوری غالبا اظهار عشق

باید از خنجر غمے دل چاک
ناتوان خفت شاد در دل خاک

گلخن تن ببین شعلهٔ شوق
شد ز خاشاک صبر طاقت پاک

خویش را جان چه پروانه فگند
بر دم تیغ غمزهٔ ضحاک

نرسد در شکارگاه کسے
هیچ سر را شکایت فتراک

ای منجم نه ستاره شناس
ماه و خورشید نیست بر افلاک

ناصحا پرگوئے نمے باشد
عاشق و صبر و ناصح و ادراک

کرده پیوند ریشهٔ جان را
مست پیمانهٔ تو با برگ تاک

دیده در گریه میکند اسراف
گر تو در خنده میکنی مسواک

رشک سازد بلاکم ار داغ
که ظهوری بری کمیت بلاک

دارم از بس عشق پرنیرنگ
دل یکرنگ و در در نگارنگ

دردهای قوی و جان ضعیف
عضوهای فراخ و سینهٔ تنگ

با بدو نیک کار آخر شد
از در آشتی در آمد جنگ

هر که غواص قلزم عشق است
گام بیرون کشد ز کام نهنگ

وصل خامست هجر گو بنشین
تیغش از خون بماند در رنگ

نام و ناموس از توای ناصح
که ظهوری ز نام دارد ننگ

داغ جگر نوازت بر جسم جان مبارک
بر کام من ناله خیزان فوق فغان مبارک

روز سیاه دیدم چشم امید روشن
خندی بلا خریدم سودی زیان مبارک

آراست خوان عشق و از قحط عیش رستم
صد رنگ غصه و غم بر میهمان مبارک

برداشت شوق روئی هر سو کنم ز لب
شور و فغان به بلبل بر گلستان مبارک

زخم از نمک ندارد تلخست عمر شیرین
لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک

هر سو نبشته خط سر زد ز باغ عارض
گلها شگفت و هم بر باغبان مبارک

از ترک تاز چشمی پامال گشت طاقت
غارت زدو در آمد بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری در عشق سیر تلخی
شیرین حکایت تو بر هر زبان مبارک

عقل را بر کار ما رشکست رشک
گشتی دل بحر خار شکست رشک

بر لب چون و چرا مهرست مهر
گشته باقی ما جرا رشکست رشک

گشته از آسیب چشم سرمه سای
کوه طاقت تو تیا رشکست رشک

دیده ره پیاست در دشت طلب
خدمت خود کرده پا رشکست رشک

شد با بیگانه بیگانه + +
آشنائی آشنا رشکست رشک

از هجوم درد بهر ناله نیست +
در فضای سینه جا رشکست رشک

ناله درد جدائی زخت بست
گشته ام از جوده جدا رشکست رشک

رو بگردان گو اثر لب کرده پشت
بر دعای مدعا رشکست رشک

از گریبان جگر برکنده شد | تکمهای اشک ما رشک ست تبک

خویش را گم کرد آخر در طلب
شد ظهوری رنها رشک ست تبک

ای ز قدت سرو را بستان دل | آه ز لفت سنبل ریحان دل
نالهٔ من در دسر می آورد | دردمی چیند ز مغز افغان دل
حسن را دارد چنین مستور آه | نشأ رسوائی پنهان دل
یکجهان جان از کجا آرد کسی | آه اگر خواهد کسی تاوان دل
بارها در امتحان دم ریخت ست | تیغ خون مرگ در خفتان دل
عشق در میدان از و افگند گوی | عالمی گردیده بر گردان دل
گشت جولان گاه ناز دلبران | خوش تماشائیست میدان دل
جان و دل بر هجمت و غم عاشقست | این دل جان آمده آن جان دل
چون گریزم جای جنبیدن نماند | نیست غیر از درد دل درمان دل
خستهٔ او را مزاج دیگر ست | مانده زیر کوه غم دامان دل

حیرت قربانیانش آرزو ست
چون ظهوری ماندهام حیران دل

بر سنگ گوی عشق شکستم سبوی دل | آمد بکار خاک زهے آبروی دل
از سالکان دشت محبت نشان مپرس | صد جستجوی گم شده در جستجوی دل
هم نسخهٔ خرد شد و هم دفتر جنون | چون ریخت از قلم رقم گفت و گوی دل
پر نور نغمها که کشد زمزم از جگر | گردید اهل زمزمه از ها هوی دل

روید بجای برگ همه مرگ جاودان
نخل حیات اگر نکشد نم زجوی دل

تا بهر فرق عشق شود دسته چیده اند
گلهای حیرت از چمن آرزوی دل

رنگی زبوی غنچه نمیداشت گر صبا
در طرف باغ جلوه نمیداد بوی دل

بگشا درمعامله بر هم زبان کنی
هر دم برون برون زغم از غصه گوی دل

روی نیافت دوش خیالت بلاست رشک
بیرونی که کرد میاور بروی دل +

تا جوی خون زدیده ظهوری نمیرود
در کیش عشق نیست تمامی ضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل
وز درد تو نالهٔ رشک بلبل

خمخانه سینهٔ حریفان
از جوش می تو مست غافل

آباد ز چشم جادوی تو
در هر نگهی هزار بابل

از جلوه کاکل تو آهم
در نشو و نمای شاخ بلبل

استادی شوق بین چو نیست
از موج بر آب دیده ام پل

هجران تو عیب میشمارد
در کشتن دوستان تامل

از وسع بدر فتادگانیم
می سنج نگاه در تغافل

هر چند کنی حمایت غیر
دور یست ظهوری از تنزل

نیاز بود و نبود خودی نیاز ایدل
نشسته نقش مرادت غلط مناز ایدل

هنر نهانی خود را بروی کار آور +
که غمزه شده مائل تبر کمان ز ایدل

بیای خود بدر خانهٔ تو آمد عشق
بروی خود در دولت مکن فراز ایدل

چنین حریف دگر هیچ جا نمی یابی
مباد حیف خوری خویش را بسا زایدل

نمیتوان خبر از نشأهٔ حقیقت داد
نخورده باده ز میخانهٔ مجاز ایدل

تو خود معبری کن بخواب دیدم روش
که داشت کسوت عشقت ز خون طراز ایدل

گر است انیمه جنس وفا بیا بکشا
بخواجگی در دکان امتیاز ایدل

چو نغمهٔ طلب از بزم وصل برخیزد
برقص ای برآهنگ احتراز ایدل

بخون خویش وضو ساز و روز خویش بیاب
اگر به قبلهٔ ما میکنی نماز ایدل

چنین که معرکه رانیست گرد آشوبی
سمند عربده بر قلب عشق تاز ایدل

ترا چکار بروگوشهٔ تماشا کن
فتاده کار میان نیاز و ناز ایدل

عیار گیری نقد محبت خود کن
رسیدهٔ پسر کوزهٔ گداز ایدل

ملرز بر سر این نیم جان چه میترسی
فدای عشوه آن چشم نیم باز ایدل

مدار کار ظهوری افتوی عقلت
حدیث عشق شنو کار خود بساز ایدل

خاکی که ز خون ما شود گل
گر بفشاری فرو چکد دل

از عکس تو دیده در تجلیست
آئینه نهاده ام مقابل

بگداخت خیال این و آنرا
از داغ تو منت ست بر دل

خط بر همه آرزو کشیدیم
رستیم ز فکرهای باطل

برتست که باشی آگه از ما
گردابی بحر ماست ساحل

گشتیم ز حال خویش غافل
کشتی بکنار چون ز ساحل

از جانب محملی وکیل ست
در گفت و شنود آی محمل

صد مرحله هر قدم پس افتد | رهرو که کند سر از نهج منزل

برخاسته از میان ظهوری
دیوار و درے نمانده حائل

سوزی نشانده باز عرق بر جبین دل | بیتابی نشسته دگر در کمین دل
گلدسته بند گلشن داغست دست جان | خونابه روان شده از آستین دل
تیغی بجلوه آمد و زخمی بکار رفت | پرشد جهان ز غلغله آفرین دل
رفتم ز چهره پرتو خورشید عافیت | افگنده عکس داغ بلا بر جبین دل
کو جان بجل دولت جاوید مهر کن | گردیده نقش نام کسی بر نگین دل
صد خرمن مراد ز هر گوشه می نهم | خالی که کشته تخم امید زمین دل
زاهد بهم مزن می ما خوبیش را مکش | بر کیش عقل باش که صعبست این دل

رخت خودی ز خانه ظهوری برون فگند
در انتظار مقدم خلوت نشین دل

برداشتی نقاب ز دیدن برآمدم | در گفتن آمدی ز شنیدن برآمدم
یوسف کجاست تیز ز افتاد حسن تو | دل خیمه شد ز دست بریدن برآمدم
بر دست آرمیدنم از دست غمزه | کارم تمام شد ز طپیدن برآمدم
از تاب در گشته نفس آلت فغان | در کنج غم ز آه کشیدن برآمدم
بر شاخ گوبان گل بستان آرزو | دستم گرفت عشق ز چیدن برآمدم
در دوستی ملامتیم کرد تربیت | گل گشت خاری ز خلیدن برآمدم
آن بلبلم که شکر نفس از دمم دمد | فرسوده بال و پر ز پریدن برآمدم

از بیخودی بسینه دریدن بسیکدم
شادم زننگ جامه دریدن برآمدم

از جمله بست دیده ظهوری چو بدبچه نیک
تعلیم دیدنم زدریدن برآمدم

چشم بی نم را بکاوش جویباری میکنم
ابررا از گریهٔ خود شرمساری میکنم

نیستم مرد خمار مستی می الحذر
مستی از شوق چشم پرخماری میکنم

ای خوشا چشمی که دارد گریه در آستین
دامنی پردُر بانداز نثاری میکنم

گریه رنگین شد هوای دامن صحرا نما
هرزمان دامان خودرا لاله زاری میکنم

می نشینم چشم بردرمیروم از خود بدر
برامید وعده مشق انتظاری میکنم

درسر و کار تو جان کردن عزیزانرا رسد
نیست حد چون منی این کاروباری میکنم

مهربان تر از منی نامهربانیها چرا
از تو پنهان دردلت گاهی گذاری میکنم

درکمین گاه اثر صیادیم بیهوده نیست
کرده آهم خوش کمندی صیدشکاری میکنم

چون ظهوری درحسابی گرنیم سرزدفترم
هرگه ارباب محبت راشماری میکنم

من ازوصل ابد بر خویش از هجران چرا پیچم
بروپیچیده ام خودرا حجابست اینکه وا پیچم

لبم روزاله خوش کردست محکم اینکه میگوید
چنین پیچیده دارمی دردمن چون دوا پیچم

نشانی ازدل آشفته من کس نمیگوید
نشد روزی که یکموی دران لعل دوتا پیچم

کجا قاصد نهد لب برپیامم ناکسی چون من
بزاری هرسحر بردست ودامان صبا پیچم

رود برباد تهمت آبروی اعتبار من
چه محتاجم بدشنامی اثرها در دعا پیچم

بجز حسرت چو برخوردم زنخل مهر میخواهم
نشاط آرزو درهم چوطومار وفا پیچم

نگاهش در رم بیگانگی فرصت همی یابد
برای بزم رندان زهر رامی در او پیچم

ظهوری خرقه پوشی کرد و افتاد ست در گردن
چو آهو چشم خود را در نگاه آشنا پیچم

بهرش سینهٔ بی کینهٔ خود را بیارایم
بگنجی هر زبان گنجینهٔ خود را بیارایم

جگر گون شد در اشکم ز شوق پرنیان پیچی
بر نگین کهنه با پشمینهٔ خود را بیارایم

مقابل عکس آن خورشید مه رو ست بر خیزم
بصیقل کاری آئینهٔ خود را بیارایم

اگر از ساقیان باشد امید روز بازاری
بصد شنبه شب آوینهٔ خود را بیارایم

نسازم در چه آه و نالهٔ را بر یکدگر عاشق
بدر د تو غم دیرینهٔ خود را بیارایم

نشد شیرین ظهوری ناله در کامم روزی
بزهر درد او لوزینهٔ خود را بیارایم

نشد روزی که یک روزی شبستان جهان چینم
که ننشینم همه شب بوسه در گنج دهان چینم

نشان تا چند بر لب چشم از دندان هوس دارم
که از بس بوسه کاری بر لب لعلش نشان چینم

ندارم عیش از ین طاقت نگاهش را دهم رخصت
که زار بهای زیر لب ببالای زبان چینم

زبان از دیدهٔ خورشید خیز د چهره تر گردد
فروغ حرف رخسارش اگر در داستان چینم

بهار گل بسر سبزی خیان در سایه رویانند
بهر برگی نهال آرزو گر صد خزان چینم

ز گلگون گریه کانم کرده شوق لالهٔ رخساری
ز نسرین سرشکم گونهٔ در ارغوان چینم

ز بیداری نمی یابی کسی سرمایه تر از من
ز سودای تو صد بازار در کنج دکان چینم

بحرفی میتوانی کرد شیرین تلخ کامان را
چه شکرها که از نام تو در کام و دهان چینم

چه با منغز عزیزان کرد راحتهای غمخواران
شکستی چند از سنگست گرد رستخوان چینم

ازان گویا ظهوری وعدهٔ شبگردی دارم
بکوشم خواب بخت خود بچشم پاسبان چینم

روشن چراغ حسن که پروانهٔ خودیم
آباد گنج عشق که ویرانهٔ خودیم

در پیشگاه کس ننشستیم زیردست
بالانشین مسند غمخانهٔ خودیم

بر تارک نیست رشک شکر خواب دیگران
بیدار بخت شورش افسانهٔ خودیم

بیعانهٔ نقد هر دو جهان در حساب ما
قیمت شمار گوهر یکدانهٔ خودیم

در قطره کیست جرعه که اندازد از حریف
اندازگیر ساغر و پیمانهٔ خودیم

کز دست عشق چارهٔ عقل و علاج نفس
زنجیرها گسیخته دیوانهٔ خودیم

خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا
گشتیم آشنا بتو بیگانهٔ خودیم

بر سعی بخت گشته ظهوری سپند سوز
بر تاب تفتهٔ غم او دانهٔ خودیم

بداغ تازه از شعلهٔ دیرینه برجوشم
دل گرمی در آغوش آورم از سینه برجوشم

بهرامی پرنیان پوشی فشاندم دست بر عالم
شوم گرم سماع از خرقهٔ پشمینه برجوشم

سفر کالود گیهای تمام هفته بگذارد
چو از می گرمی ساقی شب آدینه برجوشم

شدم عکسی که گنجانم مگر خود را در آغوشی
تمنا صورتی دارد که از آئینه برجوشم

فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد
محبت خام میگردد اگر از کینه برجوشم

ظهوری یک صبوحی دام خواهم آهن خود را
که تا صبح خمران از بادهٔ دوشینه برجوشم

خوشم که سینه پر داغ مهربان دارم
زبان عجز و لب ناله و فغان دارم

نسخه

فسرده را سفر ملک سوز روزی باد
برای داغ غمش سینه ارمغان دارم

بداغ حسرت او دیر کرده ام سودا
هزار جان و دل گرم چون زبان دارم

چنین که خوار تر از خود کسی نمیدانم
مگر عزیز تر از خود کسی گمان دارم

ز شوق گرم دوی آه تا زیانه شدست
ز پا فتاده ام و برق در عنان دارم

بمایه داری شبگیر خواجه صبحم
صفای دل بمکان و بکاروان دارم

بلند همتی خویش منعمم دارد
یکی ستاره مگر در نه آسمان دارم

زبان گرفته کنار از حدیث داغ و بهار
حکایت گل رخسار در میان دارم

فزونی و کمی کوه و کاه از من پرس
که طاقت سبک و حسرت گران دارم

هنوز گرچه نگشتم بداغ روی شناس
روم بسجده که پیشانی نشان دارم

باین هوس که شماری مگر برافشانم
به نیم جانی خود یک کنار جان دارم

حدیث بوسه که خواهم بنا کیا تو گفت
بصد هزار عزیزیش بر زبان دارم

دهد بلای جدائی ببرگ پیوندم
اگر نه جان ظهوری ز خود نهان دارم

چو نرد داغ تو چسپید سینه دارمنم
خوشم ازانکه بعیار خوش قمارمنم

سپند راست بر آتش هزار صبر و قرار
قرار یافت که بی صبر و بی قرارمنم

بزهر رشک برآمیخت دهر شهد وصال
هلاک گشتهٔ تریاک روزگارمنم

کدام غم که نه ورزیده با دلم عشقی
روم نباز که معشوق روزگارمنم

اگرچه مشتری خندهٔ تو بسیارست
ستمیک چو کشاند دل نگارمنم

نشان یافتنم گمشدن مبارک باد
نماند هیچ امیدی امیدوارمنم

خوش آن شکار که کردست صید فتراکی
بصید هر که کمند افگنی شکار منم

علم فراخته بر وعدهٔ خلاف توئی
جگر گداخته در انتظار منم

ز جوی خون تو بشود دست را که رنگینی
تو نور چهره برافشان که شرمسار منم

بباغ و راغ ظهوری مبر بسیر مرا
ز داغها زده سر سیر شعله زار منم

ز قید با شدم آزاد مبتلا که منم
نماند غیر تو بیگانه آشنا که منم

جدائی تو نخواهد کشید چندانی
در آرزوی تو چندی چنین جدا که منم

بجمع که شود شوخ چشم جادوئیت
بسعی معجز غیرت مکن رها که منم

فتاد کار تقلید فتوئی دارد
صواب دید چنین آیت خطا که منم

مگر ز دیده غبار است گرد راه ترا
ز اهل رتبه که محتاج توتیا که منم

بکنج وصل فرو رفت گرچه پای امید
هنوز دست بدریوزه ام گدا که منم

نظاره کیست ظهوری بچشم ما دیدن
شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

با آب روی نازم روی بر خاک دری دارم
لبی خشکی پی دریوزهٔ چشم تری دارم

بآئین تبرک مشتی از خاک حرم بردم
ازان شد کاه گیرانم بکف خاکستری دارم

دمادم در تن آب عقل اگر از العطش خیزد
شراب عشق را نازم بهر سو گوهری دارم

شکست توبه خوشتر با شکست طرهٔ ساقی
برای روزگار زهد فکر زیوری دارم

سزد در مجلس تفسیده جانان گر بوسم جا
بهر داغ او در گرم خونی محضری دارم

ز نم لافی ز رشک این و آن گر دیده ام فارغ
ندارد هم خودش باور که گوید دیگری دارم

چسان گنجیده در یک قطره صد دریای بیتابی
بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم

در آن مجمع که از پنجیر خود گویند صیادان
اگر خواهی توانی گفت صیدی لاغری دارم

زیادم وائه خود رفت تا دیدم ظهوری را
زکات حسن گر نبشتی ز خود مسکین تری دارم

پیچ و تاب زلف درهم خورده ایم
گشته خاطر جمع برهم خورده ایم

صاف عشرت چون نباشد ناگوار
دردی از خمخانه غم خورده ایم

شکوه ها دارد نفس از همنشین
زیر تر بر ناله زودم خورده ایم

رنج ها بردیم آنامی کشیم
تنگ راحت زخم مرهم خورده ایم

از علاج طالع ما نیستش +
رام باید گشتنش رم خورده ایم

از گزند زهر کی دزدیم کام
ماکه شهد اهل عالم خورده ایم

دانمی بالیست خورد از روزگار
زو ظهوری شست محکم خورده ایم

تلاش اینکه ز صبر و قرار خویش برآیم
مگر ز عهده عهد و قرار خویش برآیم

خزان عقل فرو ریخت جمله برگ و برم را
بباغ عشق درآیم بهار خویش برآیم

بموج گریه شب رنگ روز خویش زدودم
مگر که صیقلی روزگار خویش برآیم

امید ها بتو دارم خطا مباد گمانم
نعوذ بالله اگر شرمسار خویش برآیم

ز عهده های تو بردیده راه نبهادم
که در حضور تو از انتظار خویش برآیم

خوش آنکه کردن و ناکردنم بکار نیاید
بکار و بار تو از کار و بار خویش برآیم

ز تاب باده گلستان عالمی شده روی
تنی بداغ دهم لاله زار خویش برآیم

در خزانه مهر و وفا کشوده ظهوری
بصرفه صرف نشد آبدار خویش برآیم

زبان نکشاد آه و نالهٔ افغانی بر و بندم
تن مردن کنم تن هر نفس جانی بر و بندم

نمی جنبد هوای دوستان بوستان تا کی
برای دلکشائی حرف زندانی بر و بندم

سنان غمزه اش در زخم بندی کرده استادم
علاج زخم پیکان انیکه پیکانی بر و بندم

چرا افسرده باشم از برای خود زخم فالی
چو من از گرم خونان کیست شبهانی بر و بندم

بباغ عشقم از هر بلبلے خوانند بلبل تر
گلی خواهم که غوغای گلستانی بر و بندم

دکانها بسته شد یکیک ببازار رفوکاران
روم چاکے بدست آرم گریبانی بر و بندم

فراموشست چون عدا لکن گویا دمن هرگز
ظهوری گر بجوی غدر دستانی بر و بندم

دل ما از غمت مراد دادیم
وین مژده بجان شاد دادیم

نقشے که حریف خام ما هست
بر هر چه دلے نهاد دادیم

عشقی نهاد ما در آمد
از حیه بر کشاد دادیم

دل خدمت درد کرد عمری
تا ناله به سینه یاد دادیم

دل را نفسے مکرد طوفان
ناموس غمش بباد دادیم

دل ساخته مست رازها را
کم حوصله را چو یاد دادیم

در سجدهٔ صنم برهمنان را
الزام باعتقاد دادیم

در سیع قماشچه دل یکدست داشت
وین بود که در مراد دادیم

تا عکس برآید از دو بینی
آئینه باتحاد دادیم

افغان که نشد فراسمے کم
هر چند که بیش باد دادیم

از رونق کار نعم ظهوری
تزویج بران نقاد دادیم

از پستی هراس فنا برتر آمدیم
رفعت ز تو در اوج بقا برتر آمدیم

با اهل عشق آنکه هنر در عشق میکند
شد عیبها هنر بسزا برتر آمدیم

ایام گو بطاقت بیطاقتان بتاز
با کثرت جفا بوفا برتر آمدیم

نی چشم بر نگه نه زبان بر سخن دود
از خویشتن بشرم و حیا برتر آمدیم

کی زیر بار منت مرهم شوم ز زخم
ناکرده یک اثر بدوا برتر آمدیم

عنقا شدیم تا نشود سایه بارکس
عشقت فگند ظل هما برتر آمدیم

خاطر نداشت وسعت یکتا و بشنید
از دگیران به تنگ جا برتر آمدیم

دانستن طریق منازل توقف است
گشتیم گم ز راهنما برتر آمدیم

نگرفته عشق گرچه ظهوری عیار تو
ز آهن فرو تری ز طلا برتر آمدیم

تمعنی نگشت گلبن و کاشانه سوختیم
با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم

کردست حق مدارج دیوانگی کرم
بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم

مجنون بدود آه سیه کرد خیمه
بالا گرفت آتش ما خانه سوختیم

بر عاشق آشنائی فسرده مشکلست
در آرزوی گنج بویرانه سوختیم

نقدی نبسیه کاری امید زنده ایم
از گرم اختلاطی بیگانه سوختیم

خاکسترش چو سرمه بیداری شد دست
خواب فسونگران که با فسانه سوختیم

کم شعله آتش ست بهندو زبانه است
آتش چه تیز بود چه مردانه سوختیم

گیتی فتیله برده زفانوس کاشکے
از شعله داغ چون پر پروانه سوختیم

گر دیده مست عجز ظهوری ز ساقیان
عجب ورع بآتش پیمانه سوختیم

بامانساخت ساقی میخانه سوختیم
این معجز خمار که مستانه سوختیم

میخواستیم خرمن بیحاصلی نهیم
دهقان شدیم خود زتف دانه سوختیم

اول گمان بخندگی گرچه داشتیم
آخر ز شرم خامئ پروانه سوختیم

از نجبت خفته تا نکند کس شکایتی
خواب جهان بآتش افسانه سوختیم

دود دل مست آنکه تبارک شدست مرا
غمخوار را بکف زتف شانه سوختیم

شد گریه آتشین خبر دیده ها مپرس
بی خانمان نگه که نگه خانه سوختیم

زنجیر ساخت بهر خود از اشک نانه دار
از تاب رشک گریه دیوانه سوختیم

از بی عدد مباد ظهوری بدر روی
این حرف آشناست که بیگانه سوختیم

اشک رنگین گشته هر سو سیل خون سر داده ایم
قطره ام دریا ز ابر دیده چون سر داده ایم

شعله آهت ز موج گریه برهم ریخته
آتش آب درون موج از بیرون سر داده ایم

پیش بندی از برای گریه ام بفیا مده است
چون بیلا سیل برگردد کنون سر داده ایم

چوب گل از کف نه زنجیر آهن بر کمر
برده ام خود را بصحرای جنون سر داده ایم

مرهم از زخم جگر بربوده ام آسوده ام
نیش کمتر میخورم تا فسون سر داده ایم

دیده بودم آنهمه سر در هوائی های دل
در چه نجبت نگونش سرنگون سر داده ایم

شاهبازِ من که عنقا را بداند پشه
در شکارش باشه سخت زبون سر داده ایم

مرغِ روح کوهکن در خلد پروازی نداشت
در بهشتش برده ام در بیستون سر داده ایم

از گریبانِ تو در پیراهنِ خسرو شگون
هر شبی چاکے بباید از شگون سر داده ایم

راز مینالد ظهوری باز در زندانِ عقل
سخت بیدردست صد بارش فزون سر داده ایم

میچشم زهر تو در کام شکر میزدم
روشنم کرده اگر شام سحر میزدم

ذره خورشید شود شعشه اگر نخجس کنم
این فروغی که ز رویت بنظر میزدم

مرزع سینه بدمهگانی من آباد ست
درد میکارم و از ناله اثر میزدم

گرچه خارم ز خلیدن سپر انداخته است
تیغ میکردم و در معرکه سر میزدم

راهها را همه این عشق سپرد بمن
از کمین گاه جهان خوف و خطر میزدم

ای خوشا چهره که از رنگ قناعت شده زرد
میکشم عیش در آئینه و زر میزدم

آنچنان آه مرا پرتو داغش کرد ست
شعله از گریهٔ خورشید شرر میزدم

میشود هر طرفی حرف و حکایت با من
قاصدان را ز زبان بسکه خبر میزدم

گریهٔ سنگین ترو رنگین تر ازین مهتابست
کوه را گرچه شقائق زکمر میزدم

میبرد خنده با یثار برای لب خشک
خوشه خشک که از گریهٔ تر میزدم

نخل را پیش ظهوری بنشاند هر جا
ناله را از چمن سینه اگر میزدم

بکوه و دشت بشوقش چو زار میگریم
برای تشنه لبان چشمه سار میگریم

زهم نمیگسلد زود دانهای سرشک
خوشا جنون همه زنجیر وار میگریم

در انتظار سرشکم اگر حساب نبود
رسیده وقت ز شوق نگار میگریم

ز بس ز گل روی تو پرده پوشیم
برای خود همه باغ و بهار میگریم

بزاری عجبی عید میشود قربان
چو کشتگان ترا بر مزار میگریم

امید آمدنت را بآب خواهم داد
اگر چنین بره انتظار میگریم

ز بیم آنکه ظهوری غمی بمیتها
دهد ز گریه برون هوشیار میگریم

بعشق هیچ رجوعی باعتبار ندارم
خراب تا نکنم خویش را قرار ندارم

نظیر هر نفسم صاحب اختیار چه گوئی
هزار بار شنیدی که اختیار ندارم

چه دولتست که ناگه ز در چو بخت درآئی
حریف وعده نیم تاب انتظار ندارم

دلم بگریه حیرت ز آرزو شده خالی
چه آرزوست که با اشک در کنار ندارم

سر آستین صبا از رخم غبار بروبد
چرا دروغ نبالم که غمگسار ندارم

ببرگ سبزی اگر تحفه حاجتم افتد
میسرم نشود رنگی از بهار ندارم

زیاده ماند ازین صرف کرد مهر و محبت
بخجلت خودم شکوه زیار ندارم

کشاد دست دلم برده ره بخانه نردم
یکی نباخته ام طالع قمار ندارم

اگرچه بسته در بزمگاه خاص بروئیم
تلافی شده دربار عام کار ندارم

چه بیدریغ نفس خرج ناله کرد ظهوری
تمام صرف شد اکنون ز یک هزار ندارم

ای عجب کامگار ناکامم
چه قدر سخته آنقدر خامم

بوسه خواهم مگر که لب نه گزی
مست کردست لبچشی جامم

اثری باد عای پاکان نیست
لبش آلوده شد بدشنامم

سخن زهر از زبانم رست
که شکر راست گردد از کامم

باغ گو جیب میدر از رشکم
سینه چاک بت گل اندامم

آفتابی میان روز که دید
چشم بر ماه و گوشه بامم

ترسم از ناز در برو بندد
از لبش گو برون میا نامم

سازدم چون بعشوه بوسه طلب
مایه صد گذاشت ابرامم

دام گردید بیم آزادی
بخت گردید گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس
هنر من بس انیکه خود کامم

کرده شوق حرم سبک گامم
نیست بر دوش بار احرامم

از عنبری برای صبح وطن
میفرستد شگفتگی شامم

جوش در سنجگی نمیباشد
ذوق دارم ز خام خوش خامم

از لبش فعل بوسه ناکی چند
قرعه غلطی نخورده بزنام

نتوان صید اختلاط کرد
بر میدان مگر کند رامم

بعد نامحرمی صبا میداشت
گرم میداشت قرب پیغامم

میتوان با برهمن سنجید
نیست کمتر ز کفر اسلامم

روز در عیش وصل بشمردم
یکی از غمگشان آیامم

بر گزند سپند میسوزم
چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آوری ظهوری چند

تا بکی التزام الزام

وقتست اگر بجیب بقا سر فرو کنم — در خلوت دلش کشم و در فرو کنم
داروی غم که بر دل خود کرده ام فرو — هست ار نوالهٔ نوبت دیگر فرو کنم
خواهم که گریه زنفس آورم بجوش — کز تاب اشک شعله باخگر فرو کنم
با بی وکان معامله نیست غمزه را — رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم
از من زیاده کیست مرید زمانه ام — بر روی مهر با در شش در فرو کنم
لشکر کشید بر سر من زخم عیب و عار — وقتست آنکه فرق بمغفر فرو کنم
زین تاب وقت که در جگر نامه چیده ام — خوش شعله ها ببال کبوتر فرو کنم
هر جا که حرف زهر لب میکنم بدر — لذت زباب شهد بشکر فرو کنم
عود محبتی که بآتش نهاد دل — دامان روزگار به مجمر فرو کنم
در زیر لب بباغ سرایم اقامتش — بالا دوی بسرو و صنوبر فرو کنم

از سیر قطره چو ظهوری بدر روم
خمخانه باید م که بساغر فرو کنم

از تاب گرم خونی اگر آه بر کشم — جوش هزار لجه بهر قطره در کشم
غیری تلاش دارد و صورت پذیر نیست — عکس ترا از آینه خواهم بدر کشم
تختی زدرد خویش نهم گر بدوش کوه — هر لحظه ناله دگرش از کمر کشم
عیب دریده چشمیم از صد هنر نبست — کردم تلاش آنکه ترا از نظر کشم
بر کائنات جرعه فشانم ز آفتاب — جام صبوحی که بروی سحر کشم
دارم غمم نزاکت پای نگان او — کو خارهای دردکه از چشم تر کشم

بیچاره بلبلم که ز بیداد خار و خس
خنجر بقصد خویشتن از بال و پر کشم

بازو کشاده در لحد تنگ چون دلم
ای عشق همتی مگر او را ز سر کشم

در وصف زهر او چو ظهوری کنم بیان
مقصودم اینکه چاشنی از شکر کشم

ز اهل غم غمی دریوزه دارم
فسون دارم دمی دریوزه دارم

ز خود بیرون نرفتم در نیامد
نشانم رم دمی دریوزه دارم

توان از گرد چینم گرد رفتن
ز ابر غم نمی دریوزه دارم

حق آورد راست از فکر سجودم
پی قامت خمی دریوزه دارم

همه بسیارها از هر که خواهد
من آرام کمی دریوزه دارم

بدلهای سفالین خلق شادند
ز حق جام جمی دریوزه دارم

ز زهرش لذتی در کام چیدم
ز خمش مرهمی دریوزه دارم

طراوت بر گل صبحم نماندست
ز مژگان شبنمی دریوزه دارم

سخن در نحرمیت کرد چندی
نگاه محرمی دریوزه دارم

بغمخواری هلاکم کرد ناصح
ادیبی بی غمی دریوزه دارم

نشاط جاودانی از ظهوری
هلاک هر دمی دریوزه دارم

ز غم میسوختی در سینه ها داد میکردم
بدامن آتش خود را همان خود باد میکردم

ترا گفتم که ترک بیخودی کردم مکن باور
بجرمی خاطر غمخوار خود را شاد میکردم

بزور شوق نقش شانه بودی پنجهٔ طاقت
گرفتم بازویش از آهن و فولاد میکردم

سرو کار این تمنا را که در زخم تو بر غلطم
غزالان را اگر بچگی صید میکردم

بیاس طاعت مستان اگر مامور می بودم
همه صبوحیانرا الصبوح اور اد میکردم

باشک تلخ پرشد جوی شیر از صورت شیرین
سخن در بیستون از حسرت فرهاد میکردم

مرادی دارم و کنجشک دل را قفس کردم
اگر گردد توی گردانش آزاد میکردم

به بیداری نمیگردند اگر افسانه خواب او
بزور ناتوانی ناله را فریاد میکردم

بحکم وسترحمه آبی میزند بر آتشم آخر
اگر نه از چه اول خاک خود را باد میکردم

بحرفی راضیم از دستانش ای خوشا روزی
که می پرسند حرفی داستان بنیاد میکردم

مروت نیست با این دستگاه درد و غم میشد
ظهوری آه و ناله گر یاد میکردم

دامن دل ز کفم رفت چسانش بکشم
نیست در دست عنانم که عنانش بکشم

آمد از پیشگه دیده بکاشانه دل
وقت آنست که در خلوت جانش بکشم

پیش رویش که چراغ همه کس روشن از روست
گردم از خویش زند شمع زبانش بکشم

گوهر حقه پروین به نثار آرد چرخ
هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم

دل مباد از غمت داغ شناسی سوزد
بهتر آنست که بر سینه نشانش بکشم

هیچ دردی بتر از درد سبک مغزی نیست
بخت من نالد اگر خواب گرانش بکشم

شهد هر بوسه بکامم ندوانند لذت
دام امید که از کنج دهانش بکشم

پنجه مهر و وفا را کششی نیست چنان
بازو سیم و زری کو که کمانش بکشم

کیه سود بسر مایه عشق ست آباد
خرد آنها که خریدست زبانش بکشم

صرف ایدل که همان زار و نزارش دارم
رگ گردن بنگر تاب توانش بکشم

گشته خوش پیر ظهوری و علاجش انیست
که تبن خانی ازان تازه جوانش بکشم

بیا مزدی فشارم پاکند گر عشق بنیادم
ببالد داد از من گر بکاهد جان بیدادم

گزیری نیست چشمم را چو صبح از اشکبارها
اگر خود را بطفلان در وقت پیری وانمیدادم

در ذوق جوانی دانمی شد بر رخم دیگر
که متیر سم نشنید گرد تعطیلی براورادم

باب روی محتاجم ره در یوزه می پویم
رود هر جا غبار راه کویش همره بادم

بسهو از خاطرش گر رفته ام بر جال خود گیرم
فراموشی اگر عمدست گوهر کز مکن یادم

درین ره سالکان را توشه پروازی نمیباشد
نیم من از سبکروحان توکل میکند زادم

بفیض دهر میکردم سخن برعکس می باید
مبادا غم شود شادی نمیگویم بغم شادم

زقانون ست بیرون زخمه دردم تندئی دارد
که نتواند گرفت از ضعف شدت ناله فریادم

بحرف نخل بالایش لب من کی چمن کشتے
کشیدی در زبان قد حدیث سرو شمشادم

که خواهد انتظار اینجا کشیدن حسرتی دارم
که عقل و هوش خود را جمله با قاصد فرستادم

ظهوری از خطا کردی من تکلیف خندیدن
زراه سیل نشتین یکطرف در گریه افتادم

خوش آن قمار که در باختن حریف شدم
بزد عشق مشرف شوم شریف شوم

توان زلال بقا کشت در گوارائی
زخویشتن تبرادم مگر لطیف شوم

رسید مژده بالیدنم بکاهیدن
غم آمده است ببر وردنم ضعیف شوم

زخویش بیش نخواهم بلے نمیخواهم
که با مسیح برخش فلک ردیف شوم

چه چاره غیر سفر بردلش گران شده ام
مباد در نظر خویش هم خفیف شوم

اگرچه نام مرا از زبان قافیه ماند
بهر کجا سخنش بگذرد ردیف شوم

حریف تیغ تغافل که میتواند بود
نعوذ بالله اگر غافل از حریف شوم

شکرلبان به ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که مائده ناقابلم ظریف شوم

سری در سجده هر در ندارم
جز این در قبله دیگر ندارم

بشوق از هر که میگوئی زیادم
بصبر از خود کسے کمتر ندارم

حضیضم گشته اوج از موج اشکم
نگویم طالع از اختر ندارم

بتحصیل غمم در کار دایم
برات عیش در دفتر ندارم

چسان دارم ز هر کس مرحبائے
که غیر از خود کسے دیگر ندارم

ز خاک کوی و از خشت سر کوی
بسر بالین تن بستر ندارم

نشان مستی صافم همین بس
که غیر از درد در ساغر ندارم

توانم خویشتن را جوهری گفت
بنازم اشک بی جوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم بسنجم
کسی سنگین تر از سنجر ندارم

دریوزه دشنام ز لب رفتم و رفتم
شرمم ز دعا باد دعا گفتم و رفتم

آن سعی در آمد گیم بود که قاصد
آورد پیام تو و نشنفتم و رفتم

تا منفعل از سرزنش خلق نگردی
آنها که شنیدم ز تو نهفتم و رفتم

امید که نشنیدی و تا نشنوی از کس
با گفتنی چند بخود گفتم و رفتم

زلفت به پریشانی ما داشت رجوعی
جمع از کمر و طره برآشفتم و رفتم

چشم ترم از بحر فزون بود بگوهر
از منقب مژگان همه را سفتم و رفتم

سطح کرون قمر بانگه جا نهاد قدم نیست
بر پهلوی سنبل شدگان خفتم و رفتم

ذوق ست که گردد لحد کس همین کس
از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم

یک روز ظهوری ز تو خشنود نبودست
صد معذرت از خویش پذیرفتم و رفتم

در جهان جانیست در کوی تو بیجا میروم
دام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم

خامشی دارالامانیست از دهان برداشتست
گشته ام مویم زبان و خویش بغوغا میروم

دستها از غم بسر زدم ز بخت تیره تر
حیرتی دارم نباخن دست بالا میروم

تا بر آید گوهر مقصود با لبهای خشک
سینه بر سیلاب و چشم تر بدریا میروم

بیم ویرانیست شهر و کوی را از گریه ام
آفتی خلقی چرا باشم بصحرا میروم

در ته دندان من نقل سر انگشتان بس ست
باده پیما بر حریفان باد پیما میروم

کار من سر بر نزد هرگز خلاف شرع عشق
غیر را خوش باد غیری داد فتوا میروم

عشق یکجا محنت فرهاد و مجنون کرد جمع
بر کمر کوه بلا رنجیر بر پا میروم

مایه ورتر میشمارم از ظهوری خویش را
او بسودا آمد اینجا من ز سودا میروم

از مقیمانم نهان گر آشکارا میروم
تا کنی روزی بسهوم یاد عمدا میروم

کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن
میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم

مردمک در غوطه خواری گاه سری بر میکند
ده چسان در گریهای مرد بالا میروم

راه می بینم که پیش آید اگر برگشتنی
ره خدا میدهد از من چه تنها میروم

چون نکردی هیچ پروائی بمنع رفتنم
منهم از مردن ندارم هیچ پروا میروم

دستگاهی در محبت زین مفر شد حاصلم
از فغان عاشقان عشقت بهر جا میروم

از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد
لحظهٔ جان کندنم دارد تماشا میروم

میتوانی کرد یارب خنجر را آئینه کرد
کاش عیشد سال و ماه امروز فردا میروم

توشه آوارگی نخجست بخت خامکار
میکنم صد سعی و زنار رفتن آما میروم

چرخ در کین ظهوری خوش میان بسته است
با دو صد ره محبت بی محابا میروم

بزم نشاط از دیگران مهر غمی خوش کرده ام
احیای مردن میکنم عیسی دمی خوش کرده ام

عشق و جنونی بایدی صبر و شکیبی اندکی
در پلهٔ سنجیدگی بیش و کمی خوش کرده ام

هم درنگاه اولین گفتم نهانیهای خود
دل خوش کن رسوائیم خوش خرمی خوش کرده ام

دلخواه زهری خورده ام شهد و شکر را خجلتی
روی نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده ام

تسخیر وحشت کرده ام در فکر الفت یاس کو
میبایدش رامی شدن آری رمی خوش کرده ام

تا تحفه موئی کنم شکرانهٔ آشفتگی
در ریشهای جان و دل پیچ و خمی خوش کرده ام

فکر ظهوری کرده ام در گوشهٔ وارستگی
از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام

زر دریش میسرایم گونه در گلذار می چینم
ز خویش مینو سیم شعله بر طومار می چینم

نشاط هر دو عالم پلهٔ بیگانگی دارد
چو بر کالای دکان غمش بازار می چینم

بلند افتاد دعوی عاقبت از چوب منصوری
هنرمندی میکنم کرسی بپای دار می چینم

بروی کار من هر نخبهٔ افتاد بر چیدم
بکارم آمد آخر بر لب اسکار می چینم

شگون دیگر و فال مگر باشد اسیر انرا
کشاد کارها در عقدهای کار می چینم

برو گو با غبان من ورا بطرف باغ و بستانش
گل خورشید من در سایهٔ دیوار می چینم

بمکتب خانهٔ در روی تو در تعلیم شب خیزم
سحر خوان بلبلان نالهٔ در منقار می چینم

شبی گر میشود خواب گران افسانهٔ رویش
به بیداری همه پیش نظر گلزار می چینم

بضبط آمد تغافل تا چه آید بر سرم آخر
نهایتهای خود را جمله در انظار می چینم

لب پر خندهٔ ساقی دگر بر توبه ام خندد
چه در کام و زبان بیهوده استغفار می چینم

برایش گر بر آیم خوابگاهی مهم بالین
ظهوری کوشش شبگیر در انوار می چینم

کو شب که ز چشم تر لبشستم
در موجهٔ هر سحر لبشستم

طشت از چه بخون ما نهادی
دست از تو ستیزه گر لبشستم

در باز نکرده تازه روئی
تا روی بخاک در لبشستم

مژگان به شمار با دو دستی ست
دریا دریا گهر لبشستم

تا کام نبرد او نیالود
لب از سخن شکر لبشستم

داغت بدرون برانذ خونناب
داغم که دل و جگر لبشستم

پروانگیش نصیب پاکان
از چشمهٔ شعله پر لبشستم

آهم بوداع گریه سر داد
در دل هوس اثر لبشستم

در خشکی راحت ظهوری
رگ از نم نیشتر لبشستم

سخنها وقف گفتار تو کردم
نظرها نذر دیدار تو کردم

متاع ما همه عجز و نیاز است — خرید از حبس بازار تو کردم
نمی آیم برون از عهدهٔ لطف — قیاس جور بسیار تو کردم
نبود از دوستی در یوزهٔ رحم — ز شوق راحت آزار تو کردم
مروت ساده طورت کرد عمدا — چه خود را خوب در کار تو کردم
چه دید نهای رسوائیش اغیار — ز خود پنهان باظهار تو کردم
نمیگردید چون از تو به پامال — بزور جامه سرشار تو کردم
بیازاهد مزین دار زندان — گذاری بر خسک زار تو کردم

ظهوری نیستی از تنگ چشمان
دو عالم یک نظر دار تو کردم

گر دیده ایم سوز و در اخگر فتاده ایم — رگ گشته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم
پژمرده خنده بر لب خشک از تف درون — در تازه روئی از ثمرهٔ تر فتاده ایم
ذوقیست با مذاق موافق فتاده زهر — در تلخی از تخیل شکر فتاده ایم
بالین قبول نیست ز گلهای باغ خلد — از خارکوی عشق به بستر فتاده ایم
از دست رفته کار مجال تلاش نیست — پا چون کنیم بند که از سر فتاده ایم
قادر نبود بر دم آبی در سراب — در فکر اقتدار سکندر فتاده ایم
مار انشست نقش چنین خضر را خیال — در عرصهٔ حیات برابر فتاده ایم

در خار زار خرقه ظهوری شگفته دل
بیخود ز نکهت گل ساغر فتاده ایم

پیریم و جام مرد فگن بر گرفته ایم — وز جیب دست توبه شکن بر گرفته ایم

از حرف شهد بوسه لب آلوده نیستیم
چشم هوس ز کنج دهن برگرفته ایم

رفت آنکه در خیال دو دوستیاری
از طره پنجه گفت ذقن برگرفته ایم

نگذاشتیم دیدن و گفتن بدیگران
چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته ایم

همدوشی سبک قدمان را ولی رواست
از دوش بار زحمت تن برگرفته ایم

آورد خوش معامله هجر در میان
جان داده ایم مرگ بتن برگرفته ایم

از اشک لاله رنگ حنابندی کنم
دل از نگاه عهد شکن برگرفته ایم

در غربتی فتاده ظهوری بهر قدم
گرد ره خیال راه وطن برگرفته ایم

دوشی نخورد قصر شهان خانه بدوشم
سر حلقگی از ماست بلی حلقه بگوشم

یتیابی ما اینکه بر خسار تو محویم ❊
گویائی ما اینکه بحرف تو خموشم

مضمون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن
خوش دولت ما جمله زبان و همه گوشم

ناصح شده سرگرم نصیحت بدم سرد
بر شعله نهاد است که می دردم و جوشم

در هم کش کالای شکیب اینهمه کردیم
در بیعگه عشوه گران پاک فروشم

باشد که دهد روی خریداری عکسی
صیقل گری کرده دل آئینه فروشم

پیمانه سرابست درین دشت جگرتاب
از تشنگی راه طلب بادیه نوشم

در عهده ساقیست مراعات حریفان
مالیده بیهوشی و کاهیده هوشم

مستی ز کسان نیست که با خویشتن آید
عمریست ظهوری که خراب می دوشم

از شک هجران که بدرمان گفتم
خویش را باز پشیمان گفتم

با غبان را سرِ ناسازی بود — خار و خس را گل و ریحان گفتم
فارغ از فکر سر و برگشتیم — زحمت را مغفر و خفتان گفتم
بر لب طعنهٔ من نخیه زدند — با تو تا حال گریبان گفتم
سخت رویی در گفتن دارد — سخن سستی پیمان گفتم
گر ندارد سر زلفی با غیر — این سخن از چه پریشان گفتم
خویش را ساخته عید دگران — انیمه بیهوده قربان گفتم
با همه غیرگی و پرخبری — حرف در وصف خراسان گفتم

با ظهوری چقدر حرف سفر
بود و شد ورچه آسان گفتم

همچنان مهر بر دهان دارم — شهر پر ناله و فغان دارم
داد از ناصحان پند فروش — چقدر بیخودی زبان دارم
جبههٔ آسمانی خواهم — سجدهٔ نذر آستان دارم
کرده از حسرتی چه خوش پیرم — آرزوهای بس جوان دارم
عشق تشریف زنده پوشی داد — شال ماتم شک پرنیان دارم
ساده گردید لوح پرکاری — نه دلی بر سر زبان دارم
هم مگر خود سپر توانم شد — ناوکی چند در کمان دارم
روی گرمی ندید داغ از دل — جگر چند ترجمان دارم
خواهد آمد یقین به تسکینم — اضطرابی بخود گمان دارم
تا سفارش کنی بخود ما را — میل دارم ترا بدان دارم

مهربان گر بمن شوی سهلست — ز تو امید بیش ازان دارم

راز شد فاش در تمام جهان
وز ظهوری همان نهان دارم

دوش خوش شکوه رانی کردم — خویش را تر جانی کردم
پهلوئی کردم از وصال تهی — پُر دلم پهلوانی کردم
بر سخنهای زیر بود زبان — زیر لب زیر خوانی کردم
هندوی داشتم پسند طبع — خجلم ترکمانی کردم
باد گر راه عذر آب زنم — از جبین خوی فشانی کردم
تو سن آه دشت جولانی — بنفس همعنانی کردم
لب خود را ز حسرت لعلے — بگزیدن نشانی کردم

با ظهوری ز سر گرفتم عشق
زور پیری جوانی کردم

طرفه صیدی گشیده دردامم — خوش رمی کرده صبر و آرامم
جسم و جان رست از هوس سختن — نگه گرم کرده خوش خامم
لذت بوسه کرده ام حاصل — که گذر کرده بر لبش نامم
بحث طاقت چو در میان آید — همه طفلان و هند الزامم
نمکین بسته ام بشور آمد — تلخ کرده است زهر بادامم
ظرف نیش از قرابه بود سبو — عشق خمخانه ریخت در جامم
جان و دل گشت رهبن مهر و وفا — صبر و طاقت که میدهد وامم

شام بلبل ز صبح من خوشتر — صبح پروانه بهتر از شام

بر ظهوری چه منت از قاصد
بیکسی هارسانده پیغامم

بیا ساقی از زاهدان ده پیامم — بده ساغری تا نگویم کدام
ز دریا کشانم باین تنگ ظرفی — فرو رفته خمها بگرداب جامم
حلالم چرا کرده ام شب بواعظ — کند گرمئ توبه مستی حرامم
بنازم که در دشمنی مار سایم — ببالم که در دوستداری تمامم
بهر رنگ حیران نگردد نگاهم — بهر بوی بیخود نیفتد مشامم
ز آه دل شب سیه سقف روزم — ز اشک دم صبح پر جیب شامم
شدم تلخکام تو در دهر لیکن — من از شور نخبان شیرین کلامم
شکایت چاشنی در خود از شرم دزدد — بزهرت مگر برگرفتند کامم

ظهوری نیارد سر او سلامت
همان بی جوابی جواب سلامم

ز داغت روشنی در سینه چیدیم — مه و خورشید در آئینه چیدیم
ز زهرت تلخئ در یوزه کردم — چه شیرینی که در لوزینه چیدیم
که کرد ست اینچنین آباد خودرا — هزاران گنج در ویرینه چیدیم
نمودی در پرند جامه زیبان — ببوی خرقهٔ پشمینه چیدیم
با سایش بدل شد رنج دشمن — بدل مهرش بجای کینه چیدیم
تمامی هفته را کردیم شنبه — ازین مستی که در آدینه چیدیم

حساب صبر امسال ظهوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

زهر تلخست کام را نازم
راه دورست گام را نازم

شب و روزم طراوتی میخواست
گریهٔ صبح و شام را نازم

عشوهٔ نیم کاره کارم ساخت
عشوه های تمام را نازم

انیسه الفت آنهمه وحشت
همدم گشته رام را نازم

خالها ماند زیر سنبل خط
دانه چینیِ دام را نازم

مهربانی فزون کنم با خط
شیوهٔ انتقام را نازم

طرح باخاص کرد منت ها
اعتقادِ عوام را نازم

همه امید شد نمومیدی
آرزوهای خام را نازم

یافت عزت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام را نازم

بیخودم پاس را زمیر سدم
پاکم از غش گداز میرسدم

عشق مست حقیقتم کرد ست
می جام حجاز میرسدم

دوجهان در قمار بایک داو
رندم و پاکباز میرسدم

کرده ام خویش را ز خانه برون
میکنم در فراز میرسدم

خوارتر از خودی نمی بینم
نازش از امتیاز میرسدم

نفس از کوتهی برون آمد
آه زلفِ دراز میرسدم

همه جا قبله طاقِ ابروست
روی هر سو نماز میرسدم

به نیاز انچنین علم شده
چه قدر بر تو ناز میرسدم

دیده بی عکس تو نمیازد
های وهوی حجاز میرسدم

چون ظهوری باختلاط دلم
از نشاط احتراز میرسدم

کوشم که دردغم بدل وجان فرو برم
کام وزبان بناله وافغان فرو برم

دارم بدست نسخهٔ خون ازگریستگان
رگهای دل بنشتر مژگان فرو برم

دستی برای عهد بدستی نهاده ایم
سازم زموم پنجه بسندان فرو برم

سهلست برزدن بگریبان همسری
با او مگر سری بگریبان فرو برم

گل کرد آرزوی حرم راه نازک ست
پا از سمن کشم بغیلان فرو برم

از تاب شعلهٔ غیرت اخگر بود گهر
گر داغ دل بسینهٔ عمان فرو برم

دربان هرانچه گفت همه ناشنیده گفت
آن نیستم که حرف رضوان فرو برم

برتشنگان زخم خدنگ جفا ببار
تا چند آب حسرت پیکان فرو برم

خوش مست گشته ست ظهوری دگر مخند
ترسم که دردسر کشد افغان فرو برم

دلی دارم بجانان میرسانم
شود گر صرف دل جان میرسانم

بامیدیکه ازدست غم اوست
بهر جایی گریبان میرسانم

منم مستانه مهر خیر در عشق
گریبان را بدامان میرسانم

نفس ازدود درمان آه مانده است
نزار دلب بافغان میرسانم

برای سینه تای تو گرفتار
ز داغ دل گلستان میرسانم

سر آشفتگان را در هوایش
تبرک فکر سامان میرسانم

علاجی نیست جز پاس رضایش
گهی دردی بدرمان میرسانم

دری نو کردم از گلخن بگلشن
چمن در کنج زندان میرسانم

ز اول کرده ام قطع عداوت
محبت را بپایان میرسانم

بر نخل ملامت کس مچیناد
سر انگشتان بدندان میرسانم

غمی اشک عقیقی وعده کرد است
ز مژگان رشک مرجان میرسانم

ظهوری را برای یک شد نها
بدیدن ها نمایان میرسانم

کرده گل سوز محبت داغدار افتاده ام
لاله زار از دیگران در شعله زار افتاده ام

اضطراب من برآرد آفت تسکین بی
خوشدلم در بیقراری برقرار افتاده ام

صید او گشتن چه حد می بست بودم منتظر
زخم هم کاریست در خون شرمسار افتاده ام

کرده نیلی سیلی گلبرگ من روی خزان
سیر خاطر کرده یادش در بهار افتاده ام

دیر تر می آید و خون در دل خود میکنم
وعده بیجا رفته و در انتظار افتاده ام

نرد داغ خود نمی چینید بجز بر سینه ام
کرده خوش با من حریفی در قمار افتاده ام

سرفرازی میکند دعوی گواه افتادگیست
از عزیزانم بدانم انیکه خوار افتاده ام

دیده بودی در میان مهر بلای صحبتم
حرفتم بین کز همه چون برکنار افتاده ام

پا نهاد از شهسواری صبر طاقت در رکاب
نیست در دستم عنان اختیار افتاده ام

گشت رائج از رواج شوق سیم گریه ام
از گذار بوته غم در عیار افتاده ام

جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن

برزم تیغ جفای روزگار افتاده ام

جز تو کس در جهان نمیخواهم
بی وصال تو جان نمیخواهم

میکشم آه سرد از دل گرم
نخل غم را خزان نمیخواهم

مثل من در معاملات کست
سود بیش از زیان نمیخواهم

بر سر زخم تیغ نازده ام
راحت رایگان نمیخواهم

داستانهای گفتنی دارم
گفتگو در میان نمیخواهم

راستان جمله شست چپ نهند
تیر خود بر نشان نمیخواهم

هر که رسوا ست خوش کند رسوا
التفات نهان نمیخواهم

چشم نازت ترا سبک نکند
با کست پر گران نمیخواهم

تهمت ست آرزوی خاطر شاد
خصم را شادمان نمیخواهم

دل ز من مهر وام میخواهد
جز ظهوری ضمان نمیخواهم

کاست تن جانفزائی دارم
سوخت دل روشنائی دارم

شوخ گر دیده عشق دیده نباز
کیستم خودنمائی دارم

چه عجب بگذرم گر از مطلب
در طلب تند پائی دارم

بحدی ره بریده ناقهٔ شوق
گریه ها میهائی دارم

بر شکسته شکستن اندامم
وه چه خوش مومیائی دارم

گرچه بیگانه من او نشود
من با و آشنائی دارم

بیخودی دام میتوانم کرد
شهرت خوش ادائی دارم

حق آهش نفس نکرده ادا — در حق خود دعائے دارم
بر لبے تیز کرده ام دندان — میل گلبرگ خائی دارم
کاش دیگر کسے کرم نکند — از کریمان گدائی دارم

گشته هزل من ظهوری جمع
شهرت روستائی دارم

ملاحت گر بیا خاری در آرم — بخاطر تازه گلزاری در آرم
ادا از ناخن و دندان بریزد — بدل دردت اگر باری در آرم
پریشانی من با من سری داشت — دگر کے سر بهر کاری در آرم
سویدا را بخورشیدی در آرم — بدل چون یار در خساری در آرم
کنم جهدی و از مبلغ برآیم — مگر خود را بمقداری در آرم
قبولم هست او بهر چه باشم — مبر انکار استواری در آرم
ز آه حسرتم در لاف بافی — به پود آرزو تاری در آرم
همه یوسف فروشانند اخوان — روم خود را ببازاری در آرم
زدم تا خط کشم بر دفتر خویش — غم خود را بطوماری در آرم
بعشق خود میان می بندد م محبت — بدم تکبیر زنّارے در آرم
نگردد کفر و دین هرگز بیک گام — بره شبگیره انوارے در آرم

ظهوری سخت رنجوری بمغرب
بجای راحت آزاری در آرم

عشق در آئینه حسن تو ادراک کنم — تیره گردیده دل از زنگ هوس پاک کنم

ای خوش آن جامه که آرائیش عشقت از و — تا بکی جیب باندازم و چاک کنم
با همه لاغریم آرزوی فربه تن — در کمینم که شکار خم فتراک کنم
ورع از عشوهٔ ساقی هوس آلوده بود — بگمیدن لبش از یاد مگر پاک کنم
از در و دشت سفر دگر همه مجنون دید — بسکه دیوانگی از درد تو در خاک کنم
گریه را پا بود از پیش بدریا افتم — مژه را گر به تمنای تو نمناک کنم
عشق خواهد بستاند بدهد دل دیگر — میروم مشورتی با دلِ بیباک کنم
بر سر کوی تو عمریست چمن افتاده است — که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم

صاحب همت عالیست ظهوری آری
نیستم پست چرا شکوهٔ افلاک کنم

هوشم ربوده که فغانی برآورم — خاموشیم زبان که زبانی برآورم
دارد دلم معاملهٔ با فراق وصل — گاهی حساب سود و زیانی برآورم
ناچیده این گل از چمن آرزو مباد — گر زرد چهره را ارغوانی برآورم
در کمین چرخ ناله خدنگی کشیده است — از قامت خمیده کمانی برآورم
ترسم که رازها همه از دل بدر فتند — رسوا شوم گر آه نهانی برآورم
مهری برای مخبر راحت ضرورتست — داغست سینه پوش نشانی برآورم
شکریه نسبت شور کنم نخشب مصر — گر کام لب بگنج دهانی برآورم
در داستان رنگ رخت تا برم بکار — هر حرف را بلاله ستانی برآورم

آلوده ترز طلق ظهوری ست دامنم
از دیده ابر نور فشانی برآورم

حرفِ زنجیر زلف تو گر افسانه کنم
خوابِ آسوده دلان را همه دیوانه کنم

قطره از اشک چه در ماتکه نه در رشته کشید
با امیدی که بپای تو گهر دانه کنم

شمع و این جلوه بر آتش بزند هر کس را
شعله را هیکل بال و پر پروانه کنم

آشنائی بمن اینطور مقرر کرده است
که اگر شکوه کنم شکوهٔ بیگانه کنم

از برون گردم و از ذوق نگنجم در پوست
ای خوش آن روز که در مغز دلش دانه کنم

دیده در گریه ندانسته بخیلی هرگز
دارم امید که این کار کریمانه کنم

قطره در صومعه جاروب کشی کرده بسی
چند روزی بروم خدمتِ میخانه کنم

سخن گنج ظهوری زده تا در گوشم
صد نوائی بروم آرایش ویرانه کنم

چون بیادت شراب پیمائم
نثار در شیخ و شاب پیمائم

از خجالت دهم بذره فروغ
نور بر آفتاب پیمائم

گریه در جگر بشور آرم
نمکی بر کباب پیمائم

یافتم گنج عشق آبادی
بر جهان خراب پیمائم

نتوان دیدنش به بیداری
سرمه در چشم خواب پیمائم

چهره نمودنش بعهدهٔ او
صد صری بر نقاب پیمائم

شرح تمکین غمش از ان شب هست
که رقم بر کتاب پیمائم

بسخن لب کشوده خاموشی
بر سوالش جواب پیمائم

بایدم آه طرهٔ تو کشید
بر نفس پیچ و تاب پیمائم

عشق و پیری خوش است گر هوسی
بر بهارِ شباب پیمائم

ظهوری دویده بتیابی
بسکون اضطراب پیمائم

رگے دارم به نشتر بگذرانم / دلے دارم بدلبر بگذرانم
بتحصیل مطالب برنشستم / برائے دل زوفتر بگذرانم
نمی باید فرو خورد از فروزان / عجب کز چرخ دیگر بگذرانم
کنم دعوی که نیل و دجله خشکند / گواه از دیده تر بگذرانم
سجود من پسند آستانیست / زاوج آسمان سر بگذرانم
ستد از من اگر در عرصه رزم / به تبغیش خود و مغفر بگذرانم
زنم بر آتش غم دامن چند / تبف دل را ز آخگر بگذرانم
فسون دوستی فانوس سازم / چراغ از پیش صرصر بگذرانم
زهی حسرت که هر دم زخم فربه / ز پیش صید لاغر بگذرانم
چرا افیونی زهرش نگردم / که خلقی را ز شکر بگذرانم

ظهوری دوزخم در دل ز ساقیست
خیال خود را ز کوثر بگذرانم +

روزی شود کز کام دل زان لب شکر جان برکنم / در بوسه آن سیب ذقن از زخم دندان برکنم
آورده آهم نکهتی کو سنبل مودسته کن / در رنگ دادم گریه از لاله دامان برکنم
عشقم معلم ساخته در قلزم بیطاقتے / با آنهمه بی لنگری کشتی بطوفان برکنم
تا کی بسستی عهد من از عهدم باشد نکته خور / جهدی کنم در محکمی پیمان بسندان برکنم
در سینه ام صندوقه ابرو کمانی ساختند / برخاست بنشینم مگر دل را ز پیکان برکنم

در عشق طبعم شد دگرگشتم بهاری در خزان
در گوشهٔ غم بنگفم زندان زبستان برکنم

در چیدن بزم هوس چندانکه دل زد دست و پا
بر سر نکردم این جفا گر فکر سامان برکنم

بیعانهٔ جنس وفا نقد دو عالم داده اند
بی رونقی ریزم برون بازار دکان برکنم

در مدح ابراهیم شه دریای معنی گشته ام
از نکتهای گوهرین گوش سخندان برکنم

آب رخ زهد و ورع با خاک کو آمیختیم
در مجلس مستان کنون جام مهاران برکنم

کردی ظهوری را چنین افسانه در نامحرمی
ترسم که شهر و کوی را از راز پنهان برکنم

بدو افتاده ام خاصیت از دربان بر چینم
کشیدم جام زهری لذت تنگ شکر چینم

دل آمد در طپیدن از درون تیغ سم بیرون افتد
جگر را لخت لخت آرم شگاف سینه بر چینم

بسیل چشم لب خشکان چه نسبت نیل و جیحون را
بجای قطره کو دریا که در مژگان تر چینم

جنون چون داغ میبارد بدامانم ز نیاز من
اگر افتد ز فرقم از برای سینه بر چینم

سر و دامن گرانمایهای بار اشتیاق خود
اگر با کوه کویم صد شکستن در کمر چینم

بماند با وجود خلد در بیرون ز بس تنگی
ز بس یاد تو در خاطر بروی یکدگر چینم

لبم مهر است و چشمم تر خدا روزی کند روزی
که بنشینم نگه در چشم و حرف از لب بدر چینم

ظهوری از ثنای این و آن قطع سخن اولی
روم کنجی بریدن در زبان لابه گر چینم

در بهار از لاله داغ دل بهامون میبرم
میدهم عرض جنون و عرض مجنون میبرم

دیده را باگریه دیگر شوق صلحی داده است
دجله اشکی بجنگ نیل و جیحون میبرم

اهتمام و کوشش بین کز سر خوان وصال
محنت و غم از فصیح خویش افزون میبرم

تحفه شوخی که از کیش دلم گردیده خون
صد دل پرچم از یک قطرهٔ خون میبرم

حرف زهرش گفته ام شکر لبش را میگزد
درد طغیان میکند گر نام افسون میبرم

برتتابد عشق بالا پست تقدیم هوس
میبرم خود را ز بزم وصل ممنون میبرم

خالی از آهن دلی چون سنگ میباید مرا
این همه خواری بعرفان سخت بیرون میبرم

عشق اشکر گیری مهر ظهوری میکند
بر سر عقل و خرد روزی شبخون میبرم

شود آلوده گر روز و شب ایام میشویم
زهی گاذر که صاف صبح و دود شام میشویم

نفس هادسته می بندم شکیب از سینه میروبم
ز غم خون آب میسازم ز دل آرام میشویم

غبار خود گرفتم همچو باده نوشانم
ز رخ زردی باکسیر شقایق فام میشویم

گر افتادست از بام بلند طشت ناموسم
صدا آورد و در پیچید دست از نام میشویم

بزهر غم شیرین را برون آوردم از تلخی
شدم از چاشنی گیران زشکر کام میشویم

چنان چینیم در صید افگنی کز تیغ بیدادت
بجوی صید وحشی خون صیدرام میشویم

خوشا رندی که در میخانه راه خدمتی دارد
ز لای خضر میجوشم سبو و جام میشویم

کنم پابوس تا صد بر لب از گفتن زبان بندم
ولی با گریه مضمون جمله از پیغام میشویم

ظهوری داغهای تازه تر بر جگر چیدیم
بموج شعله از دل چون بهام خام میشویم

رخم شگفته تر از نو بهار میدانم
غمم زیاده تر از غمگسار میدانم

ز من حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس
همه حکایت عهد و قرار میدانم

چه کوتهی شده دست تصرف خوبان
بعهد تو همه را بیکار میدانم

می ز خمکدهٔ عشق رفته در جامم
که مستی دگران را خمار میدانم

طراوتی دگر از شنبرست گلشن را
صبا بکوی که زو بر غبار میدانم

خوش ست علم اگر زیور عمل گردد
چه شد که علمی و حلمی و وقار میدانم

ز من کناره مکن بردم از میان خود را
قسم ببوسه اگر من کنار میدانم

بروزگار خزان نالهای من گردد
شگفته ترکه تو گوئی بهار میدانم

نهاد داد ظهوری بایدش بر خجالت
که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوی وطن میبایدم
از غمی جانی بتن میبایدم

در صف پیمان درستان نیستم
دلبر پیمان شکن میبایدم

در نهادم گرچه شور زمزم ست
آبی از چاه ذقن میبایدم

نیستم پروانهٔ هر شعله
شمع شمع انجمن میبایدم

تا توانم برد و اغشش را ببر
سینهٔ رشک چمن میبایدم

شیشهای زهر بر کامم شکست
شکر کنج دهن میبایدم

حرف حسنی میزنم فرد نفس
صد بهارستان زتن میبایدم

در صدا عم کو گلاب و صندلی
صاف ساغر در دهن میبایدم

کس نجنبت بلبل و قمری مباد
طائع زاغ و زغن میبایدم

بیزبانی لب بگفتن کرد باز
صد زبان در هر سخن میبایدم

از قبا پوشی پذیرفتم ز خود
خلوتی در پیرهن میبایدم

تا ظهوری در سخن دکان نهد

رخصتِ شاه دکن میبایدم

دیده را پرده نشین کرده بدین رفتم
پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم

بر رگ و پی دگر از طرّه کاکل پیچید
پیچ و تابی بسر آه کشیدن رفتم

زخم عشق غم فراق بجز نم افگند
خاطرم یافت قراری بطپیدن رفتم

خبر شکستن نبود رابطهٔ پیوستن
تا برد دوزم و خود را ببریدن رفتم

از دل تیره چرا رشک دل شب باشم
غیرتِ سینه صبحم بدمیدن رفتم

سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین
کرده پیری مدد انیک بخمیدن رفتم

میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد
لذت آزمی بسر انگشت گزیدن رفتم

تا بمنزل برسی بال و پری میبایدت
بدویدن نرسیدم ببریدن رفتم

گلزار رخی کرد ظهوری نگهم
دید صد باغ گل خلد بچیدن رفتم

از خودی گاه گاه برخیزم
گه بکوکه گاه برخیزم

آرزو دستگاه بنشینم
چند حسرت پناه برخیزم

چند در ماه و هفته بنشینم
خواهم از سال و ماه برخیزم

آنقدر بی رخ تو آه کشم
که برو زم سیاه برخیزم

گرچه لبها تهی کنم ز سخن
دیدهٔ پر نگاه برخیزم

کار ایمان و کفر ساخته شد
از ثواب و گناه برخیزم

گر بقتلم گواه میخواهد
صد هزاران گواه برخیزم

گرد از خاک بر تواند خاست
من هم از خاک راه برخیزم

خنجر از شهرگ ظهوری شست
تر زبان عذر خواه برخیزم

ویران تو گردیدم و آباد برآیم
در بند تو افتاده ام آزاد برآیم

از شدت درد تو فغان باز نشیند
کز خویش بهر ای فریاد برآیم

از گرم روی در رهت آبم شده آتش
خاکم عجبی نیست اگر باد برآیم

در عشق تو خواری من و خیر بعزیزان
غمگین تو ناگشته چسان شاد برآیم

گر دیده سبک کوه ز سنگینی عشقم
شیرین تر ازانی تو که فرهاد برآیم

روز و شب و شام و سحری نخته درهم
گر تفرقه انیست زاوراد برآیم

با خویشتن آورده ام این مهر و محبت
شاگردی خود کرده ام استاد برآیم

یک جلوه موزون نتوانند برون برد
صد بار بگرد گل و شمشاد برآیم

در عشق ملائم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب بغولاد برآیم

قسم راستی باقوالم
بدولم گر بعشق ابدالم

عشق چندانکه بیش دولت بیش
همه دولت تمام اقبالم

همه اوقات من بعشق پرست
گشته خالی ز روز و شب سالم

آسمان برگرفته اوج حضیض
از فراز و نشیب احوالم

سبکی داده عرض سنگینی
عرض خردار برده ثقالم

خشمتم جاه را فراتر هست
خرده گیرد به پرنیان شالم

از غمی گشته چهره ام کاهی
چشم تر را به گریه آلم

مشق داغ والف چرا نکنم
در نظر سرخط خط عالم

مرغ دامش قفس نمیخواهد
قفس من بود پر و بالم

جان ندادم باول هجران
گشت بیهوده آخر اهمالم

آگه از حال محرم خویشم
دشمن آگه مباد از حالم

عاقبت پیش میبرم کاری
خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخی بر رنگ زر از دیدن سیمین تنی دارم
گریبانی پر از خاری ز گل پیراهنی دارم

در و کردم هوسها سینه اشیار محبت شد
بعشق از خوشه چینانم ولیکن خرمنی دارم

بکش کوشمع بر بخیر و برگ کردن تماشا کن
ز هو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم

بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد
بسعی دشمنی نازم چه غم با دشمنی دارم

بامیدی که شاید گلشن روزی بسر آید
نهاده دیده ها بر راه کنج گلخنی دارم

بقصد عالمی گر تیغ خشم تو علم گردد
ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم

بجاه عشق میر کاروان مایه دارانم
متاع دین و دل بر رهگذار شیونی دارم

هوس دارم که از نادیدنیها چشم بردوزم
نگاهم رشته می تابد ز مژگان سوزنی دارم

بشاگردی قبولم کرد و ای مهر پرور
ز استادی غرور یک نشان در هر فنی دارم

ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت برون آمد
چرا غان میکنم شبها درون خویش روزنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم
چه حاصل فکر تاثیری نکردم

بزاهد صحبتم گر خوب نبود
چه بهتر کسب تذویری نکردم

اگر در عقل گردیدم نجستم رنگ ولی در عشق تدبیری نکردم
رسم نهاده یکره عشق پیشیم که در انوار شبگیری نکردم
دل پیکان طلب رنجید ازمن تلاشی بهر تیری نکردم
ز اهل جد و جهدم میتوان خواند که در تقصیر تقصیری نکردم
دریغ از گریه های دانه دارم بپای خنده زنجیری نکردم
به پیری خدمت طفلان ضرورست بطفلی خدمت پیری نکردم

بگنج آباد چون گردد ظهوری
بویرانیش تعمیری نکردم

سود از ده بازارزه بازار برآیم ✣ وز سود و زیان کم و بسیار برآیم
تدبیر خرد گرچه درآورد بکامم عشقت مددگار که دلکار برآیم
واعظ نه کنی منع که از دیدن ساقی میسند که از توبه گنهکار برآیم ✣
خار و خس کوئی شدم از نخبت بهاری در خاطرم افتاد که گلزار برآیم ✣
سرتا قدم از غمزه شدم سونس الماس مرهم شده از سینهٔ افگار برآیم
شاید بدر افگندگیٔ در نظر آید گر دل غارت زده صد بار برآیم
از نالہ نسازم مگر این کار بزاری آن زور ندارم که باغیار برآیم
از باد سر کوی تو خواهم سر و پائی خاکم بامیدی که هوادار برآیم
بیگانهٔ خود دیدنی و عقبے نستانم کو سمع تو گر مبلغ و مقدار برآیم

ریش جگرم تازه نگهدار ظهوری
گذار که از راحت آزار برآیم

خطبهٔ رفعت دارای وکن میخوانم
رخت بر زروهٔ این منبر زینه کشم

در پس پرده نماند مگر افسردهٔ دلی
داغ یک تخت سزد راست که در سینه کشم

شکر لله که ز ارباب محبت شده ام
خصم با دوستی از دشمن اگر کینه کشم

مگس خوان هوس گشته ظهوری عیشت
کام در تلخی شیر نی لوزینه کشم

بسان چند درین کهنه جا چه جا گیرم
ببال عشق پرم خویش را کجا گیرم

نگشت اختر اشکم ز خود درخشان تر
بگاه گریه همه خورده بر سها گیرم

نه آن رهت که ز خود سر بهند پای بر آن
کسی ز گمشدگان کو که رهنما گیرم

رسید نوبت بیدار نکتهیم وقت است
که طفل خواب ز شیر فسانه واگیرم

چه غم که جای گرفتند دیگران بر بزم
امید هست که در خاطر تو جا گیرم

غبار رهگذرت هست سرمهٔ چشمم
برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم

لبت چکار بدشنام چون منی دارد
مگر بسعی اثر کار دعا گیرم

ز خوی شعلهٔ تیغ تو آب گشت چنان
هزار برق جهد ریشه گیا گیرم

فتاده راه ظهوری تفتهٔ دشت بلا
خوش آنکه جا لب چشمهٔ فنا گیرم

راه تعریف چو در کوی شراب اندازم
شیخ را زود تر از زهد خراب اندازم

قابل تربیت صاف توانم گردید
خویش را چندی اگر در می ناب اندازم

شرط کردم که سوالی بگذارم بر لب
دیگران را چه به تشویش جواب اندازم

ساعتی خوش کنم و رخصت گریه بدهم
وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم

تا که از کوی تو محروم ترم ساخته عشق
خویشتن را ز برای تو خراب اندازم

دیدن وصل تو این کار به بیداری نیست
بهر تسکین دل این عکس بخواب اندازم

گر ظهوری هوس مرهم طفلی دارد
خویش را بردم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذوفنون یک فنم
دشمنی گر دوستی دارد منم

بلبل اندازم بباد از فغان
در هوای طوق قمری گردنم

صبح طرف گلستان بلاشته روی
با طراوت تهای شام گلخنم

وای وای دمکشان ناله ام
های های چاوشان شیونم

رشک آب خضر خون زخمها
ریخت از هر قطره جانی در تنم

تا گریبان غرق در آلودگی
پاک تر از نیل و جیحون دامنم

کلبه ام دارد تجلی از رخش
آفتاب از تا بدان روزنم

تخم عشق جمله در انبار من
خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هر چه میگویم ظهوری کرده ام
گردن من پیشکار گفتنم

چرا بر خود نبالم میبرد هر دم برود دشم
که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم

اگر مطرب باین شوخیست خواهد کرد رقاصم
وگر ساقی باین مستیست خواهد کرد مدهوشم

نظر بر تشنگان دارند آئین نگه کردن
ز من پرسید آئین سخن کردن که خاموشم

دهم گر خویش را یادش ز حال خویش می افتم
منم در خاطرش از عمدگان عمدا فراموشم

ز هر چشمم دو دست آب نشتر های مژگان را
نشاید دست لذتهای نیش غمزه در نوشم

نشد رنجه مرغ ضمائر دران میخانه اقدام
که ساقی مایه خم میکند در کار سر جوشم

محبت بی رضای او تواند کردن این شوخی
خیالش خویش را می افگند هر دم در آغوشم

زبانم بر سر کار آنچنان آورده حرف تو
اگر خواهند نتوان خبر بحرفش ساخت خاموشم

ظهوری را برون آورده از ننگ عریانی
بداغ نعل کستوخانه عشقت قبا پوشم

در و درع ز دل لبی ناب شسته ایم
وز جوش داغ سینه بخون ناب شسته ایم

افسانهای زهر تو گر دیده گوش زد
از پرده های دیده شکر خواب شسته ایم

بر آتش جمال سوزان نقاب ناز
در چشم تر گی هزار آب شسته ایم

فرسوده شد ز وعده کتان شکیب و صبر
شبها ز اشک شوق چو مهتاب شسته ایم

جوشی نزد بجای کسی خون ما کبیان
بس لاغریم دست ز قصاب شسته ایم

جائیکه جنبت ابروی او طاق قبله ایست
از موج اشک غم خم محراب شسته ایم

باید زبان پاک برای حدیث عشق
هر حرف را بصد نفس تاب شسته ایم

در عشق طرفه واقعها دیده رستیم
از خون دل سر و بر سر آب شسته ایم

از بحر دوستکامی خصمان خویشتن
مهر و محبت از دل احباب شسته ایم

تصحیح داده نسخه حسن سلوک خویش
در اختلاط صفحه آداب شسته ایم

چون و چرا کنیم که اکسیر بیشه ایم
تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته ایم

کس را بعشق نیست ظهوری توان ما
از زلف تا بدار بتان تاب شسته ایم

بخاک افتاده در کویت چرا هم
[illegible] یا سر برا هم

که اثبات محبت کرده چون من
برای دعوی خصمان گواهم

دلے دارم پذیرد بار کوهی
شوم کاهی که بار خلق کاهم

چه کردندے بحال عافیت‌ها
نبودندی بلاها گر پناهم

سیه ترگشت چشم سرمه بیزش
مگر افتاده بر روز سیاهم

ز مویش هیچ از ین نکهت نچیند
قسم بر ریحان سنبل را بآهم

بچشم آفتاب از ذره کمتر
نمیگنجد جمالش در نگاهم

به تشبیه رخ عالم فروزش
چه فتها بر خور شید و ماهم

بخون غلطاندم هر روز یارے
پرست از عید قربان سال‌ها هم

ثواب عالمی ریزد در آتش
اگر سوزد سپندی بر گناهم

باز آزادی چکارم راست گویم
اسیر شوخ چشمے کج کلاهم

ظهوری از گلی گشتم بهاری
خزان رنگی ندارد برگ‌ها هم

غنچهٔ کوکه ز هوسش بدهم نیش افتم
همه الماس شوم در جگر ریش افتم

خلق را پوست چه درهم درم از میغیری
هیچ کاری به ازان نیست که درخویش افتم

سروران را همه بر سر دریم رشکی نیست
عجبی نیست که از جمله شهان پیش افتم

کینهٔ سود و زیان خنده به لاغر نکنم
بیش ازانم که بسودای کم و بیش افتم

در حرم عمر بسقائی زمزم شده صرف
نسبتی نیست که با پیر مغان خویش افتم

ای خوش آن کام که از زهر تو در نوش افتد
دارم آن رنگ که از مژگان تو در ریش افتم

دین و دنیای خود آباد نکردم وقت است
که بسر وقت یکی مسلم درویش افتم

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم — وه نگفتم که چنین مصلحت اندیش افتم

مهربانان وفا کیش ظهوری دیدم
میروم از پی یاران جفا کیش افتم

جان را بغم فروخته دل شاد کرده ایم — خود را ز شوق بندگی آزاد کرده ایم
از راحت زمانه نگردد خراب دل — خوش سینه را بداغ تو آباد کرده ایم
خواهد نفس بکام دمی دم کرد — زین ناله ای بپست که بنیاد کرده ایم
گر دیده ریزه ریزه ز سنگ تو استخوان — لب باز دقف نالهٔ و فریاد کرده ایم
از تفته گلخن غم و گرمای آن سپرس — دل را بشعله های جگر یاد کرده ایم
جان سخت تر ز خود نشنیدیم در وفا — در مهر کنج کاوی فرهاد کرده ایم
بر ما ستم نمیرود از کس که تا ز کس — این داد ها ز حسرت بیداد کرده ایم
با دوستی چگونه شود چیره دشمنی — گر خصم کرده خیره گی امداد کرده ایم

از آنکه صبح و شام ظهوری ستایشش
اندیشهٔ طراوت او راد کرده ایم

روی بر گریه چو بر خاک نمیهم — چشم را دیدهٔ نمناک نمیهم
سخنی را که نه وصف رخ اوست — رنگ آئینه ادراک نمیهم
بایدم سخت اگر آرزوئی — دیگ بر شعلهٔ خاشاک نمیهم
پاکبازم دو جهان یک داوست — نرد را با خنن پاک نمیهم
ساغرم را بته خم دادند — مستی در تنه تاک نمیهم
چه قماشیست گریبان در عشق — سینها در گرو چاک نمیهم

آهوی شوخ ترا دل بدهیم
که سری در پی فتراک نهیم

آورم فرش ره شه بخیال
پستی چند بر افلاک نهیم

تا ظهوری کشد از زلف تو آه
در نفس نالهٔ بیباک نهیم

ای ماه شدی شمع بکاشانهٔ مردم
رو ساختی از گرمی پروانهٔ مردم

مجنون بهمان معرکه میبود اگر اکنون
لیلیش گرفتی پی دیوانهٔ مردم

در ترببیت چشم سیه شوق چها کرد
از گریه سفیدست سیه خانهٔ مردم

دلها همه پیمان بدم تیغ تو بستند
از عمر ابد پر شده پیمانهٔ مردم

در تیغ گهه داغ تمنای تو هر سو
صد توده جگر ریخته بیعانهٔ مردم

تا درد شود بیش نگیرم کم درمان
خوابم شده بیدار ز افسانهٔ مردم

در شهر ز شبگردی آوازهٔ هیهات
چشمی شده هر روزن کاشانهٔ مردم

بیگانه او هم شود ایست اگر وفق
خویش طور ظهوری شده بیگانهٔ مردم

بس ست خواب ز افسون فسانه بگذارم
بکار و بار در آیم بهانه بگذارم

تلاش شادی غم بر سر دل از هر سو
میانجی کنم و در میانه بگذارم

اگر نه ریخته مژگان کجاست خار رهی
که بهر مرغ نگاهی آشیانه بگذارم

خوش آنکه پیش درت بستر م چنان افتد
که بالشی به حریر آستانه بگذارم

بنام مغز جگر سوختهٔ گداز زدم
برای سینه ز داغت خزانه بگذارم

بطاعتت که سر و گردنی کرم فرمای
که جبهه ز تو در سجده خانه بگذارم

مراست خود غم خود بس ازانکه میماند
غم زمانه باهل زمانه بگذارم

چو در خیال بشاطگی شوم بخود
ز پیچ در خم آن موی شانه بگذارم

خراب گشته ام از در دل علاج امید
که چون بردن روم اورا بخانه بگذارم

ز آه و نالهٔ ظهوری دمی که دم نزند
ز دل بصید غم و درد دانه بگذارم

چون ز عشقت شراب خورده دلم
درد اگر بود ناب خورده دلم

ای آری ای نجات خواهد داد
عشق از خورده خواب رفته دلم

چشم بنیاز زبان گویا کو
دم به تیغ حجاب خورده دلم

گشته سیراب شعله زار جگر
که مبجز تو آب خورده دلم

شد نصیبش نه قطرهٔ آبی
غوطه ها در سراب خورده دلم

عاشق طرّه بود آسانست
چقدر پیچ و تاب خورده دلم

از ظهوری ست مرهم لطفش
ز خم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سر بپائی رسانم
بجبینی بداغ وفائی رسانم

ضرورت شود کاری از بای هو
بفریاد و افغان صدائی رسانم

پی درد خوان جگر گستراند
با فسرده خوانان صلائی رسانم

ز سرو گل و لاله چون باز گردم
بخاشاک کوئی دهائی رسانم

چو خون مرا به ازین نیست رنگی
بشمشیر گلگون قبائی رسانم

چو بوبان بصحرا نیم آشیانی
ز دانهٔ تبارک همائی رسانم

اگر غم کند پشتی من که پشتی
بدیوار عشرت سرائی رسانم

بهمت رفیقند با مون فوران
که آوارگی را بجائی رسانم

درین خاک نشو و نما هست خودرا
ظهوری بآب و هوائی رسانم

چرخ را گر خود کردم در تلاشی دیگرم
اطلسش را شال شمارم قماشی دیگرم

بی غلط در بعد رنگی داد کار قرب ما
هر زمان نزدیکتر از دور باشی دیگرم

صرفه در احتیاط بیش و کم کم میکنم
گشته ام دیوانه در عقل معاشی دیگرم

ابر نیسانی کجا و چشم خونبارم کجا
او رگهر بارد اگر من لعل پاشی دیگرم

بر جراحت دست ما اکسیر ناسوری نزد
زد غمی در سینه ام ناخن خراشی دیگرم

در خراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده ام
میکنم هموار خودرا در تراشی دیگرم

کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی آید زمن
کو فلک از کین دهد هر روز آشی دیگرم

کرده ام خودرا ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

سیر گل کرده هوس خار زره بردارم
سر سپر پاس ترا مژده کله بردارم

تماشای دقن میبردم بخت بلند
لغزش مهر در افتادن چه بردارم

من که باشم که در معذرتم باید زد
خجلتم با دل لب از عذر گنه بردارم

قبلهٔ ابروی تو سازم فلک آرم نماز
سجودت کلفت از جبههٔ مه بردارم

دست کوتاهی انوار بمنزل نرسید
روی از راه بشبگیر نگه بردارم

استطاعم بره عشوه گر از بسکه نشاند
نتوانم که دمی چشم زره بردارم

افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکستر اگر از در شه بردارم

فروشم تا بقدت فرق از خجلت کساد آرم
نشد روزی که سودائی بیازارم مراد آرم

کشاد جبهه ام ظاهر کشاد دست ظاهر تر
نیابم داد گر در نرد نقشی برمراد آرم

سبکروحی چه پرسی گر نهم سیران سنجیدن
کنم پا سنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم

رسیده محضر بختم بمهر تیره روزانش
ز صبح سور شام ماتم خود را سواد آرم

فروچیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی
بسازد برگ خود را بر سر برگ مراد آرم

کند بختم هوس چون خوشه در دل شود خرمن
کنم از شعله خوئی باد و برقی در نهاد آرم

برخ کف میکشم از گرد حسرت رفته می بینم
چو در خاطر ز طور جلوهٔ دانش بیاد آرم

نباشد عیب بدعهدی هنر گر عشوه سازانرا
بزای عهدش از پیمان خود صد اعتماد آرم

خوشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گوید
کنم با دیدهٔ نمناک ماتها بیاد آرم ✣

مده باد از تحمل اکنون گسستن در نفس دارم
ظهوری آه را خواهم بمشق امتداد آرم

اگرچه عشق تو نمود ثلث پیمایم
ز دل بصیقل عشق تو رنگ بزدایم

تب نفس همه از تاب حسرت دردست
امید هست که نفسی پیاله پیمایم

بمن گمان محبت که بیش ازین دارد
ضرور نیست که در دوستی بنفزایم

نگارخانه فغفور افتد از چشمم
بدیدنت نگهی گر بگه بیارایم

ببوسه کاری لبهای خود نگردم ریش
نگه بسجده درگه سری بفرسایم

نگاه بهر تماشائی نگه میدار
بمرغ عشق درافتم اگر بیاسایم

بلای عافیت عقل دور از همه کس
بهشت و حور چه باشد که دیده بگشایم

برفتن خس و خاشاک بسته جاروبی
بدیده در ره او خدمتی بفرمایم

بعشق گرچه نداری زمن رحیم تری
هزار چشم که بر خویشتن بخشایم

علاج درد سر زهد صندلی دگر ست
روم بمیکده پیشانی بپالایم

قدم نهاده ظهوری بوادی پیمان
هزار بادیه در هر قدم به پیمایم

زیم خوشخوی با خوشخو بمیرم
بدم با بد مگر نیکو بمیرم

زخضرم التماس این مدد هست
که تشنه بر کنار جو بمیرم

بسر افتاده خوش سودائی کاکل
جدا از حسرت هر مو بمیرم

خیالش گرچه نه کردست زانو
همان سر بر سر زانو بمیرم

مرو هر دم مگردان روی ازمن
که رو در قبلهٔ ابرو بمیرم

زخاکم نرگس اعجاز روید
اگر زین نرگس جادو بمیرم

بمرگ خود نمی میرم ظهوری
هوس دارم برائی او بمیرم

چنان خواهم که گر خواهم بمیرم
ندانم از کدامین غم بمیرم

باین حسرت اگر جان او خواهم
تو بپذیری زدامن هم بمیرم

کنم در حشر دلها زخمی ازریش
اگر زین زخم بی مرهم بمیرم

حلالم خون دل در جام کردن
حرامم گر زرشک جم بمیرم

بمیزانم چه جنس وار و چه مثقال
چرا از فکر بیش و کم بمیرم

بیابان حرم زین تفته تر باد — جگر تفتیده در زمزم بمیرم
چه متیر سم ز برگ بی طراوت — اگر چون مردم عالم بمیرم

بیکبارم نمی رانی ظهوری
که پیش روی او هردم بمیرم

زبان از قصهٔ اغیار بندم — نفس بر داستانِ یار بندم
ز سرگردانی این ره چه خوشتر — قدم بر گردشِ پرکار بندم
نگه متیابم و این چشم دارم — که روزی دیدهٔ بردار بندم
کلید عشوه در ساعت کشاید — بصد قفل از درِ اظهار بندم
نفس بتیاب تر از رشتهٔ خام — چسان بر چنگِ افغان تار بندم
چه سود از علم و از صبر و تحمل — محالست اینکه هرگز کار بندم
بخروار آورم غم بر دلِ تنگ — چو در خاطر ز کویت بار بندم
بجای لاله و گل بی تو در باغ — ز مژگان دستهای خار بندم
به بلبل از گل روئی تو گویم — ز غوغای گلش منقار بندم
طراوت از خس و خاشاک کویت — کنم در یوزه بر گلزار بندم
مرا در عشق سنجی با برهمن — سزد زین غم اگر زنار بندم

بدنبال نمک گردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم تفی نبود بر خاکسترم — شعله ور شد دود بر خاکسترم
گرمی کاید از هر شعله کاست — داغ هجر افزود بر خاکسترم

جای در آتش سمندر خوش نکرد
خوش بکام آسود برخاکسترم

حلقه گردیدی بر آتش همچو موی
گر فتادی دود برخاکسترم

گر ز خورشید آتشم جستی سجود
جبهه میفرسود برخاکسترم

آتشت را گر نمی بودم زبان
توده میشد دود برخاکسترم

آتش عشق و جنون میکرد دود
با ظهوری بود برخاکسترم

کار خود را بخیال او سازم
باغ کردم ز سمن خو سازم

کعبه در سجده فتد چون ز سر لف
قبله گر زان خم ابرو سازم

تا دهم رم ز شکار اندازی
صبر را غیرت آهو سازم

کنم از ناله گریبان درخواست
آنچنان درد که دارو سازم

عشق کو تا ز دو روئی بر هم
کار خود را همه یکرو سازم

روی بنمای که همچو گردم
چند در دیدن خود رو سازم

از جمالت بتجلی سنجم
ماه و خورشید ترا زو سازم

خم کنی همچو کمان گر پشتم
کوهها هیکل بازو سازم

چون ظهوری ز وفا جویانم
برخ از گریه چرا خو سازم

جای در بزم اگر تنگ شود وا بروم
خوارتر زین متوان گشت بیا تا بروم

خضر را نیست سبکروحی همتائی من
صرفه راه درین ست که تنها بروم

گر حسابی ترا زانست بسی مایهٔ درد
در مداوا طلبی تا بمسیحا بروم

برخود از ذوق نبالیم چرا از شادی
پر و بالی نفشانیم ببالا بروم

شیوهٔ زهد پس از نشاء رندی ریبات
میکشی تا پس سر کرده بتقوا بروم

گوهر راز مرا سینهٔ دریا صدفست
همره گریهٔ خود تا لب دریا بروم

نکهت موی تو بیگانه گرفتست زمغز
ای خوشا سودا اگر در سر سودا بروم

عکسی از خال تو بر مردمک دیده فتاد
در دل اهل نظر تا بسویدا بروم

باشد از وصل اگر رخصت استغنائی
با نهاده همه جا بر سر سودا بروم

چون ظهوری ز تو برخویش زبس بالیدم
آنقدر جای نماندست که از جا بروم

از بد بخت سمست سخت جفا میکشم
ناله ندارد اثر درد دوا میکشم

جوهر عشق تو کرد خون مرا قیمتی
تیغ اگر میکشی زخم بها میکشم

کار نفس مشکلست درد جدائی بلاست
ناله جدا میکنم آه جدا میکشم

حشمت او گو مرو غیرت من گو مخور
حیف بدشنام او لب بدعا میکشم

برده ز من در نقاب عقل و دل و دین هوش
بر سر دستست جان روی نما میکشم

نیست بجز بعشق چون من و تو هیچ جان
ناز بجا میکند ناز بجا میکشم

سالک وقت خودم بر ره سجاده گرم
خار ز پا میکشید خار بپا میکشم

خدمت نزدیک کرد پیرهن او مرا
تا بکشاید دلم بند قبا میکشم

با جگر خویش راه چون کنم از انتظار
از لب او وعده ها بهده وا میکشم

منع ظهوری مکن صحبت رندان خوشست
نقل بقا میدهند جام بقا میکشم

منکر نیم که عاشق و دیوانه نیستم
شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم

بلبل ز ناله هست ز من صبح خیزتر
وز ننگ گر نخوئی پروانه نیستم

از بیم آنکه ناله بلبل دردهد بخواب
شبها ز درد گوش بر افسانه نیستم

وصلم بهم و شاقی خود کرده سرفراز
گو هجر در مکوب که در خانه نیستم

گاهی هزار خرمن آتش دهم بباد
وین طرفه ترکه صاحب یکدانه نیستم

خود را ز ترک ناز و نعم کرده ام خراب
گر گنج نیست درد تو ویرانه نیستم

نامحرمان کجاست که از محرمان شوم
چون آشنا شوم ز تو بیگانه نیستم

گر دیده گریه صیقلی و ناله نیچه دارد
مشاطه بانه و شانه نیستم

پیمان درست ترز ظهوری ندیده ام
با توبه در شکستن پیمانه نیستم

صبح ست شام روشنی در سحر کشم
تلخست کام چاشنی در شکر کشم

رفتم که وا کنم گره تار و پود خویش
مهر ترا مگر برگ و ریشه در کشم

پروانه گرد شمع چه افسرده میپرد
برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم

در دیده ام چو سوزن مژگان نشسته باد
گر خار ره گذار تو از پای بر کشم

حاشا که سر کشی ز من آید بزیر تیغ
گر سر کشم ز فخر بر افلاک بر کشم

مشکل اگر بدجله و جیحون بسر رود
تشنه ست قطره قلزم و عمان بر کشم

در طالع ست غنچه گل را شگفتگی
خود را بره گذار نسیم سحر کشم

صورتگر م بصورت فرهاد چون رسم
بیجاست کوههای غمش بر سر کشم

روشن شد از حکایت خطش سواد لب
خود از نفس بحرف مه و مهر در کشم

اگرچه لبش نهی چو کف برفشاندگان
چون گوش وا دهم که ز قاصد خبر کشم

دعوی استمادِ ظهوری خلاف نیست
بر خویش وا کنم بغل او را بر کشم

نشد که زهر و زدان سینه وزدم
غمی در سینهٔ بی کینه وزدم

مگر ساقی ز زندانم شمارد
روم از هفته تا آدینه وزدم

تبا بیدن چو دانم دیده بازست
که داغی بهر دل در سینه وزدم

ببالادستیٔ افتادگیها
ز بام آسمان با زینه وزدم

ز عکست گرچه دانم داغ دارم
که از مشاطه آئینه وزدم

مگر رعنای اطلس پوش خود را
شبی در خرقهٔ پشمینه وزدم

ظهوری گر ز شرمی دلت زد
برایت زهر در لوزینه وزدم

ز رسوائیست پیش و پس چه باشم
اگر رسوا نباشم بس چه باشم

نمود از منعمان بود از فقیران
همان شال خودم اطلس چه باشم

بخرسندی ندارم بر بها رشک
بخواهش غیرت کرگس چه باشم

مبادا با کسی کارم افتد
خوشم با ناکسیها کس چه باشم

چرا در بوستان عشم نبالم
توانم بود طوبی خس چه باشم

ظهوری پیشتر از پیش افتاد
زهر وا پس تری و پس چه باشم

بسکه گوشی برامید گفتهٔ او میکنم
در جدائی تا بمرگ هر زمان خو میکنم

زندگانی بیتو دشوار است دور از چشمان
وصل با مردم نهم از خویش یکسو میکنم

با غم مجنون چه سنجم این غم واندوه خود
حسرت فرهاد و یاد تنگ تراز و میکنم

مورم و مالیده ام در پنجه گیری شیررا
زیدم زنهار اگر دعوی بزور میکنم

تر دماغ روزگارم برد ماغم میخورد
سغبل نسرین شام و صبح چون بو میکنم

عشوه کم نازی گویا ظهوری خورده بود
خنده ها دارد گرانی تا بزاز و میکنم

در وصال تو چون در خیال باز کنم
زنیم زار تو با خود هزار ناز کنم

بعشوه سخت قیامم زکار میخواهم
که نازهای ترا بهر کار ساز کنم

رخ تو قبله نمائی بدید ها دادست
بهر طرف که تو لی وجه میتوان کنم

امید وار چنانم که فرق عقل و جنون
بتاج شملهٔ داغ تو سرفراز کنم

بصید گاه غمت شاهباز کنجشک ست
کنم تلاش که کنجشک شاهباز کنم

بناز نینی تو گرچه نیست غیر از تو
بحسن عشق آنم که بی نیاز کنم

درانچه صرفهٔ تو نیست صرفهٔ من نیست
مرنج از من اگر از تو احتراز کنم

برای داغ تو اندازه صبح می آرد
روم برابر خورشید سینه باز کنم

کشادن گره کار بسته در پیش ست
امید گره خود را گره دراز کنم

ندیده دیدهٔ محمود روی خوب ایاز
رعایتش مگر افسانه ایاز کنم

بدوستی چو ظهوری دگر نمیباشد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نثار گل چو دران کوبخار عرض کنم
بوقت خود زربان بهار عرض کنم

کجی بوا یه رساند هزار بیشی را
اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم

نماند در جگرم آب زرد و دیدهٔ تر
جواب گریهٔ صد چشمه سار عرض کنم

ز شور خنده شیرین تو قیامت انیست
که بر نمک دل و جان نگار عرض کنم

نهند رشته زنار را نخ تسبیح
اگر ز خرقه خود پود و تار عرض کنم

غمش مباد که غریبان شود همان مهتر
که در لباس غم روزگار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلاست گریه زار
نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم

از تبسم چین موئی در دهن افتاده ام
کشته ام در خاک کوئی در چمن افتاده ام

مهربت را مغز دیگر داده الحق عشق من
بر در انم پوستش در برهمن افتاده ام

لذت شهد بهم هرگز نمی آرد به شور
تلخ کام شکر کنج دهن افتاده ام

نیست منت گر تنانم باج ضعف و لاغری
کاهش این در بلای کوهکن افتاده ام

راست میگویند پنهان نیکبختی دارد زمن
چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده ام

شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد
بر پیم از ذوق بر پای لگن افتاده ام

غافلم و زندگی از کار مردان گشته جمع
از غبار خاک کوئی در کفن افتاده ام

از تجرد در لباسم حرف باید زد هنوز
گرچه با عریان تنان هموطن افتاده ام

پیش خواهد رفت کارم در ثنای شهریار
چون ظهوری خوش بدنبال سخن افتاده ام

عندلیبم داستان گلستان آورده ام
غنچه سان در یکدلیها صد زبان آورده ام

خون تعریف بهار وصل بهم چیده ام
در تموز هجر معنی استخوان آورده ام

از دیار عشق و ملک آشنائی میرسم
مهربانی و محبت ارمغان آورده ام

بهر دفع دشمنان اندر حصار دوستی
از خضر با مژدهٔ امن و امان آورده ام

سینه را مخضر بداغ محرمی گردید مهر
آشکارا راز پنهان را نشان آورده ام

کوملال دائمی از سینه ام برچین بساط
بهر دلها انبساط جاودان آورده ام

همتی جویم ز همت خوش بلند ستآستان
از برای سجده فرق فرقدان آورده ام

منیرنم چون حرف عهد از عهده می آید بدر
گر ضمان باید ظهوری را ضمان آورده ام

آبرو از سجدهٔ خاک درش میبایدم
قطره ام از تشنه جانی کوثری میبایدم

می نهد خوش بالش نرمی بزیر سر مرا
از خس و خاشاک کویش مستبری میبایدم

کوتهی گردیده پامال درازی در رهم
دست و پائی منیرنم بال و پری میبایدم

خشک لب چند انتظار گریهٔ شادی کنم
زود تر زین گریه مژگان تری میبایدم

دارم اندر نثار وصل حیران مانده ام
آری از جان قیمتی تر گوهری میبایدم

عمرها از خوی مژگان آب باری کرده ام
از کمین نخل تمنا نوبری ها میبایدم

شرح اندوه ظهوری گشته در طومار درج
ثبت سازم تا غم خود دفتری میبایدم

بجستجوی تو آن سعی در قدم دیدیم
که بادرا تبگاپوی متهم دیدیم

گر آه نامه رو باشد نفس نمیگیرد
شدیم صیر فی غم ز بسکه غم دیدیم

نیاز و ناز ندانم دگر چها بافند
که در لباس همه تار و پود هم دیدیم

نمیکنیم دگر شرح سینه ریش رقم
ازان شگاف که در سینهٔ قلم دیدیم

مگر که در پی بویت دویده بود صبا
که وقت صبحدمش بس گسسته دم دیدیم

ز حرف زهر تو در کام خویش رانده شکر
ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم

هزار سجدهٔ توحید چیده بر سر هم
بنام تنکدهٔ پیشانی صنم دیدیم

ز قحط گریهٔ غم دیده خشک سالی دید
که گرد در بن مژگان بجای نم دیدیم

زیاده بود شکوهش همین ظهوری بود
بجاه قصر کسی را که محتشم دیدیم

گلیم و خار ره عشق در قدم دیدیم
نهیم تا قدمی تارک ارم دیدیم

بنفشه زار شب از بهر سیر آه خوشست
برای گریهٔ سیمین نار صبحدم دیدیم

میسرست قدم گردن شقائق را
سر شک را جگر پاره در قدم دیدیم

نظر بثروت تاراج دیدگان کردیم
غنیم هر چه بما کرد مغتنم دیدیم

بپای مردی افتادگی بنفشا دیم
ز چرخ کرده و دستی ز روی هم دیدیم

هنوز چندکان در خم جوانی ماست
ز بار پیری قامت اگرچه خم دیدیم

رود بباد ببالای آتشی از دست
که جام بر کف دوران ز خاک جم دیدیم

فروتری به ظهوری سپرده برتری
شدیم پیش که خود را بچشم کم دیدیم

باز آدمی چنین هدرش با صد بند میگردم
ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میگردم

لقب بیهوده گر در پاس راه و رسم میدارم
سخن بشنو خطا بم در سراغ پند میگردم

کشاد همت رندان رسد روزی بفریادم
اگر در صحبت زاهد گاهی بند میگردم

بخشد غیر زهر چشم لذت زندگانی را +
نگاه تلخ ما گاهی بشکر خند میگردم

گسستن کردگار خویش رکبت بیشهای دل
دوم زهر برگ و پی از پی بپویند میگردم

خوشا بتیابی خواهش زفکر وصل میرفتم
اگر دانم که چون حاصل شود خرسند میگردم

هوس دارم نمایان تر شود شیرینی تلخی
که باز هر تو گرد آرزوی قند میگردم

دگر میجوشم از ساقی ظهوری راست میگوئی
چه بی فکرانه گرد توبه و سوگند میگردم

خشک ست کشت ناله فغان آب میکنم
تشنه ست زخم سینه سنان آب میکنم

چندانکه باد میبردم خاک سمی شود
در آتش آنقدر که توان آب میکنم

اشکم که ابر را جگر از رشک سفته ام
آهم که شعله را بدخان آب میکنم

رسوائیم عیار ندارد در آتشم
دل کوره گشت راز نهان آب میکنم

از پای سرو آبروانم گزیر نیست
در پای سرو خویش روان آب میکنم

مشاطگیش میکنم و آفتاب را
از تاب خجلت آئینه سان آب میکنم

بر غیر تیر میکشد و در کشاکشم +
از زور غنچه زور کمان آب میکنم

شد کهنه زخم ناوکش اما بداغ تو
از بیم چشم زخم نشان آب میکنم

تا ناله را سبک بکند بی طراوتی
در سینه دردهای گران آب میکنم

میرانده ام در آب ظهوری بعرض حال
در تاب و شرم کام و زبان آب میکنم

جسمست بوته نقد روان آب میکنم
در بیع تست سود و زیان آب میکنم

رنگی نگرد یاندم از رخ بهار درد
در سر زمین چهره خزان آب میکنم

تا ناگوار ایش نکند گوش را گران
شهد سخن بلطف بیان آب میکنم

در شاهراه شنبه مستان مباد کرد
آدینه را بکوی مغان آب میکنم

طعنه مزن که زخم نمایان نهان خوشست
از بیم زهره گران آب میکنم

گفتی نمیشود دلم از گریه تو نرم
بنشین ببین که سنگ فسان آب میکنم

دل را که زهر گوشه ابرو نچیده است
از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم

تا پیکری ز روح برینم برای خویش
قالب تهی شد ست روان آب میکنم

آندم کتاب حیله شرعست از برم
نام شراب در رمضان آب میکنم

دل را غرض نهند ظهوری برو مریز
از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بمغز پوچ عجبت قید عقل و هوش کشم
نشد که از ته این کوله بار دوش کشم

بلاست عشق که چون شعله خام سوز شدم
ندا د دست که خونی بپای جوش کشم

زریش سینه زند ناله در دل ناخن
ضرورتست خراشی که در خروش کشم

بجان رسیده ام از زاهدان افسوسی
سری بصحبت رندان باده نوش کشم

هزار کام و زبان مهر نیم حرف نکرد
سخن سرائی تو هر کجا که گوش کشم

حدیث شهد کشانم ز چاشنی افگند
ز حرف نیش تو کامی مگر بنوش کشم

عجب که راه تواند برون زبر دوشم
بشام هجر ز بس آه صبح پوش کشم

فرود قدر ظهوری که جوهری گردید
گهر بتحفه چشم گهر فروش کشم

شراب شوق گرانیست ذوق هوش کشم
ز بزم چون برودم خویش را بدوش کشم

معشق گرچه ز منت کشیدنم فارغ
هزار منت از ناصح خموش کشم

چه حلقها که نهادست طرّه بر سر هم
کجاست بخت کز آنها یکی بگوشش کشم

پیاله گرچه لبالب دهند می لبریز
بهوشیاری مستی همان مهوش کشم

ز طرف باغ بگو بلبل شکسته پرم
قفس بگوشه دکّان گلفروش کشم

پلاس در بر و سر پنجه خشن بازان
که زلف سمبران حریر پوش کشم

خوش آنکه مایهٔ افتاد گیش حاصل شد
سپهر سرکشی گر کند فروش کشم

برم بمدرس تحسین خود ظهوری را
هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

گیرند از کتابم گر حسب حال مردم
خورشید و مه ز وصفش آید بفال مردم

خوش عشق گشته رنگین کز دست غازه کاری
رخسار آل مردم از اشک آل مردم

باغی ندارم امّا هر دم ببار آرد
بار دل برایم نازک نهال مردم

میکرد بخت شورم کاش امید دگر میکرد
تلخی وظیفهٔ من شکّر مقال مردم

شد لوح سادهٔ من سرمشق عشق سازان
از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم

فتراک نازنینان هر بار بر نتابد
بردار کو تمنا چشم از زوال مردم

بگذشتم از وصالش اربع دیگر انست
مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم

امید وصل جانان بندی نهاده بر پا
ایوای گر نبودی فکر محال مردم

دور از امیدواران محرومی وصالت
بیداد کاش هجران بکدم محال مردم

بیهوده نکته سازان افتند در زبانها
خود را برون برآرم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جا روب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

آبی بریز بر دل گاه از خیال مردم
نبشستی و بگریی آنگه بحال مردم

روز و شب از وصالت در یوزه کرد عیشی
نوروز و عید آگند در ماه و سال مردم

غیر از تو کیست لائق تا با تو عشق بازد
خوی کرده گلزمین را از انفعال مردم

شاه و گدا ز عشقت تشریف بخت در بر
از جامه خانهٔ او دیبا و شال مردم

نامردم آنکه هر جا از فقر و فاقه نالد
مهر و محبتی بس مال و منال مردم

بر پشت بسته چنبر بازوی صبر و طاقت
زلف تو ذوق دارد بر گوشمال مردم

در هجر تو حرامست بر خلق زندگانی
خوردند وه چه خونها با داحلال مردم

بر روی هم فتادی هر سو هزار گفتن
دادی اگر جوابت راه سوال مردم

بخت کسی ندیدی هرگز وبال کوکب
هجرت اگر نگشتی گاهی وبال مردم

بیباک باش و بیباش ترسان که نیست باکی
از جام جم شکستن مشکن سفال مردم

از جان تفقد خود غافل مشو ظهوری
زنهار تر نسازی لب از زلال مردم

دل را که ریش بود بر هم نهاده ایم
از عیش بر کشیده و بر غم نهاده ایم

گر دست رهبر پیری من کار ما عتم
در سجده تا رکی ز قد خم نهاده ایم

گر دیده از هوای حرم گریه آتشین
در اشک داغ سینهٔ زمزم نهاده ایم

این داغ نیست بر سر هم چید بر جگر
بر آتش نهانی خود دم نهاده ایم

یک روز بیش گرچه ز هجران نرفته است
صد ساله مردنست که بر هم نهاده ایم

راز هم مباد آفت بیگانگان شود
مهر سکوت بر لب محرم نهاده ایم

پژمرده گشته غنچهٔ دل از سموم غم
از سر هوای خاطر خرم نهاده ایم

راحت طلب همیشه ز آزار خود کند
تا مغز خار از مژه بر هم نهاده ایم

عزت بآن توان نتوان هیچ کرد سست
بنگر بنای عهد چه محکم نهاده ایم

دنیا رود درهم از تو ظهوری بر فگن
دل در شکنج طرهٔ درهم نهاده ایم

آماده از صلاش معیش و فراغ مردم
شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم

داد دست هر نگاهی زان نرگس خماری
خمخانهای مستی سر در ایاغ مردم

بر سینه نقل داغش بس لاله و گل من
تا کی نگه چرانی بر راغ و باغ مردم

این پند گوشنیدن کردست نیشت بر تو
روی سخن بگردان از بید باغ مردم

خواهند حور و رضوان ریحان و سنبلش را
بوئی که کاکل او ریزد دماغ مردم

اندازه که باشد پا در طلب نهادن
ندهد اگر نشانش تن در سراغ مردم

داد از سیاه روزی آرام من چه پرسی
تا صبح دیده هر شب روی چراغ مردم

خورشید داغ گردد از عیب کم جلائی
آئینه گر برآرد از جیب داغ مردم

زهرت چرا ظهوری باج از شکر نگیرد
رشک همای گردد از عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مائیم
دل ده زهرهٔ جگر مائیم

تیغ بر خصم میکشیم ولی
از برایش همان سپر مائیم

آتش کینه چون برافروزیم
گرمئ اخگر و شرر مائیم

بارورتر ز ما نهالے نیست
همه جا بردم ثمر مائیم

ابر چون تر نباشد از نشکے
صاحب دیده های تر مائیم

کس چه داند که جنبش ژره چیست
رگ پر از نوک نیشتر مائیم

همه در خط شوق می پیچم
کو کبوتر که بال و پر مائیم

چه توان کرد حق اثر داده است
شور شیرینیٔ شکر مائیم

خام سوزی شدست پروانه
از ظهوری برشته تر مائیم

جیب پیرای سینه در مائیم
پای بر جای دربدر مائیم

قهقه ها بهای ساخته بخت
خنده پرواز گریه گر مائیم

عیب ها را همه گرفته عیار
محک نقد هر هنر مائیم

فرقه را که زیر تیغ بلا
پای افشرده اند سر مائیم

دست بر دوش سایه از پس ضعف
کوه اندوه بر کمر مائیم

کم جلا گشته عینک مه و مهر
نظر افروز هر نظر مائیم

تری چشم و خشکی لب مهست
کار پرداز بحر و بر مائیم

پنجه از نقش تخته بنشست
زور بازوی سیم و زر مائیم

گم نکردم بخود ظهوری را
پیش نه پای راهبر مائیم

سنی برگ که نیشتر بخارم
رفتم بفضا که سر بخارم

در حسرت کحل خاکپائی
تا کی بهوس نظر بخارم

ریشم شده زخم صرفه من
هر چند که بیشتر بخارم

از راه تو خار خشک چینم
هرگاه که چشم تر بخارم

بیکاران را همه نهم سر — کو فرصت آنکه سر بخارم
از داغ نهم بر جگر ناخن — تا معدن دل و جگر بخارم
پروانه ام از خوشی کنم ضعف — از شعله چو بال و پر بخارم
من شال بزار داد قصب زیب — زین نسبت دوش و بر بخارم

خارے کارد اگر ظهوری
مغزش بدم تبر بخارم

خوش آن کز گفت باده آشنا گردم — زنم تخت مستی چو جام گردم
بجوش آورم باز دیگ هوس را — پس از پختگیها دگر خام گردم
چو بلبل برای دم صبح میرم — چو پروانه گرد سر شام گردم
چه نقد شکیب و چه جنس خرد را — کنم جمله را آنچ دل می دهم گردم
سر اسیمه از آفتاب سرائی — دوم سایه دوش گرد بام گردم
گر انجانی از رهروان خوش نیاید — رهی پیش دارم سبک گام گردم
کمالم کمال ست نقصم ست نقصم — ز خاصان عالم اگر عام گردم
بمسجد گر خدمت از من نیاید — بمیخانه شاید که خدام گردم
به تبخانه خوانند ناموس کفرم — چرا در حریم ننگ اسلام گردم
مصمم نشد فرصت این ندارم — که بر نسخه صبر و آرام گردم

ظهوری ست حسرتکش از حیرت خود
مرا نیست کامی که ناکام گردم

همتم بین در تمنای وصال افتاده ام — ماهی نفتیده بودم در زلال افتاده ام

سایهٔ داغ جنون از فرق عقلم کم مباد
در پناه آفتاب بی زوال افتاده ام

نیست زنجیری که نتوانم بشیری پروریده
از نگاهی در کمند آن غزال افتاده ام

از ضعیفی تا چگویم داد عطر طرهٔ
اینقدر قوت که در راه شمال افتاده ام

کوک گردیده ست با هم خوش نی و طنبور ما
کم جوابست او و من هم کم سوال افتاده ام

دست و پای میزنم در موج خیز عرض حال
در محیط خوی با آب انفعال افتاده ام

خامهٔ خواهد بنام من رقم زد مایهٔ
زانکه در کامش نمایان تر زبال افتاده ام

نیست اکنون منتی از پرسشی بر حال من
رشک بر احوال خود دارم ز حال افتاده ام

با ذخاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت
خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاده ام

چرخ گردان رشتهای روز و شب برمی تند
حیف از آزادی بدام از ماه و سال افتاده ام

صرصرم در کشتن شمع و چراغ آرزو
آتشم در خرمن مال و منال افتاده ام

صد جهان جان از کجا رام ظهوری هر زمان
از چه در فکر برآورد وصال افتاده ام

بهم خشک ست از سوز جگر بر چشم تر جوشم
بزور شوق از فوارهٔ مژگان بدر جوشم

نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوائی
خوشست از رخنگان جامی به خامان نخته تر جوشم

ز برق حسرتم دودی نزد بر خرمنم هرگز
شد انبار آرزوئی خام تا کی از ثمر جوشم

بفصادی چه دستی بر دبالا نعرهٔ شوقی
ز سر تا پا همه رگ گردم و بر نیشتر جوشم

با فسون کرد ام صد دیده پنهان در بن هر مو
که هنگام تماشا بر در و بام نظر جوشم

تف داغ برون و اندرون تشنی بهم دادست
نفس هم شعله شد خواهم که خوش یکدگر جوشم

زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم
نماندست آن مگس طبعی که دیگر بر شکر جوشم

کرم کرده است ساقی در صبوحی بادهٔ صافی
که چون پرتو زند زورش توانم بر سحر جوشم

ز آتشپاره گر دیده ام خوش نخجیر ترخامی
کند گرمی بمن چندانکه کمتر بیشتر جوشم

ظهوری دیده گر دیدیم آما بررهٔ قاصد
که او گرم خبر گفتن شود من بخبر جوشم

خدا شکیب دهد بر جفاست میدانم
من و وفای خود او بیوفاست میدانم

اگر نقاب برافتاده از شمال وصبا
نمیکنم گلهٔ خودنماست میدانم

نه طور اوست که با مدعی شراب خورد
کباب گشتن من هم بجاست میدانم

نداد خضر بر آتش حیات خویش بباد
بنکهتی که صبا آشناست میدانم

چه مغزها که شد از عقل و هوش بیگانه
شمیم نافهٔ چین از کجاست میدانم

نه جای من بهر کویش نه جائی بگزیدم
نیاز رندان بیجا بجاست میدانم

بالتفات چرا عاشق التفات کند
عتابش انیمه بهر چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری بمن ملامتها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

خوش آنکه آینهٔ دیده در جلا بکشم
هزار دل همه بر عشق رونما بکشم

اگرچه کوه شکوه ریاضتم کاهی
فشرده جا ذبه بالی که کهربا بکشم

بچند باید اگر منصب شرف داد ن
بفر عشق همایونی از هما بکشم

بهر کجا که شنیدن مری بخواب نهد
فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم

بقای خضر هوان مرگ در قفا دارد
مگر که رخت بسر حشمهٔ فنا بکشم

کشتم ز سوز جگران دم صد نفس هردم
که آه زلف درازی بمدعا بکشم

بهم برآمده دردامن طبیعت تست
که صاف و دُرد به پیمانهٔ دوا بکشم

حدیث لاله کند پیش عارضت سوسن
زبان هزاره درآبش از قفا بکشم

گمر نشسته‌ام اندر کمین نکهت زلف
که انتقام مشام خود از صبا بکشم

قرار داد دل اینست مشورت کردم
حریف ترک وفا بیش از جفا بکشم

سوال از ما ظهوری بزهد سازان نیست
بگوش حلقه رندان پارسا بکشم

عشقت بمیان جان فشاندیم
مهر همه بر کران نشاندیم

تا ناله لبی ز سر برآورد
بس زمزمه در زبان نشاندیم

بیخواست زبان نباله برجاست
لبها همه در فغان نشاندیم

گوش دو جهان بحرف زهرست
در شکّر داستان نشاندیم

در دیده ز عمر یک شب و روز
بر راه تو دیدبان نشاندیم

خونناب سرشک تیشه کردیم
آوازهٔ ارغوان نشاندیم

از صفحه سینه شعلهٔ داغ
بر کرسی استخوان نشاندیم

آواز جرس چه گریه فرماست
گرد ره کاروان نشاندیم

خود را بحمایت ظهوری
در جرگهٔ عاجزان نشاندیم

سودا آوردم از سفر گویم
نخل پروردم از شرر گویم

دم مشاطگی برآوردم
عیب را زیور هنر گویم

کیست در بحر و بر قرینهٔ من
از لب خشک و چشم تر گویم

از شهیدان سر سری باشم / قصهٔ سر اگر بسر گویم
طاقت کوه را بخواب کنم / اگر افسانهٔ کمر گویم
روز را سرمه بدیده کشم / سخن شام با سحر گویم
حنظل هجر چاشنی کردم / بعد ازین زهر را شکر گویم
تا بدیدم خدنگ دلدوزش / جگر پاره را سپر گویم
بادیم گفت حرف دهن او / اگر از پاکی نظر گویم
میزند نیشش بر سخن نگهش / هر نفس را رگ دگر گویم

نتوانم کم از ظهوری بود
گرچه بمقدرم اینقدر گویم

بحسرت هر سحر تا کی سر راه صبا گیرم / مگر روزی که روزی دیده را در تو تیا گیرم
عزیزی خاصهٔ اغیار کو سیر و چها بینم / برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم
بدار و خانه خود آورده ام پای مدارا را / بسیر بوستان عافیت دشت بلا گیرم
باین بیچارگی کز قطره در عرفات می افتم / بزور شنا کشم از بحر یا بازوی شنا گیرم
کنم دعوی نزدیکی که میخوانی ز دورانم / توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم
دگر راه سخن از کوچهٔ دشنام گردانی / بکوشم باز روز چند دنبال دعا گیرم
لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزی / که بوسد آن لبم تیغی بسم خونبها گیرم
چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر / مگر در جرگهٔ شوریدهٔ حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه سازد صاف بنمانها
ز فیض درد خواری خاطرت را در صفا گیرم

بکنج تماشای عکست نشستم
ز داغ دل آئین بآئینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت
با قبال عشقت ز بس تنگ دستم

کمر بستهٔ عشقم از سالکانم
ز چون و چرا آرزوجست جستم

فروشوید از لعل گلگون اشکم
نیازد بدردت رخ رنگ بستم

زنم تیشه خوش تیر دستانهٔ ما
لطافت تراشی ولی کند دستم

بکیش شهیدان نمازی گزارم
بمحراب خنجر که حیرت پرستم

فتادم ز مژگان او تا به نشتر
چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طرهٔ او بگویم
که طرفی ز نخبت سیه برنه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم
تو و خندهٔ خود که من گریه مستم

عشق تو حکمران ست که من این و آن کنم
خود درمیان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد
بودم درین خیال که خود را جوان کنم

در بیع سود دست تهی گیگان مهند
پرمایه ام معامله با زیان کنم

راحت قسم بمحنت سختی کشان خورد
صلبم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشک مرا نواخته رنگینی نمی
دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

داشد بروی دل در حرف و حکایتش
اخراج حرف نیز ز کام و دهان کنم

بر بستر زیان سمن افتد بخاک مرگ
گر نیض گیری تب هجران بیان کنم

کردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

صبر بر مائدهٔ عشق و جنون مهمانست
از خرد سیر بجا مائدان زنجیر شدیم

ذوق چابک نفسی نالهٔ ربایان دارد
هر کجا درد بدر تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن پی سپر زلزلهٔ هجر مباد
همین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم

حسرت از رشته کشا دست جنون با ما زد
اینچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم

سینه گرم وعاده چه خطرها دارد
بنفس صاعقه خرمن تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ته غمهای گران
آخر از رشک درآورده شدم پیر شدیم

گشته ام از تف سودای تو خوش گرم سفر
روز می سوخت بسر سایه شبگیر شدیم

مصرفی میطلبد خواه کرم خواه ستم
تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم

گرم پروانگیم العطش شعله زنیم
مگسان مژده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بابلیان توظهوری آموخت
شوق فتراک عنان کش شد و نخجیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم
شیشه را سر کوب سندان کرده ایم

صد حصار آهنین بر دور ماست
عشق را آری نگهبان کرده ایم

دل با و خواهی نخواهی داده ایم
قطره را در کار عمان کرده ایم

بر طرف شد سیر باغ و بوستان
باغ و بستان را بزندان کرده ایم

اشک رنگین گشته از شوق حرم
لاله در جیب و گریبان کرده ایم

شرمساری میکشم از دوستان
خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفت بکف سر رشته
بر نفسها آه تاوان کرده ایم

بکنج تماشای حکمت نشستم
ز داغ دل آئین بآئینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدرت و نه عزت
با قبال عشقت ز بس تنگ دستم

کمر بستهٔ عشقم از سالکانم
ز چین و چرا آر زو جست جستم

فرو شوید از لعل گلگون اشکم
نیازد بدردت رخ رنگ بستم

زنم تشنه خوش تیر دستانهٔ ما
لطافت تراشی ولی کند دستم

بکیش شهیدان نمازی گزارم
بمحراب خنجر که حیرت پرستم

فتادم ز مژگان او تا به نشتر
چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طرهٔ او بگویم
که طرفی ز بخت سیه برنه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم
تو و خندهٔ خود که من گریه مستم

عشق تو حکمران ست که من این و آن کنم
خود درمیان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد
بودم درین خیال که خود را جوان کنم

در بیع سود دست تهی کیمیاگران مهند
پرمایه ام معامله با زیان کنم

راحت قسم بخت سختی کشان خورد
صلبم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشک مرا نواخته رنگینی غمے
دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

داشد بروی دل در حرف و حکایتش
اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم

بر بستر زیان سمن افتد بخاک مرگ
گر نیض گیری تب هجران بیان کنم

کردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

صبر بر مائدهٔ عشق و جنون مهمانست
از خرد سیر بجا ماندن زنجیر شدیم

ذوق چابک نفسی نالهٔ ربایان دارد
هر کجا دررد بدر تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن پی سپر زلزلهٔ هجر مباد
همین خرابی بس گر آفت تعمیر شدیم

حسرت از رشته کشا دست جنون با ما فرا
اینچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم

سینه گرم دعا ده چه خطرها دارد
نفس صاعقه خرمن تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ته غمهای گران
آخر از رشک در آورده شدم پیر شدیم

گشته ام از تف سودای تو خوش گرم سفر
روز می سوخت بسر سایه شبگیر شدیم

مصرفی میطلبد خواه کرم خواه ستم
تو همه مرحمتی با همه تقصیر شدیم

گرم پروانگیم العطش شعله زنیم
نگسان مژده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بابلیان تو ظهوری آموخت
شوق فتراک عنان کش شد و نخجیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم
شیشه را سر کوب سندان کرده ایم

صد حصار آهنین بر دور ماست
عشق را آری نگهبان کرده ایم

دل با و خواهی نخواهی داده ایم
قطره را در کار عمان کرده ایم

بر طرف شد سیر باغ و بوستان
باغ و بستان را بزندان کرده ایم

اشک رنگین گشته از شوق حرم
لاله در جیب و گریبان کرده ایم

شرمساری میکشم از دوستان
خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفت بکف سر رشته
بر نفسها آه تاوان کرده ایم

از پشیمانی مگر بستیم خمیر
پشت دستی نذر دندان کرده ایم

خار خار کعبه و بتخانه چند
کاوکاو شیخ و برهمان کرده ایم

با ظهوری در میان کی می نهیم
قصهٔ کز خویش پنهان کرده ایم

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنیم
میشوم گم در خود و کار نمایان میکنم

کرده ام خوش در هم اسباب شکیب و طاقتی
میکنم بتیابی و خوش سر بسامان میکنم

میکنم بیرون بجوش از دل بخار آرزو
عشق اکسیر است آری جسم را جان میکنم

چند از هر سو خلد در سینه خار حسرتم
مشت داغی شعله داری در گریبان میکنم

شوق خوش افشرد پای من کنم دستی روان
هست شوری در نهادم قطره عمان میکنم

حرف صلح ناله و لب در میان دارد زبان
چاکهای جیب را تحویل دامان میکنم

ناله مرغوله داری در دل شب آرزوست
حلقه در گوش مرغان سحرخوان میکنم

حرف سختی گفته ام خود را و دردم بر دوست
سست عهدم حیلتی در کار پیمان میکنم

خوش تر بها میکنم در شوق خشکیهات ها
دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم

اینقدر بیدردی و رحمت پرستی خوب نیست
حق دهد فرصت ظهوری را پشیمان میکنم

تا یک جفا بکار برد صد وفا کنم
دشنام باید م بچه عجزی دعا کنم

در جیب گل بوی که این چاکها فتاد
سر بر سر زبر خاک ز دست صبا کنم

بگرفت خون ز جوهر تیغ تو قسمتی
آن نیستم که آرزو خون بها کنم

عالم سیاه کرده بچشمم بلای اشک
کو روزگار هجر تو تا تو تیا کنم

صبحم همه بشام دم اتحاد زد
روزی نشد که روز و شبانی هم جدا کنم

ترسم فرو کنند در خانه بیغمان
گر فرصتم شود که سر گریه وا کنم

هرگز نمیشوم بعزیزی چو دیگران
خود را هزار سال اگر بیوفا کنم

از خود بهر ظهوری اگر رام خواهیش
بیگانه شو ز جمله منت آشنا کنم

بر سر آنم که دیگر ترک خود را سر دهم
دیده خود را نیم از شرم و زبانی در دهم

سخت دشوار است جان از رشک دادن بایدم
گر دهم در جیب پنهانم که آسان تر دهم

شعله خوارم میکند پروانه دل تربیت
زهر میدانم که در پیش مگس شکر دهم

غیر تم دارد رگی بر خویش می پیچم چو مار
نوش بی ذوقان مشو ترسم که نیشی بر دهم

شاخ و برگی میدهم از رشک گر تقلید را
نیستم نخلی که جز مهر و محبت بر دهم

از ظهوری شد چراغ آرزو روشندلی
از ضعیفی شعلاش را تکیه بر مصر دهم

تا چند گریه بیجا خواهم بجا بگریم
او آشنا نخندد من آشنا بگریم

خوش آنکه باد طالع برقع کشید روزی
گنجینه های گوهر در رونما بگریم

یک روز بر مرادم نشگفت غنچه دل
کو شادی وصالش تا خندها بگریم

از بس درون و بیرون پر گشت از تمنا
یک گریه گردهم سر صد مدعا بگریم

پیغام من که گوید از خیل سکبیانم
هر صبحدم نزاری پیش صبا بگریم

خندید در رخ من در دشگفته او
صد دیده وام خواهم تا بر دوا بگریم

دیوانه ام ظهوری شادی غم چه دانم

از خود گه نجندم گه بر جا بگریم

شدم محو زهر تو شکّر شناسم
زدم بر بهر اب تو کوثر شناسم

ز برگ گلم نیز سازند بالین
ز خاشاک کوئی تو بستر شناسم

نیارم فرو سر بهر خاکپائی
ز گردن فرازان افسر شناسم

رصد بندی خندهٔ صبح ازمن
شب گریه از اشک اختر شناسم

اگر خوارم از نسبت او عزیزم
خذف قیمتم لیک گوهر شناسم

ز قدری نگاهت نگردیده موزون
برو باغبان من صنوبر شناسم

اگر گم کنی خویشتن را ظهوری
سری در رهم نه که رهبر شناسم

شوق آمد و تخم گریه کشتم
بر دیده برات نم نوشتم

دور رخ به نفاق دشمنان باد
کز دولت دوستی بهشتم

نتوان خط رد کشید برما
خود را ز ورق بدر نوشتم

افسانهٔ آئینه ست و زنگی
گر در نظر حسود زشتم

معمار عشق اینچنین ست
گه صومعه و گهی کنشتم

بر قامت بخت حلقه کردم
آهی که بعشق طرّه رشتم

حسرت نتراود از ظهوری
هر چند که آرزو سرشتم

به نورت که از جمله بگسیختم
بریدم ز خود در تو آمیختم

نشد جسم و جان تحفهٔ خجلت
غمت را بخون تا نیامیختم

ز ترتیب اسباب دل فارغیم
غم و عیش در یکدگر ریختیم

نگه دامن افشاند بر توتیا
ثمرگان غبار رهی بیختیم

ز شوق طلب چون برآورد جوش
ز هر قطره رشته برانگیختیم

هوای تو در سینه پرواز کرد
ز هر موی پائی درآویختیم

ظهوری بگردم کجا میرسد
بفرسنگ از خویش بگریختیم

ای خوشا کز چشم تر دریا کشم
گر کشم آهی فلک پیما کشم

تلخی ایام را شیرین منم
زشتی اغیار را زیبا کشم

خار خود را جلوهٔ گلبن دهم
شال خود را پهلوی دیبا کشم

قوتی در پنجهٔ همت نهم
سیلی بر روی استدعا کشم

خویش را از سخت پیمایان کنم
انتقام شیشه از خارا کشم

خلعت همت بلندان کوتهست
دامن عریانی دریا کشم

هر دم از نقاشی نیرنگ عشق
یاد خود بر خاطر صد جا کشم

شهر و کوه جای شنای گریه نیست
سینه بر سینهٔ صحرا کشم

بر ظهوری ترکتازی آورم
طاقتش را تحفهٔ یغما کشم

روبسویش از همه سو کرده ایم
با خود و با خلق یکرو کرده ایم

در ته پای کمندی کرده چین
قوتی در زور بازو کرده ایم

عشوه های وصل پنهانی بجشم
از اشارتهای ابرو کرده ایم

سرمه در چشم بصیرت بارها — از غبار خاک آن کو کرده ایم
اهل بابل جزو شاگردی کشند — خدمت چشمان جادو کرده ایم
بازوی شاید بما لیفی نهیم — تا رکی تحویل زانو کرده ایم
گه ستم گه لطف با خود میکند — ای خوشا تا خویش را او کرده ایم
زخم می بندیم پیکان میکشیم — یاد او بیهوش دارو کرده ایم

از ظهوری کو پیچ آن طرّه سر
جان فدای هر سر مو کرده ایم

گوهر جوش اشک بدریا گداختیم — از تاب ناله لاله بصحرا گداختیم
میکرد دود آتش مهرو مجتبی — آمد بشعله صبر و مدارا گداختیم
فرق جنون ز حیرت یکداغ سودخیست — صد داغ پیش در دل شیدا گداختیم
بر بیگاه راحت و محنت رهم فتاد — سود و زیان ز گرمی سودا گداختیم
بهر دلم تب غمش افگند بستری — از رشک نبض جان مسیحا گداختیم
آمد بحرف وعده حیای فروختن — در کام گفتگوی تقاضا گداختیم
این روی شعله ناک نیاورده آفتاب — از دیدنش بدیده تماشا گداختیم
در دشت جستجوی ره از دست رفتگان — تا گل نکرده آبله در پا گداختیم
پرهیز نکردم اگر هجر وصل شد — میسوخت حیرتم ز تمنا گداختیم

رشکم جگر بسوخت ظهوری حریف نیست
در کوره غمش تن تنها گداختیم

آرایشش بداغ خویش کردیم — دل گلبن داغ خویش کردیم

از طرهٔ شمیم سنبلستان تحویل دماغ خویش کردیم
بر خوان ملاحت تبسم مهمانیٔ داغ خویش کردیم
صد خمکده بیخودی و مستی در کار ایاغ خویش کردیم
گم کرده سخن زبانش از خضر سراغ خویش کردیم
پیچیده نهم گزند صرصر تعویذ چراغ خویش کردیم

خون در جگر خزان ظهوری
از لاله راغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشهٔ میخانه برده ایم خضریم ولی بچشمهٔ پیمانه برده ایم
اکسیر عشق از مس ما گشته جلوه گیر خود را بجای گنج بویرانه برده ایم
جز ما حریف سادگی ما که میشود شطرنج عقل از دل دیوانه برده ایم
یک شعله تا ز جیب نفس سر برآورد صد داغ نذر سینهٔ پروانه برده ایم
در عشق لازمست مراعات کفر و دین گه دل بکعبه گه بصنم خانه برده ایم
چشمی که آشنای جمالش کنیم نیست عرض نگه بدیدن بیگانه برده ایم
شاید بخواب مرگ قد بحث دو بدو صد گفتگوی بر سر افسانه برده ایم
در صید گاه سینه تنیدیم دام آه غمقا شکار ماست ز دل دانه برده ایم
تا قفل حاجتی نکشاید کلید سعی بس سعی در شکستن بندانه برده ایم
بر رنگ خون بازده تیغ تو خویش را این غم ز زیر خاک شهیدانه برده ایم

ز دلیده موئی تو ظهوری نتیجه داد
از پنجهٔ بهر موی تبان شانه برده ایم

صد سینه بهر ریزش هر انجام کرده ایم
داغی اگر ز سوختگان وام کرده ایم

فرزانگیست شهره بدیوانگی شدن
از پختگیست کار اگر خام کرده ایم

راند ز حرف ما بزبان تیشه شهد کام
زین حنظلی که تربیت کام کرده ایم

بستانیان گلخن کوی مجبتیم
خاشاک خشک را گل تر نام کرده ایم

تابنده باد جلوه گر مهپای روز وصل
شب را سحر ز روز نه شام کرده ایم

از زنگ زهد آئینه سینه گشت پاک
صیقلگری به شعشه یک جام کرده ایم

صعب است در فضای چمین بال و پر زدن
زین عادتی که در شکن دام کرده ایم

از تشنگی مپرس ز اعیان هر طرف
بین عکس لاله آینه ماشام کرده ایم

رحمت بر دعا بکشا لب بطعن اگر
ابرام در گدائی دشنام کرده ایم

کو مشتری که قفل دکان برگرفته ایم
سودست سود را بزیان برگرفته ایم

نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز ما
از غیر صرف عشق زبان برگرفته ایم

زور ملال تا نکشی کرده تیر آه
از قامت خمیده کمان برگرفته ایم

تا در رکاب رخش طلب پا نهاده ایم
از دست اختیار عنان برگرفته ایم

کاری دگر نگفتن و دیدن نمانده است
چشم از نگاه لب ز بیان برگرفته ایم

هنگام دیدنست بلی حاصلی نماند
سد نگاه هم ز میان برگرفته ایم

خود را ز بیم زخم ظهوری مکن خموش
بخروش اثر ز ناله و فغان برگرفته ایم

بنامم ننگ را در عشقبازی نام میدانم
بکامم نامرادی را مراد و کام میدانم

شدم روشن نگیرد رنگ شب آئینه روزم
بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم

گدایان در میخانه را زید شهنشاهی
کلاه حشمت جم را حباب جام میدانم

مراد هیچ عاشق بر نیاید جز به بی صبری
اگر رم کرده صبرم طاقت آرام میدانم

نمی بایست در بال ملایک شعله سر دادن
چه حد من که سوزم آتشت را خام میدانم

حدیث نیش سرکن منجلد افسانه نوشتم
بخواری کرده ام عادت دعا دشنام میدانم

کند پامردی آشوب هر گه گردش چشمی
یکی از دستبازان گردش ایام میدانم

همان در اول صدره بآخر میبری ازره
قدم بر جویش نه آغاز را انجام میدانم

ظهوری عیش صاف و سینه صافی از دل صافست
همه از همت رندان دردآشام میدانم

از تیر آه مغز ثریا شگافتیم
از سیل اشک سینه دریا شگافتیم

خون میچکد بخاک و جنون جوش میزند
از خنجر بلا دل شیدا شگافتیم

گشتم باشک گریه مستانه بیخبر ریز
خوش عارفانه خرقه تقوا شگافتیم

غیرت دلم گداخت که بر جیرت تو بود
هر چند آرزوی تماشا شگافتیم

چرخی بمغز حرف گدایان عشق نیست
پوچ ست پوچ قصه دارا شگافتیم

زور نگاه بین که بهنگامه وصال
صد صف نگه ز شوق تماشا شگافتیم

شد تا به آب و خاکره جستجوی گل
در سعی بسکه آبله در پا شگافتیم

نیل غمش ز دیده تر میرود هنوز
رفتم بمصر خاک ز لیخا شگافتیم

از زهر تیغ هجر ظهوری حکایتی
گفتم بکوه زهره خارا شگافتیم

کو شرم تا بکی نفس ملتمس کشم
ای عشق مایه که بهمت نفس کشم

مردان شکار شیر بشمشیر میکنند
ملفلانه چند دام تدرو هوس کشم

بر من خیال میر شکاری حرام کرد
در صید باز رشته بپای مگس کشم

از همرهان خویش نیفتاد کار بخت
پای چو پا بروی اقبال پس کشم

مستی کجاست این جگر خام سوز را
نیشش بلذت ثمر تازه بس کشم

چون بلبل اسیر فشانم غمی برون
خاک جگر مقابل چاک قفس کشم

در منقل بلا فگنم بخت بخت دل
بوی کباب در نفس ممنفس کشم

در بال محملی فگنم ابر گریه
سیراب ناله را ز گلوی جرس کشم

همین کمند ناله ظهوری بشب روی
تا حلقه بگوش غرور عسس کشم

از بوی تو دوش در گرفتیم
از پیش چراغ بر گرفتیم

آغوش بیگانگی کشودیم
خود را و ترا ببر گرفتیم

لب از سخن تو معتبر گشت
حرف همه مختصر گرفتیم

شوخی همه حنظلست در کام
تا زهر ترا شکر گرفتیم

رنگینی گریه زور عشق ست
لوکِ مژه در جگر گرفتیم

گلگونه روی خنده کردیم
خونی که ز چشم تر گرفتیم

از ما نتوان کناره کردن
خود را ز میانه بر گرفتیم

از پرتو خاطر ظهوری
بس شام که در سحر گرفتیم

بخت اگر داد بما نداد چه غم
ور بما چرخ خوش فتاد چه غم

گریهٔ تازه روزه کار است
ناله از کار اگر فتاد چه غم

گریه خود خنده میتواند کرد
خنده را گر بآب داد چه غم

آتش اشکم از تبسم او
قدمی پیش اگر نهاد چه غم

رخصت از داغ یافت سینهٔ تنگ
لعلی گر بر و کشاد چه غم

یاد من محو گشته در یادش
گر نمی آیدش بیاد چه غم

آب مرگ آتشم فرو نه نشاند
رفت خاکم اگر ببا د چه غم

مایه داران زیان نمی بینند
باش گو جنس با کساد چه غم

گر ظهوری بعقل در بندست
بر جنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغی نگفتن بطپیدن دهم
سرمهٔ حیرت کشم دیده بدیدن دهم

از رد شش جادهٔ آه بر آه افگنم
ور خلشش غمزهٔ خون بچکیدن دهم

بند قبا بی کشم تیغ و ترنج آورم
یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهم

فرق نبردیم میش زخم نگذاشت دست
در پی زانوی حیف لب بگزیدن دهم

گوشهٔ دامان آه ماند ته کوه ضعف
اشک سبک گام را پای دویدن دهم

گرچه ندارد کمند کنگرهٔ ایوان وصل
ناله شکیبرا تا بر رسیدن دهم

بهر تماشای حسن همبر شاهین عشق
فاخته عقل را بال پریدن دهم

از خس و خار رهی جیب گلستان کنیم
برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهم

توبه پرستیرا کرده شکستن درست
محضر ناموس را ترک دریدن دهم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست
گر بن هر موی را گوش شنیدن دهم

محمل دل در حرم پای بدامان کشید
بخت امیدم را سر بسجدین دهم

بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت
بازوی اقبال را درد کشیدن دهم

خوش آن کز غمی راه برغم ببندم
بحرف لبی حرف همدم ببندم

ره جلوه رنج و راحت برآرم
در حلقه سوز و ماتم ببندم

گدائی کنم خاطر ساده نقشی
وزان نقش بر خاطر جم ببندم

برون افتم از پرده رمز و ایما
کشادی برین راز مبهم ببندم

ز شب خیزی گریه تازه روئی
پل موج بر سیل شبنم ببندم

ز سیرابی اشک دامان موجی
بدامان مژگان بی نم ببندم

نیارد زدن تا دم از عشق هرکس
طلسمی برین اسم اعظم ببندم

برآنم که از رشته آه دل را
چو تعویذ بر بازوی غم ببندم

بنالیده بر سینه باران دردی
که گلدسته ناله خیزم ببندم

نخواهد روا داشت ناموس تیغی
که بر زخم خود ننگ مرهم ببندم

باین طائر سست دارم تمنائی
که دل را بران طره محکم ببندم

ترا دود اگر راز زخم ظهوری
ز خون دجله بر چشم محرم ببندم

هم از تطاول بیداد و ناز میترسم
هم از تحمل و صبر و نیاز میترسم

شراره بر جگرم چیده شعله غیرت
ز داغهای محبت گداز میترسم

هزار بار بران میشوم که باز کنم
بروی خویش در هجر باز میترسم

بزرد خیریتیان خصل دواع بیزاریست
ز خیریت جگر سینه باز میترسم

ضرورتست بقانون عاشقی گاهی
نیاز و ناز ز ناز و نیاز میترسم

کسی ندیده که نشتر ز استخوان گذرد
ز خنبش مژه های دراز میترسم

نگاه شاهسواران کرشمه میگیرد
بگوشهٔ روم از ترکتاز میترسم

ز خرقه پوش حکایت بخرقه محتاجست
فرو برم دم از افشای راز میترسم

ریا بمحضر اخلاص مهر بالا زد
ز داغ جبههٔ اهل نیاز میترسم

مباد صحبت ارباب خلوتم روزی
ز پای کوته و دست دراز میترسم

ز بند عقل ظهوری مگر بزور جنون
شوم خلاص ازین حیله ساز میترسم

از زبان کار نالہ ساختہ ایم
نفس خویش را نواختہ ایم

خیل امید بر هم خورد شکست
رایت فتح بر فراختہ ایم

گرد جولان ماست کون و مکان
گرچه از خود بدر شتافتہ ایم

بود دار العیار سود از ماست
سکهٔ داغها شناختہ ایم

بادشاهانه کرده ایم قمار
داو اول خزانه باختہ ایم

خورده دل ز خم غمزهٔ ساقی
مرهم شیشه نزا بر ساختہ ایم

طوق ما با گلو بریده شود
هم گریبان عشق فاختہ ایم

کیمیای حقیقت ست مجاز
صد یقین در گمان گداختہ ایم

از ظهوری نصیحتی دارم

با همه غیر خویش ساخته ایم

باز خود را در تمنای وصال انداختیم
اضطراب آسوده بالی در زلال انداختیم

گو شرف در یوزه کن در کوچهٔ ما آفتاب
ره بمهر کوکب از کوئے وبال انداختیم

رشک جان گردیده تن در سیر گلزار امید
از لطافت دست بر دوش خیال انداختیم

کرده بر تارک همای بخت بال افشانئ
شاهبازِ دل بدامِ خط و خال انداختیم

چین زلفی نافه بر جیب نجابت ها کشود
صد شمامه در گریبانِ شمال انداختیم

شرح بیدای محبت در میان او ردول
سینه را در تنگنای انفعال انداختیم

زیر دست خود ظهوری داد جای خود قرار
صد را در نخیرت صف نعال انداختیم

چو در حجاب رود یار بیحجاب بگریم
چو شمع شعله برآرم بآب و تاب بگریم

ز درد های نفس خای کامران بخروشم
ز غصه های جگرکاو کامیاب بگریم

بهر طرف جگر گریزی تا به نفتد
بر آتش تو بصد شعله کباب بگریم

مراد تلخی و شیرینئ زمانه برآید
چو شهد ناب نخندی ز زهر ناب بگریم

باشک حسرتم از دیده آرزو تبراود
ز بیم رفتنت از بس باضطراب بگریم

در آفتاب رخت تا نگاه خیره نگردد
برای دیده بتیاب خود نقاب بگریم

در نهزار سوالم در رخ نخندہ کشادی
ز کاه چشم بکاهی که یک جواب بگریم

در اشک شور نغلطیده دیدهٔ خوابم
چو آفتاب تو جامست ماهتاب بگریم

پرست دیده زردی اگر شب تو ظهوری
رهین خنده صبحست آفتاب بگریم

از پا فتاد حیرت بر جاست آب و تابم
بر ضعف ریخت قوت آسود اضطرابم

گر نیست دست و پائی چون ذره بر امیدم
روئی در آسمانم چشمی بر آفتابم

متوان ز جای رفتن پست و بلند عشقت
گه آستان نشینم گه آسمان جنابم

بر تلخ و شور عالم آغوش باز کردم
شهد لبی نمک زد بر سینه کبابم

بیداریم ز هجرت تا روز رو کمین است
شاید شبی خیالی تن در دهد بخوابم

بر زرد جرعه ریزم خورشید نخت گردد
تا بید عکس ساقی بر طالع شرابم

بر روی گریهٔ من خندیده غنچهٔ او
صد باغ تازه روئی افشاند بر گلابم

در صورت تخیل چون ابر دیده بارد
از تاب رشک سوزد فطارهٔ حبابم

از طاقت ظهوری حرفی قلم رقم زد
بر کند بقراری شیرازهٔ کتابم

نمی آید از من که مغیم بسازم
باین شوق با گریهٔ کم بسازم

لب بسته بر من در خنده خواهم
که کاری ز مژگان پر نم بسازم

ندارد طراوت گل خنده رفتم
که از گریهٔ صبح شبنم بسازم

فگندم بره گریهای پیاپی
نفس کو که آهِ دمادم بسازم

طوافِ حرم فرض شد میتوانم
ز شور ابهٔ اشک زمزم بسازم

طمع کرده ام از گدایان کوئی
سفالی گدایان ساغرِ جم بسازم

مچینا ذ زخم دگر در دم از دل
اگر بهر این زخم مرهم بسازم

کشم حلقه در گوش شبهای یلدا
با هی گران زلف پر خم بسازم

ز نامحرمان نیستم من ظهوری

که در راز داری بحرم بسازم

با تنِ چون کاه کوهِ غصه بر جان میبرم
غم گران و من سبک افتان و خیزان میبرم

نیل در نیل اشکِ محرومی ز مژگان میکشم
گرد غم بر رخ بیابان در بیابان میبرم

میبرم دین در گرانی چون گرانی میکنم
درد سر می آورد افغانم افغان میبرم

از جگر هر لحظه زور گریه لختی میکند
نالهٔ خونین بطرفِ باغ و بستان میبرم

چرخ و انجم را مبادا پنجه در دامان رسد
شعله‌های داغ را سر در گریبان میبرم

گرمیی در جیب دارد آتش مجنون هنوز
میروم اینک بهامون باد دامان میبرم

زین سفر مژگان خون آلوده گردد سود مند
از میانِ غمگساران شاخ مرجان میبرم

بخت شور از گریه‌ام خواهد نمکداری سزد
خویش را خوش تلخکام از شکرستان میبرم

پیرهن در تنگنای پاره کردم زین چه سود
کز دل بیحرم خود یوسف بزندان میبرم

هم بگرد سینه از داغت حصاری می‌نهم
هم برای خاطر از یادت نگهبان میبرم

منع تقلید اندکی از هر دو جانب دیر شد
زود می آرم ظهوری را بتسیان میبرم

خوش ست آن پردلیها دل ز پیکان برنگردانم
بجنگ افتم روم چاک از گریبان برنگردانم

شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید
کنم دستی روان چاک از گریبان برنگردانم

ز دردِ مایه داری دستگاهی حاصلم گردد
که از لبها برات آه و افغان برنگردانم

محیطِ گریه موج ماهیی برنمی آرد
بشورانم جگر در دیده طوفان برنگردانم

ازان افتاده گانم بر سرِ میدان جولانی
که گوی سر ز فکر زخم چوگان برنگردانم

ره شوریده حالان میروم شاید بدست آید
دل جمعی که از زلفِ پریشان برنگردانم

مبادا از سر گلزار چیند مغز من نسرین — اگر بی سنبلی نکهت ز ریحان برنگردانم
شب من میزند راه حرم کو دست بیحوالی — که در هر نیمگامش صد بیابان برنگردانم
بگشتم زخمی شمعی که از مرهم بهر هنرم — ندارم نالهٔ دردی که درمان برنگردانم
دهان قاصدان کی مهر ماند از حدیث ما — اگر در نامها مضمون عنوان برنگردانم

ظهوری خوش نخوتبیش افگن ضبط دست آنقدر گیری
که از افسردگی با دست شادان برنگردانم

چو خشک لب ز غمت چشم تر نگردانم — ز اشک بر مژه بخت جگر نگردانم
سمند رم مددی کرده شعلهٔ طالع — بشعله که بران بال و پر نگردانم
سرم بپای بزند از غرور دامن عجز — که دست گرد کمر چون کمر نگردانم
ز جور چند بمشاطگی رود زاهد — اگر بدیهه در آید نظر نگردانم
چو بگسلد به ثنا رتو عقد گریهٔ من — سر شک رشک بچشم گهر نگردانم
بکام تلخ سخن بر لب بیان دارم — ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم
بجستجوی تو تا مردن این سبکروحی — که خویش را چو صبا در بدر نگردانم
ز مرغ بسمل افتاد این هوس در سر — که زیر تیغ تو خود را بسر نگردانم
بدرد عاقبت ایدل نمیتوانی ساخت — ز نالهٔ تو بلائی اثر نگردانم
بگریهٔ دل شب گر نه زنگ دل شویم — ز سینه راه صفائی سحر نگردانم
هزار تیغ خطر در نیام هر عمل ست — درین مخاطره نیت مگر نگردانم

در آتشی که ظهوری ز پرتوش سوزد
صد آفتاب بجای شرر نگردانم

دلم پُر است اگر گریه بر نگردانم
بشیشهٔ جگر ریش بر نگردانم

بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد
ز رخ ز تفرج تاب نظر نگردانم

چه زهرها که ز کام هوس بجام کنم
اگر ببوسه لبی در شکر نگردانم

ز پرتوت ندرخشید اختر طالع
که از رخ تو شبی در سحر نگردانم

دلم بوعدهٔ راحت در آتشی نشست
که داغهای ترا بر جگر نگردانم

نفس ز دم نشود حرف دینی و عقبی
زبان بهر سخن مختصر نگردانم

بجنبش مژه سفتی دل ظهوری را
چگونه در رگ جان نشتر نگردانم

نفس گداخت دگر آه بر نگردانم
بسینه این تف جانکاه بر نگردانم

چنان کشاد بکنج تنم درِ خلوت
گر آفتاب و گر ماه بر نگردانم

گدای دربدرم لیک دارم این اقبال
که خاطر از هوس شاه بر نگردانم

دو دیدگریه تبار اج دیده حکم است
که سیل اشک ز نگاه بر نگردانم

فتاده در دهن عام قصهٔ خاصان
حکایت از لب افواه بر نگردانم

کنم نصیحت ناصح ز کور بینائی
خطاب کور کرا از جاه بر نگردانم

خوشست نجبت احرام کعبهٔ دل را
ز راه دیر باکراه بر نگردانم

نگاه آید و از تاب صد هوس سوزد
اگر بخیر تش از راه بر نگردانم

ز راه بیخبران آه گر ظهوری را
بکوشش دل آگاه بر نگردانم

ز هر گرآورد بخت شور شیرین خورده ایم
دست دوران گر خسک افشاند نسرین بر ده ایم

گلخنی چون گلشنی گردد درآسایش فتد
از خشک در زیر مهلو یاسمین گسترده ایم

خضر را باید که باشد رشک بر احوال ما
با حیات جاودان روز نخستین مرده ایم

بر نجوشد تا نباشک از سینه گوهرهای غم
دمبدم بر دیده تر آستین افشرده ایم

حیف تقریبی که دشمن میکند از کار ما
خویش را از حاملان آفرین پژمرده ایم

سعی در آزار ما چندانکه باید میکند
ما نمیدانیم آزردن ازین آزرده ایم

صاحب رشتیم جگر پر اشک خویشتم قادرست
چون ظهوری رونمائی چهره رنگین برده ایم

چاک اگر سر پنجه بیداد گریبان داده ایم
میکشد گر داغ حسرت سینه جان داده ایم

پیش عید خویش منحر ساختیم چون قربانیان
با تن آغشته در خون چشم حیران داده ایم

بر خس و خاری سر کوئی اگر افتد گذر
تا گلی چینیم زباغ بخت دامان داده ایم

نبض دل در دست تنهائی بلای عشق باد
تا بنوک نشتر مژگان رگ جان داده ایم

از مشام آرزو پیچیده عطر سنبلی
نسبتی دارد دمانی سر بریشان داده ایم

دلکشائیهای کوئی سیر خاطر میکند
گاهی ار گوشی بحرف باغ رضوان داده ایم

عشق دارد التفاتی این نخواهد شد که من
واگذارم درد را خود را بدرمان داده ایم

بر زبان گر حرف زهر اوست لبها بر کنم
بر گلو گر تیغ اورا دست شریان داده ایم

تا رود از لوح یادم نقش نام دیگران
چون ظهوری خاطر خود را بنسیان داده ایم

طی نشد راه حرم خود را بپرواز افگنم
با جرس در ناله آوازی برآواز افگنم

در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت
پرده شاید از جمال شاهد راز افگنم

نقش پا باید فتاد از خویش در راه طلب
خویش را هر بار زان صد ساله ره بازافگنم

معنی دارد صفیر طائران صبح خوان
خواب غفلت تا بکی گوشی برآواز افگنم

میتوان سر پنجهٔ قدرت بروز عجز تافت
عشق چون صیاد شد کنجشک بر باز افگنم

در نثار گونهٔ یاقوت تر باید فشاند
گریهٔ در چشم خون پالا سرافراز افگنم

دل به پیکان نسبتی دارد بیا تا خویش را
بر سر راه نگاه ناوک انداز افگنم

راز عریان میشود بر روی شرح دوستان
پردهٔ رمزی بداغ چشم غماز افگنم

زد ظهوری در دکن شیرازهٔ دیوان مدح
بهر دیوان نخل خود را بشیراز افگنم

خونشار رحم مسلمانی مسلمانان مسلمانم
نمیپرسید عشق بت چه میخواهد ز ایمانم

نگاه صد زبان دارد بقصد قتل صدی ریزد
برسوائی پیامی میفرستد راز پنهانم

بسوی او اگر بینم شود رشک پری نازم
بزیبائی که در کنج تخیل کرده حیرانم

دل مورست صحن باغ و بستان ده چه میگیرم
اگر میداشت بختی از کشاکش قفل زندانم

دواند هر طرف موج سراب لعلش گویان
چه میگوئی باین سرگشتگی خضر بیابانم

تنم در آتش و هم و نیارم سینهٔ خود را
بداغان داغ گو میریز گردون گر بیابانم

چو در بزم تخیل شمع اقبالش شود روشن
طپد پروانه سان خورشید بر جای نشستانم

چه دشوارست ضبط نالهٔ بی اختیار آرے
کشد از بیم بیدردان زبان در کام افغانم

سر آوارگی داریم خون پالا سر کوئی
دریغا گر نبودی در ته کوه طرف دامانم

نزدیک شد ز طوق خجلت سر برآورم
خود را بقتل از همه کس بر سر آورم

گرم و گر چنانکه ندزدم اگر نفس
بهر سمندر آفت بال و پر آورم

ترگان ز کوه نوک سنان میکنند برون
رفتم که زخمهای درون برآورم

ترسم ازین غرور که آن صید پیشه را
امید راز صید گلش لاغر آورم

افگنده عشق سایه بفرقم عجیب نیست
گر مهر را بخیمه نیلوفر آورم

تا صبح فکر معرکه بر من امید هست
کین شور را بمعرکه محشر برآورم

گر دیده نیم سخته هوسهای خام حیف
خونی دگر نماند که جوشی برآورم

مهر نثار وصل ظهوری خدا کند
کز درج دیده دامن پر گوهر آورم

غمی را چو جان در برآورده ام
طرب را چها بر سر آورده ام

ز افتادگان جهان خویش را
بافتادگی بر سر آورده ام

برای گل بوستان جگر
نم چشمه خنجر آورده ام

ز اشکی که بر شعله دامن کشید
تف سینه ا خگر برآورده ام

چرا و اخورد حسرتم از هوس
هوس را بحسرت برآورده ام

منم تا بسر پنجه آفتاب
گریبان نیلوفر آورده ام

بقربانگه ناز قصاب خویش
غنم پهلو لاغر آورده ام

برون کرده ام صد تمنا ز دل
که یک حسرتش را درآورده ام

ظهوری چه پرسی چه آورده
لب خشک و چشم تر آورده ام

از سینه گر ترانه بلبل برآورم
صد داغ تازه از جگر گل برآورم

خورشید و مه شود بنظر هرچه آیدم
گاهی که سر بجیب تخیل برآورم

صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم
گر میروم که تیغ تغافل برآورم

با مردمم نمانده سر صلح میروم
کز گوش نام فربده غلغل برآورم

بیتابئی نهاده قدم در سرای دل
زنهار که در بروی تحمل برآورم

مردم ز خار خار ورع ساقیم کجاست
تا سر ز جیب خرقه گل گل برآورم

بر جوی دیده بند ظهوری لآل اشک
از چار باغ نخبت مگر گل برآورم

پای از دنبال محمل میکشم
خویش را آخر بمنزل میکشم

ریشهٔ تدبیر سامان را بعلم
از دماغ عقل جاهل میکشم

پرتوش آئینه هر جامی نهد
خویشتن را در مقابل میکشم

مستی کز آب حیوان میکشید
از دم شمشیر قاتل میکشم

تا نسوزم میفشانم سوز را
آه ازان آهی که غلغل میکشم

حسرتی هر گوشه می بینیم کوه
دست در شبها چو بر دل میکشم

اینچنین گویم که از شوق حرم
زمزم از دامان محمل میکشم

چون ظهوری میکنم کسب جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشن غیرت ببر کشم
بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم

زو دست صرف همت مشرب زون نگر
کاری مکن که از دل تنگت بدر کشم

آزرده رشک روزی بیسر بست
کز سینه نخل مهر تو با ریشه بر کشم

با غیر خنده خفت مکن بر خوشم مباد
ساغر ز طاق ابروی شوخ دگر کشم

هر روز میشود لب امید خشک تر
تا چند نیل و دجله ز مژگان تر کشم

یکره سری بکلبهٔ ما در نکرد روز
تا کی ز آه پرده بروی سحر کشم

بر دوش ضعف دست نهادم ز راه شک
خود را مگر که بر سر راه سفر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید
کو رطل بزم وصل که از جرعه در کشم

آب با نالهٔ آشنا دارم
درد بیگانه از دوا دارم

عشق از حیلها خلاصم کرد
اهل تدویر با شما دارم

اخگر عشق در گریبان ست
داغ دل صد هزار جا دارم

نه نهم قصر و کاخ شکوه بنا
خانه در کوچهٔ رضا دارم

ای صبا بر غبار راهی زن
چشم بر راه تو تیا دارم

رشک بیگانگان هلاکم کرد
خاطرم خوش که آشنا دارم

هر کسی پیش تو کسے دارد
وای بر من که من ترا دارم

مدعای من خراب مپرس
من چه دانم چه مدعا دارم

ناامیدم اگرچه از همه کس
به ظهوری امیدها دارم

آن زهر کو که ناله زاری برآورم
وز گریه چهره را ز غباری برآورم

ترسم کند خراب تمنای راحتش
برگرد دل ز داغ حصاری برآورم

چون سر کنم حدیث تو در باغ و بوستان
از هر نهال تازه بهاری برآورم

در پرده های چشم نهم چون گل سرشک
از پا اگر براه تو خاری برآورم

تا گیرم از شکیب جهان گرد خود سراغ
هر لحظه دل بگیرد دیاری برآورم

خواهم بزور گریه ز معز دل جگر
تخم حنا بعشق نگاری برآورم

ای شیخ در مذمت زنار بر مپیچ
گر خواهی از ردای تو تاری برآورم

آبی ز جوی گریه ظهوری گر آورد
از نخل خنده برگ و باری برآورم

دانه اشک لاله فام آورده ام
تا تدرو غم بدام آورده ام

تا رهم از تیره روزیهای زهد
پر تو خورشید جام آورده ام

یکجهان جان بهر فرش رهگذر
بر سر کوی خرام آورده ام

شعله گو بر آتش سودا بجوش
آرزوی چند خام آورده ام

بر سر راه شمیم کاکلے
صد مشام از هر مشام آورده ام

خار کویش را اگر افتد قبول
از بهارستان سلام آورده ام

در حریم او صبا را راه نیست
خود برای خود پیام آورده ام

رحم صاحب خانه در خواهد کشود
خویش را تا پای بام آورده ام

چون ظهوری مشق خواری میکنیم
رو بهشت احترام آورده ام

ساقی و ساغر شراب خودیم
ذره او و آفتاب خودیم

خاک گشتیم پیش درگاهی
عرش قدر و فلک حباب خودیم

خویش را ساختیم از و معمور
بعد ازین عاشق خراب خودیم

در غفلت

در غفلت زمانه نبندد طرف
پاسبان سرای خواب خودیم

گریهٔ شور لذتی دارد
نمک سینهٔ کباب خودیم

خون بستی مگر بر آرد جوش
روز و شب گرم احتساب خودیم

با ظهوری حریف جام شدیم
اینچنین مست از شراب خودیم

حال خود را چه سر زلف بهم برزده ایم
بر رگ صبر ز نوک مژه نشتر زده ایم

بهر خواب اجل از آرزوی قد کسی
قرعه بر سایهٔ شمشاد و صنوبر زده ایم

هر زمان حسرت اگر بر رخ من بسته دری
بسر انگشت تمنا در دیگر زده ایم

چه نویسد جگر سوختگان نامهٔ ما
شعلهٔ آه که بر بال کبوتر زده ایم

آن چرا غیم که از تقویت سوز درون
سیلی عرعر بده بر چهرهٔ صرصر زده ایم

سر خوشی جرعه کش ساغر و پیمانهٔ ماست
بادهٔ دوستی ساقی کوثر زده ایم

عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش باش
رو که ما بر هوس زلف معنبر زده ایم

پی عرض تمنا قدرت تقریر میخواهم
خرابم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم

برای غیرت ناصح سر صبر و تحمل را
ز تیغ غمزهٔ در گردن تدبیر میخواهم

جنون خویش را نازم که بهر گردن سودا
ز چین زلف رعنا گردنان زنجیر میخواهم

بخواب امشب لبم هر لحظه بر تنگ شکر میزد
تو ای حیرت مزن دم از هوس تغییر میخواهم

بمنزل کی رسد سالک بدون از نیست پنداری
ز شوق خواب را ناصح در شبگیر میخواهم

مبادا چشم زخم افتد شب بیطاقتی بر من
چراغ عجز را بی پرتو تاثیر میخواهم

باین دستِ گریبان در ظهوری تا کی سازم
خدارا حبست وجوی دست دامن گیر میخواهم

روزی نشد که در شب غم بر سحر زنم
تا چند فال روشنی چشم تر زنم

بگشا دری بروی عدای من ای اثر
شاید ز بند خانه حرمان بدر زنم

ترسم بآب دیده هم روز وصل را
شبهای هجر گرد مژه بر یکدگر زنم

صد شاخ تازه از بن هر برگ بردمد
بر کهنه نخل باغ هوس چون تبر زنم

از تاب رشک ساخته آشفته طره را
آن پیچ و تاب ها که ز تاب کمر زنم

شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد
پنهان نخند تا نمکی بر جگر زنم

پروانه ام بشعله ظهوری نمای راه
آن نیستم که همچو مگس بر شکر زنم

سر خویش بر خاک کوی کرده ایم
بلی سروری آرزو کرده ایم

لب از تلخی شهد آمد بجوش
بشیرینی ز هر خو کرده ایم

مکن ناصحا جیب ما را پسند
که بهر دریدن رفو کرده ایم

بباغ طرب نیست یک نغمه سنج
ز بس در غمش ها هو کرده ایم

ندارد دگر هجر رنگی بما
گل گلشن وصل بو کرده ایم

ز هم نگسلد نغمه بزم ما
لب و ناله را رو برو کرده ایم

ازین غم که ناخن بروئی زند
جگر را بدندان فرو کرده ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه حل در گلو کرده ایم

از لبت

از لبت چون سد شراب بکام
بتخیل ملک مکد لب جام

بر دل کس غبار نگذارد
دامن افشانی تو گاه خرام

چون دلت پر شود ز بیدادت
لب کشایم ز شکوهٔ ایام

چند از جان دل برآری دود
صبح بر رخ کشیده پرده شام

دانهای سرشک آخر شد
طائر کام را نکردم رام

راه گلزار وصل میپرسی
ابدل اوّل علاج رنج زکام

شوخ زاهد نمای من گیرد
برهمن را به تهمت اسلام

جان فدایت بگو بگو قاصد
وصل میسازد از ادای پیام

احتیاج مرا بصبر به بین
کز ظهوری شکیب خواهم وام

عشق آورد بر سر کارم
کرد در ملک درد معمارم

دیگر از صبر میکنم پرهیز
تا ز بیمار چشم بیمارم

باغ باغ ار غوان تو انگشت
صاحب دیده های خونبارم

زیب اورا گشته ذکر تبی
رشک تسبیح باد زنّارم

نرگس شوخ او نهالی را
عشوهٔ چند کرده درکارم

میدهد سعی بخت سودائی
بکسادی رواج بازارم

گر ظهوری تو میروی بوطن
بسلامت که من گرفتارم

کرد غیر از برای جان رفتم
غیر حرف تو از زبان رفتم

سر و سامان بال میدانم
بهوای تو خانمان رفتم

سایه پرورد نخل ماست بهار
از گل باغ چند خزان رفتم

حسن بر روی عشق خوان آراست
مغز در مغز استخوان رفتم

مشتری عشوه های تنهائیست
از متاع خودی دکان رفتم

فارغ از فکر آبروی شدیم
بجبین خاک آستان رفتم

تا ظهوری رود به شبگردی
خواب در چشم پاسبان رفتم

راه بر عرصهٔ جهان بستیم
عهد عیش جاودان بستیم

راوی شکر را زبان دادیم
ناقل شکوه را زبان بستیم

خون خود را بهر طریق که بود
بردم تیغ امتحان بستیم

یاد دش آمد و روان خلوت دل
در صحبت بروی جان بستیم

التفات آشکار میخواهم
آب بر رنگ ارغوان بستیم

در چمن از طراوت سخنش
چشم از عشوهٔ نهان بستیم

آخرش در کنار می آریم
بطریقی که مامیان بستیم

غره زد بر دل ظهوری نیش
تهمت زخم بر سنان بستیم

گر اول کوچهٔ عیشی دویدیم
سری آخر بکوی غم کشیدیم

بذوق نامرادی راه بردیم
سر انگشت پشیمانی گزیدیم

بروی شاهد غم نیل حسرت
با نگشت سیه بختی کشیدیم

زهی سودا که جنس سود در معرفت
زبازار زیانکاری خریدیم

مبین ما را چنین افتاده در بند
که در راهی کشائش را کلیدیم

نمانده خوف سر تا پا رجائیم
گذشته کار از شهد شهیدیم

جبین بادیگران بی چین غم باد
که ما در شام ماتم صبح عیدیم

اگر با خویش می بودیم همراه
ظهوری کی بمنزل میرسیدیم

چه پنهان میکنی رخسار دیدیم
فراز تنگ با خود ده شهیدیم

تو خود را هم بنقد بود نابود
بما بفروختی اما خریدیم

بجز خبس مصیبت نیست ما را
اگرچه خواجه بازار عیدیم

خدایا خیر باشد رسم نایست
شکایت گونه از خود شنیدیم

نسیم التفاتی داشت در کار
گل امید را نشگفته چیدیم

بیا ای چاره دامن بمیان زن
نقاب از روی حال خود کشیدیم

ظهوری سخت ترگردیده بیدست
مگو بیهوده دردامش تپیدیم

راه بر عقل چاره جو بستیم
در بیچارگی فرو بستیم

گوش را منصبی نمیدادیم
لب یاران پند گو بستیم

رنگ از چشم اعتبار افتاد
ستد معنی براه تو بستیم

صبر مجلس براه شوق آراست
تار بر ساز های وهو بستیم

نیست چاک لباس سوزن گیر
عقده بر رشته رفو بستیم

از مقیمان کعبهٔ وصلیم
گرچه زنار آرزو بستیم
تا کسی سد راه سعی نشد
خویش را عاقبت برو بستیم

گر ظهوری ز پا فتاده چه غم
کمر دل بجهد وجو بستیم

دل سر کوئی گرفت از نار رضوان فارغم
با خیالی آشنا گردید از جان فارغم
در نوردیدیم هستی راه ما نزدیک شد
در طواف کعبه از سطح بیابان فارغم
آرزو داریم خاری از برای پای جان
از تمنای گل جنت گریبان فارغم
میشناسد غم حریف خویش را خوش صحبتی ست
پیش ما آورد گر سودای درمان فارغم
سرمهٔ بیداری باشد سواد شام عشق
جمع شد خاطر ز صد خواب پریشان فارغم
با صبا شوریده پیغامیت خواهد عرض کرد
از رسوم نامه و آداب عنوان فارغم

در تب گرم محبت چون ظهوری سوختیم
از امید پرسش نامهربانان فارغم

بر خود در بلای محبت گشوده ایم
کم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم
افروده ایم غربت و خواری بدیده ها
در بزم وصل ز کلفت راحت فزوده ایم
داریم گرد خدمت تجانه بر جبین
در کعبه گر جبین اطاعت نسوده ایم
رندیم و پارسا و گدائیم و پادشاه
خود را بهر کسی بطریقی نموده ایم
گو جد جوز نکهت خود را نگاهدار
بر جیب بخت نافه زلفی گشوده ایم
از خنده لب بهم نرسانید بخت ما
زان بوسها که از لب تیغی ربوده ایم
امید گرم گشته در آئین شهر دل
دوش از زبان غیب خبرها شنوده ایم

ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم
خود را در آب و آتش غم آزموده ایم

از دیدن مراد ظهوری عجاب نیست
تا رنگ خود ز آئنه خود زدوده ایم

گلچین شوای امید که باغی رسانده ایم
داغی بسینه سینه بداغی رسانده ایم

سر داده ایم رنج خماری بمغز هجر
از بادهٔ وصال دماغی رسانده ایم

چشم از نگاه گشته تهی در تخیلی
چون خویش را بکنج فراغی رسانده ایم

در کوی جست و جوی پیام مردمی امید
تا گنج کام نقب سراغی رسانده ایم

ظلمت بشام کلبهٔ بازخت خود کشید
از شعله های آه چراغی رسانده ایم

بال همای و تارک اقبال دیگران
تا فرق خود بسایهٔ زاغی رسانده ایم

از صاف جام هیچ ظهوری مگو مگو
کیفیتی ز دردا یاغی رسانده ایم

مرهمی بر دل نبوک نیشتر افشانده ایم
از مداوا دامن زخم جگر افشانده ایم

آفتاب عشق طالع شد سیه روزی گذشت
از سواد شام بر تو بر سحر افشانده ایم

بر سر کوی خرابی جان و دل گردیده فرش
از نهال آرزو بر خود ثمر افشانده ایم

شمع اقبال شبستان تمنا در گرفت
یک جهان خورشید و مه در بام و در افشانده ایم

خندهٔ شیرین بکام تلخ در کار ست باز
در دو جام تلخکامی بر شکر افشانده ایم

چون برون آمد نگه راهی بجائی میرود
بر تو دیدار بر بام نظر افشانده ایم

از تو غیر از تو نمیخواهد ظهوری هیچ چیز
دست بر هر آرزوی مختصر افشانده ام

تا سینه را بداغ غمِ او گذاشتیم
عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم

کردیم سعیها و نیامد بجای خویش
سر را به همنشینی زانو گذاشتیم

طوفان آهِ ما دو جهان را بباد داد
از بس ادب نقاب بر ان رو گذاشتیم

خون میچکد ز تیغ خطر در جهانِ عشق
دل را باعتماد غمِ او گذاشتیم

شاید بدست درد مداوا شود هلاک
این کار را بعهدهٔ دارو گذاشتیم

گشتیم طوطیِ قفسِ کنج خامشی
فریاد را به بلبل پرگو گذاشتیم

برهم زدیم نسخه ترکیب عشق را
قوت بضعف و عجز بنیرو گذاشتیم

تا چند پهلوان ز کس و ناکس خورد کسے
در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم

آن توبه که رونق کار شکست ازوست
در پیچ زلفِ پرشکن تو گذاشتیم

در خانه نیستیم ظهوری مکوب در
خود را به سعی بخت در آنکو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه دگر رو گذاشتیم
منظور بود روی بهر سو گذاشتیم

تقوی بگاذری کمری چست کرده بود
بردیم خرقه را بلب جو گذاشتیم

هوشی که بازماندهٔ طرز نگاه بود
در جلوه گاه قامتِ دلجو گذاشتیم

بر لاله از حکایت او رنگ ریختیم
در سنبل از کنایت او مو گذاشتیم

امید را که لازم مهر و محبت ست
در روزگار مرحمتِ او گذاشتیم

از داغهای سینه توان شعله بر فروخت
دل بر وفای لاله خود رو گذاشتیم

زانو می نخیزد تکیه گه التفات شد
خود را بهر زه در پی زانو گذاشتیم

از روزگار ساغر هجرت حواله بود
صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

همسنگ جز وفای ظهوری نیافتیم
در وزن مهر خود چو ترازو گذاشتیم

تا بنا سور بازر خسم جگر پرکرده ایم
شام هجرستان خود را از سحر پرکرده ایم

پردهٔ فانوس گو پروانه را مهجور دار
نیست غم از شعلهٔ غم مال و پر پرکرده ایم

طعن بیدردی ندارد محو لذت بوده ایم
ساغر زهر بلا گر دیر تر پرکرده ایم

نخل ما افتادگی را سایه پرور کرده است
جویبار شاخ را از آب تر پرکرده ایم

سیر چشمانیم چشم عالمی بر دست ماست
بر کنار خوان ناکامی نظر پرکرده ایم

ناله زاری میرسانم از خیال غمزهٔ
باغ در باغ خود ز نوک نیشتر پرکرده ایم

تا ظهوری برفشاند دزتمار روز وصل
دامن چشم تر از لعل و گهر پرکرده ایم

برآمد کام رسوائی دل دیوانه را نازم
غمی در جان گره شد گنج این ویرانه را نازم

ز حرف شکری بر داستان شوری برانگیزم
نمک در چشم خواب انباشتم افسانه را نازم

جنون این های هوا زمستی سر شار من دارد
بده ساقی بده اندازهٔ پیمانه را نازم

بغیرائی اگر قدر حرم گرد حرم گردم
وگر تجانه را زیور شوی تجانه را نازم

بچشم آشنائی صورت بیگانگی دارد
فریب شوخ چشمی آشنا بیگانه را نازم

چو لیلی طرفه صیدی را ز ارباب خرد دارد
بدست دوستی صیادی دیوانه را نازم

ظهوری شهد و شکر از نگس رشکی نمیخواهد
درون شعله بال افشانی پروانه را نازم

جام عرفان بر کف مشرب ز دیم
مست گشتیم و در مذهب ز دیم

رنج راحت بوده ما بیخبر — شکوه را مهر ادب بر لب زدیم
رو برو کردیم اشک و دیده را — پشت پا بر یاری کوکب زدیم
بستر بیماری انداختیم — آتشی در استخوان تب زدیم
خون چکاند یارب از دیوار و در — بسکه در کوی تو دریارب زدیم
مژده ما را بعد ازین جز رو زرد نیست — آتشی از آه خود در شب زدیم

پای جهل عقل محکم گشته بود
تا ظهوری راست گردد چوب زدیم

دل را بیک کرشمه چنان فروختیم — بر کار بود مشتری ازان فروختیم
جنس وفا بعشق بهاء دیگر بخشید — آتش بپنبه شیشه بسندان فروختیم
در دشت شوق رخت و متاع از نشاط کند — صد اشتلم بقلزم و عمان فروختیم
اجناس عشق گرچه دل ارزان خریده بود — در احتیاج غصه بقصبان فروختیم
سودای کفر و عشق نمیشد بنقد دل — ناچار بود گوهر ایمان فروختیم
سودائیان کاکل زرینم دوربست — گر طعنه بسنبل و ریحان فروختیم
کار هزار ساله ز مو پیش پا شکست — زین چاکها که ما بگریبان فروختیم
از محنت مهیئه اسباب فارغیم — عشرت سرای کوچه سامان فروختیم
در فخر جنگ گهر چند جمع بود — در لال گشت دیده بدامان فروختیم

دیگر ز ما مجوی ظهوری سرود عیش
لب را ز غصه بسته و افغان فروختیم

غمی آورده ام در بیع جان شادمان دارم — بصد عشرت اگر یکذره بفروشم زیان دارم

شبستان جگر پر زور شد از شعله داغی
نمی میرد چرا غم مغز تا دستخوان دارم

نگه‌ها می‌نهانی رنگ از آئینه بزداید
بروز عجز شاید کم نگاهی را بران دارم

چنین واپس نگندم کار خود را از شکیبائی
چرا زین پیشتر رسوا نگشتم ترجمان دارم

گزندز هر غم در کام من کاری نمیسازد
که از تکرار نامی شکرستان بزبان دارم

دمی زن ای نصیحت گو سخن نگذاشتی بر لب
بخود زین پیش بیصبری و رسوائی گمان دارم

مگر در کوچهٔ صاحب عیاران خانه میگیرم
ظهوری نقد دل را در کدوی امتحان دارم

کو غمی تا پای منت بر سر عشرت نهیم
قوتی از ضعف در سر پنجهٔ قدرت نهیم

از کمند زلفت آرم گردن دل را برون
رم کنم از خویش در سر در دادی وحشت نهیم

آرزو را بر کنار نیل ناکامی برم
بر زنش در آب و داغی بر دل حسرت نهیم

بر گشتم خنجر بدست عشق در کوی جنون
رسم را سر میبرم در دامن عادت نهیم

گسترانم بهر طاقت بستر بیتابی
بالش بیماریی زیر سر صحت نهیم

با ظهوری گر روم گاهی بزم عرض حال
مهر مانع از خموشی بر لب جرأت نهیم

وقت آنست که دستی بدعا برداریم
از ره عافیت این خار بلا برداریم

میبرد همره خود عشق بجائی ما را
یکجهان جان زپی روی نما برداریم

گفت اشکی اگر از ما نبود هیچ گمان
نام زیندگی از رنگ حنا برداریم

با رودی که نهد بر کمر کوه شکیب
قوتی نخشد اگر ضعف ز جا برداریم

وقت شکر ست ظهوری دهن شکوه ببند

خوش بیا تا ره تسلیم و رضا بردارم

سر خود را بپای دلبر خودرای خود دارم
خدا فرصت دهد کاری بتا تغنای خود دارم

نهان گو باش جان و دل ز تو پامال بیتابی
بظاهر دست صبری بر دل شیدای خود دارم

ز خار رشک نشتر خیز از باغ سر کوئی
کشیدم پا بدامان تا نتی بر پای خود دارم

شهوز اصلاح حال زار خود شاید توان کردن
ز حد بگذشت بی پروائیش پروای خود دارم

باشک رشک شستم دیده را از رنج بیداری
سحرها می فراغت در دل شبهای خود دارم

بهر کس هر زمانها بسر گوشی مقرر شد
زبان را مهر کردم شرمی از غوغای خود دارم

در اول آخر هر کار میباید نظر کردن
شکایت گونه از دیده بینای خود دارم

بظاهر گر گسستم رشته عجز ظهوری را
نهان سر رشته در بست تغنای خود دارم

نمیدانم چه زهر ست آنکه دوران سخیت در جامم
که حرف از بیم تلخی راه میگرداند از کامم

تمام عمر خورشیدم ز تاب آتش حیرت
چه حاصل زانکه همچون آرزوی خود همان خامم

بآب خنجر صیاد حلق خشک تر خواهم
بیفگندست غفلت از برای دانه در دامم

ز خالی تخم شوقی کشته ام در سینه ای ناصح
سپندی سوز در دفع گزند صبر و آرامم

قیاس اشتیاقم کن که چون قاصد رسد پیشش
سخن ناگفته بردارد لبش مضمون پیغامم

چه رحمت میدهی خود را برق تیغ و خار غم
که پندارم غرورت بر نمی آید با برامم

با فغان بر دارم جیب صبح روز محشر را
شب وصلت اگر نهند سری در دامن شامم

ز کیش من چه میپرسی ظهوری تا تم عاشق
فرو بردم که فارغ از حدیث کفر و اسلامم

نمیگویم ولیکن در لبت مرگان نمی دارم
هنوز از مهر کشت بیقراری شبنمی دارم

همان ریشست پای جان ز خارحسرت کوئی
همان بر تارک دل گل ز گلزار غمی دارم

بحرف وعده لب بگشا که دعوائیست انجا مشک
تو داری ناز بسیاری و من صبر کمی دارم

چه حاصل از چنین روئی که داری ای نچنان خوبی
چه شد گر طالعم شست ست عهدی محکمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از خویشم
که در خلوت گه دل همچو جانان محرمی دارم

ظهوری عشرت و شادی مبارک طرح سوز افگن
که مردست آرزوی من برایش ماتمی دارم

ز رشک من حبیب از فرقت صحبت خوشی دارم
شبم را راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم

تلاش رتبه منصور از همت نمیدارم
خدا فرصت دهد اندازه عالی مطلبی دارم

پی پروانگی پروانگی میخواهم از شمعے
برشوت میدهم جان آرزوی منصبی دارم

بمین ساده لوحیها هوس خوش مایه دارد
باین دست تهی اندازه سیمین غبغبی دارم

همیشه خاطرت خرم همیشه ساغرت بر لب
نمیگوئی دل پژمرده جانی بر لبی دارم

مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن
چو بر پیچد سر از انصاف تیغ یاربی دارم

برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خوردم
گوارا باد از رندان زاهد مشربی دارم

از طرهٔ اسیر پریشانی خودیم
قصاب کو که کشته حیرانی خودیم

تا خندهٔ برند جهان سیل غم برون
در انتظار گریهٔ طوفانی خودیم

شاید که برکشیم سری از دل حرم
پی بر پی شکیب بیابانی خودیم

زین پیشتر اگر نه فتادیم در خطر
نحمم نیست در پناه پشیمانی خودیم

مرگان دراز ما بخدنگی مدد نکرد
در خون نشست دل بپکانی خودیم

دامان دل عبث تهه کوته امید ماند
در دیده ها سبک ز گرانجانی خودیم

کوباش روی حرف و حکایت بدیگران
خرسند ما بذوق زبانداني خودیم

هندو بسیر معامله با ما نمیکند
شرمنده رواج مسلمانی خودیم

بفرزد سری ز سینه ظهوری امید گنج
هان همتی که در پی ویرانی خودیم

بر جگر ریخت سنان چو شن مژگان نازم
پیرهن گشت قبا چاک گریبان نازم

کس بهم برزده تفرقه عقل مباد
جمع گردید دلم زلف پریشان نازم

هیچکس را نرسد منع من از رسوائی
رخصتی یافته ام عشوه پنهان نازم

سایه کعبه ز مژگم تف هجران برمید
عشق شد راهبرم خضر بیابان نازم

نیست اندوه ملالی که نداری صد رنگ
ای خوشا عیش ظهوری سر و سامان نازم

سراپا جان شدم جانان خویشم
سر آمد دردها درمان خویشم

خس و خاری نمی بینم خزان وقت
بهار آمد گل و ریحان خویشم

رخی نبوده اند هر قطره خون
خوشا عشرت نگارستان خویشم

بغل بهر من کشودند عیش ظاهر
در آغوش غم پنهان خویشم

بهیچم گرچه اخوان میفروشند
رضایم یوسف ارزان خویشم

برای دیگران طرف گلستان
هلاک گوشه زندان خویشم

تبتن زنار زلفی میکند عرض

ظهوری

ظهوری در غم رهبان خوشیم

پیغام چون روانه کنی در حجاب نیست
راه نظر چو باز شود در نظر نشین

پژمرده گشت خاطر از این چند های خشک
در خرمی بدولت مژگان تر نشین

در گریه چون حباب بدر پرده از چشم
زندان خود مشو بهوایش بدر نشین

چندین فرو مرو بگ و ریشهٔ گمان
چستی میان به بند زرد لها بدر نشین

بگشا دری ز خلوت شب در فضای روز
شام کدورتی بصفای سحر نشین

خون گریست تسمه گران کرد آشنا
اکنون در آتش از هوس انگر نشین

زان نوک غمزه گشته خلیدن چه نیز دست
داری اگر رگی بدم نیشتر نشین

مردان هنوز گردیت آزند در میان
کو خون برنیز منع محبت بدر نشین

زهری ز فرق تا قدم ای پند گو ببر
تلخی ازان دهان شنود در شکر نشین

با ما خوشی در آ چو بخاطر در آمدی
بستر نشسته اند همه پیشتر نشین

خصم تو آگهست ظهوری تو غافلی
از دیگران مپرس ز خود پرخدر نشین

یکی شمار محنت و راحت چنان من چنین من
درآمد غارتی ازدر نه آن من نه این من

بمنزل میرساند کاروان صبر و طاقت را
چو دانستم بدر تا زد نگاهی از کمین من

بامید یکه ریزم در نثار آشنای تو
ز درج دیده همیان دری در آستین من

نه دوریهای نزدیکان دنی نزدیکی دوران
چه بودی کاش بهری نبودی همچو کین من

نیارم خاتم جمشید کی گیرد نگینش
نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من

ز خاک و خون قربانگاه عشقت عید میجوشد
بصد ساطور نتوان بست یک چین بر جبین من

چه میکاری خسک بر لب چه میپرسی نشستر هم
مبادا خطلستان کام کس از انگبین من

ز آتشپارهٔ بر سینه تخم داغ افشاندم
نهاد از شعلهٔ خورشید خرمن خوشه چین من

ظهوری را برون آورد از آلایش مرهم
دل پیکان پسند من رگ نشتر گزین من

خود دیت شد قاتل قربانیان
هست حاصل حاصل قربانیان

کعبه را رقصان باستقبال برد
جلوه های محمل قربانیان

صیقل حیرت زدای زنگ دید
کشته نوع حائل قربانیان

تا بمنزل نکدم تیغ ست راه
راه راه منزل قربانیان

کیمیای سرخروئی کرده اند
سبزهٔ آب و گل قربانیان

از قلم در جوی سیرابی نوشت
وصل خط واصل قربانیان

بر کند عیدی سر از هر قطره خون
بر شگافی گر دل قربانیان

یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن را نیست این
گوش بکشادم زبان را نیست این

در رهم گرد امید و بیم نیست
بر دو عالم دامن افشانیست این

بر نگردانیم ما هرگز ورق
در وفاداری سبق خوانیست این

در سجود آستانی تا رکم
رو نگردیدست پیشانیست این

در تماشا چشم تا بیدن نماند
چشم بد بین در حیرانیست این

ذوق در بالیدن کاهیدنست
گم شدن در خود نمایانیست این

تا گره تار هوس شد ریز ریز
کند میل تیز دندانیست این
تیغ او بر حال در خون گشتگان
گشته گریان زخم خندانیست این

گر ظهوری گشت رسوای رمنج
اقتضای عشق نهانیست این

کنج بنشین بساط بر چین
هر چیز چرا و زدل بدر چین
از شبنم گریه نازکیها
در گلبن خندهٔ سحر چین
پیرانه سر از نزاکت غم
طفلانه لبی بگریه در چین
هنگام نپیام آب و تابی
از اخگر اشک در خبر چین
شاید که شوی ز مرد یاران
کوه غم و درد در کمر چین
در رخ چه کشی سپر ز جنگ
صلح است ز جبهه چین بدر چین

چون گرم دماشوی ظهوری
اول ز نفس تصفی اثر چین

دل ساده طور و نرگس او پرفن چنین
نقشی نشسته بهر من از دیدن چنین
بر من کمین نظارت صد کاروان کشود
میخواست آن جریده رو می هر ان چنین
این مردهٔ تغافل دوسی کشتهٔ نگاه
مقدور کیست دیدن و نادیدن چنین
با دوستان بدشمنیم میخورد قسم
سوگند من بدوستی دشمن چنین
دامان شعله در کف خاکسترم نماند
حرمان نزد بآتش کس دامن چنین
سوراخ گشته سینه ام از دام حیرتی
میخواست آرزو کدام روزن چنین
در هر دوی حرف ترنم فرو کند
دارد زبان خامه من روزن چنین

تا زخم بر دهان نکشاید بشکر ریخت — من مور ناتوان و تو شیر افگن چنین
بر سینه داغهای تو از شعله جوش زد — خورشید و ماه دانه از خرمن چنین
گر دنکشی خطاست بگردون نهادگان — ظلمست ظلم مظلمه بر گردن چنین

بگذشت چاک جیب ظهوری ز دامنش
طرفت قبا بساخته پیراهن چنین

از خود برون تاخته پا در گلی چنین — در عشق طی نساخته کس منزلی چنین
در خون اگر چه می تپم از شرم لاغری — گه در شکارگاه فتد بسملی چنین
دارد تغافلی ز نگه صید بند تر — جانها فدای آگهی غافلی چنین
در روز حشر زندگی آید بکار کس — دستی بکار گر نبرد قاتلی چنین
باشد بسخت جانی خویشم امیدها — ذوقیست مهربانی سنگین دلی چنین
در دل فسردگی ز تغافل گره مباد — حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین
دیدم نمیشود بنگه رهن حیرتی — تا دیده آورد بمیان حاملی چنین
خاکسترم برای گل چهره شبنمست — خرمن تفی که کرد گذر بر گلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
از زانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده تر مشکل انچنین — پای کسی نرفته فرو در گل انچنین
جای تعجبست که از سحر نرگسے — گردم آنچنان شوند که از خویش بگذرند — افتادگان دوند پی محمل انچنین
کشتی در آب دیده کشیدند دشمنان — دارد محیط عشق جنون ساحل انچنین

از تخم داغ سینه ام انبار حاصلست / آری زمین پاک دهد حاصل انچنین
آورد صد کشاد بیک تنگنا کشید / آنکس کشید مهر ترا در دل انچنین
از جنبش نسیم تو در کوی آگهی / می باش از تردد من غافل انچنین

ترک نمود کرد ظهوری برای تو
خود را بکرد خرج که شد دهل انچنین

مهی گذر بما گذر کیست این / فتاد آفتاب از نظر کیست این
هم از گرد ره راحت داغ او / درآمد بمغز جگر کیست این
بدلهاست از طاقت صبر دور / ز جانست نزدیکتر کیست این
ز فیض قدومش دعا را اثر / نهادست دستی بسر کیست این
اگر سر رود در تمنای او / ندارد کسی روسپر کیست این
ز شیرینی شور گفتار او / نمک آب شد در شکر کیست این
بیادش نمی آیم و یاد او / نمی آید از دل بدر کیست این
چراغ شب هجر روشن مباد / ز شام غم او زد سحر کیست این

ظهوری صبوری سفر میکند
کسی آمده از سفر کیست این

درد چندانی که داری بر دل ما عرض کن / وسعتی ایدل تو هم بر تنگی جا عرض کن
بر گل نم دیده آبی ریختن آسان ترست / سوز عشق خویش بر دلهای شیدا عرض کن
زاهد بیدرد خمار عجب جان آمد طلب / لطف فرما ساغری بر زهد تقوا عرض کن
بوی درمان در نمی تابد دماغ دردها / گرد ماغ امتحان داری مداوا عرض کن

حسن یوسف را برای گرمی بازار عشق
شعله برقی بست ترکیب زلیخا عرض کن

بر سر کوئی تو مرد امید از بالای ما
پا برون نه جلوه بر سرو بالا عرض کن

وعدهٔ او خوش بلائی شد برای جان ما
آرزو افتاده بیهوش این تقاضا عرض کن

عشق دامن شکوهٔ بی التفاتی میکند
حسن برانیست عادت عذر عذرا عرض کن

زود می افتد زبان از کار وحشت غالبست
جان ظهوری حال خود امروز فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کوه دامنی بر پا فشان
یکجهان جان جمع شد بر قامت رعنا فشان

گل بدامن ریختی بر جیب جان مدعی
مشت دامنی بر گریبان دل شیدا فشان

خندهٔ شیرین نمک پاش نشاط خسرو است
شور بختش گو سر شک تلخ بر خارا فشان

ای صبا لطفی کن و از خاک دامن هر بهار
لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان

عشوهٔ ساقی تصرف در مزاج توبه کرد
کو نگه تا جرعهٔ تکلیف بر تقوا فشان

گریه کم میدهد بر باد آب روی شوق
میکنی گر گریه دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش بی چشم و رو دارد ترا
چهره باخوی بر زمین از خجلت فردا فشان

شرمی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
برکم و بیش جهان دامان استغنا فشان

بجلد از سر کویت نمیتوان رفتن
بلی بلاست ببندان بوستان رفتن

ز بیم هجر دلم ناتوان تر است از من
کجاست قوت طالع نمیتوان رفتن

خدای رحم کند فصل گل بر ان بلبل
که بایدش بضرورت ز گلستان رفتن

فسرده تست بدفع بلای شام فراق
بهمزبانی مرغان صبح خوان رفتن

لبم ز مزه خو کرده عشرتی دارم
چه محنت ست دگر بر بهر فغان رفتن

چه مشکلست شب هجر راه دشت بلا
بروشنائی آه شرر فشان رفتن

تمام خلق جهان راه سود می بینند
نه عاقلی ست ظهوری ز یاران رفتن

پر گشته از قزاقه امید جام من
یکبار گشته باش فلک گو بکام من

بال و پر همای سر آورده زاغ بخت
سیمرغ گشته رام زهی بخت رام من

رم میکنم ز همرهی بخت دشت دوست
یاد غزال وحشی من گشته رام من

عیش وصال گرچه ز بهر نصیب بود
دخل تمام داشت دران اهتمام من

قاصد بروز بخت بخن در میاورم
مشکل که در بیان تو گنجد پیام من

صاحبقران مملکت عاشقی منم
آوازداد کوس ملامت بنام من

حسنت گهی که رخصت نظارگی دهد
کی میدهد مراد بکس از دحام من

نام ترا حلاوت صد مصر شکرست
خوش لذتی ذخیره نهاد ست کام من

نازم بخجلت خویش که بر عطر کاکلے
کلک قضا نوشته برات مشام من

آه درونه تاب ظهوری فرو نشاند
کز جوش سینه بخت هوسهای خام من

ساده در عشق پرگاران قدم بر خویش زن
گر نکردی مشق بیتابی قلم بر خویش زن

سکه داغش بنام سینه صافان میزنند
صیقلے درکار دارد ظلمتستان درون

این همه خاک مذلت فقر را بر سر منه
میزنی خود را بر ارباب کرم بر خویش زن

صد همین تیر مردگی در غنچهٔ دل چیدهٔ
از بهارستان نو برگی ارم بر خویش زن

از چیه بر گردون منهی بار خراج زندگی
با وجودت باج خواهد از عدم بر خویش زن

بی وفا ظهوری ضربهٔ جان کرده بود
میشوی ناگه به بختی متهم بر خویش زن

ای همنشین کز خویشتن در اجتنابم من
پذیرائی مرمت نیست احوالم خرابم من

بس در عشق نادانسته شوخ بیوفا گیرم
چرا از دیگری نالم هم از خود در عذابم من

اگر بیداری بودی سرم صد محنت افزودی
زهی طالع ببین کز بخت خود مجنون خوابم من

سر و برگ گل خندان کجا دارم نمی خواهم
که کی چشم تری باشم هوادار حبابم من

چه باک از سوختن اندیشهٔ داشتن دارم
نمیدانم چه خواهد شد برای خود کبابم من

پریشانی اگر بر دل صبا جمعی نمی بندد
بعشق جلوهٔ کاکل همان در پیچ و تابم من

سری دارم میکنم در پای امیدی دمی نازم
باین روز سیه نیکو که چیزی آفتابم من

بر ذرا اشک خوش رودی که حاصل کردهٔ آری
نگه میدار بادادی ظهوری حسابم من

دام کردم سعیها در جستجوی خویشتن
گنج دارم خرج را از باهای هوی خویشتن

دیدهٔ نمناک در هر قطره رودی گرد کرد
چشم دریا کرده ام در شست و شوی خویشتن

پیش پیش جلهٔ عشق من زمین بوسان رود
عشق هر جا هر کرا خواند بسوی خویشتن

در ره عالم کو ترازوئی که میزان بشکند
حیرتم را سنجم اریا آرزوی خویشتن

در توکل صد امید تازه هر سو بسته اند
آبرویم ریخت تا بر خاک کوی خویشتن

نیستم در ظرف از دامش حریفان دگر
میکنم خمخانها پر از سبوی خویشتن

هیچ رشکی نیست در مستی تلافی میشود
از شهان بهتر گدایان را کدوی خویشتن

سوختی از گفتن آتش زبان گر شعله را
گر مخوئی را بر آوردی بجوی خویشتن

خویش را حاجت روا خواهی مراد از شوق جوی
گر به آب رفته دیدی آخر بجوی خویشتن

در گلستان کی بسعی باد گل خرمن شود
گر نسازد غنچه انبار بوی خویشتن

هیچکس در بحث خاموشی حریف من نبود
بر خود آوردم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغی از ظهوری آتشی انداخت
از زلال خضر میگیرد گلوی خویشتن

چگویم زمستان احوال شان
قسم مقبلان را باموال شان

ره هفته شان کرد آدینه گم
مه روزه هم نیست در سال شان

سمن در خسک زار شان خنده چین
برار ش فروش اطلس از شال شان

سیه روز بر صفحه روزگار
ز خورشید و مه قرعه فال شان

گواهان رنگین در اثبات عشق
رخ کاهی و گریه آل شان

در انداز پرواز افتادگی
سبک رو به باد پر و بال شان

ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی
بخر وار همسنگ مثقال شان

بگاه پس افگندن انتقام
ز تعجیل در پیش اهمال شان

نوشتست تفصیل صد شرح پیش
مبین بست خوش متن اجمال شان

درین ره مگر افتد از خویش پیش
ظهوری گرفتست دنبال شان

نظر دوخت بر رویش خوشا صاحب نظر گشتن
چه میتر سم چو از خود میتوانم بیخبر گشتن

ز تیغش قیمه گردیدست دلهای جگرخواران
جگر را خوش بخرج آورده انداز سپر گشتن

نیفتد هیچکس در خار خار خنجش ثمرگان
علاجی نیست رگهارا بخنجر در نشتر گشتن

اگر گاهی نگاهی میفرستم میشود عاجز
نه پای پیش رفتن دارد و نی روی برگشتن

ز غم چندان پریشان نیست برهم خورده کاکل
بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن

نخواهد رست غیر از ارغوانی نرگس از خاکم
بلی در طالعم هست از شهیدان نظر گشتن

ز تاب عشق مومم هرچه میخواهی بساز از من
ولیکن دارم این صلبی که نتوانم دگر گشتن

توان خود را بصلح گل ز جزویت برآوردن
میسر جمله را با جمله عالم سر بسر گشتن

فلک فارغ نکرد از دربدر گشتن اسیرت را
هنوز این غیر پرور را نیامد وقت برگشتن

ظهوری نکته اخگر میشود از گرمی مضمون
نه رحمت آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن
وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن

داشتی هر لحظه عاشوری ز عیب لاغری
خویشتن را عید میکردی بقربان ساختن

کاکلی دارد چه گویم طرفه دارد مپرس
خاطرش جمعست از خاطر پریشان ساختن

در امانت نیست با احباب از من دوستی
مهر او را چون توانم همرهِ انسان ساختن

گر بخود نازم سزد پیران دانا را رسد
خویش را همبازی طفلان نادان ساختن

شوق را پروردمی میبود دستی گر روان
فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن

زود میگیرد ز تعمیر خرابان خاطرش
چند روزی دور را باید بدینسان ساختن

میتوانم مرد و فارغ شد حمیت مانع است
سخت دشوارست بر خود کار آسان ساختن

در نبرد از چین پیشانی سرور را مکن
مرور از ینبده هست از زخم خفتان ساختن

چاپلوسی چند بینی درهم از سرگشتگی ست
خویشتن را مور و دیوان را سلیمان ساختن

عاشق مسکین ظهوری روزدار و بر نگرد
هیچ درمان نیست میباید بدرمان ساختن

ز مژگان تو خنجر برکشیدن
ز دلها چاکها در برکشیدن

چه جانانی ترا میزیبد و بس
دل هر کس ز دلبر برکشیدن

صفی از دشمنان بستی روا نیست
بجنگ دوستان لشکر کشیدن

یکی از دستگیری های عشقست
عزیزان را بخواری در کشیدن

باین تنگی دهانی و بجز وار
تواند شور در شکر کشیدن

بصد تدبیر نتوان آه گم کرد
چه حاجت منت رهبر کشیدن

نیم قانع بیک زنار و قیدست
تبان بر روی یکدیگر کشیدن

نیازم بر کمانی میزند زه
که میباید بزور زر کشیدن

ز لب بانالهٔ پائی وا نگیرد
سری باید بدرد سر کشیدن

چنان بر من نگاهش بود فربه
که نتواند بجز لاغر کشیدن

بکشتی غم چو دریائی نگشتی
ظهوری ز حسرت لنگر کشیدن

چمن پیراست رویش در دل و جان و نگارین
برای سینه ام شد سیر گاهی لاله زارین

چه زلفست این زیاد جلوه دارد پریشان تر
هزار آشفتگی مضمون روزروزگارین

خزان رشک بر نخل حیاتم گرچه میبرد
بدیدی کاش رضوان جلوهٔ باغ و بهارین

تلاشم آنکه حرف وعدهٔ زان لب برون آید
درنگی گر نشود واقع گناه انتظارین

اگر دم منیرنی ناصح تو هم پائی روان آن کن
زکف رفته عنانها در رکاب شهسوارین

مرع در مجلس رندان زبان خود نگهدارد
که مبادا رسد کند بدستی ناگه خمارین

زیاد از خود نمی بینم کسی در نزد خود باری
نشستم پس دو عالم نیست خصل یک قمارین

تبرس از شاپوشان فراسان بهارستان
ببین آن عارض گل گل مپرس از خارخارین

ظهوری کوشش فرزانگی کاری نمیسازد
همان دیوانگی روزی مگر آید بکارین

خوش ست از آرزومندان بحسرت دل برآوردن
پی آسانی خود کارها مشکل برآوردن

ز حرف خون بها در حشر لب خط امان دارد
عجب گر سر توان از خجلت قاتل برآوردن

تماشای دگر دارند بیتابان نمی باید
میان چشم و رخسار از نگه حائل برآوردن

ندارد هیچکس زان نرگس جادو برابر شد
بیک دیدن فنونی در خرد باطل برآوردن

بشور آورده شوقت گریه آزرده جانان را
چه دشواریست در کوی تو پا از گل برآوردن

اگر باشد رهی در صید گاه قادر انداز ان
نه آگاهیست عمدا خویش را غافل برآوردن

سلوک عشق در نخبت خرد دانسته می ورزد
نمیداند مروت علم را جاهل برآوردن

ز شب گیری بلند و کوتهی از راه میریزد
سری ناصح خرابم از دل منزل برآوردن

دهم صد دل برون در عشق از هر قطره خونی
بخرج دل اگر خود را توان در اخل برآوردن

بنا فرمائی چرخ ستمگر تا بکی نازم
ضرورت گشته فرمان شه عادل برآوردن

غمی دشوار تر از جان برآوردن نمیباشد
ازان دشوار تر داند ظهوری من برآوردن

گریه ات رنگی ندارد لعل خندانی ببین
بی رگت خوانند ترسم نیش مژگانی ببین

گوش کن افسانهٔ موئی ز خاط جمع دار
از برای خود شبی خواب پریشانی بهبین

در میان مو در کنار افتاده لنگر بکش
قلزمی در عشق زور و حسن طوفانی بهبین

سینه دوزان جستجویش کرده از خود میرمند
سینه در چاک کش چاک گریبانی بهبین

جهد دیگر عاشقان در اجتهاد آورده اند
بر تو همت ای مسلمانان مسلمانی بهبین

میکشان فصل خزان را بانج خود دانسته اند
طرف بستانی ندیدی کنج زندانی بهبین

روزمیت پروانه شد پروانگی بر سر زدن
سوختی زافسردگی شمع شبستانی بهبین

گرچه لب بستست لیکن ناله از لب دور نیست
کو نفس از بند نم بر راه افغانی بهبین

در برهر ذره بتیاب خورشیدی نگر
در دل هر قطره بی آب عمانی بهبین

با وجود آنکه دل یک قطره خونی بیش نیست
سخت دل در گریه کاهم حیله دانی بهبین

عالمی را آرزوی بوسه حیرت مرگزد
بر لب خود از تاسف زخم دندانی بهبین

تا بکی از صرفه در حرمان ظهوری زیستن
رونما کن نیم جان خویش جانانی بهبین

زرویت باغ را از لاله و گل داغ بر دل بین
بطرف جوصنوبر را ز قدت پای در گل بین

حساب دخل و خرج خویش را سرشته دارم
چه بینی بیقراریهای باقی صبر فاضل بین

زهی نادانی من میشمارم طفل نادانش
تغافل میکند کار نگاه آگاه عادل بین

اگر بی پرده می بینی تماشا کن که من بینم
که در دیدن نگه را چون در و دیوار حائل بین

ندارد هیچ رجحان طاعت دیر و حرم در هم
کنی هر جا نمازی طاق ابروئیش مقابل بین

کجا دیدی که فرمان خدایی عشق برگردد
برات تارک من بر دم شمشیر قاتل بین

خوشا رندان عالم مجلس میخانها دیدی
گذاری کن بر اهل خالصه شیخان عامل بین

اگر گردد شیار از زخم دشمن سینه دهقانش
میفشان غیر مهر او دران تخمی و حاصل بین

عجب گر موج دریائی تواند شد ازین دریا
هزاران کشتی پر نوح در گرداب ساحل بین

چه درمان با ظهوری جز مدارا چون ظالم را
بفرق روزگارش سایه دارای عادل بین

دل غم نشین شدست بیا خانه شاد بین
در بسته ام بروی دو عالم گشاد بین

عشق و جنونش بود پدر بر پدر همه
نامم نجوشیتن دل والا نژاد بین

میخوانم انچه بانع بریحان نوشته است
روشن شد از خط تو سواد سواد بین

در خاندان حسن نبودست چو تو ئی
چون ماه و آفتاب دو صد خانه زاد بین

عمدست اینکه پای کم آرم زهر کسے
از جمله زیاد سر آیم زیاد بین

فتوی دهم که هست جهادش بر اهل دین
بر کفر عشق هر که نزد اجتهاد بین

ای آنکه میل مذهب اسلام کرده ئی
در زاهد و عامه نگر رند زاد بین

در عشق چیست کجاست برهمن بصدق دل
زنار بسته است مگر اعتقاد بین

کالای ناله را بسوی چار سوی داد
با هم ز جان بصد دل و جان مراد بین

صد چشم وام کن نتوان دید سر غیب
چشمی بپوش ازهمه و بر مراد بین

از حرف شعله خوئی او در گرفته تب
آنهم نهاد تاج بر آتش نهاد بین

صد بار کشت و گشته ز بیداد خود خجل
یکره نگفته معذرتی اعتماد بین

تا بر سر چراغ ظهوری خبر زند
طوفان فراز و نشیب دهم باد بین

هوائی بادشاهی در سر من
بنازم ترک نازک افسر من

چنینم با تو من تو آنچنان باش
گلم خار تو زهرت شکر من

رگی دارند بیماران عشقت
ثمرگان تو گویند نشتر من

ز طوفان خوردگان بحر شوقم
همه بی لنگریها لنگر من

بجای موج خیزد برق بر هم
بدریا ریزی ار خاکستر من

چه اعنم روشن ست از پرتو عشق
چراغ افروختن از صرصر من

اگر گردم بقدر عشق فربه
زند بر کوه کاه لاغر من

خیال شوخ خارا پوش شبها
هم آغوش ست خار بستر من

بباد شعله شمعش می پراند
مگو پروانه کو بال و پر من

ظهوری میروی از سختی رشک
مکن یاست دستت بر سر من

ز کویت خاک دولت خانه من
فلک یک گلشنی کاشانه من

بدام عشق اگر گنجشک گیرم
شود عنقا بآب و دانه من

بمستی گر دهد دستی ببا ده
حلالش باد تا پیمانه من

توان رندانه کردن شیشه بازی
بزیر خرقه شیخانه من

شود هر روز یک کشور خراجی
بدخل عشق خرج خانه من

که خواهد شد کس تر دلیده مویان
همان سر پنجه من شانه من

بآبادی شدم رسوا عجب نیست
غمت گنجیست در ویرانه من

سترد گر خواب سنبل موی گردد
که مهت از کاکلت افسانه من

ظهوری اینهمه دیوانگی کرد

نگفتی هیچگه دیوانهٔ من

رویت سحر فروشان — زهرت شکر شکر فروشان
شمعت خنده آشنا باد — پروانه ببال و پر فروشان
جز چشم ترم کسی نماندست — از سلسلهٔ گهر فروشان
رنگین ز سرشک گونه دارم — بازار چه جگر فروشان
در سایه مشام باد کانها — بسته آئین سحر فروشان
از مشتریان قاصد انیم — جان تحفهٔ این خبر فروشان
یارب بچه نرخ باشد آغوش — در معرکه کمر فروشان
هم بی هنری که عیب و عارست — این معرکه هنر فروشان
می باش برهنه چشم بردوز — از ابرهٔ آستر فروشان

آن شوق نظارهٔ ظهوری
خاکیست قدم نظر فروشان

آنانکه نه نعمگین تو عشرت بحرامان — وانانکه نه گمنام تو شهرت بحرامان
نازش مهوادارئ بالای تو مارا — باشد ز نظربازی همت بحرامان
از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها — بر سرمه دوبینند بصیرت بحرامان
ظلمست چه سازند بشیرینی و شکر — پی چاشنی زهر تو لذت بحرامان
از یاد تو بیرون نرود خاطر عاشق — اندیشه اغیار ز غیرت بحرامان
جز سود نیارند بیازار محبت — آمد بزیان کار شراکت بحرامان
بر لوا امد سان ز رهوس شعله فگندست — ترسم که خوری بازی دهشت بحرامان

در باب نصیبم ونداند نصیبی
از خواری دشنام تو عشرت بجران

در مجمر نرویم کتب تلخ حلاست
در مذهب ما خون محبت بجران

بیماری اوقات بلاهست ظهوری
پرهیز کن از حلقه صحبت بجران

خسی در آتش او پیکر من
دل من اخگر خاکستر من

جنون او رنگ نهاد از برایم
مبارک باد داغ افسر من

رفتم از ناله و از آه دارد
پریشانیست جمع دفتر من

بدریای هوس موجم ربودی
اگر حسرت نبودی لنگر من

به بندم دیده از مینا که بر خم
دهانی باز کرده ساغر من

ز خود بیرون نهادم پا عجب نیست
که در بال من افتد رهبر من

برای خرقه شوئی زاهد خشک
فشردی کاش دامان تر من

بداغت سینها گردید ممتاز
مگر مهری نهد بر محضر من

چه حاصل اینهمه زهری که خوردم
نشد کنج دهانی شکر من

مبین چون میجهد نبض اسیران
به بین چون میطپد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
زپا افتاده دوشش در بر من

مانده بی گل خار مرگان گریه کو بر رنگ زن
بلبلی دارم ضرور ای ناله بر آهنگ زن

صلح در کار شکست تو ندارد کوشش
چنگ زخمی گشته مطرب زخمه بر چنگ زن

داستان نقش پردازی و نقش سادگی
میتوان سر دوخت خط بر صفحه شبرنگ زن

دیدهٔ دیدن نداری در صف کوران نشین
مرد این ره نیستی بر عذرهای لنگ زن

سهل بود آئینه بر اسکندر آن پرتو نداشت
گر زنی لاف صفا از سینهٔ بیزنگ زن

عشق یاران عیش رانی طور دیگر کرده اند
با دل یکرنگ بر غمهای رنگارنگ زن

کردهٔ از سخت روئی توبه بستی این چنین
چند پیمان نشکنی پیمانه بر سنگ زن

صرفهٔ دل نیست صلح زخم مرهم ز نیهار
زد غلط بر سینه داغش قرعه کوبر جنگ زن

تا بچاه غم طناب آه بر گردون کشید
خیمهای داغ خود بر سینهای تنگ زن

بر خود آسان کن ظهوری می شناسی خویش را
سخت دشوار است پاس نام رو بر ننگ زن

گر به رویم به نقش داده به بین
که بمن گفت روی ساده به بین

روی راحت که میتواند دید
داغ پشتی بسینه داده به بین

گرچه از صید دیده می بندی
دام تو دیده ها کشاده به بین

داغ از استخوان سینه گذشت
رو بمغز جگر نهاده به بین

شوق سرکار دیده تنها نیست
کار بر یکدگر فتاده به بین

گشت کالای رند تمغائی
بر سر داغهای باده به بین

چند در یوزهٔ تماشا چند
چشم بر چشم ایستاده به بین

پیرهن سد راه آغوش ست
رهن عریانیم ازاده به بین

تازه معشوق از کهن عاشق
طفل پرکار و پیر ساده به بین

مدعی را زیاده گر بینی
یکمی از منش زیاده به بین

نرجان

ز جان برخیز با دلدار بنشین
بسر داری بیای دار بنشین

ز یادش گشته تا گرد خاطر مهاری
بگلخن غیرت گلزار بنشین

گر از دشمن رسد هر دم صد آزار
همه بردار و با دلدار بنشین

نکردی حاصل امسال انبار
بده بر یاد گار پار بنشین

نفس برکش ز حرف عشق زنهار
بدام تهیه این کار بنشین

ز دکان در پس هر کوچه برخیز
بخلوت بر سر بازار بنشین

ز جان برخاستن شرط است در عشق
بزنهاری ز غم زنهار بنشین

بر نخل جنون نو بر نکردی
بباغ داغ بخورد ار بنشین

ظهوری تا بکی بیهوده گوئی
زبان در مهر استغفار بنشین

باغیر آشنا شده نا آشنا ببین
گرد یده خصم اهل وفا بیوفا ببین

راضی مگر بصرف دشنام خویش نیست
خواهم دگر دعا بکنم مدعا ببین

بیهوش و بیکسم که هوادار من شود
بیرحمی شمال و ستمگیر صبا ببین

تهمت نگر بر حم ترا نام میبرند
نسبت دهند صبر بمن افترا ببین

تیر نگاه تاب برای چه میکشی
بر غیر بسته چشم تو شستی خطا ببین

زهرت برم که غیرت شهد و شکر کنم
در کسب درد خویش تلاش دوا ببین

هم احتیاج حاجت کنجت دهد هم غنا
در عشق خود رعایت شاه و گدا ببین

بر خاطر یکه عیش گه یاد خود کنی
بفرست پیشتر غم خود را وفا ببین

از محرمان خویش مبادا خجل شوی
تنهائیم گداخته تنهام را ببین

ما را چه حال گر تو پریشان نگه تری
آری ترا که گفت که احوال ما ببین

چشم ترا چکار ظهوری بروی کس
بیگانه کن نگه نگهِ آشنا ببین

بس مشکلست حال دلِ ناتوانِ من
افتاده مرگ رشک بدنبالِ جانِ من

بی جو یبار دیده نم کشت غم مباد
ترسم خسک شود سمنِ بوستانِ من

از جوش مشتری شده بازار رشک گرم
صد خنبِ شکوه ریخته پیشِ دکانِ من

چندین تبسم نکیر جهانیست بارقیب
چیزی نماند از جگرِ خون چکانِ من

هیچت زهمزبانیِ اغیار باک نیست
بیباکِ من ملاحظهٔ از زبانِ من

عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین
لطفِ تو هم مگر بکشد ترجمانِ من

دامن مرا بآتش مزن افسرده نیستم
باشعله گشت دست و مغل پرنیانِ من

خوانِ امید وصل ظهوری بگستران
مغز دگر ذخیره کند استخوانِ من

آید خیالت ارنفسی در کنارِ من
فرمایدش شمار مرهٔ اشکبارِ من

از بس بهم برآمده ام شاید ار کشد
زلفِ تو طرحِ تفرقهٔ روزگارِ من

ترسم بغفلت عاشیه از دوشِ من کشی
برخیز ناصح ازره رعنا سوارِ من

گردید سر بحلقهٔ فتراک آشنا
در صیدگاه بخت همایش شکارِ من

گفتی دگر بداغ جدائی مسوز نیست
خواهم قسم خوری ببل داغدارِ من

عالم بکوی هجر ظهوری خراب بود
تا از خیال وصل نگشتی دو چارِ من

گرچه مارا نرسد پرسیدن — چیست دیگر سبب رنجیدن
نیست درکیش مروت جائز — زنجبت خنده زلب دزدیدن
رسم دیرینهٔ بدمهر انست — یار گردیدن و برگردیدن
چند بر بستر راحت میرم — ای خوشا مرگ تمنا دیدن
چند در کوچهٔ در یوزهٔ وصل — بخجالت پس سر خاریدن
ناصحا قوت فرصت میگوی — گفتن از تست زمن نشنیدن

مردم از غصه ظهوری رحمی
چند بر گریهٔ من خندیدن

نیست دستی مرگ را بر جیب چاک عاشقان — پا نمیدارد خزان در بوستان عاشقان
نغمه در قانون بزم زندگی آخر شود — بگسلد گر رشته آه و فغان عاشقان
از در و دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم — با شکستن کرده پیوند استخوان عاشقان
دیگرانرا در ره مقصد بخضر ست احتیاج — چون یقین و بال بود دارد گمان عاشقان
نیستند اهل جفا جنس وفا را مشتری — گشته در زنگار گم قفل دکان عاشقان
در گریبان پاره کردن دست زحمت میکشد — گر نمی کردند همت بی کتان عاشقان
نسخه میگیرد دوا از درد بیدرمان ما — سود را سرمایه بخشد زیان عاشقان
لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر — ارغوان خیزست چشم خونچکان عاشقان

ساختی ممنون نشنیدن را ظهوری لب ببند
نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان

مرا لغزش ز بزم وصال دور مکن — زکات قوت خود بر ضعیف زور مکن

هزار سینهٔ بی کینه ریش شد از رشک
بروی بی گنهان خنده چند شور مکن

بلای ظاهریت کی رود ز هم پنهان
بلا به در برما تم لباس شور مکن

زبان عجز پر از شکوهٔ تغافل نیست
برای پاس نگه تکیه بر غرور مکن

مبادا آتش امید شعله نفشاند
بیا ز درد دل افسردگان عبور مکن

ز برق اشک بسوزد سرای خواب ایدل
چراغ مجلس افسانه نور طور مکن

چنین که دست تو از باده میکشی زاهد
سخن ز نشاء غفاری غفور مکن

ترا چه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی
ادب خوشست ظهوری چنین ظهور مکن

تا کی ایدل بحباب و ز بدن
صرفهٔ کار ز خوشنما دیدن

بر سر خوان رشک و شوارست
جگر لخت لخت خائیدن

در کمین جگر نشاند خاک
آفت انداز غرّه تا بیدن

لذت ریش سینه دریابی
چون در آید سبه بخندیدن

پند گو خالی از فریبی نیست
با دو توفیق پند نشنیدن

در بلای سموم دشت فراق
چند بر خود چو شعله لرزیدن

شهره شد یار در محبت غیر
همچو گردون بدان پرستیدن

بر ظهوری مسلم ست تعشق
شوخ نامهربان پسندیدن

مگوای دل که دشوارست ز غم ناتوان مردن
که دشوارست پیش من بمرگ بغمان مردن

غنیمت دان که عشقت هر زمان مرگی دگر بخشد
که کس نسپارد مرد از آرزوی هر زمان مردن

بدانگی نقد صد گنجینهٔ دین در شمار آید
میسر نیست در کفر محبت رایگان مردن

سر امید خود را چون بسنجم باز زانوئی
کرم فرمایا خدایا نیست سر آبستان مردن

رهم افگنده بخت بد بتبرکستان هجرانی
که در دنبال باشد نیم جانرا صد جهان مردن

برو وقتی دگر اینجا سری کش ای اجل ننگ
باین دلبستگی هم خود بخود چون میتوان مردن

برای اوست گر مردن که درخواری که در غربت
ظهوری نیست فرقی اینچنین تا آنچنان مردن

با مداد فنا فکر بقائی میتوان کردن
بجوش اندیل که خامی را روائی میتوان کردن

ترا آب دیار عقل صید انم نمی سازد
بملک عشق تغییر هوائی میتوان کردن

متاع رنج بسیارست نقد راحتی داری
زیان خود مکن بیع و شرائی میتوان کردن

ازان اسباب ایمانی که برهم میشود ایمان
فدای چشم کافرماجرائی میتوان کردن

همان غم دست میگیرد اگر روزی زیارفتی
تمنائی غمم مردآزمائی میتوان کردن

توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم
وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کردن

ظهوری مدعی را گر نباشد بر دولت دستی
اثر را دست فرسود دعائی میتوان کردن

ای بخت وقت ناز رسیدست ناز کن
در های کام بر رخ امید باز کن

از حرف تلخ باش زبانی بکام کش
دستی بخوان نقل تمنا دراز کن

ایام بینوائی و تیره مردگی گذشت
گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن

ترتیب شکر نعمت عیش وصال ده
در های شکوه غم هجران فراز کن

جان در تن اثر دعا کرده ایم دوش
برخیز بر جنازهٔ دشمن نماز کن

ای دیده رخصت گریه ز منزل برون مکن | ای لب برای خنده تو هم جای باز کن

بخت بلند پایه ظهوری موافق ست
خود را مگر بپاس کسی سرفراز کن

خدایا دیر شد از نو نهال وصل بر چیدن | ز باغ چهره گل در گریبان نظر چیدن
نمی افتد برون این اخگر هجر از گریبانم | درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن
تف غم در جگر نگذاشت بیم آزرده دارم | بزور گریه شادی ز دل حسرت بدر چیدن
چو از کام تمنا بهره حسرت بیشتر جوشد | چه حاصل در تخیل بوسه از تنگ شکر چیدن
بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح | مکن منع من از لخت جگر در نیشتر چیدن
ز دم فالی مبارکباد آخر شد سیه روزی | توان در سایه شام شبستانم سحر چیدن
مگس طبعی بر آن خیر شهدی جانشی میکن | سمندر میتواند شعلها بر بال و پر چیدن
از آن بستان که روید سدره از پای گیاه او | میسر نیست جز کوتاه دستانرا ثمر چیدن

ظهوری عشق و پیری خنده دارد چون مستان
ز بیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن

چو من بنیم ندارد آنقدر قدر گناه من | که بندد راه بر امید من امیدگاه من
همه سعیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیری | مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من
چنین بالد اگر درد غمت بر خویشتن شاید | که روز هفته را بیرون کند از سال و ماه من
شراب آمد حلال اثبات این بزم نشاط آن | که باشد از کف من همچو تو قاضی گواه من
اگر در کشتنم دشمن نشارد پای بامردم | ندارد هیچکس در دو ستداری تنگاه من
چو از زیبوری هجران شریک حال میپرسی | توان اندازه برداشت از روز سیاه من

به پیشش دیده را از روی خوبان هست سرشاری
تغافل را کمین فرموده در پاس نگاه من

بعشق غم ظهوری جمله عالم را قدم دادم
کنون سیاح گردونم طناب آورده آه من

ببین سنگینی غم کوله بار کوه کاه من
محبت خامیم امین خطرها در پناه من

ز بس در دوستی ثابت قدم گردیده ام شاید
که در طوفان محشر بر نخیزد گرد آه من

فزون از کوه بهمن در کشتی عشقیم اگر بودی
نبودی سختی کوهش برون از برگ کاه من

لب ناصح بجا موشی ز من نزدیک کی باشد
که گردد بر سر من دورتر شد خیر خواه من

دمد گلهای تر بر خار خشک افتد اگر چشمم
که خورد دست آب از روی عرقناکی نگاه من

دلم گم کرده راهی تا خم آن طره آوردم
پریشانیست در اثبات انیمنی گواه من

بفرق نخل خرم ابر تر کو خیمه بر کن
ز جور برق دارد بهره تفتان گیاه من

بخورد دو دل هر جا که میباید نمیباشد
بیا بگذار ای مشاطه زلفش را بآه من

دری از خنده بگرفتی ظهوری خشک لب بنشین
نیاوردی بکف مشتی گلی از گریه گاه من

بدست مرگ حاشا جیب عمرم کی توان دیدن
میسر تا نگردد دامنی در دست پیچیدن

بفرق سایه عشرت نیفتاد از بهی روزی
بزیر دشنه غم تا کی چون بید لرزیدن

سرت گردم دلم خون شد مروت نیست بنوازی
بصد عذر آشتی کردن ز گرد خویش رنجیدن

چه زیبنده است در کوی وفا نرگس قبایان را
بدامان از رخ پشمینه پوشان خاک برچیدن

زدعوی های بیجا عقل لب بربست خوشحالم
میسر شد بدست شوق گوش حرف نالیدن

به تسبیحی که اشک آورد دین بر یکدگر چیدیم
شمردم طعنها بر برهمن در بت پرستیدن

بوزن بیستون می آیم افزون در درون دارے
اگر فرہاد را با من توان در عشق سنجیدن

نصیحتهای عاشق گوش کردن از تو بی پروا
چنان خوش مینماید کز ظهوری پند شنیدن

در دل آه حسرت مژگان شکن
خار از پا در کش و در جان شکن

مایه در کار سیل اشک کن
موجها از سینهٔ عمان شکن

دفتر ناموس در قلزم فشوی
شیشه امید بر سندان شکن

ریش کردی سینهٔ تاثیر را
در لب بیچارگی افغان شکن

نیستم مرد ملامتهای خلق
مهر درج صبر را پنهان شکن

مغز ما در سنبل کاکل رواست
با غبان کو عطر در ریحان شکن

باد پیری غنچهٔ دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن

حدیث کام میرفت از زبان بوالهوس بیرون
اگر میرفت ذوق شکر از طبع مگس بیرون

معاذالله که باشد دست شحنه حیرت
خوشا حال کسی کاورد خود را از هوس بیرون

بمنزل کے تواند برد محمل از گرانباری
برید زاد راه رو باید مدام اگر از جرس بیرون

نهال بوستان وصل نبود میوهٔ شاخی
که باشد چیدنش زاندازهای دسترس بیرون

خزان آرد باستقبال از هر خار گلزاری
اگر آید صفیر بلبل ما از قفس بیرون

ببزم وصل طالع میبرد یکبک حریفانرا
بغیر از من نخواهد ماند کوه هیکپس بیرون

ظهوری از برای جا تمنا وقت میباید
مبادا پا نهد از سینه حسرت یکنفس بیرون

سست عهدی سنگ بر پیمانهٔ پیمان مزن
دست رد بر سینهٔ سختی کشان آسان مزن

هوشها رفتند و طاقتها سپر انداختند
دست دعوی عشوه از ترکش مژگان مزن

یا کمند طره را از پیچ و تاب آور برون
یا سنان طعنه بر جانهای بیتابان مزن

بر بساط وصل ایدل فال زن طالع خوشست
قرعهٔ بیچارگی بر محنت هجران مزن

بی نصیبی واعظا از عزت و خواری دریغ
خار چینیا نزا صحرای گلشن رضوان مزن

ایکه میخواهی بکوی کامرانی پی بری
میشو در راهت غلط بر کوچهٔ سامان مزن

چنگ بزم غم ظهوری عالمی را هوش برد
هر زمان بر تار آهم زخمهٔ افغان مزن

تا کی دغا خورم ز تو ای بیوفا برو
بگذاشتم بمدعیان مدعا برو

آنها که در قفا تو گفتیم و گفتهایم
ما و انکرده ایم لب از پیش یا برو

دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی
بیگانه ام مگر بروای آشنا برو

امید صلح نیست و گر هست نیست نیست
نشنیده رو ببر برو ای بیوفا برو

حالا خود از توقع دشنام فارغیم
خیری بزور کام و زبان ای دعا برو

بر خود حرام کرده مشامم شمیم او
هستند بخیودان دگر ای صبا برو

ترسم که هیچ جای دگر بر نیفتدت
ای دل اگر بصرفه توانی زجا برو

غیر از سفر علاج نداری لجاج چند
مردی ز رشک غیر ظهوری بیا برو

سود را سرمایه از دلالی بازار او
لاله را پیرایه از رنگینی گلزار او

گفتهای زهر آفرین شکر فروش ست حیف
تلخی از شیرین زبانی نیست در گفتار او

درک حسنش نیست ممکن تیز بینان جا خبر اند — برنمیگردد نگه افتد چو بر خسار او
نیست عاشق را بجز افزونی غم مطلبی — صرفهٔ او گر نباشد در غمش غمخوار او
چون کشد بانالهٔ بلبل شکوه میریزد فرو — خوش فراخ افتاده عاشق نالهٔ منقار او
سینه گردید از خزانش ناخن حیرت شیار — جوش گردد از شعلهٔ غمش جان و دل اشیار او
راه او مشکل که بکشاید میان جستجو — گر نه بندد خویش را شبگیر بر انوار او
شیخ پیش از توبه این بر ندی بیباکی ندانست — میدهد گویا اثر بر عکس استغفار او
مستی در پایه پستی نماند از میفروش — میشود عالی نژادی ظاهر از اطوار او
نی همین زنار پیچیدست بر تسبیح شیخ — برهمن کوتاه بر آرم سبحه از زنار او
گردش گردون نشد هرگز بدور برهمن — کیست در عالم که اقبالش نشد ادبار او

مرهم خاموشی بر ریش گوش من نهاد
مرحبا ناصح ظهوری گشته منت دار او

خاکمال صبر ها از جلوهٔ رفتار او — گوشمال هوشها در عهدهٔ گفتار او
کی بسعی چرخ می جنبید از جا آفتاب — جای دامیکرد اگر در سایهٔ دیوار او
تا مسیحا را ز رشک خود بستر افگنم — چشم دارم پرسشی از نرگس بیمار او
بر رهش تیغانه سازد دیده بر روی زمین — بت هوس دارد که بندد بر میان زنار او
دوش بر هم با غبان چشمی بجد دیده است — دسته گل خود بخود میرید از دستار او
شکر باید بیش ازین شاید رود در نشتر — رفته تا مغز دل و جان راحت آزار او
تا صنم کشت ست حق با اوست بودار من خطا — دوستی بنگر گواه اوست دعوی دار او
بر گدایان حشمت جمشیدی گر دید طرح — بخش اگر میکرد قدر خویش هم میدار او

پایه از پایهٔ منصور عالی تر بود
گشته کرسی از برای پایدارم دار او

سادگی بنگر ظهوری شاد میدارد مرا
کو چو من هر کار را خود کرده ام در کار او

برای مغز جگر دوز و داغ سینه داری کو
شدست پایه تمنا دوده مایه داری کو

نهاده پا نگه از شوق تو تیا بر کاب
صبا کجاست ز هجولانگهت غبار طلبی کو

ز کف نهنوز برفتست اختیار برون
دریغ و درد با خر اجل اختیاری کو

برای جیب ز باغ تو نیست برگ گلی
برای پای ز راه تو نوک خاری کو

دوا کجاست که درد هم زیاده تر گردد
نهاده غم بکمی روی غمگساری کو

دلست تشنه چاکی گریش قراری نیست
سپهر عالم عشقم دمی قراری کو

بجوش کوره اکسیر گریه زر گشتم
برای نقد شکیبا ئیم عیاری کو

ز رهن ناله درآورده ام مرون لبها
که درد میدهدم وام اعتباری کو

بدفع لشکر غم بر جبای خم بنگر
بیا ببیکده زین خوبتر حصاری کو

هنوز گوش ظهوری بناصحان دارد
چو من ز صبر و شکیب تو شرمساری کو

از مدارا بگو تطاول کو
نگه از دیگران تغافل کو

چه تجمل که حسن خرمن کرد
عشق را نیم جو تحمل کو

باغبان رنگ و بو اگر اینست
رنگ گلنار و بوی سنبل کو

عشق در پلهٔ ثبات نشست
عقل را خفت تنزل کو

شوق اگر بر نریخت لخت جگر
اشک را زهرهٔ تعلل کو

ای خوش آنانکه آه طره کشید — در نفس پیچ و تاب کاکل کو
شکر هندیان دلم را برد — نمک لونیان کابل کو
منکه از صبح و شام خود مانم — صبح پروانه شام بلبل کو

ای ظهوری گر سنه چشمی چند
سیری نعمت توکل کو

این دل دیوانه را بنگر و تدبیر او — از رگ و پی خویش را کرده بزنجیر او
کیست که کنجشک دل غیرت شاهین کند — یافته از ناله دام درد و اگیر او
ذوق نظر باز نیست حلقه فتراک کو — هر بن مو دیده بر تن نخچیر او
وحدة تمکین گران گشت سبک از انتظار — انیمه تعجیل او انیمه تاخیر او
از رگ و پی هر طرف بیهوده تا بد طناب — خیمه جان را ستون گر بود از تیر او
ساده فغانان او نالهٔ یکدست خویش — بلبل و پرکاری صوت بم و زیر او
قصر بقا چون حباب سست بنای بر آب — رو دفنا میشود آلت تعمیر او

برد ظهوری ز حد شرم و حیا پیش و پس
تا بکی از خود کشی خجلت تقصیر او

گلرخی ساقیست حرف لاله و گل میشنو — سلسلهٔ گر بایدت از شیشه قلقل میشنو
از پریشانی زبان و گوش عاجز می شود — داستان لف میخوان حرف گلگل میشنو
می نهد از بهت بیدار نجستان حرص و آز — سر بخواب افسانه صبر و توکل میشنو
نام کرده ند آشنائی را بتان بیگانگی — بر مدارا شان مدار آمد تطاول میشنو
خشتم و نازش کرد اگر منع نگه از گفتگو — گفتنیها انچه خواهی از تغافل میشنو

پیشکار رهزنگاهی یکجهان سحر و فسون
وز رو کین دیدیم جادو سحر بابل میشنو

گریه ایوبی زنم لاف تحمل میشنو

از ظهوری هیچ درمگذر که بی تقصیر نیست
گاهی ار گویم که میسوزم تغلل میشنو

صیدی درین نخچیرگه لایق نخچیر او
اورده چون عشق و خیون عقل و خرد کو بردمان
در پیشگاه دلبران جای شهیدان دیده ام
بر تلخی زهرش نشین بر لذت شکر مرو
عشقست میر کاروان مائیم از پس ماندگان
گر دود بر بندد آسمان کتان مهتابی اگر
نمکین خو بشست از بیدلان با ما نصیب کس مکن
نازم فقیه شهر را در شرع دارد حیلها
از دایه دوران نکرد طفلان کام دل سبجوش
نسرین اشک از چشم تر عقد در افتاد از نظر

در خون به پیش می تپم این چشم زخم تیر او
افتاده در کون و مکان شمشیر بر نخچیر او
تقدیم خواهم بر همه فریاد از تاخیر او
بخشم بروی گنج او ویرانی تعمیر او
ایوا همین خود را چسان تسبیت شبگیر او
سر پنجه شوقی شود یک ره گریبان گیر او
آندل که در شادی غم نهمیده کس تقصیر او
در جمعه مستان مگر فکری کند تدویر او
گردیده شیرین تر نخون پرکرده جوی شیر او
بر شعله داغش جگر صد باغ دل تو فیر او

از خود ظهوری کو بیر لاف تمنا تا بکی
آنگاره اش از تیغ شد کو جوهر تاثیر او

نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو
نکردی جمع خود را وای بر حالت پریشان شو
چو بیدردان تمامی عمر در زینت بسر بردی
زهی غفلت زهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو
بفکر زار نالی باش و بر کام و زبان رحمی
سراغ چاک کن شرمنده جیب و گریبان شو

خجالت میکشی فردا مباد از مردگان باشی
بترسم تیغ تیز دستی جان بر افشان را شهیدان شو

بسوزد تار محرومی مبادا پاس اغیارت
بزیر شعاب تیغ سپند چشم حیران شو

چه سرگرمی که اسباب دکان نداری کشتی درهم
شراری در جگرکش آتش کالای دکان شو

گدائی از گدایان چشم خواهش بر نمیدارد
شود تا سیر چشم آرزو مهمان سلطان شو

بغربت برخ مردم در الفت چه می بندی
بترس از صحبت خود گر توان از خویش پنهان شو

بسان موج بازوی شنا مگشا به بحر غم
حباب آسا بخود ابان بپیچ و فارغ از طوفان شو

ظهوری در مصاف نفس نامی برنیاوردی
غزلخوانی خوشست از مطربان تازه الحان شو

با ماچه خوش بصرفه شود صرف ناز او
بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او

معمور باد دل چقدر جان قیمتی
آماده کرد در هوس ترکتاز او

مشکل که الفتش به همه من تا کسی رسد
ایکاش میرسید بمن احتراز او

محمود از غلامی خود بادشاه بود
وقتی که خواجگانه نشستی ایاز او

دست تپ هوس شده کوته ز نبض آل
نشتر کشیده تا مژه های دراز او

دانی نهاده دست غمش بر دلم بلی
مهری نداشت درج گهرهای راز او

بهتر نهاد شال مرا از حریر غیر
گویا نکرده پر غلطی امتیاز او

ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی
گردد حقیقت تو مرید مجاز او

راحت زمین محنت او منفعت پرست
نازم بدانغهای ظهوری گداز او

هر طرف صفهای خلقی بر سر میدان تو
زخم صد خنجر ز هر یک جنبش مژگان تو

هست خوبان دگر را هم شهیدان دگر
تیغ بی هنجار میرانید بر پیکان تو

تخت شاهی چون نهاد زندان برای شاه حسن
حیرت تا دوخت چشم خود در ایوان تو

آتش افسرده دل بر سر کوی تو حرام
شعله پرور دست با دامن کوشه دامان تو

بهر خشت خانه صبر شکیب ما قضا
خاک می آرد مگر از کوچه پیمان تو

باغ و بستان را بامیدی ز چشمم افگنده ام
جان فدایت جای بسیار است در زندان تو

یک خدنگ ناز هم در کار ما کوتاه باش
صید لاغر تر ز ما دارد شکارستان تو

آرزوی نادلی گر در نخیزد در جانم شکست
نیست باکی دل پرست از حسرت پیکان تو

تا بساط آرزوی وصل بر هم چیده ام
آن سر و سامان ندارد دیده سامان تو

راز دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه است
گریه بی تابش نمفتید عشوه پنهان تو

کو بازوئی که زور زند بر کمان تو
کارم چه سخت کرده بزمی زبان تو

گاهی اگر تو هم گذری میکنی بدل
من در دل تو هم گذرم در زمان تو

بر همز خویش رحم بدور تو دیده ام
از شرم خویش را ننهم مهربان تو

یکیک همین مهر و وفا میشود و فا
داریم وعده که بخویش از زبان تو

خشک است جلوه سازی شمشاد و ماتمان
گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو

از قصه ات مقدمه گویان گرفته اند
هر داستان مقدمه داستان تو

با گفتگوی غیر زبان مرا چکار
پروای جان خویش ندارم بجان تو

دستی بپی نداشتم از کینه تهی
تا سود من شریک نشد با زیان تو

گویند صد نشان ز تو بر هم نمیشود
میخواستم که از تو بر هم نشان تو

گر آسمان سجود ظهوری کند سزد
برتافت بار سجدهٔ ما آستان تو

سماع ملک و ملک بره ترانهٔ تو
مسیح زهد و ورع از می شبانهٔ تو

ز اهل حسن کسی فتح میتواند گفت
ز مانه دگران نیست در زمانهٔ تو

ترا ز درد بدان هر دو من علاجی نیست
نباز خانه من گشته نازخانهٔ تو

رسد بکام من ار یک وعدهات هزار خلاف
هلاک میکند آخر مرا بهانهٔ تو

عجب که رام شود صید شیر حوصلگان
چو از نگاه رمد چشم اهوانهٔ تو

چه بنیش ست که این بال بستگان دارند
بچشم دام تو خوش کرده اند دانهٔ تو

چه احتیاج تبلقین سخت بیداران
بست مایهٔ خواب پسین فسانهٔ تو

همیشه باد ظهوری دولت بدرد آباد
برات ناله نوشتند بر خزانهٔ تو

مزن چرخ تجمل نا صحا مرد تحمل کو
تعقل تا کنم در کار خود عقل تعقل کو

مرا هم میکشد نازک بعشق حسن او نازم
مدارا بر نمیتابد بدولتم تاب تطاول کو

حریم را حلقه بگرفتم دری بگشود بر رویم
همان در پیچ و تابم حلقهای زلف دلکا کل کو

گریبان تجمل چاک خواهد گشت بلبل را
هوا داران خدارا تا نمه پیراهن گل کو

بیکبار اینچنین بستی درامید بر رویم
سرت گردم چه واقع شد نگاهی از تغافل کو

نیابی نغمه سنجی چون ظهوری در خراسانهم
نگاهش دار این هندوستگل بسیار بلبل کو

ز قحط وصل دگر قحط خورد و خواب شده
چو موم بر آتش ایام پیچ و تاب شده

ترا رآه چه با فهم بعشق زیبا نیست
که تا رو پوش نگه بر رخش نقاب شده

چه حالتست که می بینم و نمی بینم
بافکد بستن چشمم نگه حجاب شده

امید واری صد گنج خنده ام برهم
چه خواب خاطر معمور من خراب شده

بصبح روشنی میتوان تکلف کرد
نماند تیرگی سایه آفتاب شده

سر غرور من و پای نخبت بیداران
بصد فسانه رگ گردنم بخواب شده

هوای کعبه روی در سرت که افتاد است
زدست عشق که صد کوثرش برآب شده

بدیگران هوس برگزیده ارزانی
برای خاطر من حیرت انتخاب شده

گرانی و سبکی بر نمیتوانم یافت
بگفت غیر بمن مرحمت عتاب شده

چه فرق غیر اگر بی حساب خود مانده است
جفا و جور بمن مو بمو حساب شده

فریب مشتری از باب اضطراب خرد
کجاست جنس کساد وفا که باب شده

ببزم بار سخن پشت بر ظهوری هست
نشسته روی برو قابل خضاب شده

جز به بینیا کحل خاک مانده
هر چه هر جا میدهی بیجا مده

تشنگان وعدهٔ امروز را
آب از سر چشمهٔ فردا مده

داده حق عجز مرا خوش قدرتی
بیش ازین تشویش استغنا مده

کرده ام سعی و تو صاحب حشمتی
میشوم ضایع بخویشم وا مده

از حیات خود نکردست انچه خضر
خرج در عشقت باو مجرا مده

در گذشتن بر نگه شد ره دراز
سیل اشکم را دگر پهنا مده

حرف پهلودار از کس نشنوی
هیچکس را پهلوی خود جا مده

پاس عرض مال بر باگشته فرض — خواجه کو عرض خمر و دیه بامده
گشتم از بالای رضوان منفعل — با قدش کو سدره را بالا مده
مشتری زین کیسه بر تبر بادیش — نقد جان بیعانه سودا مده
نقش شیرین نازکستای کوهکن — انیچنینش تکیه بر خارا مده

از ظهوری خرقه شوئی یادگیر
آتش آلایش دریا مده

بدروز زیستی شب هجران ندیدهٔ — جمعست خاطر تو پریشان ندیدهٔ
بگذار پهلوی تو نشینم بکام دل — از عجز من تکبر درمان ندیدهٔ
ترسم که سخیه سوزن رسوایم زند — ایوای بر تو عشوه پنهان ندیدهٔ
ترسم کشی ملامت صبر و سکون من — ای بیدگو تو جنبش مژگان ندیدهٔ
سر بر جیب نماند مکن رنجه ام دگر — چندیم بدوز چاک گریبان ندیدهٔ
بر مرگ رشک غیر تپانم اصلا مده — انگشت حیف در ته دندان ندیدهٔ
می کاهم از تغافل و مینالم از نگاه — جور نهان و لطف نمایان ندیدهٔ
پیشم دگر حکایت شیرین زبان مگو — شد تلخ نوش من شکرستان ندیدهٔ

تکلیف طرف باغ ظهوری چه میکنی
رحمست بر تو گوشهٔ زندان ندیدهٔ

خوش فارغی از فکر پای آشنا بیگانه — بیگانه شد درد از دوای آشنا بیگانه
در کورهٔ بیطاقتی خامست جوش جان و دل — زین گرمتر بامد درآی آشنا بیگانه
بر بوی تو بیگانگان در سیر باغ و بوستان — منع صبا منع صبای آشنا بیگانه

جانی و لی نی درمیان داغ جدائی شدنی
داد از جفا و داد از جفای آشنا بیگانه

دارو زبان ریشک و دست و داری در سخن
گو نه ببین این ماجرای آشنا بیگانه

خوردیم عمری خون خود از ما چه تقصیر آمدست
ظاهر نشد تقصیر ما ای آشنا بیگانه

با دوستان این دشمنی با دشمنان این دوستی
بیگانه ای آشنای آشنا بیگانه

پیش خیالت از خیال لرزد ظهوری در دعا
اغیار و عرض مدعا ای آشنا بیگانه

شب کرده بود مه شب ساغر کشیده
با دور باش غمزه خنجر کشیده

خاشاک صبر دود با فلاک میرساند
از گونه های شعله با خنجر کشیده

خندان و تازه روی ز نگین همیگذشت
از گریه گاه اشک بخون در کشیده

بگداختیم چون قلم و سر نمی کشیم
از خط خطی مهر و وفا در کشیده

گم گشتگان براه سکندر نمیروند
بگذار حرف منت رهبر کشیده

در خصل وصل غیر فرو برده دست او
نبشت نقش مهره شش در کشیده

درمانده علاج لب خشک خود شده است
جیحون و دجله از مژه تر کشیده

کی همدم ظهوری آلوده میشود
دامان بآب زمزم و کوثر کشیده

عشق را شان دگر از ناز ده
سحر را همدوشی اعجاز ده

غیر را دل گرچه عمدا برده
کرده سهوی بزودی باز ده

شد وکیل من نیاز آسوده ام
اختیار خود بدست ناز ده

طرح میکردند رخ یاران بمن
چرخ دون کو کام فرزین باز ده

خندهٔ شاید که بردارد ملبب — گریه از چشم تر پرواز ده
صاحب تصنیف تو در علم عشق — شرح رسوائی بختم راز ده
ناصح آخر روزبان بر طرف من — نای طوق قمری دل باز ده
ای که بلبل در قفس بردی بباغ — رشته داری رخصت پرواز ده

سازشه شاید ظهوری شبنوی
گوشمال طائع ناساز ده

ز کوی بادشهی گنجها بجای که چه — بخیر بسته جبین سر از گدای که چه
ز باغ طره فراق تو خلق چون نکشد — کدام روز نمیترسی از خدای که چه
بغیر دین و دلی نیست آنچه لائق تست — بیا و پرده برانداز رونمای که چه
به پیش درد تو از دست ناله دادنم — ز پرسش نفسم و اگرفته پای که چه
مگر که آمدنی در دل تو افتاد است — وگرنه عاشق و امرزش هنرای که چه
ببوسه بخشی لعل تو شهرتی کرده است — ز منعمان ورع شهر بر گدای که چه
بطالع دگران غم بعشرت آبستن — سیاه روز من از صبح شام زای که چه
چسان فراخی اینجا گنجدم در جیب — ببر کشیده ترا تنگی قبای که چه
ز مغز شهر و غم روزگار خوان افگن — غم فراق درین طرف تنگنای که چه
بغیر خدمت درگاه شاه ممتازم — بفرش شاه کشم فرق عرش سای که چه
بهند عشق براهیم شه شکارم کرد — من و غزال دکن آهوی خطای که چه

مبر امید ظهوری که عقل ناقص ریخت
نمیزنی در عشق گر بلهشای که چه

سکون

سکون مجوی ز من طاقت اضطراب شده
با حتیاط در آ الفت اجتناب شده

ز مشک خوتیه در رشک بوی گشته گره
ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده

بهار منتظر بالین بخت بیداری
که از فسانهٔ باغ رخت بخواب شده

زبان چو باز کنم گوشها شوند قدح
بوصف نرگس مستت سخن شراب شده

بکوی حسن تو گرد ره افتاد گذر
نکرده طی قدم چند آفتاب شده

جگر ز لذت دانع تو باد برخوردار
چنانکه کام ز زهر تو کامیاب شده

کتان طاقت دل خوش بر خنه معمور است
خراب وعدهٔ گلگشت ماهتاب شده

ز شوق دیدنت از بسکه بر تراشم چشم
فضای گریه بهم سر بسر حباب شده

خموشی تو مرا بر سوال می آرد
تغافل تو برایش نگر جواب شده

رسالهٔ گله گر تو در نوشتن بود
ز فصل فصل دل آزردگی کتاب شده

فتاد گرچی ظهوری ز دیده ام بیرون
کبوتر از قفس نامه ام کباب شده

قرار یافت ظهوری وظیفه دشنام
قرار داد دعای تو مستجاب شده

داد از بیحجب تو ای بیرحم حرمت گو نه
رحم بر ما میکند دشمن مروت گو نه

ریخت پر واز نگه دامان برقع بر فگنز
در جلا کش دیدهٔ تر را بحسرت گو نه

اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند
دوستی از دوستی بر خویش تهمت گو نه

چند روز دیگرم شاید که دریابد وصال
کرده حاصل از فراق امید رخصت گو نه

کنج مشق فکر تنهائی بفریادم رسید
عاقبت کار تخیل یافت صورت گو نه

من کجا و آرزوی دولت وصلش کجا
خویش را خرسند میدارم بحیرت گو نه

در خرید قیمت کالای بازار بلا
جان و دل با یکدگر کردند شرکت گونه
آرمیدن میشود آخر رمیدنهای او
طرح الفت را دل افگند دشت گونه

غیرت از آئینه منع عکس او کردی نخست
گر ظهوری را خدا میداد غیرت گونه

غیر او هست و غیرت در گریبانش منه
نیست بیمار تو پا در راه درمانش منه
نام عشق او مبر شرمی ز حسن خود بدار
حیف لب را بر حدیث عهد پیمانش منه
دیده باشی آه عشاق آه کاکل آه چیست
نیست در هم گوش بر حرف پریشانش منه
اشک شوق خود بجیب دیده پاکان فشان
چشم او آلوده است این را بدامانش منه
دل ندارد قیمتی و آرزویم بسته بیش
گرچه ارزان و او مشتاق ارزانش منه
در نجابت بود میباید بکار آید نمود
مدعی گر ظاهری دارد نمایانش منه
ترک پاکی میتوانی کرد بازی میکنی
بیوفائی سخت و شوار است آسانش منه

عشوه پرکار در کار ظهوری میکنی
ساده لوحی اندکی بسیار پایانش منه

گر دیده ام یگانه ز عشق یگانه
دارد جگر ز داغ محبت نشانه
سرمستی هوس شده ساقی پیاله
رقاصی رهم زده مطرب ترانه
همدم برو که تحفه مریم نمی شود
ساقی شکسته ام بجگر شیشه خانه
افسردگی وبال دم همچو من مباد
ای سینه در نفس نکشیدی زبانه
جولان عشق گرچه دهد باد در خش شوق
خواند ز برق آه گهی تازیانه
رقیم از میان که نباشیم در کنار
دیگر نماند بهر جدائی بهانه

در راه جست و جوی تو از خضر مقتدیم
در یوزه کرده ام قدم سالکانه

در سعی گاه اشک فروشان جنابه ات
صد خرمن گهر که ستاند بدانه

با ما همی خشیم تو گردون ز خواست تلخ
خوانم ز تلخکامی خود گر فسانه

اقبال در برابر ظهوری نمیکشاد
میداشت گر بزیر پش آن آستانه

همه تقصیر هم ورای همه
گر دری دهی سزای همه

مدعا خیر روز وصل تو نیست
از سحر خیزی دعای همه

در دلم جای هیچ چیز نماند
ای خوشا من تو ئی بجای همه

تا که بیگانه منت خوانند
راضیم من با شنای همه

عالمی کشته چه باک ترا
نیم نازست خونبهای همه

سالکان تو سرفرازانند
تاج فرقست خاکپای همه

در ره گریه دست شوق تو بست
توشه بردوش ها بهای همه

تا ظهوری ز جمله پیش افتد
باز گردید از بهای همه

از اسیران خود جدا شده
همه بیرحمی و جفا شده

نگهی در پی تغافل نیست
فارغ از فکر خونبها شده

عطر در چین طره میزدی
آگه از روزی صبا شده

بهر دام نیاز میگردیم
این همه ناز نین چرا شده

بهر خود فال بد نمیگیریم
که بگوئیم بیوفا شده

صید و صیاد صید یکدیگرند — مبتلا کرده مبتلا شده
حرف بیگانگی که میشنود — خبری نیست آشنا شده

خموش ظهوری ز راز میلانی
انیمه محرم از کجا شده

عشق ز سودای تو دیوانه — شمع بدوران تو پروانه
از خم تو سینه دریاکشان — غوطه خور مستی پیمانه
حیف که از شوق تو در خرج نیست — هر مژه را سبحه صد دانه
سیر ز پیران چه خوش آمده است — دست بدست دل طفلانه
دارم ازان روی بکنج خیال — در بن هر موی پریخانه
دیده شد امروز ازان آشنا — در لب ما شکوه بیگانه

در خم آن طره ظهوری کشید
پنجه شوریده تر از شانه

ای مراد ما مراد ما بده — داد از وصل تو داد ما بده
گشته خوش افسرده ما را از وفا — رونق جنس کساد ما بده
مرده دل در کنج زندان خودی — باب تفضل بی کشاد ما بده
تا بهر کسب عیش لازم شد سفر — از غم واندوه زاد ما بده
آب با آتش ندارد آشتی — امتزاج خاک و باد ما بده
دیر تر سائی ز لفت شدیم — گو شمال اعتقاد ما بده
جوش در مغز جگر نهاد مهر — شعله سر در نهاد ما بده

ظهوری شب

روز و شب در آرزویت بنجوم | خویش را گاهی بیاد ما بده

از ظهوری نامراد بها به بین
اے مراد ما مراد ما بده

هر چه غیر تو هست هست گناه | وقف نظارهٔ تو گشته نگاه
داغها امین از خطر نشوند | بدلم تا نیاورند پناه
سنبلستان شود زمین و زمان | شوق کاکل چو دارد م بر راه
ذوق بیداد باد خیز کنم | وا د از حال من مباد آگاه
کی شود رایت سپهر بلند | فتنهٔ قامت آورد چو سپاه
مهر طرح زکوة ماه کند | عارضت گر کند رعایت ماه
حکم غارت کند چو نرگس تو | بر یکے دل درود هزار نگاه

صبر چون آنقدر که میخواهی
از ظهوری شکیب هجر مخواه

هم تو کین ورز و کینه دار که چه | هم تو غمخوار و غمگسار که چه
میکشی خویش را چنان بمیان | انچنین میکنی کنار که چه
می بری انیمه قرار از دل | نهی دل بیک قرار که چه
خنده در صرفه نمکپاشی ست | دل ما میکنی فگار که چه
از تو کس وعده نمیخواهد | میبری عرض انتظار که چه
شکر میکن نگار بند توئی | روی شهری بخون فگار که چه
روز سیر تو عید گلزار یست | مژدهٔ جلوهٔ بهار که چه

موج دریای گریه گیرد اوج
غوطه خورد چهره در غبار که چه

شعله گردید غیر و افسردست
اضطرابی با ختیار که چه

بد عا در لبش نهم دشنام
عاشق و ذوق اعتبار که چه

گل شد از جرعه راه موسم گل
قدم توبه استوار که چه

شده هجران دگر ظهوری بس
ز نهاری بر نهار که چه +

بیا ای خانقاهی و به بین میخانه آرائی
بساقی نازنم و آن لبچش پیمانه آرائی

خرامد تا کمر در سنبل و گل خواب بیداران
بحرف روی و موئی کرده ام افسانه آرائی

نبود این چاک زیبا هیچگه جیب اسیران را
بزن خیر تو زیبد عشق را دیوانه آرائی

علم شد شمع در حسن و فتاد از عشق در اشش
نمی بینی تلاش شعله در پروانه آرائی

بشوخی گرچه ذوق دغکاریهای من دارد
بداغ آشنائیها کند بیگانه آرائی

بگنج وصل خواهد کرد عشقت خانه آبادم
چه میبینید گدایان ترا ویرانه آرائی

ظهوری درج دل پر گوهر شرم و حیا داری
نمیدانند غیر بیدلان جانانه آرائی

چو آمد راست از سودائیان سودای بیتابی
همه آراسها بیگانه کالای بیتابی

برآمد دود خامی از سر رای سنجیدگان آری
شنو از کوچه آسودگان غوغای بیتابی

ز راه عشق اگه نیستی مانع مشو ناصح
نباشد ناز یار آیا کرا یارای بیتابی

من و مجنون ز یک تخمیم و من میدانم احوالش
که گر دیدیم بر یکتا به صحرای بیتابی

ز فکر مردنم در پیچ و تاب ز جای آن دارد
مبادا در لحد آرام گیرد جای بیتابی

مسلم گشته ام در اجتهاد عشق منجرام
که نبویسم برای بیدلان فتوای بیتابی

بدست سعی دامان وصال عشوه برون آرد
کجا آید نیاید درمیان گر پای بیتابی

نمیاید بهم وصل اگر سامان مشوعاجز
حوالت کن سر انجامش باستیلای بیتابی

بمشق از کاهلیها اضطراب دل برون آید
چه حیرت گر پس مردن کنم احیای بیتابی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر و سکون داری
نگردی ماهیای ماهی دریای بیتابی

معشر عاشق خانه دیوانگی
عاقلی دیوانهٔ دیوانگی

سیرگاهی از پی فرشست و در
گوشهٔ کاشانهٔ دیوانگی

بازکن خلوت سرای انس را
در بوحشت خانهٔ دیوانگی

از غم فرزانگی سوز و خرد
بایدش پروانهٔ دیوانگی

آشنای عاقلان باید شدن
گر شدی بیگانهٔ دیوانگی

در سرای عقل خواب آلوده را
گوش کن افسانهٔ دیوانگی

بر ظهوری در ازل پیموده اند
بادهٔ پیمانهٔ دیوانگی

کنی خموشم و آنگه ز من سخن بکشی
ز خویش پاکبشی تا مری بمن بکشی

چو میتوان بمدارا ز خلوتم بردن
چه میشود که بعنفم ز انجمن بکشی

صنم ز مو میتو تعویذ اگر کند تاری
کنی مضایقه زنار بر همن بکشی

غریب شهر تو هر کس که گشته دیوانش
میان خاطر و اندیشهٔ وطن بکشی

مرقست رونق باغ و بهار میرسدت
که رنگ و بوی خود از لاله و سمن بکشی

شود ز اهل نیاز امتیاز من معلوم
گهی که من شوی و ناز خویشتن بکشی

هلاک گریه‌ام ای شوق چشمه چشمه بیار
مکن که خنده من از لب و دهن بکشی

ز حسرت تو چنان مرده‌ام که باید مرد
سر ز زیر رشته آهم اگر کفن بکشی

گران مخسب ظهوری باین سبکروحی
تمام جان شده‌ٔ چند بار تن بکشی

گزیدم گوشه خلوت دکاندارم برآورده
خریدم عشوه‌ٔ طاعت زیان کارم برآورده

بحیرت کاشکی تحقیق حال من نمی‌کردی
بدست حسرتم دادی وفادارم برآورده

عنان اختیار از دست دادم کار خود کردم
مبارکباد غم نصب ازکارم برآورده

توانم دست و پائی زد کنم گر معرفت باقی
بهر پودم درآوردی ز هر تارم برآورده

مسیحا کو کند آئین علاج عشق آموزد
کنم تا از همه پرهیز بیمارم برآورده

ز دهقان اجل منصور من کشتست در کویت
فشاندی تخم سر بر خاک و انبارم برآورده

اگر یارم تو باشی سینه‌ٔ افلاک بشکافم
کشیدم کوه غم بر دل سبکبارم برآورده

باین افسانها کز عشق دارم داد می‌خواهی
نکردم حسرتی در خواب بیدارم برآورده

خوش ای واعظ چها پرداختی از سایه‌ٔ طوبی
تصور این ترا کز پای دیوارم برآورده

نمیدانم که هرگز با ظهوری بوده‌ام یاری
با ندک روز از یاران چه بسیارم برآورده

بکیفیت نگردد آشنا بیگانه ساقی
اگر پیمان درستی نوش کن پیمانه ساقی

باین مستی که از مسجد رهم محراب گم کردم
نکردم گم بعمر خویش راه خانه ساقی

چراغ آفتاب و شمع همه را مرده میدانم
برافروز از تتاب باده چون پروانه ساقی

بکار میکشان از زاهدان نیذیری نمی افتد
که در زنجیر دارد توبه را دیوانهٔ ساقی

حریفانه بامثل و بادهٔ خوش در دام آوردست
نه این میخست زاهد حیف آب دانهٔ ساقی

بزمزم از صبوحی کردگان نخجیر بیدارم
ورع خوش مست خواب افتاد و از افسانهٔ ساقی

ظهوری از خمار خورد کوثر تا برون آئی
رهت ایکاش می افتاد بر کاشانهٔ ساقی

بحرف ماه رویی کرده ام افسانه آرائی
مبارکباد خواب خلق را خورشید سیمائی

نم چشم و تف دل میکنم در ریزه از دلها
تراوش کرده از مرگان تن این شور دریائی

بآه از شعله همدوشی باشک از قطره جا نفسا
که دارد چرخ را روز سیاه و سینه فرسائی

جنونش را ببردی آب اگر مجنون کنون بودی
بآب چشم شهرت گریه گردیدست صحرائی

چرا غم گشت روشن از درخشان اختری دیگر
ز هد خورشید دانم ارگذارد دست بالائی

ز عریانی مپاسید هم از عشق میدیدی
بلی درکار بود این پرده پوشیهای رسوائی

تراشیدم ز خاطر آرزوی مرهم راحت
زهی آسودگی کردم بداغش سینه آرائی

بحرفم تا نهد گوشی زبان گفتگو بستم
برون کردم ز خلوت خویش را ستم زمنهائی

سخن سرمایهٔ گنگان نگه سرمایهٔ کوران
بگفتار تو گویائی بدیدار تو بینائی

گلی بودی شدی با هیچ رهبارت باد آرزو
سمن بوئی و سنبل موی و شمشاد بالائی

ظهوری خدمت میخانه دارد صاف خواهد شد
بدوش افگند تقوی را ردای لای بالائی

برای طاعتش بنگر بخون دل وضو کردی
خم طاق حرم گر خدمت ابروی او کردی

شدی آب انتظار شرمندگی هم بو بویش
اگر با رنگ و بویش گل حدیث رنگ و بو کردی

حریفان مست زود قدر از کشاد جبهه ساقی
چه بودی گر علاج زاهدان تمکین خوکردی

تمنای ندارد غیر غیر راحت اندوزی
چه دانی میشدم گر درد و داغی آرزو کردی

ز شوقت دیده ور باشد ازین پاکیزه تر دیدم
نگه را کرده بالینی ز نیم شست و شو کردی

طراوت تهای عمر خضر مست از جرعهٔ جامت
سکندر کو که خاک رهگذارت آبرو کردی

بانداز نثارش نخبهٔ شیخ از خرقه برچیدی
گر از دست غمت کاری بجیبش سرزرو کردی

بپرسیدی اگر حال سخن از راز خاموشی
ظهوری را ز لب قفل دهان گفتگو کردی

بشهر عزت از دروازه دارم برآوردی
برآمد شور منصوری باظهارم درآوردی

مهین توبه کارانم ز بادم در افگندی
سر تسبیح خوانانم ز نارم درآوردی

کجا کاهی بوزن من کجا کوهی بسنگ من
بمبلغ در نمی آید بمقدارم درآوردی

رسانیدم بمهر عشق منشور قبول خود
چه خوش از منکری ستم باقرارم درآوردی

بحمدالله عمل نگذاشت رنج علم را ضائع
لب از گفتار افشاندم بکردارم درآوردی

زبانی کز حدیث غیر آلودست قطع اولی
باین عزت ز بس یاری باغیارم درآوردی

مهیا شو ظهوری مژده رسوائی دارم
ز دیدنهای پنهانی باظهارم درآوردی

زبان بعشق دهد راز بر ملا میگوی
ز مدعا خبری بهر مدعا میگوی

اگر بچشم تو گل گشته خار گل می چین
گذشت در و اگر از دوا دوا میگوی

نگاه محرم اگر کرده نگه میکن
سخن اگر شده بیگانه آشنا میگوی

نگه بیگانه در آشفتگی کنی خود را
بهم برآمدن طره دوتا میگوی

بتی مگر نگشد دعا ز خداوندی
قبول بندگی مطلب خدا میگوئی

شکسته دل نشوی از درست عهدان باش
علاج جور و جفا میشود وفا میگوئی

بران لب شکرین جوش میزند دشنام
در معاوضه باز کن دعا میگوئی

غبار راه تو بر سرمه بخیت این منش
مکن ملاحظه در چشم تو تیا میگوئی

لبی که دوش ظهوری زباده کردی پاک
تو خویش را پس ازین صاحب دوا میگوئی

چون جنون گشته عقل تدبیری
از خم طرهٔ تو زنجیرے

در کمین گاه آهوئیت شیران
مرده در آرزوی نخچیرے

نغزش پاے بر سر کویت
دستگیر جوانی و پیرے

در سفرهای درد و اندوهت
ناله ایوار و آه شبگیرے

راز پنهانیت بهم پیچید
در لبم قصهای تقریرے

خیل دردت چو ترک تعیین کرد
منصب ناله شد زبان گیرے

پخته ترگشته ام در نقرهٔ خام
خالصم کرد عشق اکسیرے

عقد در خوانیم گر نیست فرو
درج در دیده های توفیرے

بخت بیدار از دو زجوی جنون
آب بر روی خواب تعبیرے

وضع تغییر کن ظهوری چند
عشق با دلبران تغییرے

دل بر آورده بال پروازے
کرده کنجشک صید شهبازے

همه تن گردنم بعشق کسے
از خم طره دارد اندازے

زیر تیغے بر جبا گفتن — بر کشیدست خونم آوازے
صرفه در صرف سیم اشک بلاست — جبذا چشم گریه پردازے
کرده فارغ ز خار خار گلم — نم مژگان یاسمن سازے
داد ازان شوخ آه ازان تمکین — کرده صد ناز کرده تا نازے
نازمن هم بجاست میخواهد — حسن ممتاز عشق ممتازے

مخزن دل ز داغ درمهرست
تا ظهوری ست خازن رازے

اشک پروازی کن از گوهر برائے — تشنه او گرد واز کوثر برائے
همتے از چاشنی گیران زهر — تلخ شو شیرینی از شکر برائے
داستان گرد دیده طومارست — حرف خود در پیچ واز دفتر برائے
گشته خاکستر از افسردگے — در جگر کش شعله اخگر برائے
از خشن پوشان اطلس پوش باش — یاسمین طبعی خسک پرور برائے
میتوان هم خیمه خورشید شد — در زمین عشق نیلوفر برائے
غمزه فساد برمالیده دست — مغز رگ شو از دل نشتر برائے

ره باو سرگشتگان سر میکنند
چون ظهوری گم شود رهبر برائے

توبه کو که بیک ساغرش از جا ببری — آفت خرقه صلاحی که بمیا ببری
سوز بکهت ز صبا برگل و ریحان بوزد — طره را گاهی اگر بر سر سودا ببری
نظری داری از ارباب نظر بیدیست — که بگاهی همه کس تماشا ببری

ما که باشیم که خوانیم ترا دلبر خویش
داد از دست تو میشد که دل از ما ببرے

با همه ناز و تکبر که بانداز دلے
از در سینه درآئی بروی تا ببرے

خونبهائیم نگاهست مروت از تست
حق امروز مرا کاش بفردا ببرے

کار از گریه رود پیش ظهوری برخویش
نیل و جیحون نشوی قطره بدریا ببری

تو چو خود دلبرے کجا داری
رشک بر بخت عشق ما داری

خلق بیگانه دل و دین اند
چه نظرهاے آشنا داری

چه درستی که در شکست نیابت
توبه را مست مرحبا داری

کار و بار وفا نسق که دهد
خویش را گر نه بر جفا داری

گر به بیطاقتان خود نازی
ناشکیبا تر از صبا داری

یک جهان مرگ رو بخضر نهد
یکدمش گر ز خود جدا داری

از تغافل دمی نه غافل
چه نظرها بحال ما داری

نشود ابروی تو گره فرسا
هم ز ابرو گره کشا داری

سنگ بر سینه نعم تو صنم
جبهه کعبه سجده سا داری

از فروغ تو خورده شق خورشید
در دل تنگ ذره جا داری

خواب دانسته ظهوری را
حاجتش ناروا رو داری

اگر احوال ما پرسیده باشی
ز زخم خود خجل گردیده باشی

چه آسان کار ما دشوار کردی
بسی بر گریها خندیده باشی

چگویم قصهٔ بیتابی دل
بروی تا به ماهی دیده باشی

بجا باشد شکایت راستینست
اگر اشکی ز رخ برچیده باشی

نیاز ما تواند گشت همسنگ
غرور خویش اگر سنجیده باشی

نمیباشد گناهی بیخود انرا
مگر از صبر ما رنجیده باشی

خوشا روزیکه جرم شام مارا
بآن روئی چو مه نخشیده باشی

ظهوری نامه داری تا بقاصد
چه حیرتها دران پیچیده باشی

هست در عشق انیکه نازکسی
میشود عاشقی نیازکسی

باید از عقل رو بعشق آورد
تا حقیقت شود مجازکسی

خرد و صبر را ربوده تمام
عشوه چشم نیم نازکسی

نغمه پرداز مجلس اثرست
نالهای نفس نوازکسی

دست کوتاه دولتان نکشید
دامن طرّهٔ درازکسی

صید سیمرغ عار میدارند
دیده بازست شاهبازکسی

الفت از احتراز می خیزد
ذوق دارم ز احترازکسی

تا ظهوری ز خود نگشت نهان
نشد از محرمان رازکسی

هم کرده باغبان ز گس پیاله کاری
هم کرده چمن ز لاله لاله کاری

در جیب سینه آمد سودای هوس گذاری
داغ از تغافل تو در دل قباله کاری

دیگ زبان سمندر همان شعله کاری
از حکم میر شکم کردش نواله کاری

آهم که شاخ سنبل تر تاب کش زند
در چین زلف و کاکل کیرد این کلاله کاری

در منع بیقراری تا چند لب گزیدن
گلبرگ تر مباد آسیب ژاله کاری

از گردن اسیران رویده طوق دیگر
تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری

داغ دو جگرنداز یکدگر گزیری
روز نخست آری رفت این حواله کاری

در دو تو مهربان کرد بر من همه جهان را
فولاد کو بسازم مومش نباله کاری

در مکتب محبت بر دو ورق ظهوری
اینجا نمی کشاید کار از رساله کاری

بس ست از دوستداران دوستداری
خوشست از بیخبان این غمگساری

لحد آرامگاه دیگران ست
قراری داده ام بر بیقراری

فدائی عارض خوبی کرده یار
طراوتهای گلهای بهاری

حریف گرم خونان تفته جانیست
که یارد سینه بر داغی که داری

بشکر خنده ساقی کرده در جام
شراب تلخ را زین خوشگواری

زهی بی اعتباری در محبت
گر افتد صبر و طاقت اعتباری

بشرطی زخم می آید بکارم
که برهم نزند صد زخم کاری

نسیم بوستان عشق جنبید
گل عزت شگفت از خارخواری

فریب وعده خواهم که گردد
ظهوری را تخلص انتظاری

از دولت درد دلنوازی
داریم چه ناله را بسازی

کردیم تمام کارها را
از عشوه چشم نیم نازی

نشسته زساده لوحی ما — نقش نگه کرشمه سازے
بر روے نیاز اشک غلطید — تر باد سر آستین نازے
راحت بر خود چه را نبالد — در مغز گداز غم گدازے
در شیوهٔ عجز و نامرادی — داریم تلاش امتیازے
شبهاے سیاه هجر خوانم — افسانهٔ طلعت دراز ے

در زیر شکستگے ظهوری
کو چون دل و دست بازے

از فلک گذشت و گیر فرق پامال کسے — باز میر قصد دلم ره صوت خیال کسے
روز هجران سخت جانیها چه خوش دشوار بود — آه از غیرت اگر میکشت اهمال کسے
بر فراق دائمی گو قرعه غلطان مدعی — کز وصال جاودان داده خبر فال کسے
ده نبازم در نظر از یکدگر زیبا ترند — چهرهٔ آل کسے و گریهٔ آل کسے
مدعی را پس نشاندن گرچه کار مشکلست — میرود از پیش اقبالم ما قبال کسے
تر نسازم ارگرد رهی چشمم زند بر تو تیا — میدهم سر گریهٔ خود را بدنبال کسے

نامهٔ دارد ظهوری در بغل از حامهٔ
چون نبالد از تفاخر چشم خون پامال کسے

چند آزار زمینبل و ریحان کسے — در زبان تاب خور و ناله و افغان کسے
عمر در تلخی و شوری بسر آمد افسوس — نروم بر شکر کنج نمکدان کسے
غیر سخت جگر خویش نخایم از رشک — بخت مهمان کندم چون بسر خوان کسے
غنچهٔ دل مگر از باد خدنگے شگفد — خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسے

بسته‌ام دیده گر از همنفسان معذورم
نگهم رفته بگلگشت گلستان کسے

ولکشائی ننهد پای بباغی که دران
نکشایند در از گوشهٔ زندان کسے

آنچنان نجهٔ مردانه نیفگند جنون
که کشد ننگ رفو چاک گریبان کسے

از ره چاره بکش پای ظهوری عیبست
که فتد در رهٔ کسی دربی درمان کسے

بشنو ای هجر الامان کسے
رحم بر حال من بجان کسے

ضعف قوت گرفته افتادست
ناله بر نالهٔ از زبان کسے

نعمت خوان وصل کو که کشد
مغز در مغز استخوان کسے

داد فریاد از مروت دوست
دوستکامند دشمنان کسے

وای گر چشم خونچکان نبندد
سیر بستان ارغوان کسے

چقدر جان که سود من گردد
گر شود دیدنی زیان کسے

سخت تر هست آتش دوری
گریه را امید هم بدستوری

در گریبان و آستینم ریخت
یکجهان داغ دست مستوری

طالع بد گرفته غمکدهٔ
بهر ما در محلهٔ دوری

کرد در کارخانهٔ غم ما
محنت روزگار مزدوری

پر نیانست آتش سوزان
راز عشق نقاب مستوری

چه علاج ست کوبکش این رنج
سر عجزست و پای مغروری

دل صد چاک ما نکرده قبول
زخم الا بشرط ناسوری

دیده خونناب را ریخت برون — باوری شد نقاب مستوری

برظهوری فشانده طرح نیاز
در شب اوسرشت دیجوری

روش ایدل برخش از دو چشمی دوختی — آنقدر حسرت که ممکن بود بازاندوختی
بوی مغز استخوانی بر مشام من زدی — نیک کردی روز اول داغ جامی سوختی
پیشتر از صد نگه شد سود تو طاق نیاز — گرچه در بازار اول خویش را بفروختی
در تفاخر تا ابد میبال کردی کار خویش — بر قد خود جامهٔ عشق بلندی دوختی
جامهٔ ننگ و متاع دین و رخت نام و ننگ — تا جهان سوزد ندانم آتشی افروختی

چون نمیباشد ظهوری هیچگه بی ذوق عشق
کاشکی درمان درد رشک می آموختی

جانها فدای درد تو درمان کیستی — جانان غیر باش بگو جان کیستی
جمعیت دریشان جگر صد خدنگ ناز — مژگان دراز زلف پریشان کیستی
جیب وداغ پر شده از آفتاب ماه — آهسته وار دیدهٔ حیران کیستی
در بوستان گریه ز رخت دل و جگر — گلها شگفته غنچهٔ خندان کیستی
هر گوشه از تف عطش آرزو مگر — صد خضر مرده چشمهٔ حیوان کیستی
بر سفرهٔ جگر زده دل لقمهای داغ — ای غیرت نمک خوان کیستی
دیوانه تر ز یکه گرند عاشقان تو — از تاب زلف سلسله جنبان کیستی

ترسم شوی شهید ظهوری ز تیغ رشک
از من مکن سوال که قربان کیستی

ای دل خراب عشوهٔ پنهان کیستی
همدوش زور و مردهٔ دربان کیستی

برخاست داد نفرقه از خرمن شکیب
در پیچ و تاب زلف پریشان کیستی

در روز خویش تیرگی بخت رفته
در سایهٔ چراغ شبستان کیستی

ای دل چرا چنین گره حیرتی بگوی
در آرزوی گوی گریبان کیستی

خورشید تو ده همن از مغز ای نسیم
نسرین فروش دستهٔ ریحان کیستی

دیگر بچنگ بخت ظهوری خبر مکن
در خون فتادهٔ سر میدان کیستی

ای دل بجوش گرم تمنای کیستی
عیشت حلال هست تماشای کیستی

بر داستان شوق حرم بست کوتهی
راهت دراز باد بپیمای کیستی

مجنون کوکبهٔ سر زنجیر می کند
شورت زیاده سلسله فرسای کیستی

گلهای رحم لاله صحرای زندگیست
در خون طپیده آهو صحرای کیستی

در طوق کفر گردن ایمان چه خوشنماست
زنار بند زلف چلیپای کیستی

آمردهٔ نهانی خود را بروی کار
آماده خونبهای تمنای کیستی

کوشم ز شوق زمزمه های تو تا سحر
در زیر لب اسیر سراپای کیستی

واقع اگر شود ز زبان نگه بپرس
زان چشم مست کافیه تقوای کیستی

مغز خمار سوخت ظهوری ز عیش تو
سرخوش چنین ز ساغر مینای کیستی

شوق صد بازوفشان میکشدم هر نفسی
اینقدر مهر روانیست کسی را بکسی

در صف مرده دلان ای ز جرا برخیزد
مایهٔ زندگی هر که نباشد هوسی

چه پستها که نکرد چه رشک و چه فراق
آه اگر داد رسیها نکند داد رسے

غم او چند در آغوش تو باشد ای دل
در کنار دل ما هم بنشانش نفسے

رقص فرمای حرم را به بیان می آرد
محمل شوق که دارد چو دل ما جرسے

واعظا بر دگران ریز گل موعظه را
در سر کوی کسی روضه رضوان کسے

کم بسعی تو ظهوری شوم از بند خلاص
شده از اوی بلبل زبرایش نفسے

گردید زسر مرا فراغے
آمد جگرم بکار داغے

زندان کسے بیادم آید
افتد گذرم اگر بباغے

رفیم زسر بدر خوشا حال
مستیم زجرعهٔ ایاغے

دنبال وصال میگرفتم
میبود اگر دل و دماغے

با شور چکار مدعے را
بر سینه بزور بسته داغے

در جستن دردل ظهوری
برداشته توبهٔ سراغے

چه میداند نشاط سیر تو روزی نشد روزے
بعمر خود ندارم یاد من عیدی و نوروزے

کسی از شعله طالع چراغ محنت افروزد
که چون پروانه گردیدست گردش محفل افروزے

بئی دیدن درین کوشش ندارم ضرفهٔ چندان
که خود را بسته بر چشم نگاه حیرت آموزے

ندارد اینقدر آزردگی ایدل اگر گاهی
کند در مهربانیها غلط طفلی نوآموزے

لبش صد تلخ اگر گوید مرا از شیر شیرین تر
کرو در سعی دارد آرزو شهد گلوسوزے

نبازم ترک چشمی را که شست التفات او
زند بر شیشهٔ حسرت دمادم تیر دلدوزے

ظهوری

ظهوری هر شبی خود را زدود آه میسوزد
بامیدی که صبح دولتی روزی شود روزی

خراب گشته ام از آرزوی تعمیرے
نواخست شبم را نوید اکسیرے

سعید بخت بیابانی که بنوازد
جبین صبح حرم را بگرد تسبیحے

خرابی من ازین رو دگر توقع بود
ز عشوه باز تلافی شدست تاخیرے

اگرچه میبرد استادی بکار و لے
بخدمت آمده در اختلاط تغیرے

بخواب داغ تو گر مجرمانه میسوزد
بداغکاری اغیار رفته تعبیرے

امید راه گریزی بچشم کرده مگر
که غصه ساخته از اشک شبنم زنجیرے

کرشمه پنجهٔ صبر و شکیب می پیچد
اسیر چشم تو گردم نکرده تقصیرے

امان نمیدهدم دردلش که مستوليست
که روبروی کنم ناله را بتاثیرے

در آرزوی نمک شد دل ظهوری ریش
خوشست از ره گجرات سیر کشمیرے

مانده بر دست تو چشم هوس نخجیرے
چه شود گر جهد از شست نوازش تیرے

حشری بر سر صبر و خرد از غش داوست
کرده در غارت اگر ترک نگه تقصیرے

بحذر میگذر از خاک جگر سوختگان
پنجه بیرون نکند شعله دامن گیرے

صدا جابت بدعای دگران ارزانے
لب افغان مرا زاری بی تاثیرے

همه جا درپش ره از صبح تمنا داری
درگریز از خود اگر دست دهد شبگیرے

غیر گو پیش مکن سینه حصنے بگزین
کز کمان خانه آهم بدر آمد تیرے

خواست مجنون بگریزد نتوانست گرفت
زلف لیلیش فرستاد بپا زنجیرے

تبر عشق تو در باغ خرد کاری کرد | کز نهالے بسجد شاخچه تدبیرے

بزبان تو ظهوری صفت طرّه یار | که معنبر شده مغز سخن از تقریرے

خوشا صیدی که خوش خوش سر نهد در پای صیادے | جگرگاهش ستاند داد خود از تیغ بیدادے
خدایا رنج بیدردی خرابم کرد کے باشد | که از داغ جگر گردد درونم راحت آبادے
بزیر بار کوه آه درخشت هوس مردم | شکایتهای مجنونی خراش جان فرهادے
چرا باید زبون شحنهٔ عقل انقدر بودن | بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادے
تو هم گوشی چو گل بکشا زبان در بندانی بلبل | نشیدی میسرایه قمری بر تازه شمشادے
خدا از برگ و بار عشق تاثیرش نگهدارد | دوانید ریشه در باغ نهادم نخل فریادے

ظهوری مردم از نخت جگر عجوبه بر آتش نه | چو گردیدی غزلخوان به تسخیر پریزادے

بیفشارای خموشی بر زبان ناصحان پائے | که بر لبهای من بستند زبان بر دشت غوغائے
مدامش گو بشارت جهان بی پرده کی ماند | بخلوتخانهٔ جان آرزوی عشق تنهائے
نگاه افگند بر دوشش تحیر دست از مستی | زبس پیموده چشم باده در زیر تماشائے
شما را نیست جا در بزم من اعجاز عشقست این | که جا در خاطرش آکرده چون من بیسر و پائے
فریب وعده از دل برد فکر ناکسیها را | نشسته در کمین وقت تقریب تقاضائے
بیا ای بخت برگشته حبیب سود از نقد بیهوشے | مشام قطره باهم در میان دارد ز دریائے
چنین غافل برد هر دم مرا در کوی بیتابی | چه سازم واخورد ناگاه گر رازم بافشائے
تف دشت غمم در چنگ نگذاشت حیرانم | که گریه گاه میجوشید از هر قطره دریائے

شکستن در شکستن بست سر رشتهٔ حیرت
ظهوری خوش قوی گردید بارِ دوستی منما

کند صد بار ناز و عشوه سازی تا کند سازی
چسان ماند نهان در پردهٔ دل لعبتِ رازی

ز حفظِ نام و ننگ و ضبط دین و دل برآسودم
سری در خانهٔ جان کرد عشق خانه پردازی

چه پروا طائر دل در شکنج دام هجران زد
نصیبش باد از شاخ نهال وصل پروازی

بکام دشمن از افشای راز دل نمی بودم
تصدق حسرت اگر میخورد خونِ اشک غمازی

امید چشم این احسان ز عشق جوهری دارد
که دُرهای سرشکم را دهد هر گونه پردازی

مکن گو مهر و اعظ دام صید طرهٔ حوران
که دام گردن خوبان کند کاکل اندازی

عیار نقد قلب خود ظهوری گرچه میسازد
بحاصل جان قمار وصل میبازد دغابازی

سری بر کرده نخجیرت مگر از حلقهٔ دامی
نمی جنبد اگر مژگ نگاه از گوشه بامی

پر از نظارگی گردید شهر و کوه و صحرا هم
که بار این نگه ها بر نتابد بر نازک اندامی

دعای قدسیان را یک سر مو قدر و قیمت کو
چه میکردم اگر میداشت بر ما حق دشنامی

اگر از جیب صبحی روز وصلی سر نخواهد زد
شب مرگی بگیرد کاش یکسر دامن نامی

برون رفتم ز شهر الفت صحرای وحشت هم
چه میگوید و اند از پی خود وحشی دامی

نمیدانم چه پیش آمد کارها چون شد
رهی حسرت که آرد از وصال یار پیغامی

ظهوری را بر آتش پارهٔ خونش گرم تند صحبت
مگر در کوزهٔ دل هیچ گردد نالهٔ خامی

شمیم کاکلی در خرج دارد مجمر عودی
بباید دامن جان آتش دل میکند دودی

زبانش دردکاری نیست تشکل ای پریچهره
دل از غمها برون آمد نماند امید بهبودی

بزاهد گرچه دریا مینماید شاهد عشرت
مشو والهٔ نمودی دارد اما نیستش بودی

نبود آن موی بر تارک بیابان گرد لیلی را
ز شوق طرّه میرفت بیرون از سرش دودی

تفاخر کن که بخت عاشقی داری اگر داری
جبین گریه آلودی زبان ناله فرسودی

ز تیغ خصمی خصمان مترسانم نمی ترسم
ظهوری نیست غیر او مگر در هر موی موجودی

تا چند برد فرق تمنای شکارے
از آرزوی حلقه فتراک سوارے

عمریست که نواخته باد مهر کوئے
چشم هوس منتظر امزا بغبارے

کاری به بد و نیک و غم و عیش کسم نیست
بر دست خیالت ز میانم بکنارے

صد باغ پر از لاله و از روی تو عکسی
صد خلد پر از سنبل و از موی تو تارے

خوش آنکه بیائی بسر عکدهٔ ما
در گریه شادی شود این طرفه بهارے

افغان ز بان سوزده از سینهٔ دوزخ
از آتش هجران تو گرجسته شرارے

از مرگ چه غم سوختم از ناکسی خویش
هجران تو حاصل نکند مهر تو عارے

امید عجب گر به دو هفته رساند
برداشته ام از ستم هجر شمارے

دیرست که در کوچهٔ دوست ظهوری
ای بخت بزودی شرف قرب جوارے

رخش در ملک دل تا خته کشور گیری
سنگ بر شیشه زهدم زده ساغر گیری

پای در معرکهٔ عشق نهادن جهل است
تا نباشد سپری سینه بخنجر گیری

مدعی چون نکند داد دلیرانه که هست
در کف طالع ما منهرهٔ شش در گیری

میرسم با جگر تفته ز صحرای فراق
وصل را باد کف ساغر کوثر گیری

خواست یک شمه نویسد قلم از شوق دلم
از زبان ریخت فرو قصه دفتر گیری

غیر مشکل که ز بیماری حیرت بربد
نیست در دست تمنا رگ نشتر گیری

کشور شور نمیافت ظهوری تسخیر
گر نمی بود دل باغ ز داغ گر گیری

ز آه شعله رسانید برق داغ کسی
امید هست که روشن شود چراغ کسی

کجا بمرهم راحت تواند رست شدن
اگر فگار نگردد دلب سراغ کسی

اگر ز تاب نصیحت لب خرد خشک است
پرست از می دیوانگی دماغ کسی

نگاه کرد بچشم تمیز ساقی عشق
بجای باده جنون ریخت در ایاغ کسی

ندیده لاله و گل در بهشت چهره حور
کسی که رفته نگاهش بسیر باغ کسی

کمر بخصمی مرهم چه انسزم حیست
سری بسینه ریشم کشیده داغ کسی

کند ز روز شبستان خود ظهوری تر
شود چو ریخته در های شب چراغ کسی

نازو دستیزه کاری و نیاز و تغافلی
ما و امیدواری صبر و تحملی

دارد وصال تفرقه رشک دگمین
خرسند میشویم بذوق تخیلی

حسرت ز رشک راه ترقی گرفته پیش
ترسم شود دو چار امید تنزلی

مجنون بری نچیده ز نخل خوبی خویش
بر پای دل نداشته زنجیر کاکلی

صبرم چو در مکابره پا بخت کرده است
عیب است از برای تواند ک تطاولی

در بوستان جان نبشانند اهل دل
تحملی که نیست بر کرش شاخ سنبلی

تیغی کشیده فکر قیامت چه میکنی — برخاسته دست بر دعا دارد تا ملے
پیشم فتاد رخت دل از دوش میکند — چشم تو در کمین غارت تعلے
آئیست طرز زمزمه را عید دیگران — نشگفته تا هنوز ز گلبانگ بلبلے

تا راج صبر و هوش نمودی بعشوه
ره بر دلش گرفته ظهوری تفاعلے

کشیده صبر در دامان غیرت پای میکشی — تلاشی میکند با شوق دارم چشم تخمینے
هوای سیر بستان پا نهاد از خاطرم بیرون — که دادم پای بر خاری ندارم دست چنگینے
معاذالله نگهدارد خدا از تلخی شکرت — عتاب آلوده چشمی ریخت بر من زهر شیرینے
ز شادی پای طفل اشک را از خون حنا بندم — بقتلم تیغ بردارد اگر دست نگارینے
سر چون من سیه روزی کجا امید ودن دارد — که بر فتراک بندد آفتاب خانه زینے

چه جاسوسانه می آید نگاه عشوه پردازش
ظهوری کرده پنهان مگر جائی دل و دینی

بگذشت ز حد دوری خورشید لقائے — آئینه حیرت شده محتاج جلائے
طغیان اگر این نوع کند نیل سر شکم — در مصر تمنا نتوان یافت نوائے
در باغ جگر قد نکشد گلبن راحت — آتش ندمد از زدم تیغ جفائے
بر کوشش خود کعبه روان تکیه نکردند — تا پشت ندارند بدیوار سرائے
بر خشک گیاهی ز ندارد برق عجب نیست — این طرفه که بر برق ز ند خشک گیائے
صعبست ره اطلس بده زادنی ما را — سر در پی دردی نهند سنگ دوائے
صد چاک در آغوش کشد پیرهن ما را — چون چشم فتد بر کمر تنگ قبائے

ای غیرت بیدار سرمست غروری
هشیار که رنگین شود از تیغ حیائی

دُرّی شده در صدف جان ظهوری
انیست که دارد گهر اشک صفائی

بپرس ای طره درهم یکره از شوریده احوالے
ز حرمان سوختم منواز بختم را بقبالے

نشد خود دستگاه حاصلم از وصل مستعجل
بصد جان میخرد شد هجر اندک اندک احمالے

بهای صد جهان جان از نگاهی بود در دامن
بهر جا در میان افتاد همچون عشوه دلالے

نخم امروز و فردا برده رخت از خاطرم بیرون
نباشد روزگار عشق را پاری و امسالے

مبادا صد کدورت بر خیالش پرتواندازد
ز بیتابی دلا ظاهر نسازی صورت حالے

مگر گشته چشم دولت از خاکسترم آرے
بخاشاک وجودم آتش او کرده اقبالے

گزندآرزو گو برق هم بر خرمن خود زن
که جان شعله پرور شد سپند دانه خالے

بامید یکه شاید از نرش بغیش برون آید
ظهوری در گداز آرزو گردید خون بالے

بصبر عزلتی دادم قرار کنج تنهائی
بحال خویش اگر بگذاردم شوق تقاضائی

ببرگ بیقراری عشوه سازی داد پیغامی
بلی رفتند صبر و هوش و بنبال تکیبائی

کمندی بند از تار نفس هر لحظه ای ناصح
چه میتابی عبث زنجیر در شد زور رسوائی

ز کنعان وصال خویشتن هنوز غافل افتاده است
به پیش افتاده گویا حجله بخت زلیخائی

نیارد دامنی را چهره از گرد ره حیرت
نسازد پاک لار آستین ما عذرائی

بحکم حسن لازم شد ز بزمت راندن مجنون
معطل بود آری کار و بار دشت بینائی

برای وصل دیگر منت کس بر نمی تابم
که در کنج تخیل از خویش باشد تماشائی

ظهوری مژده فکر عشرت صبح نمناکن
که از شبهای عشرت زای هجران گشت یلدائی

یکی در باد پیمائی یکی در باده پیمائی
چنین بود است دأبم راه در هم چون نمیدانی

توان بر ساحل مقصود کردن لنگر انداز
بسیل اشک حیرت کشتی امید دریائی

نرفت از پیش چندانی که کردم ناز و سعی خود
بلی دارد نیازم قدرتی در ناز فرمائی

نمیترسم ز هجران آنقدر کز صبر متیرسم
ندیدم هیچکس از خود زبون تر در شکیبائی

تمامی عمر دشوار است مر بیسان حیرتی بودن
نشد روزی که بنیم خویشتن بر وفق تمنائی

چو افتد چشمها بر هم نماید راز را مبهم
نمیباشد بیان محرم در اسرار هویدائی

بطرز جلوه کی شمشاد میشد آشنا هرگز
بحمد الله که در عشق تو عیسی نیست شیدائی

لب ناصح چه بیکاریست دأبم همچنین مارا
نمی بودی بباغ و بوستان گر زیر و بالائی

نکردم هیچ تقصیری چو عود آتش مزن در من
که مشک و عود آتش در جبین دارند سودائی

ظهوری دارد این مرون لعل نکته پرداز ش
که گیرد نکته دشنامش بر اعجاز مسیحائی

نهادم یکدو روزی بر جگر از رشک دندانی
ولی شد خام تر کارم ندارم صبر خندانی

غرور از حد گذشت از گرم خونها چه گردد کم
اگر گاهی فشاند شعله بر پروانه دامانی

جلا از آئینه رخسار خوبان روی بر تابد
اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی

تبرک نیم جانی دارم از آسیب صد مردن
علاج درد هجران خوش بود دشوار آسانی

اثر را نغمهای تر خورد بر گوش از مزمے
که بندد گریه تار اشک بر قانون افغانی

رود از گریه‌ها خام آب روی بیتابی
نباشد گر جگر را جوشش از داغ پنهانی

ظهوری

ظهوری سینه را صندوق از بار جفا کردی
همان بهتر که جای او گذارد دل به بیگانے

ز حد بگذشت خندیدن مجو از چشم گریانے
بهم ضائع شد از آلودگی تلقین افغانے

ز یانها دارم از سودای درمان‌ها چه داری کو
دلم نگرفت از صحن گلستان گنج زندانے

ز راحت تا بکی آسودگی در مغز دل بالد
فغانش سینه در دل دارد و کاوش چو سوهانے

سپند کامرانی را محبت بار افتاده دارد
که افتد شعله سان در پیچ و تاب از باد جولانے

کسی دکان شکر خنده در مصر طرب دارد
که نبود از ندامت گریه او را بطفیلانے

ز آلایش توان آورد بیرون لوح تقوی را
بران کز شعله ریزد برق حسن پاکدامانے

بصد زنجیر نتوان بست بر دل همچو جمعیت
اگر باشد کسی شوریدهٔ کاکل پریشانے

نظرهای حوادث را علاجے رو نمیگیرد
درین بیچارگی ها چون نمی باید نگهبانے

نهادی رو ببازار محبت نقد تر میشو
ظهوری تا سر شکم داخور گردید ارزانے

ترقے کرد از خطش مرا عشق وفادارے
برای دیگران شد گر سواد خط بیزاری

بسستی طالع چون طالع آن سخت جان دارم
که شیرینی تراشید از برای خسرو آزاری

ازین افیون که حل کردست دوران ایاغ من
مگر در خواب بیند چشم بختی روی بیدارے

گران تر باد خواب ای ناقه پا آهسته تر داری
که شد محمل نشین از خود تهی مهر سبکبارے

بدین عاشقی نازم که می آید ازین مذهب
هم از زنار تسبیحی هم از تسبیح زنارے

اگر دل را نسازد صیقلی ایامی ابروئے
شود در رنگ غم گم از جفای چرخ زنگارے

اگر از ساقی چشم تو افتد باده در گردش
به بیتابی فتد بر دوش مستی دست هشیارے

سرشک ارغوانی بر جبین زعفران من
تبسم گونه گاهی ز کوه لاله رخسارے

برای خود نمیگویم مروت بر نمیدارد
بگو تا وا کند جلاد چشمت چشم زنهارے

چه سازم استخوان بست بخشان سنگی دارد
مبادا از زخم برد ارد دم تیغ جفا کارے

ظهوری تا برای رشک میر از زندگی دارد
مبادا روزئی کس لقمه خون جگرخوارے

واعظ و مسجد و ملاف از سر منبر رفتنے
من و عشرتکده و رندی و ساغر رفتنے

بار اندوه و ورع تاخت نه گنجشک دلم
نیست درمان بجز از خون کبوتر رفتنے

رفتم انیک که جنون را برسانم به ازین
دارد این معرکه عقل بهم بر زدنے

هوس زخم جگر چون گسلد از دل من
دیده ام از صف مژگان تو خنجر زدنے

بر سر کوتیه سنگ بکف نخت فتاد
کاش میبود مرا قوت بر سر زدنے

پخته خوش مائده عشق و جنون منتظرم
نمزه باد ز مژگان سر نشتر زدنے

غیر افسرده ظهوری بفراغت میجوش
بر سر شعله نیاید ز مگس پر زدنے

ز شوق طره دل طائر دام پریشانی
نگه بر گرد خوان چهره مهمان کرد حیرانی

نخوف راهزن ماند نه بیم غرق گر دیدن
اگر کشتی شود دریائی و محمل بیابانی

کجا از چار دیوار سرای جانفشان بودے
اگر همدم نکردی عشق تعمیرش بویرانی

بحکم من ز دل بیرون نهد پا فکر جمعیت
سر زلفی رجانم میکشد طرح پریشانی

سبکروحانه در آغاز هجران کاش میمردم
امید وصل همی بست این عیب گرانجانی

خوشا حالم که مهر خاطر غیرم ز خم کشتی
هنر بود است گویا خجلت روئی ست پیمانی

ظهوری بیوفائی را کمال عیب میداند
وگر دانی که عیبی نیست چندان باد آرائی

در جیب گل افگنده صبا تا ته بوئی
گویا که سری بزروه از حلقه موئی

آن چشم که دارد نگاهش نگذارد
گیرم که برافتاد نقاب مه روئی

دل داشته صد عقل و خرد را تماشا
دیوانه نشود در شکن از زلف موئی

دستی بزن ای شوق گریبان همه مسدود
چاکِ دهنِ ناصح ما را بر نوئی

پیغام سرودی بلب نوحه گر آمد
وقتست اگر پاک کنم راه گلوئی

مغز ورع از درد سر عجب نکاهد
بر جبهه طلا گر نشود لاسے سبوئی

لفظ سخن خامه مکن روی کش از ما
کز معرکه گیری سخن روے نکوئی

شاید که بپرد آرزوی خام ظهوری
با دل سخن گرم کن از گرمی خوئی

دگر ببطیاقتی فریادیم شبگیری کوئی
که سرها در میان خاک و خون افتاد هر سوئی

بیا در رصدگاه عشق بنگر شرزه شیرانرا
بصد زنجیر در بند از نگاه طرفه آهوئی

فزون تر باد این خصمی میان مرهم و زخمم
چه میکردم اگر میداشت در دم نخبت دارو ئی

ملامت زهر رویاند از مغزم دگر روزے
بتلخی در شکر گردانش شهد سخن گوئی

ز تاراج متاع دل جگر زین حیرتم سوزد
که می بینم ندارم طاقتِ نظاره روئی

ز بار شرمساری پشت کوه گردد خورد میگنجد
تهی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلوئی

تبسم شکر صد مصر از کنج دهان ریزد
چکد گر زهر قهری گاهی از زنبال ابروئی

عزیزم خوش بهبش غمگساری خویش تیر سم
که گردد وقت جان دادن سر من بارزانوئی

ظهوری دشمنی منظور آخر راحت خود را
زدی بر تیغ رو خود را نخوردی حیف ابلهی

جرأت بکوی خواهش محکم نشد دریغ
دارد زبان قراتی با عرض مدعائی

امروز می نشینم در جرگهٔ شهیدان
فال شگون من شد گلگونهٔ قبائی

هر جا جگر شگافد تیغ جگر نوازت
هر قطرهٔ برآرد گلبانگ مرحبائی

سستی درست میکرد بر خصم دست جورت
واقف که کرده بودی در دوستی خطائی

در بزم اشک ریزان سوری چنان نباشد
گر همزبان نباشد با گریه ها بهائی

زهر نگه نماندست سیراب از تغافل
معلوم میتوان کرد از شهد خنده جائی

از یار یافت رخصت دشنام نافروشد
رقاصی اشرفین بر نغمهٔ دعائی

گاهی همه ملالم گاهی همه نشاطم
از من گرفت دل را بیگانه آشنائی

صبر دل ظهوری در بی نهایتی کرد
بر لوح مصلحت شد انشای افترائی

شادم چو بیوفایان بر باد بیوفائی
از آشنائی دل خوش و آگرفته پائی

از گوهر نیازم بازار دهر پر شد
از بیع عجز دارم ناز گران بهائی

اشکم ز کف عنان بر دامن چه کردی
بر پیکرت دوانم جولانی دعائی

بی پیچ و تاب دردی گفت آبرو خدایا
لبهای ناله خیزی مژگان اشکسائی

میباید آه بازی در گوشهٔ خموشی
شاید بدست افتد سر رشتهٔ ندائی

کی میکشید زاهد رنج صداع نخوت
از لای بادهٔ ما میکرد اگر صلائی

چون عشق مغز پرور شد میزبان جانها
بر خوان سینه نازد داغ تو صد نوائی

ای دل تأملی کن خوبست زار نالی
به در دو بار بر بند کن خویش را دوائی

از خان و مان بکش پا تا دم سرانجام سر کن
شاید قوی توان زد بر مایه مدعائی

در پهن دشت حیرت گلگون آه ماند
گر نیست تازیانه در دست ها بهائی

نامحرمی نماندست بگشا زبان ظهوری
گر نیست تازیانه در دست ها بهائی

پائی فشرده بر دل از جلوه اضطرابی
پیچید بر رگ جان از طرّه پیچ و تابی

آگیخت شوق لشکر از تست فتح ایدل
در کوزه تخیل افتاده انقلابی

ای دیده رفت خونت از دست خفت خوابش
شاید سری بر آرد افشان بر و بیش آبی

غم هجیست نتوان ضبطش بعمر اندک
جوشید داغ از دل ای سینه انتخابی

ای بخت در چه کاری روز دگر نماندست
یک شب سحر نکردی بار شک افتابی

گر مان دشت هجران آگیخت دود از جان
از دود دروغی کو جلوه سرابی

گاهی نگاه جوری سوی گناهگاران
گر بگذرد بخاطر اندیشه صوابی

بیطاقتیم در سوا جرم و گناه ما را
هم خود مگر بسوزی از شعله عتابی

بگذار پاس خود را با من دگر ظهوری
خوابم تمام رفتست از چشم نیمخوابی

دانه میباشد فریب از نقل بزم عشرتی
شوق زلف انداز ما خوش کرده دام صحبتی

رفت صبر و هوش را گر دلبری میکرد دل
عشوه پنهان اگر میداد اندک مهلتی

از وصال شمع کی پروانه گردد مهره در
نار و داغ شعله خیزا نخواهد بهتری

حرف وصل ایدل چه هر دم در میان می افگنی
بازبان ماند ازو این حکایت سرسبتی

عطر کاکل خود دماغ اهل سودا را نواخت
ای صبا بر مغز بیهوشان نداری منتی
دیده بالده رجلا آئینه خورشید را
در تماشایت گر باشد نصیبش حسرتی

آرزوی داغهای تازه جوشد از جگر
تا ظهوری رهبت بر مال ظهوری حیرتی

بیوفا یم بیوفا بر خویشتن بندم تهمتی
نا نوا تم گاه گاهی گفت حرفی نسبتی
عجیب میباشد وفا دهر در قانون حسن
چون نهد یار از برای خاطر ما بد عتی
در جهان از من تو نگر تر نزادی کس نشان
گر متاع دوستی میدانشت اندک قیمتی
در نبرد گشت شوق طاق میدانی ولیک
برزخ لاف از گریزش ماند گرد خجلتی
از دهان کی دست بر میدارد آن بیمان گهی
کی نمیزد آب را بر دیدهٔ مار خصتی
در محبت جز غریزان کس نمیداند جواز
بهر این زین پیش میکردم تلاش اعزلتی
سنبلستان شد دماغ از عطر کاکل ای صبا
گر توانی از سمن زار گریبان نکهتی

خار گشتی بر سر کوئی ظهوری این زمان
آن ظهوری نیستی میدار خود را حرمتی

دگر دل شده گرم در جان فروشی
سر افتاد در فکر سامان فروشی
دگر رو بازار عیشت و راحت
نشستست در وی بدرمان فروشی
ز زندان فتادم بگلزار کوئی
که خارش خسش کرده بستان فروشی
ببازار سودای هندو نزادی
کشادیم دکان ایمان فروشی
سر و برگ سودای بلبل که دارد
چو کاکل در آمد بریحان فروشی
با عجاز بر عقل پرکار بندد
کند چشم جادو ز بستان فروشی

نظر کرده عشقم جواهر شناسم
سر شک آمد انیک بر جان فروشی

ظهوری کنار پر از مایه دارد
رگ ابر چشمم بطوفان فروشی

گره طرّه دوشش وا کردی
نافه در دامن صبا کردی

سینه را عشوه کنج کاوی کرد
غارت هست و بود ما کردی

دامن نقل کام افشاندی
عاشق بوالهوس حلا کردی

دانهای نگاه پنهان را
بهنگه گونه ادا کردی

هنود شکوه ظهوری را
انچه کردی باو بجا کردی

اگر زو از یار دارم یاریے
کاش می آمد زمن انیاریے

زور مهرم خصم را میکرد زیر
بخت اگر میکرد اندک یاریے

بی علاجم در خوشامدهای غیر
عشق دارد نیز دنیا داریے

دفتر تفصیل برگشت از غمم
میکنم با انکه مجمل کاریے

دوش دل برخوان وصل از بیم غیر
با ظهوری کرد حسرت خواریے

خوشست از دم تیغ تو سینه چاکے
ز حیرت مه روے جلاے ادراکے

ز اشتیاق تو هنگام صور در زمان
دو دو ز خاک برون هر طرف کفن چاکے

بصرفه صرف کن ایدل حیات در هجران
امید وصل همانست اندک امساکے

بیک شرار که از آتش جدائی جست
هزار شعله فروشد بجیب خاشاکے

اگر طراوت گلهای خنده میخواهی
ضرورت ست تمنای چشم نمناکے

وصیت ست بمستان که روز دفن مرا
نهند در جگر ریش ریشهٔ تاکے

امید نیست زبون گو شکار باش زبون
بچشم کرده درایم دوال فتراکے

نزیر تیغ ظهوری چه عجز ها که نکرد
نکرد هیچ مروت فراق بیباکے

خوشم که سوخت زتاب نفس دعای کسی
دعا شناس نگردیده مدعای کسے

بسرمه حاجتم افتادای صبا لطفی
در انتظار بسوزم بخاکپای کسے

رود به بحر عدم سر حباب وار فرو
اگر شود نفسی خالی از هوای کسے

کسی کجاست که حرفی برای من گوید
یقین که میکشدم هجر بی نوای کسے

باهل کعبه و بتخانه نذرها کردم
چه سود خیر نماندست در دعای کسے

فریب خوردهٔ ایلیل فریب ظاهر شد
که آشنای کسی نیست آشنای کسے

اگر ز غمکدهٔ ما نخیزد این شیون
چنین بساز نماند طرب سرای کسے

اگر ز قهقهٔ دیگران دلت گیرد
اشارتست مهیای ها بهای کسے

هزار جان نگهت در تن ظهوری کرد
هزار بار نمیرد کسی برای کسے

عمر بگذشت نشد پاک ز خون چشم تری
نخل امید نشاندیم و نخوردیم بری

دامن روز طرب در کف صد شام فتاد
شب غم را بسر راه نیامد سحری

خوشهٔ برق ز صحرای جگرمے روید
شعلهٔ داغ دلم ریخته تخم شرری

بر سر راه چرا می نه نشستی ناصح
که ز حال تو رود تاب ز تاب کمری

شمع چون گشت بدلسوزی عشاق علم
کاش از شعلهٔ پروانه بود بال و پری

رشک بر غیرت اغیار ندارم سهلست
بر سر کوی خود از من نبا خوارتر ے

ز هر میر نخیت باین شوق ظهوری در کام
کز نمکدان تو روزی ستراود شکر ے

ز پیش افتادگان بستر نباشی
درین ره پا منه تا سر نباشی

ازان آتش بسان دود برخیز
که در خاکسترش اخگر نباشی

نمانی بی نمک از شور بختے
باین تلخی اگر شکر نباشی

فزون در کوهکن از پایهٔ عشق
ز وزن بیستون کمتر نباشی

بروز گریه وقتی اشتمل کن
که در طغیان جیحون تر نباشی

بحشت تشنهٔ دیدار مانی
بمحشر تشنهٔ کوثر نباشی

بجنبد ساقی از لب بوسه بردن
خراب پیش ساغر نباشی

نخوردی زنده تبراش اعتقاد ے
خدارا می نگر تنگ نباشی

ز صورت کاه در معنی بفرا ے
ظهوری فربهی لاغر نباشے

در نالهٔ نکرد اثر تلاشے
ای دل تو کهی نگر تلاشے

شیرین سخنی نگفت تلخے
زهر تو نشد شکر تلاشے

کشت لب خشک خود نکردی
یارب بی چشم تر تلاشے

بیتابی شام فوت کردی
در بیخودی سحر تلاشے

خورشید که بارخش در افتد
با شعله کند شرر تلاشے

دشنام زیاده از دعا بود | بیفایده کرد اثر تلاشے
آن روز که داغ گشت تقسیم | کردند دلی و جگر تلاشے
کی اشک منش خذف شمارد | بیهوده کند گهر تلاشے
ما بی خبریم و چشم در راه | واجب شده بر خبر تلاشے
گردند بزور از حریفان | با دلبر سیمبر تلاشے

میکرد برائے من ظهوری
ممکن میبود اگر تلاشے

زروی آتشین در گلستان ابا ناحق جوشے | نه جاے جلوه گل بود یا دش ساخت خس پوشے
بدرد اول بخوری میدهد بال و پر خود را | اگر پروانه گاهی میکند اندازه آغوشے
شکیبائی باین تاب و توان تیغ کمر بازد | بزیر بار بیتابی مبادا میرود دوشے
ز آزادان کراز مید چنین طوق گرفتاری | بگوشم حلقه گردید دست عشق حلقه در گوشے
بتلخی مرده هر سو صد هوس در راه این حیرت | که شاید توشه بر سر کند از چشمه نوشے
نزد بر راه پیغام تو گوشم دیده بر هم | ز کوته خاطر عاطر کنی یاد فراموشے
چنین خمیازه بر خمیازه تا کی در شب هجران | بچینیدیم روز وصل آغوشی بر آغوشے

تلاش حسن و عشق آدم ظهوری میشدی قائم
که بیرحم جفا کوشے در افتد با وفا کوشے

یک روز نمیکشی شرابے | کز بخت جگر کنم کبابے
اشکے بشمرده میفشانم | پر دُر شده نعم ز جیبابے
شبها چه فسانها که بر خواند | در هیچ شبانه نیست خوابے

در کشمکشم کشیده زلفی — پیچیده براه پیچ و تابی
هم بازی پرده ها دریدن — از شوخی چهره در نقابی
تا کی بسخن درآید آن چشم — ما نیم نگاه بی جوابی
نمها تبف از جگر برون رفت — وین طرفه که گریه دارد آبی
شادیم که نالهٔ انتخابی ست — از درد نخوشست انتخابی
در بادیهٔ فریب کردیم — از گریه سراب زای آبی
یکشب ننهاد پای بیرون — ز شک تو به سیر ماهتابی
روشندلی از نست امروز — در دیده نشسته آفتابی

شد رخصت اختلاط حاصل
از خویش ظهوری اجتنابی

ز جنبشهای مرگانش بدل زخم سنان پوشی — ز طغیانهای حرمانش بصد آوه فغان پوشی
تعالی الله چه زیبنده ست کس نشنیده این هرگز — که نجشد شالپوشی را بزارش پرنیان پوشی
ز دریای سرشکم من چه بیتابی بموج آمد — ز تار آه با قم طیلسان آسمان پوشی
ز راحتهای سودا پرده بر مغزم مے آید — برای سینه کردم فکر داغ ارغوان پوشی

ز رشک مایه داری هجر را با وصل نگزیدم
ظهوری صرفه داری سودا کردم زیان پوشی

من و سوز و گداز و صبر و کنج و خشم و بیتابی — زبان و کام خشک و ناله و افغان نایابی
مگر آری برون از لاغر بهانجت طلاق را — بصد زاری گلو را عرض کن بر تیغ قصابی
خوشا بنیش که رنگین تر شود از جلوه های گل — هوس دارد ز خون خویش گلبن را دهد آبی

شبنم در تیرگی ماندست بگرفتم از روئے
نکردم از برای کلبۂ خود فکر مهتابے

بهم تا کی برآیم هر زبان از طعنۂ مردم
ندارم آن گوارائی در نیغا مشربی تابے

زدم بر نغمهای شکر دردی از بُن ناخن
نگردد تار نفس را نالہ بنوازد بمضرابے

باستقبال محمل از خویش میخواهم برون آیم
که شادی میرسند از گریه راهِ خنده را آبے

نخواهم شبنم افسانهای باغ رخسارش
که میترسم فتد بر چشم بیدارم گل خوابے

گل تعمیر یک مسجد قضا در آب نگرفتے
نماز ابرو بیتش گر فوت گردیدی ز محرابے

چه سنگین اضطرابی لنگر افگندست در خاطر
شکیب و طاقتم کوه است اما کوه سیمابے

ظهوری کیست طوفان خورده دریائی ندیده
که آهش از برائی کشتی چیرخست دولابے

عید از گل قربانگه ما ساخت حنائے
شاید که ببوسیم لبیدی کف پائے

سرسبزی و شادابی عشقست که گشته است
آرائش گلزار تری خشک گیائے

در حیرتم انداخته آنقدرت و این عجز
شاهی نتواند که نباشد به گدائے

در خدمت نزدیک بجالاکی من نیست
خوش آنکه شوم پیرهن تنگ قبائے

سنگ ره سالک نشود دینی و عقبے
میخواست اساس دو جهان یکسر پائے

امید که کارم نفتد در طلبش پس
در گشتنم پیش فتد راه نمائے

در بیع مذلت چه خریفند عزیزان
بیعانه دشنام مهیاست دعائے

از سینه حیرت چه گریبها که نمے ماند
چون گریه نمی بود اگر عقده کشائے

تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت
خون چو منے را که رساند بهبائے

مشکل که نشیند دل ما در چمن خلد
داریم بسر از سر کوئے تو هوائے

از صیقل مهر تو دلم آئینه گردید | روئی تماشا بکشم روی نمائی

ایمن نشوی از خطر مرگ ظهوری
احیای بقائی نکنی گر نفنائی

به پیش رشک زمن نیست برگزیده تری | که یار راست مهر روز شوخ دیده تری
حدیث دوختن جیب درمیان دارم | ز خویشتن نشنیدم ز پا بریده تری
بدل بریش چنین طفل و نارسیده مبین | بکار خویش ازو نیست وارسیده تری
بعرصهٔ غم و اندوه سرو بالایان | ز آه من نمانید قد کشیده تری
چنان که رام ترا ز من کسی نبوده بصبر | کنون ز خویش ندارم گمان رمیده تری
ز چاک خرقه چه رسوا ست در نظر بازی | مگر ز شیخ ندیدیم شوخ دیده تری
تعلق ست تمنای مقصد و منزل | درین طریق ز تجرید گو جریده تری
چه خارها که نچیده است در کفم برهم | زمن نبود درین باغ گل نچیده تری
پئی زیارتش از دیده پای میکردم | زمن سراغ نداد ند غم کشیده تری
بیار حلقه و در گوش من فگن کز من | بهیچ عشق نداری دوم خریده تری

درین شکار کنم من از شکاری اشک
ندیده ام ز ظهوری نخون تپیده تری

ورع را در خمار جام کاری | بسر حبشی نکردی خام کاری
شدم بی صبر تر دستی ندارند | دل آرایان درین آرام کاری
لب من ریش گشت و گوش فاسد | ز بس ابرام در پیغام کاری
فرو خوردم نفسها گر نکردنے | سحر را دود آهم شام کاری

ندارای خدمتی در دیر نتوان
با ندازحرم احرام کاری

عبث خوئی برآوردست ناصح
زمن کو سخته تر در خام کاری

بغرت گو اثر ممتاز دارد
دعایم را ازین دشنام کاری

غزالان را بوحشت انسی نیست
رسد رم خورد گانرا رام کاری

زچین لهای که چیدی در بر لطف
چه شهباراکه کردی دام کاری

زفیض مدحت دارای عادل
ظهوری راکند الهام کاری

خوشست صرفه جان صرف کن برای کسے
کجاست فدویه بسازی اگر برای کسے

بکاوش رگ دل نیش غمزه درکارست
جهان جهان دل وجان نیشتر برای کسے

ازین ترقی عجب وغرور در فکرم
که خوی کرد بدشنام او دعای کسے

اگر گهی بقسم خوردن احتیاج افتد
خورم قسم بوفاهای بوفای کسے

اگر زیاده نگوئیم خضر میداند
که نیست کم زبقای کسی بقای کسے

زمجلس تو مرا ازدحام بیرون کرد
گذشت عمری وخالی نبود جای کسے

بخانه دل من وزد نیست آری پے
شود چو روز ندانی ره سرای کسے

بخاک بنیریم افتاده کارے ترسم
که در ره تو برآید بسنگ پای کسے

عجب اگر بگذارد دران جهانش نیز
مباد شمه هجر تو در قفای کسے

زوصف خلد ظهوری مکن نبندانم
که نیست جز سر کوی دلکشای کسے

تلخی بصد شکر مگر شیرین زبان کیستی
تیری بصد پیکان زبان ابرو کمان کیستی

ظهوری

خود را مبادا گم کنم بر بی غلط تا سر کے روم
از دست می افتم بدر در مغز جان کیستی

آغوش از زانی تو بر بوسه میز د لبم
شمشاد بالای خودی غنچه دهان کیستی

انیست اگر تاب کمر تابی نمیماند بکس
جائی نمانده درمیان نازک میان کیستی

در کار و بار جان و دل هر روز رنگم تازه
از نوک مژگان میچکد رنگین سنان کیستی

از غمزهٔ فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان
از زار نیشے میزند راحت رسان کیستی

سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانی ست
کم میکنم پروای کس بسیار دان کیستی

خورشید ده بال و پری در آتش پروانگی
دودم بر آمد از جگر از دود مان کیستی

خوش دوری انداختی خوش آتشی افروختی
خوش مهربانان سوختی نامهربان کیستی

در کوی ابراهیم شه بنگر ظهوری قدر خود
بر آسمان برتر نشین از آستان کیستی

در ستمگاری چه عهد استواری میکنی
بر تو میترسم عزیزا نرا چه خواری میکنی

مرغ دلها می پرانی و نگه بر میدهی
گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی

پرده های راز را میدوزی و خوش میدری
درمیان می آئی و دیگر کناری میکنی

چون برانی زهد و تقوی انیمه گل بشگفد
خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی

آه سر بر کرده سیر سبزلستان کرده اند
گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی

آنچنان بشکسته پیمان که از خاطر رود
یاد خواهد بود خود را شرمساری میکنی

بر سر کاری ازین کمتر تصرف خوب نیست
صاحبان جان و دل را هیچکاری میکنی

می نشینی هر کجا دانی که میباید نشست
خوش نشینی با رقیبان وگذاری میکنی

میکنی جمع انیمه آشفتگی در طره ها
فکر احوال پریشان روزگاری میکنی

صد ظهوری بر زبانت بیخود آید هر زمان
بیخودانت را اگر گاهی شکاری میکنی

خواهم از حق بد عاسوزی — نفس گرم درد عاسوزی
نالهٔ افسرده است میباید — در و از شعلهٔ دواسوزی
در گلستان تا شرر شبنم — از گلو غنچه در صباسوزی
کاش بیگانه گرم میگردید — کرده بیهوده آشناسوزی
آبرو می رود مباد مباد — آتش باده در حیاسوزی
جرعهٔ ساقی نرنجیت جز برند — ذوق دارد بپارساسوزی
از برای فتیلهٔ داغش — زاهد شهد درد واسوزی

با ظهوری شدست گرم عتاب
عیب باشد ز شه گداسوزی

تا رکت را باد مغفر کاری — گر بسیر نیست معجر کاری
دیدهٔ بر جنبش مژگان مدوز — زخم بر رگهای نشتر کاری
کشتی صبر و سکون را میدهم — هر زمان از موج لنگر کاری
دل بداغ از گرم خونان میشود — سینه را بادا باخگر کاری
قیمتی کردیم چون آمد بکار — خنجرت میخواست جوهر کاری
دل بحسرت چند گویم رحم رحم — غمزه را دستور خنجر کاری
روز سر از سایهٔ سرو بلند — باغ و بستان را صنوبر کاری

خاک راه شه ظهوری سجده کرد

فرق خود را کرد افسر کاری

بجندی شکرستانی بنجشی / خرامی جلوه را جانی بنجشی
صبا دیگر به سنبل در نپیچید / اگر از طره ریحانی بنجشی
تواند دل بچنگ غمزه شد تیغ / گرش از غمزه خفتانی بنجشی
مرا گر دست آن طره گردان / اگر خواهی پریشانی بنجشی
بظاهر بوسه بنجشی از تو دور است / مگر از خویش پنهانی بنجشی
نشد روزی که تا نبشامت پیش / بدستم طرف دامانی بنجشی
لب گاهی که آید در خیالم / گناه زخم دندانی بنجشی
چنین خندد اگر لعل تو بر من / زهر اشکم بدخشانی بنجشی

تنزل از خرد تا کے ظهوری
جنون را کاش طغیانی بنجشی

آگهی عمر از حال خود چه غافل میشوی / کو ملاقیها به تقصیرات قاتل میشوی
کعبهٔ بطلان خود بفروش و عشق نو بخر / در بطالت مگذران اوقات عاطل میشوی
در صف اهل دل از دون همتیها ایستی / نیم جانی خرج باید کرد داخل میشوی
باش از رندان عارف خدمت میخانه کن / خانقه منشین که از شیخان کامل میشوی
کشتی جانها بموج عشق دریا میشود / کو تهی گردابی طوفان ساحل میشوی
ناتوانی گر جنون را شورشی در عشق نیست / میشوی خوش بی نمکگاهی که غافل میشوی
میکنی عید بشارت میدهم اما کمست / اینکه صد ره هر زمان قربان قاتل میشوی
جام میمانی جنون از گردش مجنون مپرس / داستان کوهکن مشنو که کاهل میشوی

عمر رفت و صورت کار تماشا بر نکرد
یکطرف نشستیم ظهوری چند حاصل داشتیم

بهار با غمها از لاله روئے — بپاه داغها از شعله خوئے
ز چین آرند مشک اما بر د باد — بچین از چین مویش مشکبوئے
برابر آمدش آئینه از شرم — نگردد آب آهن سخت روئے
چو زخم مرهمے از تیغ او دور — ز جیب عاشقان چاک رفوئے
نبازم خرقه خود را نیالود — عبث گو کرده باشم خرقه شوئے
سخن خواهد که شیرینی شود صرف — اگر گاهی زند بر تلخ گوئے
ازان مستم که در خمخانه مے — کند گردون مینائی سبوئے
ندارد گرچه سخت سینه دارد — جگر مستانی در داغ جوئے

ظهوری را بعشق خوبرویان
برون آورده ام از زشت خوئے

ساقی نشسته دعوی پرهیز میکنی — خویش بخون توبه خود تیز میکنی
بیمار گشت چشم تو در دشمنان مبین — از دوستان برای چه پرهیز میکنی
در صید گاه غمزه رنگین سنان خود — فتراک طره های دلاویز میکنی
در گردنم بگو بتو بر خاستن نشست — در افتنم به بهیده انگیز میکنی
در چشم آفتاب رگ و ریشه بشمرد — چشمی که در نظاره خود تیز میکنی
انیست اگر غم تو دگر شب نشین آه — خوش گریه از شوق سحر خیز میکنی
برگرد کار دیدن و سر شار صورتے — از عکس خویش آئینه لبریز میکنی

دل نازکست رشک گران تر ز بیستون
ای عشق ظلم در حق پرویز میکنی

بودی نخست گوی دم از درج تنه زدی
خود را دقیقه سنج و سخن تیز میکنی

گلگون گریه تو ظهوری چه ای گریست
در تیز گردنش مژه مهمیز میکنی

گمرهٔ جان کهنه را تعمیر جانان نوست
بود خوش فرسوده شد خواهم کنون جانان نوست

دفع ظلم محبت لازم بادبر عدالم صادق
عشق آمد شد طبیب من بدرمان نوست

تیر بیداد شش ترا زو گشت در مغز جگر
دل براحت بخش آورد ست میزان نوست

دیده ها بر خویش دزدیم چون براندازد نقاب
در تماشا گاه او دیدند حیران نوست

سالکان راه در فرسودگی افتاده اند
هست راه کعبه ما را بیابان نوست

اعتقاد کهنه را نهند قدری آنقدر
در نثار عشق بت میباید ایمان نوست

بر در دلها همه در یوزهٔ جان میکنم
عید رویان هر زمان خواهند قربان نوست

طرهٔ اکنون نیزند بیچ و پر تابست دل
از کهن آسودگان دیدم پریشان نوست

میتواند شعلهٔ آهم پریدانه شد
کوسمندر تا بگیرم از جگر بتان نوست

شب نیاساید ظهوری یکدم از فریاد من
یاد گیرم از خموشان طرز افغان نوست

نوبهار آمد جنون دارد دگر جان نوست
سال نو گردید آورد ست فرمان نوست

عمکشان خوئی بحنت خانهٔ خود کرده اند
داشتم در بوستان دیدن زندان نوست

گشته داغم خوان چکان تحفست لعل آتشین
در زمین سینه شد پیدا بدخشان نوست

از کهن سودا بنالم می شناسم مشتری
بسته دل آئین بجنبس هر دکان نوست

آشنایان قدیمی گشته اند از عمر سیر
آری از بیگانگان آورده مهمان نوے

کهنه تر شد وعده وصلش بعهد سادگے
ماهمان هر روز میگیریم پیمان نوے

در تخیل کاوکاو سخت رسوا کرده ایم
گشته پیدا بر لبش زخم نمایان نوے

نیست چندان اعتبار چاک جیب کهنه را
تا که آید در بدن گوئی گریبان نوے

آرزوی آستان بوسیم در لب کهنه شد
میکند خون در یم هر روز درمان نوے

انجمن افروزی انجم ظهوری کهنه شد
میکنم بر سینه از داغش چراغان نوے

بازار رو آنکس که کشاد از تو دکانے
بر مایهٔ سودت دو جهان هست زیانے

از خیل ملایک نشدی جای تماشا
میداد اگر نرگس مستان تو شانے

چشمت که دلم توده تیز نگه اوست
از سرمه بره کرده سیه نور کمانے

هنگامهٔ راحت شده از داغ تو خوش گرم
آسایش مریم ز نفس دست فشانے

وقعت اگر عقل کند غاشیه دارے
نگذاشته در دست کسی عشق عنانے

در جیب دریدن مدد شوق ضرورست
خوش آنکه بمهتاب کشیدست کتانے

همت کمر سعی چنان چست نه بسته است
هر پیر گدائے نه شود شاه جوانے

خالی شده لبهای من از لابه که شاید
در گنج لبے برکنم از بوسه دهانے

ماه استره است ابروی خورشید نبازم
مشاطه او خواهد اگر آئینه دانے

در روزه زهی عشرت می روزه صبوحی
با پیر مغان خوش گذراندم رمضانے

باماست چو ماه دلفریبے
گوئی که دو پاره گشت سیبے

گر دیده علم بخاک رستی
جستم ز نهال خامه زیبے

فرق من و پای ناشکیبان
دریوزه کنم مگر شکیبے

در راه روی میان پری تا
دارند مجردان اریبے

غارت زده کرد کشت تجرید
امید که برخورد کسیبے

خوش ناله وای وای پس ماند
از شحنه درد کو نصیبے

وصل تو بخجت من محالست
دادست ظهوریم فریبے

نشود زنده تا سزد سوزے
نیستم برده از دردوزے

گله شرے بود ز جان کندن
نتوان تافت پنجه صوزے

چیست بهتر برای بدمنشان
روشنست اینکه دیده کوزے

حسرت آرزو همه بروند
کشته هر جا که سینه ام کوزے

ناله زار بر سر سیل ست
گریه زار کرده خوش زوزے

کو فریدون که ناله دنازد
از ظهوری بزور کوکوزے

چه صرفه مدعیان را ز ما جدا سیری
تمام گشت سخن زار مدعا سیرے

کدام سر و که در سایه اش گیاهی نیست
کسی ندیده چنین شاه از گدا سیرے

بپای مرحمتش چند بار آوردم
نرفت بر سر دشنام از دعا سیرے

مباد رابطه شکر خور قطع شود
نهاد تیغ بکف مزع را نوا سیرے

بمیهمانے من خوان فگنده درد و لے
هنوز گرسنه چشم ست از وفا سیرے

هنوز صحبت بیگانه ناگوار انیست — زعمر خود نه شمرده مرز آسیا سیرے
زریزه خواری دندان بصادق عیالم — بخوان زهد نمیباشد از ریا سیرے
سبوکشان اگر بیش کشند می بردو — خدا بشیخ دهد زود ازدوا سیرے
پری بیار که افشاندنے بروبندم — کدام صبح کشد مرغ را نوا سیرے

مس تو زر نشود خیز بجوش کوزهٔ فقر
نصیحت ست ظهوری ز کیمیا سیرے

خاتمة الطبع

آرایش ستایش و پیرایش نیایش خدائی راست که کبریاست آسمان زمین جلوهٔ قدرتش مهر و ماه ذرهٔ صنعتش حکیمیست یکتا و دانائیست بی همتا آه بعد تشویر شاد و همی حلقه بدر ارباب سخن می کوبد و از پنجهٔ گمان خاکی راه دولت دیدار شاهد معنی می روبد که ولی نعمی جناب منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار که کتب کمیاب و نایاب طبع کردن کارش و درین ریگذار زرشل خذوف در نظر نیاوردن شعارش ناخواست بقصد طبع دیوان ظهوری ترشیزی برخاست و از کتب خانهٔ آفتاب الدوله تخلص به قلمی کیک جلد حاصل ساخت سپس قوهٔ فعل را از کتمان بظهور آورده یعنی کتابت به قلم شکسته رقم همچو ان سبز و چون نسخهٔ دیگر معاریت بلکه بقیمت مهم برسید ناچار نقل با منقول عنه باتحاد و تصحیح گرائید المختصر این شاهد دلفریب در ماه نومبر ۱۸۷۹ع مطابق ذیقعده ۱۲۹۶ هجری پیرایهٔ خاتمه پوشید و با هزاران فرخی و مبارکی در صحن رعنائی و زیبائی خرامید فقط

تاریخ طبع

شد از دیوان عیان شان ظهوری — مقرر هست فرمان ظهوری
سزد دهمی بسال طبع گویم — که طبع پاک دیوان ظهوری ۱۲۹۶

دیوان خواجہ قطب الدین حضرت قطب الاقطاب
خواجہ بختیار کاکی اوشی ثم سمرقندی مصنفات سنہ بابت
دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک نایاب
ہما صفت یہ دیوان محض عنایت ایزدی سے
اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین
گیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر دستگیر
دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر غنی
دیوان مہتاب از منور نازک فکر منشی مہتاب رائے صاحب
دیوان موزن من نتائج خیالات عالیجناب
راجہ رام نرائن صاحب
دیوان صائب مشہور دیوان ہے۔
دیوان ناصر علی شی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین ہے
قصائد مدحیہ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی اردو میں
جوہر مظہر دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور
کے ساتھ انشی جوہر سنگہ جوہر تخلص کا کلام فارسی اردو
دیوان کشفی مسمی بہ سلامت اللہ مغفور کانپوری
مطبع کا

دیوان ہلالی مشہور کلام اہل زبان ہے
دیوان تعویذی فارسی غزلین مفید مباحثہ
اطفال
خیال ہیجودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب
مصنفات منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم
رسی ہیجو و تخلص سے
قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرائے
ی مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر
خلص نساخ۔

تذکرہ حسینی مولفہ میر حسین دوست سنبھلی
اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام
سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیاے کرام اور
اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔
تذکرہ گلشن بیخار۔ از نواب محمد مصطفی
خان صاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات
سے تذکرہ شعرائے متقدمین ہے
قصاید پر فوائد مصنفہ منشی تھمن لال صاحب
بہجت تخلص۔
دیوان قاسم۔ فارسی غزلیات ملا قاسم
دیوانہ کہ شعرای نامی آفاق سے ہے۔
رباعیات عمر خیام یہ رباعیات مثل
دواوین اور اوستادون کے کلام کے بہت
مستند ہے جدید طبع ہوئی۔
اختراع جدید صنائع شعری از رائے
کشن کمار صاحب

کلیات دواوین و اسوخت اردو

کلیات انشا اللہ خان یہ کلیات نتیجہ
طبع عالی میر انشا اللہ خان بہادر کا ہے
اور یہ حضرت عہد مین نواب سعادت علیخان
بہادر کے بڑے نامی شاعرون سے تھے
کلیات نساخ اس مجموعہ مین رسائل
ذیل ہین شاعر شرت سخن شعر اشعار نساخ
مرغوب دل دفتر بیمثال گنج تواریخ چشمۂ فیض
قند پارسی زبان ریختہ قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور
خان صاحب بہادر

قطعۂ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر

رسالہ زبان ریختہ وجہ ایجاد زبان ریختہ کو لطف کے ساتھ جناب ممدوح فی مع نظائر اشعار اساتذہ تالیف کیا

شاہد عشرت مولفہ ایضاً

سخن شعرا ایضاً شعرائے متاخرین کا اردو تذکرہ ہے۔

مرغوب دل یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب ممدوح الصدر کا فارسی رباعیات کا ہے۔

دفتر بیمثال دیوان اول ایضاً

گنج نوادر تاریخ یہ کل تاریخیں جناب موصوف کی تصنیف سے ہیں۔

کلیات سودا - قصائد و مثنویات و دواوین وغیرہ از کلام مرزا رفیع السودا۔

کلیات نظیر اکبرآبادی مطبع دہلی خرد

کلیات تراب از حضرت تراب شاہ مع سائل دیگر

کلیات صنعت کلام شاعر مستند سیان کریم الدین صنعت مراد آبادی

کلیات ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے دیوان ستہ مصرعہ۔

کلیات آتش - تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی ستہ مصرعہ

کلیات نظام اردویہ کلیات بلاغت نکات از کلام معجز نظام جناب نظام الدولہ نواب محمد مردان علیخان بہادر نظام ہی خیالات نظم قابل دید ہیں۔

کلیات نظیر - اکبرابادی اسمین مخمس و مسدس و دیگر نظم ہین۔

کلیات امیر اللہ تسلیم نام تاریخی نظم از بند تصنیف منشی امیر اللہ صاحب تسلیم شاگرد رشید اسیم لوی۔

کلیات میر تقی - مسلم الثبوت اوستاد کا کلام ہے بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا۔

کلیات ظفر - ہر چہار جلدیہ مجموعہ دیوان حضرت ظفر مشہور ہے۔

کلیات مومن - نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ پر چھپا ہے۔

ایضاً - حنائی جدید

بہارستان سخن - اردو ناسخ و آتش آبادگی ہمطرح غزلین ۳ مصرع

دیوان گویا - تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو۔

دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان رند لکھنوی شاگرد آتش۔

دیوان فدا - نہایت عمدہ دیوان تصنیف مولوی فدا حسین صاحب۔

گلدستہ امانت - مخمسات امانت لکھنوی کے۔

دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر نامور۔

دیوان غافل - تصنیف جناب منور خاں غافل ہمپایہ آتش و ناسخ۔

دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ مجلس انتظامی مجلس تعلیمی مجلس فنون مجالس تشبیہات و تصانیف اور اساتذہ جامعہ عثمانیہ کو کتابیں ایک وقت میں ایک سے زیادہ نہیں دی جائیں گی۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ کو کتابیں دیتے وقت ان کے عہدہ کا نام بھی لکھا جائے گا۔

۳۔ طلبا جامعہ عثمانیہ کو کتابیں ایک وقت میں ایک سے زیادہ نہیں دی جائیں گی۔

۴۔ طلبا جامعہ عثمانیہ کو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۵۔ بشرط وقت کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبا سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیر دلایا جائے گا۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو قیمت پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا ہی یا پنسل سے لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور ورقے کی کتابیں جاری نہیں کی جائیں گی۔